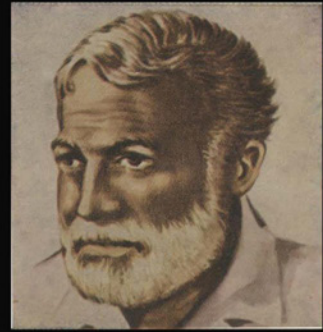


ارنست همینگوی

زندگی
و آثار
حسرت
خز مسایند



ترجمه: دکتر علی سلیمی



کتابناک هر کتاب، فرصت یک زندگی تازه.

ارنست همینگوی

برنده جایزه ادبی نوبل

زنگها برای که بصدادر میآیند

ترجمه : دکتر علی سلیمی

« چاپ دوم »

چاپ دوم این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه پیروز بطبع رسید
تهران ۲۵۳۶ شاهنشاهی

درباره همینگوی و کارهای او

حادثه روزدوم ژوئیه سال ۱۹۶۱ در کچام (۱) پایان طبیعی ماجرای همینگوی بود. باین ترتیب او به قهرمانهای کتابهایش پیوست، اما آنچه در این مورد عجیب بود نحوه انجام آن بود. همینگوی سالها در برابر انگیزه خودکشی مقاومت کرده بود اما سرانجام مرگ چندان نزدیک شده بود که دیگر امیدی بجا نگذاشته بود. هنرمند چیزی را که سالها چشم براهش بود می‌دید و این همانگونه زشت و چندش‌آور بود که شنیدن خبر اعدام آدمی. صیادپیر را دیگر امید پیروزی نیست. پس باید به ابدیت پیوست.

چگونه مردی که خود را شکست ناپذیر و جاودانی می‌دانست تسلیم شد و با استقبال چیزی رفت که همیشه آنرا تقبیح کرده بود؟

سالهای کودکی و بلوغ همینگوی در اوک پارک، ایلینویز (۲) گذشت و او با دید قوی و درک سریع آنچه را که طبیعت خام آنجا عرضه می‌کرد بخاطر سپرد. در آنجا بود که احساس جاودانی بودن در او جان گرفته بود. بعدها همینگوی این دوران تبدیل به نیک آدامز (۳) می‌شود و در تمام داستانهای کوتاهی که در مجموعه **In Our Time** به چاپ می‌رسد تصورات و برداشتهای خود را از زندگی شهر کوچک خود با تخیل یک آشیل جوان بازگو می‌کند. در داستان «دهکده سرخ‌پوستان» ماجرای مردی را بیان می‌کند که چون قادر به تحمل منظره زایمان دشوار زنش نبوده سر خود را می‌برد. در اینجا نیک به جاودانی بودن خودیقین حاصل می‌کند:

«بابا، مردن سخته؟»

«نه، نیک. فکرمی‌کنم خیلی هم آسونه؟ بسته به آدمشه.»

در قایق نشسته بودند، نیک در عقب بود و پدرش پارومی زد. یک ماهی بالا پرید و دایره‌ای بر آب ساخت. نیک دستش را در آب کشید. آب در آن سرمای پرنده بامداد گرم بود.

در آن بامداد، بردریاچه، در آن حال که در قایق نشسته بود و پدرش پارومی زد باطمینانی کامل احساس کرد که هرگز نخواهد مرد.

باین ترتیب همینگوی، چون آشیل که به ابدیت دریا پیوسته، در جوانی، شکی در جاودانی بودن خود نداشت.

همینگوی در سال ۱۹۱۸ با اعتقاد به اینکه پیروز خواهد شد به اروپا می‌رود و در جنگی که در نظر او بخاطر دفاع از دموکراسی آغاز شده شرکت می‌کند .
روز ۸ فوریه ۱۹۱۸ رویاها پایان می‌یابند و همینگوی از تخت افسانه‌ای خویش فرود می‌آید. در سال ۱۹۲۶ به دوستش پرکینز (۱) می‌نویسد. بعد از ۸ ژوئیه ۱۹۱۸ من دیگر آن آدم « سخت » نبودم . در آن شب پی بردم که آن نیز يك نوع - بیهودگی است .

اکنون او مردی شده‌است . از این پس مانند کلنل کانتول (۲) قهرمان کتاب « به آنسوی رودخانه و درون جنگل » کسانی را دوست می‌دارد که جنگیده‌اند یا مجروح شده‌اند .

همینگوی در سال ۱۹۲۱ با سمت خبرنگار خارجی روزنامه **Toronto star** به اروپا می‌رود . در پاریس وارد جرگه هنرمندانی می‌شود که گرت رود اشتاین (۳) گرد هم آورده و بنام « نسل از دست رفته » (۴) تعمیم داده‌است . همینگوی در پی یافتن پاسخی برای مسائل خود تلاش می‌کند: چگونه می‌توان در عین یقین داشتن از مرگ زندگی کرد ؟ چگونه می‌توان در تسلسل کسالت آور تاریخ مفاهیم با ارزشی از ابدیت ، یا جانشینی برای احساسات مذهبی یافت ؟ آهسته آهسته احساس می‌کند که انگیزه نویسندگی را در خود می‌شناسد . گرت رود او را راهنمایی میکند .

اولین کتابی که بچاپ می‌رساند « **In Our Time** » است . در این کتاب چند قطعه شعر و داستانهای کوتاه مربوط به سنین بلوغ جمع‌آوری شده‌است . شعرها اقبالی نمی‌یابند اما داستان‌های کوتاه نوید درخشش نویسنده را می‌دهند . در این داستان‌ها تضاد میان « رویای آمریکایی » و واقعیت نوین فریب دهنده ، بعبارت ، دیگر ، اختلاف میان پندار جاودانی بودن و تجربه زودرس بدی و مرگ ، به چشم می‌خورد .

« خورشید همچنان بر می‌آید » داستان گروهی است مهجور از جامعه . جک - بارنز (۵) که در اثر جراحات جنگ غنیمت شده مظهر نسل خود و خالق خود است . او همواره مورد توجه لیدی برت اشلی (۶) زن متمول انگلیسی است که عاشق خود را

بخاطر جنگ از دست داده و اکنون نمی‌تواند با بارنز ازدواج کند . افرادی دیگر در زندگی لیدی برت راه می‌یابند اما او با همه جستجوهای خود راه رستگاری را نمی‌یابد فریاد نهایی او بیان‌کننده تمام هدف کتاب است . «ما می‌توانستیم باهم اوقات خوبی داشته باشیم»

در اینجا بیان «مرگ در زندگانی» را همانگونه که الیوت در «سرزمین ویران» بیان می‌کند می‌بینم . تمام آنها «مردان نهی» الیوت هستند . گفتار و رفتارشان قابل درک نیست . همه آنها ، در سرزمین مرده زندگی میکنند : میان پندار و واقعیت ، میان انگیزه .

و عمل

سایه نشسته است .

چه این ملک تراست»

«وداع با اسلحه» داستان همان سرخوردگیهاست و بیان پوچی پدیده‌های زندگی . فردریک هنری خسته و دلزده از جنگی که اصالت هدف خود را از دست داده عاشق کاترین بارکلی پرستار می‌شود . کونه زمانی عشق انگیزه‌ای برای زندگی کردن میشود . به سوی فرار می‌کند و در آنجا کاترین کودکی مرده دنیا می‌آورد و خود با مرگی پوچ می‌میرد .

دیگر هرگز اندیشه مرگ همینگوی را رها نمی‌کند .

همه جا برای یافتن ارزشهای زندگی مرگ را پیش می‌کشد .

در کتاب داشتن و نداشتن هاری مورگان . بیهودگی و فریب انقلابیهای کوبایی را در می‌یابد : «گورپدر او و انقلابش : برای من چه فایده‌ای دارد ؟ با آن انقلابش به جهنم برود ! برای اینکه بکمک کارگران بیاید یک بانگ را می‌زند ، کسی را که برایش کاری کند می‌کشد . و آخر سر آلبرت فلک‌زده را که تا بحال به کسی بدی نکرده از بین می‌برد . او هم یک کارگر بود که او آنجا کشته»

«پیرمرد و دریا» کتاب بلوغ اوست .

دریا ابدیت سهمگین انسان است و پیرمرد همینگوی شکست ناپذیر . هنوز هم در حال تلاش است ، در پی یافتن چیزی که بخاطر آن زندگی می‌کند . هنوز امید به شکست ناپذیر بودن خود نمائی میکند . همینگوی از زبان

سانتیاگو خود را فریب می‌دهد «آدم برای شکست آفریده نشده ممکن است نابود شود، اما شکست نمی‌خورد.»

سانتیاگو در برابر ابدیت پیروز می‌شود .
پیروزی او بوج وی نمر است .

کتاب «ناقوسها برای که بصدا درمی آیند» در سال ۱۹۴۰ منتشر شد . در آن نهنگام جنگ داخلی اسپانیا به پایان رسیده بود . همینگوی که همیشه به اسپانیا و مردم آن علاقمند بود از همان آغاز طرفدار جمهوری و هدف آن شد . او ۴۰۰۰۰۰ دلار از دارایی خود را وقف تهیه وسایل بهداشتی بنفع جمهوری کرد . خود او نیز بعنوان خبرنگار جنگی در آن حال مشغول کار شد .

همینگوی در این کتاب متوجه از زیایی ، افراد عادی و واقعی زمان خود میشود شعر جان دون تنها بیان واسطه‌ای است برای سنجش وضع بشر در جهان . باین ترتیب او ب نتیجه گیری از زندگی دیگران در تکاپوی تبیین ارزشهای قراردادی جامعه است .
رابرت جردن به هدف انقلاب ایمان دارد بخاطر آن می‌جنگد که دنیا جای مناسبی برای زیستن باشد . اما آیا آنچه او جستجو می‌کند با پیروزی در این جنگ بدست خواهد آمد ؟

در کتاب پیوسته نوسانی میان ابدیت و حال و گذشته برقرار است . اما آنچه حاکم بر همه است مرگ است . همه جا سایه آن بال گسترده و نگرانی آن او را باندیشه زندگی شیرین می‌اندازد تنها در آن هنگام که چهره مرگ آشکار میشود ارزشهای عادی زندگی دردهنش تجلی می‌کنند و او دلیلی را که برای زندگی کردن می‌خواهد در عشق ماریا و چیزهای ساده زندگی می‌بیند . اما تقدیر اجتناب ناپذیر است .

رابرت جردن با خود می‌گوید ، «خودت را با فکر کردن اینکه آنرا منفجر نخواهی کرد گول نزن سر آنجام روزی آنرا منفجر خواهی کرد . این پل هم نباشد یک پل دیگر . او ناگزیر از پذیرفتن سرنوشت است هر چند که سرنوشت همانگونه که برای هری در بر فهای کیلیمانجارو بود بر اثر یک حادثه بی‌اهمیت بسراغش آید .

با همه این ، رستگاری نهائی از آن آنها است که مرگ را به پیروزی بدل می‌سازند

سوردو و آنسلمو فاتحان واقعی هستند . م

فصل یکم

کف جنگل روی برگهای سوزنی خرمايي رنگ کاج دراز کشیده و چانه اش را بر دستهای تا شده اش گذاشته بود . بر فراز جنگل باد بر سر درختان کاج می وزید . دامنه کوه در آن نقطه که او قرار داشت دارای شیب ملایمی بود ، اما پایین تر از آن شیب تندتر می شد و او سیاهی جاده قیراندود را که در گردنه ی پیچید می دید . همراه جاده رودخانه ای جریان داشت و پایین گردنه اره خانه ای را در کنار رودخانه ، و آبی را که از بالای سد می ریخت و در آفتاب تابستان سفید بود می دید .

پرسید : «اره خانه همانه؟»

«بله» .

«یادم نیاد»

«بعد از رفتن تو ساخته شد . آسیاب قدیمی خیلی پایین تره ، خیلی پایین تر

از گردنه» .

نقشه نظامی عکس برداری شده را کف جنگل گسترده و بدقت بان انگریست . پیرمرد از روی شانه او نگاه میکرد . او پیرمردی کوتاه قد و با استقامت بود؛ لباده سیاه روستایی و شلوار خاکستری آهاری و خشک در بر و یک جفت کفش تخت آجیده بپا داشت . نفسش از کوه پیمائی به تنگی افتاده بود . دستش روی یکی از دو کوله پشتی سنگینی که حمل کرده بودند قرار داشت .

«پس پل را همیشه از اینجا دید ؟»

پیرمرد گفت «نه . اینجا شیب گردنه ملایمه و رودخانه آرام . پایین تر ، که

جاده تودرخانگم همیشه ، رودخانه یکمرتبه پایین میفته و يك تنگه سرایشب میسازه...»
 «یادمه» .

«پل روی همین تنگه س.»

«پست هاشان کجاست؟»

«يك پست در همین آسیابه که می بینی.»

مرد جوان که سرگرم بررسی روستا بود ، دورینش را از جیب پیراهن فلافل خاکی رنگ و رو رفته اش درآورد ، عدسی ها را با دستمالی پاك كرد ، پیچ عدسی های چشمی را چرخاند تا یکباره تخته های آسیاب بروشنی آشکار شد و او نیمکت چوبی را در کنار در ، يك کپه عظیم خاک اره در پشت انبار بی سقف ، جایی که اره مدوری قرار داشت ، و قطعه ای از شیاری راکه کنده ها را از دامنه کوه آنسوی رودخانه پایین می آورد دید . رودخانه در دورین آشکار و آرام دیده میشد ، و در زیر کمان آبشار ، آبی که از سد پاشیده میشد در باد پراکنده می گشت .

«نگهبانی در کار نیست .»

پیر مرد گفت «از آسیاب دود بلند میشه ، روی يك بندهم رخت آویزان کرده اند.»

«اینها را می بینم اما از نگهبان اثری نیست.»

پیر مرد توضیح داد «شاید تو سایه است . حالا اونجا خیلی گرمه ، شاید در آن

طرف که ما نمی بینیم تو سایه باشه.»

«شاید . پست دیگه کجاست؟»

« پایین پل . این یکی در کلبه مأمور تعمیر جاده است که از سر گردنه پنج

کیلومتر فاصله داره .»

به آسیاب اشاره کرد . «چند نفر اینجا هستند؟»

«شاید چهارتا سرباز و يك سرجوخه.»

«پایین چندتا؟»

«بیشتر . بعد می بینیم.»

«سر پل چند نفر هستند؟»

«همیشه دو نفر . هر طرف پل يك نفر.»

«ما به عده‌ای احتیاج خواهیم داشت . تو چند نفر میتونی فراهم کنی ؟»
 پیرمرد گفت «هر چند نفر که بخواهی میتونم برات بیارم . حالا تو این تپه ها
 آدم خیلی زیاده.»
 «چند نفرند؟»

«بیشتر از صد تا . اما دسته دسته هستن . توبه چند نفر احتیاج داری ؟»

«وقتی پل را دیدیم بهت می‌گم»

«میخواهی الان ببینی ؟»

«نه . حالا می‌خواهم بریم يك جایی که این مواد منفجره را تا وقتش برسد آنجا
 پنهان کنیم . می‌خواوم اگه ممکن باشه جایی پنهان‌شان کنیم که تا پل بیشتر از نیم ساعت
 راه نباشد .»

پیرمرد گفت : کاری ندارد از آنجا که ما می‌رویم تا رودخانه سرازیریه . اما حالا باید
 کمی بسختی بالا بریم که به آنجا برسیم . گرسنه هستی ؟»

مرد جوان گفت «آره ، اما بعد غذا می‌خوریم . گفتمی اسمت چیست ؟ فراموش
 کردم .» این فراموشی برایش نشانه بدی بود .

پیرمرد گفت «آنسلمو . اسم آنسلمو است و اهل بارکوی آویلا هستم . بگذار
 کمکت کنم کوله پشتی را برداری .»

جوان مردی بلند قامت و لاغر اندام بود و موی بوری بارگه‌های طلایی و چهره‌ای
 سوخته از باد و آفتاب داشت . نیمتنه شال‌رنگ و رورفته و شلوار روستایی بتن داشت و
 کفشهای تخت آجیده پیاکرده بود . خم شد و دستش را از میان یکی از بندهای چرمی رد
 کرد و کوله پشتی سنگین را روی شانه انداخت . بعد بازویش را میان بند دیگر برد و
 سنگینی کوله پشتی را روی کمر متمرکز ساخت ، پیراهنش درجائی که کوله پشتی قرار
 گرفته بود هنوز تر بود .

گفت «بلندش کردم از کجا باید بریم ؟»

آنسلمو گفت «از کوه بالا میرویم.»

باقامتی خم شده در زیر سنگینی کوله پشتی‌ها، عرق ریزان، بکندی از میان جنگل کاج که دامنه کوه را پوشانده بود بالا رفتند. مرد جوان نشانه‌ای از راه نمی‌دید، با اینهمه چپ و راست از کوه بالا می‌رفتند. در این هنگام از نهر کوچکی گذشتند و پیرمرد، پیشاپیش، آرامی روی لبه بستر سنگی نهر به پیش رفت. اکنون شیب راه تندتر و صعود دشوارتر شد تا سرانجام نهر چنان مینمود که از بالای لبه هره خارایی صافی که بالای سر آنها قرار داشت فرو میریزد. آنوقت پیرمرد در پای برآمدگی ایستاد تا جوان به او برسد.

«چطور بود؟»

مرد جوان گفت، «خوب» او بشدت عرق می‌ریخت و بر اثر پیمودن سر بالایی تند کوه عضله‌های رانش منقبض شده بود.

«حالا اینجا منتظر من باش. من جلو میرم که آنهارا خبر کنم. گمان نکنم دلت بخواد، با این باری که داری، بطرف تیراندا زی بشه!»

مرد جوان گفت، «بشوخی هم نه. دوره؟»

«خیلی نزدیکه. تو را به چه اسمی صدا می‌کنن؟»

مرد جوان که کوله پشتی‌را آرامی پائین آورده و بین دو سنگ در کنار بستر نهر

قرار داده بود جواب داد، «ربرتو.»

«ربرتو، پس صبر کن تا من برگردم.»

«بسیار خوب. اما نقشه تو آنستکه از این راه به پل بری؟»

«نه. به پل از یکراه دیگه که کوتاه‌تر و آسانتره میریم.»

«نمیخواهم اینهارا خیلی دور از پل نگهدارم.»

«حالامی بینی. اگر راضی نشدی جای دیگری پیدامی‌کنیم.»

مرد جوان گفت «بینیم.»

پهلوی کوله پشتیها نشست و به نگرستن پیرمرد که از هره سنگی بالا میرفت پرداخت. صعود از آن کار دشواری نبود و از طرزی که او می‌جستجو جای دست پیدا

می‌کرد مرد جوان دریافت که او پیش از آن چندین بار از آن بالا رفته است . با اینهمه هر کس که به بالای آن رسیده بود دقت کرده بود که ردی بجا نگذارد .

جوان که نامش رابرت جردن بود بینهایت گرسنه و ناراحت بود . او بارها گرسنه مانده بود اما بطور معمول ناراحت نمی‌شد چون به آنچه ممکن بود برای خودش اتفاق بیفتد اهمیتی نمی‌داد . با تجربه ای که اندوخته بود میدانست که در همه جای این مرز و بوم حرکت در پشت خطوط دشمن کاری آسان است . اگر انسان راهنمای خوبی همراه می‌داشت حرکت در پشت خطوط مانند گذشتن از آن آسان بود . تنها اهمیت دادن به آنچه در صورت گرفتار شدن بسر آمد می‌آید کار رادشوار می‌کند . یکی این ویژگی را اینک به چه کسی باید اطمینان کرد . ناچاری به کسانی که با آنها کار میکنی یا کاملاً اطمینان داشته باشی یا هیچ اعتماد نکنی ، و بایستی درباره این اعتماد تصمیم بگیری . ناراحتی او هیچکدام از اینها نبود . بلکه قضایای دیگری در میان بود .

این آنسلمو راهنمای خوبی بود و میتوانست بطور شکفت آوری در کوهها راه برود . رابرت جردن خود با اندازه کافی خوب کوه پیمایی می‌کرد و از آنجا که از پیش از سپیده دم در پی او حرکت کرده بود میدانست که پیرمرد میتواند او را تا جان در بدن دارد راه ببرد . رابرت جردن ، تا اینجا ، به آنسلمو ازهربابت مگر طرز فکرش اطمینان داشت . او هنوز فرصتی بدست نیاورده بود تا طرز فکر او را بیازماید . بهر حال طرز فکر او به خودش مربوط بود . نه ، او از آنسلمو نگرانی نداشت و مسأله پل برایش مهمتر از بسیاری مسائل دیگر نبود . او میدانست که چگونه هر پلی را که نام میبردید منفجر کند . از این پلها بهر اندازه و هر نوع ساختمانی منهدم کرده بود . با اندازه کافی مواد منفجره و لوازم دیگر در آن کوله پشتی داشت که این پل را منهدم کند ، حتی اگر بزرگیش دو برابر آن بود که آنسلمو گزارش داده بود ، یا آنچه خودش ، از زمانی که در سفر پیاده‌ای به لاگرانخا در ۱۹۳۳ از روی آن گذشته بود ، یادداشت ، یا آنچه گلز شرح آنرا دوشب پیش در بالاخانه ساختمانی نزدیک اسکوریال برای او خوانده بود .

گلز در حالی که نور چراغ روی سر تراشیده و داغدارش افتاده بود و بامداد روی نقشه

بزرگ اشاره میکرد گفته بود « انفجار پل هیچ کاری ندارد . می‌فهمید ؟ »

«بله ، می فهمم .»

«مطلقاً هیچ کاری ندارد . فقط انفجار پل يك شكست است .»

«بله رفیق ژنرال .»

«مهم این است که انفجار پل در ساعت معینی که مطابق با ساعت مقرر برای حمله است صورت بگیرد . طبیعتاً این را درك می کنید . این کار و چگونگی اجرای آن بمهده شماست .»

گلزبه مداد نگاه کرده ، بعد آنرا به دندانهایش زده بود .

رابرت جردن هیچ نگفته بود .

گلزدر حالیکه او را نگاه میکرد و سرش را می جنبانید ادامه داده بود «می فهمید که چگونگی اجرای آن وظیفه شماست .» آنگاه با مداد روی نقشه زده بود . «من کار مرا باید باینترتیب انجام بدهم . اینهم برای ما محال است .»

«چرا رفیق ژنرال ؟»

گلز با عصبانیت گفته بود ، «چرا؟ شما اینهمه حمله ها دیده اید و باز از من می پرسید چرا؟ چه تضمینی هست که دستورهای من عوض نشود؟ چه تضمینی هست که حمله لغو نشود؟ چه تضمینی هست که حمله بتأخیر نیفتد؟ چه تضمینی هست که حمله در عرض شش ساعت از وقت مقرر شروع نشود؟ هیچ حمله ای آنطور که باید بوده باشد بوده ؟»

رابرت جردن گفته بود ، «اگر حمله شما باشه سر وقت شروع میشه .»

گلز گفته بود ، «این حمله ها حمله های من نیست . من آنها را اجرا میکنم اما در دست من نیستند . تو پخانه در اختیار من نیست . باید برای آن تقاضای کتبی کنم . تا بحال نشده آنچه را که میخواهم داده باشند ، حتی وقتی که باید بدهند . حالا این جزئی ترین آن است . چیزهای دیگری هست . میدانید که آنها چه جور آدمهایی هستند . لازم نیست که هم اش را گفت . همیشه يك چیزی هست . همیشه يك نفر دخالت می کند . پس دیگر سعی کنید خوب بفهمید .»

رابرت جردن پرسیده بود «خوب حالا پل کی باید منفجر بشه ؟»

«پس از شروع حمله . بمحض اینکه حمله شروع شد ، نه پیش از آن . که قوای

کمکی نتواند از آن جاده بالا بیاید . « بامدادش اشاره کرده بود . « من باید خاطر جمع باشم که چیزی از آن جاده بالا نیاید . »

« حمله کی شروع میشه ؟ »

« به شما خواهم گفت . اما باید تاریخ و ساعت حمله را تنها يك شانسه احتمالی بدانید . شما باید برای این موقع آماده باشید . وقتی حمله شروع شد پل را منفجر می کنید . می فهمید ؟ » بامداد اشاره کرد « این تنها جاده ایست که می توانند از آن قوای کمکی بیاورند . تنها جاده ایست که می توانند از آن تانک ، یاتوپخانه و حتی کامیون به گرده ای که من به آن حمله می کنم ببرند . من باید مطمئن شوم که آن پل از بین رفته . نه زودتر از موقع ، که اگر حمله بتأخیر بیفتد بتوانند آنرا تعمیر کنند . نه . باید وقتی که حمله شروع شد منهدم بشود و من باید مطمئن بشوم که از بین رفته . فقط دو نگهبان دارد . مردی که باشما میرود همین الان از آنجا آمده . می گویند مرد بسیار قابل اعتمادی است . خودتان خواهید دید . اودر کوهها آدمهایی دارد . هر چند نفر که احتیاج داشتید بگیرید . تا حد امکان از عده کم استفاده کنید ، اما به تعداد کافی . این چیزها را نباید به شما بگویم . »

« از کجا بفهمم که حمله شروع شده ؟ »

« قرار است که با يك لشکر کامل شروع بشود . مقدمتاً يك بمباران هوایی خواهد شد . شما که کر نیستید ، نه ؟ »

« پس می توانم بگویم که وقتی هواپیماها بمب ریختند حمله شروع شده ؟ »
گلز سرش را تکان داد و گفت « همیشه نمی توانید اینطور حساب کنید . اما در این مورد چرا . این حمله من است . »

رابرت جردن گفته بود « می فهمم . نمی گویم که زیاد از آن خوشم می آید . »
« من هم زیاد از آن خوشم نمی آید . اگر نمی خواهید آنرا بعهده بگیرید و اگر فکرمی کنید که نمی توانید این کار را بکنید الان بگوئید . »

رابرت جردن گفته بود « می کنم . یقین داشته باشید . »
گلز گفته بود . « فقط همین را باید بدانم که چیزی از روی پل رد نخواهد شد . »

همین کافی است .»

«متوجهم .»

گلزادامه داد «من خوشم نمی‌آید که از مردم اینجور تقاضاها و با این روش بکنم نمی‌توانستم بشما دستور انجام این کار را بدهم. می‌دانم که باقید چنین شرایطی به چه کاری ممکن است مجبور بشوید . من دقیقاً توضیح میدهم که شما بفهمید و اشکالات ممکن و اهمیت آنها را درک کنید .»

«اگر این پل منفجر بشود شما چگونه به لاگرانجا پیش خواهید رفت ؟»

«بعد از اینکه گردنه را بایک یورش گرفتیم آماده برای تعمیر آن پیش خواهیم آمد. این یک عمل پیچیده و در عین حال زیباست . مثل همیشه پیچیده و زیباست . نقشه درمادرید طرح شده . این یکی دیگر از شاهکارهای استاد نامراد ویسنته روخواست . من حمله را اداره می‌کنم و مثل همیشه ، بدون قوای کافی حمله می‌کنم . با وجود این این حمله بسیار امکان پذیر است . من بیشتر از معمول از بابت آن خوشحالم . اگر آن پل از میان برداشته شود میتواند موفقیت در برداشته باشد. ما می‌توانیم سکویا را تصرف کنیم . نگاه کنید ، نشان میدهم که ترتیب کار چیست . می‌بینید ؟ ما به سرگردنه حمله نمی‌کنیم . آنجا را تصرف می‌کنیم . حمله خیلی آنطرفتر است . نگاه کنید اینجا اینطور»

رابرت جردن گفت «بهبتر است که من ندانم .»

گلزاد گفت «بسیار خوب برای اینکه با بار کمتری به آنطرف بروید ، اینطور

نیست ؟»

«من همیشه ترجیح میدهم که ندانم . آنوقت هر اتفاقی هم که بیفتد من حرفی

نزده‌ام .»

گلزاد پیشانیش را با مدام خاراند . «بهبتر است که ندانید . بارها من آرزو کرده‌ام که

خودم را نمی‌شناختم . اما شما حتماً آنچه را که باید راجع به پل بدانید میدانید ؟»

«بله میدانم .»

گلزاد گفت «یقین دارم که میدانید . دیگر هیچ صحبتی با شما نمی‌کنم . حالایابید

مشروبی بخوریم. حرف زدن زیاد مرا تشنه می‌کند، رفیق هورداون. اسم شما به اسپانیائی خیلی مضحکه، رفیق هورداون.»

«رفیق ژنرال به اسپانیائی گاز راجه می‌گویند؟»

گلز در حالی که خنده‌ای بر لب داشت. با صدایی از ته‌گلو، انکار که در اثر سرما خوردگی سختی سرفه کند گفت «هوتسه. هوتسه. رفیق هنرال هوتسه اگر می‌دانستم گلز را به اسپانیائی چطور تلفظ می‌کنند، پیش از اینکه اینجا به جنگ بیایم، اسم دیگری برای خودم انتخاب می‌کردم. وقتی فکر میکنم که فرمانده یك لشکر هستم و می‌توانم هر اسمی که بخواهم انتخاب کنم هوتسه را انتخاب می‌کنم. هنرال هوتسه حالا دیگر برای عوض کردن خیلی دیر شده. با جنگ پارتیزانی چطورین؟» این اصطلاح روسی جنگهای چریکی در پشت خطوط دشمن بود.

رابرت جردن گفت «خیلی خوب» بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد «در هوای آزاد

خیلی سالم است.»

گلز گفت «منهم وقتی بسن شما بودم خیلی از آن خوشم می‌آمد. از قراری که می‌گویند شما پلها را خیلی خوب منفجر می‌کنید. خیلی علمی. این فقط شایعه است. خودم که ندیدم شما کاری بکنید. شاید در واقع هیچ خبری نشود. شما راستی پلها را منفجر می‌کنید؟» حالا داشت دست می‌انداخت. جام عرق اسپانیائی را به رابرت جردن داد. اینرا بنوشید. «راستی شما پل منفجر می‌کنید؟»

«گاهی وقتها»

«خوبست که در مورد این پل از این گاهی وقتها در کار نباشد. نه. دیگر حرفی از این پل نزنیم. حالا با اندازه کافی از این پل اطلاع دارید. ما خیلی جدی هستیم، پس می‌توانیم شوخی‌های خیلی بزرگ بکنیم. ببینم، آنطرف مرز خیلی رفیق زن دارید؟»

«نه، فرصتی برای زن نمانده.»

«من موافق نیستم. هر قدر خدمت آدم غیر عادی باشد. زندگیش هم غیر عادی‌تر

است. خدمت شما خیلی غیر عادی است. شما باید سرتان را هم کوتاه کنید.»

رابرت جردن گفت «هر وقت که لازم بشود اصلاح میکنم.» او بیچ قیمتی حاضر

نبود که سرش رامثل سر گلز کوتاه کند. با اخم گفت «آنقدر فکردارم که جایی برای زن نمی ماند.»

رابرت جردن پرسید «چه نوع او نیفورمی باید بپوشم.»
گلز گفت «هیچ نوع. اصلاح سرتان خوب است. سر بسرتان میگذارم. شما با من خیلی فرق دارید.» گلز اینها را گفته بود و دوباره جامها را پر کرده بود.
«شما هرگز به زن تنها فکر نمی کنید. من اصلا فکر نمیکنم. چرا فکر کنم؟ من ژنرال ارتش شوروی هستم. من هرگز فکر نمی کنم. سعی نکنید مرا به دام تفکر بیندازید.»

یکی از کارمندان ستاد او که روی صندلی نشسته بود روی نقشه ای که روی سیز بود کار می کرد بزبانی که رابرت جردن نمی فهمید به او غرغر کرد.
گلز به انگلیسی گفته بود «ساکت باش. من هر وقت که دلم بخواهد شوخی میکنم. برای اینکه خیلی جدی هستم دارم شوخی می کنم. اینرا بنوشید و بعد بروید می فهمید، ها؟»

رابرت جردن گفته بود «بله، میفهم.»

آنها دست همدیگر را فشرده بودند و او سلام نظامی داده و خارج شده بود و به اتومبیل ستاد که در آن پیرمرد در خواب انتظار او را می کشید رفته بود و در آن اتومبیل در جاده براه افتاده و از گواداراما گذشته بودند، و پیرمرد هنوز در خواب بود، و به کلبه کلوب آلپاین رفته بودند و در آنجا رابرت جردن پیش از حرکت سه ساعت خوابیده بود. این آخرین باری بود که گلز را با آن چهره سفید شگفتش که هرگز از نور آفتاب نمی سوخت با آن چشمها که مانند چشمهای باز بودند، با آن بینی بزرگ و لبهای باریک و سر تراشیده پرازداغ و چروکش دیده بود. فرداشب، خارج از اسکوریا، در جاده تاریک، صفهای دراز کامیونها، در تاریکی، افراد پیاده نظام را سوار میکردند؛ افراد با تجهیزات سنگین، از کامیونها بالا می رفتند؛ دسته های مسلسل، مسلسلها را به کامیونها می کشیدند؛ تانکها از روی پل به تانک بره های دراز برده می شدند؛ و لشکرشانه برای حمله به گردنه براه می افتاد. نمیخواست نه آن فک کند. این کار او نبود. کار گلز بود.

فقط يك چیز بود که او باید انجام میداد و در باره آن فکر میکرد و باید خوب هم فکر میکرد و با هر چه که پیش می‌آمد بدون ناراحتی روبرو میشد. ناراحت شدن چون ترسیدن بود که تنها کار را دشوارتر میکرد.

اکنون کنار نهر نشسته بود و آب زلال را که میان سنگها روان بود تماشا میکرد. انبوهی شاهی در آنسوی نهر بچشمش خورد. از نهر گذشت و دو مشت از آنها کند و ریشه‌های گل‌آلود آنها را در آب شست و بعد دوباره کنار کوله پشتی نشست و برگهای سبز پاک و خنک و ساقه‌های ترد و تندمزه آنها را خورد. کنار جوی زانوزد و سلاح‌کمری خود کارش را روی کمر بند به پشت خود برد که خیس نشود و هریک از دستپایش را روی يك سنگ گذاشت و خم شد و از آب جوی نوشید. آب از سردی درآورد بود.

هنگامیکه خود را روی دستها بلند میکرد سرش را گرداند و پیرمرد را که از هره پایین می‌آمد دید. مرد دیگری با لبادۀ سیاه روستایی و شلووار خاکستری تیره که در آن ولایت کمایش لباس رسمی بود، و کفشهای تخت آجیده همراه او بود که کارینی به پشت آویخته بود. این مرد کلاه بسر نداشت. هر دو مانند دو بز، چهار دست و پا، از صخره پائین آمدند.

آنها بسوی رابرت جردن آمدند و او بپا خاست.

به مردی که کارین داشت گفت «رفیق، سلام»، و لبخندی زد.

دیگری با اکراه گفت «سلام»، و رابرت جردن بچهره درشت‌مرد که ته ریشی داشت نگاه کرد. چهره اش کمایش گرد بود و سر گردش روی شانه چسبیده بود. چشمهایش ریز و دور از هم و گوشهایش کوچک و چسبیده بسرش بود. مرد تنومندی بود. پنج پا و ده اینچ طول قامتش بود و دست و پای درشتی داشت. بینی اش شکسته بود، گوشه دهانش بریده بود و روی صورتش جای زخمی از لب بالا تا فك تحتانی میان تهریش بلندش نمایان بود.

پیرمرد با سر اشاره‌ای باین مرد کرد و لبخند زد.

با لبخند گفت «ارباب اینجا اوست» بعد بازو هایش را بحالت عضله گرفتن خم

کرد با ستایش نیمه ریشخند آمیزی بمردی که کاربین داشت نگاه کرد. «مرد پر زوریه.»

رابرت جردن گفت «می بینم.» باز لبخند زد. از قیافه این مرد خوشش نمیآمد و دردل هیچ نمی خندید.

مردی که کاربین داشت پرسید «برای اثبات هویتت چه داری؟»

رابرت جردن سنجاق قفلی را که نقاب جیبش را بسته بود باز کرد و کاغذ تا شده ای از جیب سینه چپ پیراهن فلانل خود درآورد و آنرا بمرد داد. او کاغذ را باز کرد و آنرا در دست پشت و رو کرد و با تردید بآن نگاه کرد.

رابرت جردن باخود گفت ، پس او سواد ندارد.

گفت «مهرش را نگاه کن.»

پیرمرد به مهر اشاره کرد و مردی که کاربین داشت آنرا درحالی که میان انگشتها می گرداند و ارسی کرد.

«چه مهری؟»

«مگه تا حالا ندیدیش؟»

«نه»

رابرت جردن گفت «دوتا مهره . یکی اس . آی . ام . سرویس اطلاعات نظامی اون یکی مهرستاده.»

مرد دیگر با اخم گفت «آره . این مهر را پیشتر هم دیدم . اما اینجا غیر از من کسی فرمان نمیده . تو آن کوله ها چیه؟»

پیرمرد با غرور گفت «دینامیت . ما دیشب تو تاریکی از مرز گذشتیم و تمام روز این دینامیت ها را روی کوهها کشیده ایم.»

مردی که کاربین داشت گفت «من میتونم از دینامیت استفاده کنم .» کاغذ را به رابرت جردن پس داد و او را برانداز کرد «آره . دینامیت بدردم میخوره . چقدر برام آورده بن؟»

رابرت جردن با خونسردی گفت «برای تو دینامیتی نیآوردم . دینامیتا برای

منظور دیگریه ، اسمت چیه ؟»

«این دیگه بتو چه مربوطه؟»

پیرمرد گفت «این پابلوس .» مردی که کاربن داشت با اخم به هر دوی آنها نگاه کرد .

رابرت جردن گفت «صحیح . تعریف تورا خیلی شنیدم.»

پابلو پرسید «ازمن چی شنیده‌ی؟»

«شنیدم که تو سرکردهٔ چریک بی نظیری هستی و بجمه‌وری وفاداری و وفاداربت را با اعمال ثابت میکنی . دیگر اینکه مردی جدی و شجاع هستی . از ستاد توسط من برای تو سلام فرستاده‌م .»

پابلو پرسید «کجا اینها را شنیده‌ی ؟» رابرت جردن دریافت که هیچیک از خوش آمدگوئی‌های او در پابلو اثر نکرده است .

گفت «از بویتر اگوئا اسکوریال شنیده‌م .» و تمام طول کشور را در آنسوی مرز نام برد .

پابلو باوگفت «من هیچکس را تو بویتر اگوئا اسکوریال نمی‌شناسم»

«آنطرف کوهها خیلی‌ها هستن که بیشتر آنجا نبوده‌ن . اهل کجایی؟»

«آویلا . با دینامیت میخواهی چکار کنی؟»

«یک پل را منفجر کنم.»

«کدام پل را؟»

«این دیگه بخودم مربوطه.»

«اگر تو این ناحیه باشه بمن مربوطه . همیشه آدم نزدیک مسکنش پل منفجر

کنه . باید یک جا زندگی کرد و جای دیگه مشغول عملیات شد . من میدانم چی بمن مربوطه چی مربوط نیس . کسی که ، حالا ، یکساله در اینجا زندگی میکنه کار خودش را میدونه.»

رابرت جردن گفت «این بمن مربوطه . میتونیم ما با هم صحبتش را بکنیم .

کمکمان میکنی کوله‌ها را برداریم؟»

پابلو گفت «نه» و سرش را تکان داد .

پیرمرد ناگهان رو باو کرد و ، تند و خشمگین ، با لهجه ای که رابرت جردن بزحمت میتوانست از آن سر در بیاورد سخن گفت . مثل اینکه کودو را میخوازد . آنسلمو بزبان کاستیلی قدیم حرف میزد و چنین جمله‌هایی می‌گفت ، «وحشی هستی ؟ آره . حیوان هستی ؟ آره ، خیلی . منخ داری ؟ نه ، هیچی . حالا ما آمده ایم کار باین مهمی بکنیم و تو برای اینکه مسکنت دست نخوره حفره رو باهت را جلوی منافع بشریت میداری . جلوی منافع هموطن‌ها ت میداری . فلانم بفلان پدرت . فلانم بفلان . آن‌کوله را بردار.»

پابلو سرش را پایین انداخت .

گفت «هرکسی باید تا آنجا بی‌کاری که از عهده‌اش برمیاد بره که راستی ممکن باشه . من اینجا زندگی میکنم و اونطرف سکوو با می‌زنم . اگه اینجا سر و صدا راه بیندازین ما از این کوهها در بدر میشیم . چون اینجا کاری نمی‌کنیم میتونیم تو این کوهها زندگی کنیم . این قاعده رو باهه.»

آنسلمو باتندی گفت ، «آره ، وقتی که به‌گرگ احتیاج داریم این قاعده رو باهه.»

پابلو گفت «من از تو گرگ ترم ،» و رابرت جردن دانست که او کوله پشتی را بر خواهد داشت .

آنسلمو باونگاه کرد . «هههه... من شصت و هشت سال دارم و تو از من گرگ تری .»

نقی بزمین انداخت و سرش را تکان داد .

رابرت جردن که در آن لحظه موقع را مساعد یافته بود ، برای آنکه آن را ملایم‌تر کند پرسید «تو اینهمه سال داری؟»

«زوئیه که بیاد شصت و هشت سال .»

پابلو گفت «اگه باین ماه برسیم . بگذار آن‌کوله را بردارم . آن یکی را هم به پیرمرد بده .» اکنون ، نه با اخم ، بلکه تقریباً با اندوه سخن می‌گفت «پیرمرد پر قدرتیه .»

رابرت جردن گفت «من کوله را می‌برم.»

پیرمرد گفت «نه ، بذارش برای این گردن کلفت .»

پابلو باو گفت «من آنرا میبزم .» در اخم او اندوهی بود که رابرت جردن را ناراحت میکرد . او این اندوه را میشناخت و دیدن آن در آنجا او را نگران میکرد . گفت «پس کارین را بمن بده.» و هنگامیکه پابلو کارین را باو داد ، آن را بدوش انداخت و با دومرد دیگر که پیشاپیش او می رفتند بسختی ازهره خارایی و لبه بالای آن بالا رفتند و بمحوطه سبزی درمیان جنگل رسیدند .

از کنار غلفزار کوچک دور زدند . رابرت جردن اکنون بدون کوله پشتی ، باسانی گام برمیداشت و سختی کارین برشانه اش ، پس از سنگینی کوله پشتی که عرقش را درآورده بود ، دلپذیر بود . دید که در جاهایی علف بریده شده و اثر میخ چوبی که در زمین فرو کرده بودند به چشمش خورد . درمیان علف ها رد چند اسب را که برای آب خوردن کنار نهر برده بودند و سرگین تازه دو سه اسب را دید . فکر کرد ، آنها را شبها برای چریدن اینجا می بندند و روزها در جنگل پنهان می کنند . معلوم نیست این پابلو چندتا اسب دارد .

اکنون با مشاهده شلوار پابلو بی آنکه متوجه حقیقت آن باشد بیاد آورد که سر زانوها و رانهای آن نخ نما و براق شده بود . اندیشید ، معلوم نیست چکمه‌ای برای پوشیدن دارد یا با همان *alpargatas* سواری میکند . باید تجهیزات حساسی داشته باشد . فکر کرد ، اما من از این اندوه خوش نمی آید . اندوه بدی است . این اندوهی است که پیش از اینکه انسان را ترك کنند یا باو خیانت کنند سراغشان می آید . اندوهی است که پیش از تصفیه حساب پیدا میشود .

در جلوی آنها اسبی درمیان درختها شیهه کشید . بعد او از میان تنه‌های خرمايي کاجها که اندک نوری از لابلای سرهای انبوه و کمابیش بهم چسبیده آنها می تابید طویله را که با بستن طناب به تنه درختها ساخته بودند دید . همچنانکه نزدیک می شدند اسبها سرهاشان را بسوی آنها گرفته بودند . بیرون طویله ، در پای درختی زینهاروی هم انباشته شده بود و يك قیرگونی آنها را پوشانده بود .

هنگامیکه با آنجا رسیدند دومردی که کوله پشتی داشتند ایستادند و رابرت جردن

دانست که براواست که اسبها را بستاید .

گفت «بله - قشنگن» روبه پابلو کرد. «یک سواره نظام حسابی داری .»
در طویله طنابی پنج اسب بود، سه کهر، یک کردند، و یک کهر بایی . رابرت جردن
بعد از اینکه همه آنها را باهم از نظر گذراند تک تک آنها را بدقت برانداز کرد . پابلو
آنسلمو از ارزش آنها را آگاه بودند و در حالی که پابلو باغرور و نگاهی پرمهر که کمتر
رنک اندوه داشت آنها را تماشا می کرد پیر مرد چنان حالتی از خود نشان می داد که گویی
آنها شگفتیهائی بزرگ بودند که خود او ، ناگهان ، آفریده بود .

پرسید ، «چه نگاهی به تومی کنن ؟»

پابلو گفت «همه اینها را خودم گرفته ام .» و رابرت جردن از اینکه میدید باغرور
سخن می گوید خوشحال بود .

رابرت جردن به یکی از کهرها که اسب نر بزرگی بود و یک لکه سفید روی پیشانی
و یکی روی یک پاداشت اشاره کرد و گفت «آن یکی خیلی عالیست .»
اسب زیبایی بود . انگار از یکی از تابلوهای ولاسکز در آمده بود .
پابلو گفت «همه شون خوبن ، اسب میشناسی ؟»
«آره .»

«باز هم بد نیست . نقصی در یکی از اینها میبینی ؟»

رابرت جردن می دید که اکنون مردی که سواد نداشت اورا قش را واری می کند
اسبها سرها را بلند کرده و هنوز چشم به مرد دوخته بودند . رابرت جردن از لای دو طناب
طویله رد شد و دستی به پشت اسب کهر بایی زد . بعد به طنابهای محوطه تکیه داد و اسبها
را که طویله را دور میزدند تماشا کرد وقتی اسبها ایستادند یک دقیقه دیگر هم ایستاد و آنها
را نگاه کرد و بعد خم شد و از لای طنابها بیرون آمد .

بی آنکه پابلورا نگاه کند گفت «پای راست عقب کردند لنگه . سمش خرد شده ،
هر چند که اگر درست بسته بشه بدتر نمیشه . آگه توزمین سخت زیاد راه بره ممکنه از
پایفته .»

پابلو گفت «وقتی گرفتیمش سمش همینطور بود .»

«بهترین اسبی که داری، کهرپیشانی سفید، ورمی بالای قلم پاش داره که من خوشم نیامد.»

پابلو گفت «اون چیزی نیست. سه روز پیش ضرب دید. اگه میخواست طوری بشه تا حالا شده بود.»

قیرگونی را برداشت وزینها را نشان داد. دو زین معمولی چوپانی مثل زینهای ساده آمریکایی بود، یک زین چوپانی پرزیور باچرم کاردست و رکابهای سر بسته، و دوزین نظامی باچرم سیاه.

درباره زینهای نظامی گفت «دونفر گارد سیویل را کشتیم.»
«شکار بزرگیه.»

«تو جاده بین سکوویا و سانتاماریا دل رآل پیاده شده بودن که اوراق یه گاریچی را ببینن. ما تو نستیم بی اینکه به اسبها صدمه بزنینم آنها را بکشیم.»

رابرت جردن پرسید «خیلی از گارد سیویل هارا کشته یین؟»

پابلو گفت «چند تایی. اما فقط این دو تا بودن که اسبهاشون صدمه ندید.»

آنسلمو گفت «این پابلو بود که تو آروالو قطار را منفجر کرد.»

پابلو گفت «یک خارجی با ما بود که انفجار را انجام داد. می شناسیش؟»
«اسمش چیه؟»

«یادم نیست اسم کمیایی بود.»

«قیافهش چه جور بود؟»

«بور بود، مثل تو، اما قدش به قد تو نمی رسید و دماغش هم شکسته نبود.»

«رابرت جردن گفت «کاشکین. حتماً کاشکین بوده.»

پابلو گفت «آره اسم کمیایی بود. یک همچین چیزی. کارش بکجا کشید؟»
«ماه آوریل مرد.»

پابلو با دل تنگی گفت «این چیزیه که برای همه پیش میاد. همه مان این راه راه
آخر می رسانیم.»

آنسلمو گفت «این راهیه که همه مردم میرن. راهیه که همیشه مردم رفتن چته

مرد؟ چی تودلت میگذره؟»

پابلو گفت «آنها خیلی قوی هستن . انگار با خود حرف میزد . نگاه اندوهناکی به اسبها انداخت . «نمی دونی چقدر قوی هستن . من آنها را همیشه قویتر می بینم ، همیشه مجهزتر . همیشه تجهیزات بیشتر دارن . منم این اسبها را دارم . من چه انتظاری میتونم داشته باشم ؟ که تعقیب کنن و بکشندم . همین .»

آنسلمو گفت «همانقدر که تعقیب میشی تعقیب میکنی .»

پابلو گفت «نه . دیگه نه . اگه این کوهها راهم ترک کنیم ، کجا می تونیم بریم ؟ بگو ببینم کجا ؟»

«تو اسپانیا کوه زیاده . اگه کسی اینجا را ترک کنه کوههای سیراگروس هست .» پابلو گفت «من نه . من از تعقیب شدن خسته شدم . اینجا آسوده هستیم . حالا اگه اینجا یک پل را منفرج کنی ما را تعقیب می کنن . اگه بدونن اینجا هستیم با طیاره پی ما میگردن و پیدا مون میکنند . اگر عربها را پی ما بفرستن ، آنها ما را پیدا میکنند و ما مجبور میشیم بریم . من از همه آنها خسته شدم . میشنوی ؟» روبه رابرت جردن کرد . «تو ، یکنفر خارجی ، چه حقی داری بیایی پیش من و برام تکلیف معین کنی ؟»

رابرت جردن به او گفت «من برات تکلیف معین نکردهم .»

پابلو گفت «اما خواهی کرد . اینه . عیب کار اینجاس .»

به دو کوله پشتی سنگین که در حین تماشای اسبها آنها را پایین گذاشته بودند اشاره کرد . چنان می نمود که دیدن اسبها همه این اندیشه ها را به مغز او آورده و از اینکه می دید رابرت جردن اسب می شناسد زبانش باز شده بود . اکنون هر سه کنار طولی طنابی ایستاده بودند و لکه های آفتاب روی پوست اسب کهرمی تابید . پابلو به او نگاه کرد و با پافشاری به کوله پشتی داد . «عیب کار اینجاس .»

رابرت جردن به او گفت «من فقط بخاطر وظیفم اینجا آمدم . من بفرمان کسانی آمدم که جنگ را رهبری میکنند . اگر از تو تقاضای کمک کنم میتونی رد کنی و من کسان دیگری را که مایل به کمک کردن باشند پیدا می کنم . حتی هنوز از تو تقاضای کمک نکرده ام . من باید دستورهایی را که بمن داده اند اجرا کنم و میتونم بتو قول بدم که کار

مهمی است. اینکه خارجیم تقصیر خودم نیست. خودم ترجیح می‌دادم که اینجا دنیا می‌آمدم.»
 پابلو گفت «برای من مهمترین مسئله اینه که اینجا بدردرس نیفتیم. حالا بنظر خودم
 در برابر کسانی که بامن هستن و خودم وظیفه دارم.»

آنسلمو گفت «خودت آره. خیلی وقته که هممش خودتی. خودت واسبها. تاوقتی
 صاحب اسب نشده بودی باما بودی. حالا تو هم يك سرمايه دار هستی.»

پابلو گفت «این بی‌انصافیه. من برای جنگ اسبها رام‌ترت بیرون میارم.»
 آنسلمو بریشخند گفت «خیلی کم. بنظر من خیلی کم. برای دزدی بله. برای
 خوب خوردن بله. برای کشتن بله. اما برای جنگ نه.»

«توپیرمردی هستی که زبونت آخرش بلای جونت میشه.»
 آنسلمو گفت «من پیرمردی هستم که ازهیچکس نمیترسم اسب هم ندارم.»
 «توپیرمردی هستی که زیاد از عمرت نمونده.»

آنسلمو گفت «من پیرمردی هستم که تادم مرگ زندگی می‌کنم و ازرو باهانی ترسم.»
 پابلو چیزی نگفت، اما کوله پشتی را برداشت.

آنسلمو در حالیکه کوله پشتی دیگر را بر میداشت گفت «اگه تو گرگ باشی از
 گرگ هم نمیترسم.»

پابلو به او گفت «دهنتو ببند. توپیرمردی هستی که همیشه زیاد حرف میزنی.»
 آنسلمو همچنان که در زیر کوله پشتی خم شده بود، گفت «وهرچه راهم که بگم
 عمل میکنم و حالا گرسنه و تشنه‌ام. راهتو برو، سردهسته چريك ماتم گرفته. مارابه
 خوردنی برسون.»

رابرت جردن فکر کرد، باندازه کافی بدشروع شد. اما آنسلمو مرداست. اندیشید
 وقتی خوب هستند بی‌نظیرند، نظیرشان درد دنیا پیدا نمی‌شود. ووقتی آن رویشان بالا
 می‌آید از آنها بدتر کسی نیست. آنسلمو باید وقتی که مارا اینجا می‌آورد می‌دانست
 که چکار می‌کند. خوش نمی‌آید. ازهیچ چیزش خوشم نمی‌آید. تنها موضوع امیدوار-
 کننده این بود که پابلو بار را حمل می‌کرد و کلرین راه او داده بود. رابرت جردن با
 خود گفت، بلکه همیشه همین جور است. شاید اصلا آدم بداخمی باشد.

به خودگفت ، نه ، خودت رادست نینداز . تو که نمیدانی اوپیش ازاین چگونه بوده؛ اما میدانی که زودآن رویش بالا می آید و پنهانش هم نمیکند . هر وقت بخواهد آتراپنهان کند خیالی درسردارد .

با خودگفت ، یادت باشد، اولین عمل دوستانه که از اوسرزد خوابی برایت دیده فکرکرد، با اینهمه اینها سبهای بسیار خوبی هستند ، زیبا هستند . نمیدانم چه چیزی میتواند احساسی را که ازدیدن اسبها در پابلو بیدار می شود درهن ایجاد کند . پیرمرد راست میگفت . اسبها اورا اثر و تمند کرده اند و همینکه به ثروت رسیده خواسته است که از زندگی لذت ببرد . فکر کرد ، بنظرم بهمین زودبها ازاینکه نمی تواند عضو باشگاه سوارکاران بشود دلخور می شود . **Pauvre pablo. Il a manqué son Jekey** این فکر اورا آسوده تر کرد . نگاهی به دوپشت خمیده و کوله پشتیهای بزرگی که پیشاپیش او در میان درخت ها حرکت می کردند انداخت و لبخند زد . سراسر روز با خودش شوخی نکرده بود و اکنون که شوخی می کرد خود را خیلی سر حال تر احساس می کرد .

به خودگفت ، توهم داری مثل همه آن ها میشوی ، توهم اخمو میشوی . یقین با گلز جدی و خشک رفتار کرده بود . این کار کمی آشفته اش کرده بود . فکر کرد ، مختصری آشفته اش کرده بود . خیلی آشفته اش کرده بود . گلز شاد بود و می خواست که اوهم قبل از رفتن شاد باشد ، اما او شاد نبود .

فکرش را که بکنی می بینی که بهترین آدمها همه بانشاط بوده اند . بانشاط – بودن خیلی بهتر است . نشانه یک چیزی هم هست . مثل اینست که انسان درعین این که زنده است عمر جاوید هم داشته باشد . این خیلی پیچیده بود . گرچه عده زیادی از آنها باقی نمانده بود .

نه ، از آدمهای شاد زیاد نمانده بودند . عده بسیار بسیار کمی مانده بودند . پسر جان ، اگر بخواهی همینطور فکر کنی توهم نمی مانی ، رفیق عزیز ، یار قدیم ، فکرت را از کار بینداز . حالا دیگر توپل خراب کن هستی ، نه متفکر . فکر کرد ، وای من گرسنه ام . خدا کند که خوراک پابلو خوب باشد .

فصل دوم

از میان درختهای درهم فشرده گذشته و بانتهای بالایی پیاله ای شکل دره کوچک رسیده بودند . او دریافت که محل قرارگاه باید در زیر رگه صخره ای که پیشاپیش آنها در میان درختها سر برآورده بود باشد .

آنجا قرارگاه بود و قرارگاه خوبی بود . تا کسی نزدیک آن نمیرفت هرگز آنرا نمی‌دید . رابرت جردن پی برد که از هوا هم نمیشد بوجود آن پی برد . از بالا چیزی پیدا نبود . مثل لانه خرس پنهان بود . اما بنظر میرسید که کمی بهتر نگهبانی میشد . درحالی که بآن نزدیک میشدند آنرا بدقت برانداز کرد .

در میان آن صخره غار بزرگی وجود داشت و در کنار مدخل آن مردی پشت به سنگ نشسته بود و پاها را روی زمین دراز کرده بود . کارینش را کنار سنگ گذاشته و با چاقو سرگرم تراشیدن چوبی بود . هنگامی که نزدیک میشدند بآنها خیره شد و بعد بتراشیدن ادامه داد .

مردی که نشسته بود گفت « آهای ، کی داره میاد؟ »

پابلو باوگفت « پیرمرد و یک دینامیت چی . » و کوله پشتی را در داخل مدخل غار پایین آورد . آنسלו هم کوله پشتی خود را پایین گذاشت و رابرت جردن تفنگ را از دوش برداشت و کنار تخته سنگ گذاشت .

مردی که چوب میتراشید و چشمهایی آبی در چهره کولی سبزه و تنبل و خوش ترکیبش داشت گفت « آنها را آنقدر نزدیک غار نذار . اون تو آتش هست . »

پابلوگفت « بلند شو خودت بذارش کنار . بذارش کنار اون درخت . »

کولی از جا تکان نخورد و حرف رکیکی زد و بعد با تنبلی گفت « بذار اونجا

بمونه . خودتو منفجر کن . مرضات را شفا میده.»

«چی درست میکنی؟» رابرت جردن پهلوی کولی نشست . کولی آنرا باو نشان

داد . تله‌ای بشکل عدد چهار بود واو داشت چوب عرضی آنرا میتراشید .

گفت « برای روباهه . این چوب هم برای بی حرکت کردن نشونه . کمرشان را

می‌شکنه . » لبخندی به رابرت جردن زد . « اینطور ، می‌بینی ؟ » حرکتی به نشانه

فروافتادن چهارچوب تله وسقوط شاخه کرد ، و بعد سرش را تکان داد ، دستش را تو

کشید و بازوهایش را باز کرده روباه کمرشکسته را نشان دهد .

آنسلمو گفت « اوخر گوش بگیره . چون کولیه اگه يك خرگوش بگیره میکه

روباه بود . اگه يك روباه بگیره میکه فیل بود .»

کولی پرسید «اگه يك فیل بگیرم چر؟» و دوباره دندانهای سفیدش را نشان

داد و به رابرت جردن چشمک زد .

آنسلمو باو گفت «میگی تانک بود .»

کولی باو گفت «من يك تانک میگیرم . يك تانک میگیرم و تو اسمشو هرچی

دلت خواست بذار.»

آنسلمو باو گفت «کولیا زیاد حرف میزنن و کم میکشن .»

کولی چشمکی به رابرت جردن زد و مشغول تراشیدن شد .

پابلو بدرون غار رفته بود و رابرت جردن امیدوار بود که برای غذا رفته باشد.

روی زمین کنار کولی نشست و پاهایش را دراز کرد . آفتاب بعد از ظهر از لابلای سر

درختها می‌تابید و پاهایش را گرم میکرد . اکنون رایحه خوراک ، بوی روغن و

پیاز و گوشت سرخ کرده ، ازدرون غار به مشامش میخورد و معده‌اش از گرسنگی در

درونش می‌جنبید .

به کولی گفت « میتونیم يك تانک بگیریم . خیلی هم مشکل نیست .»

کولی بدو کوله‌پشتی اشاره کرد . «با این؟»

رابرت جردن باو گفت «آره ، بهت یاد میدم . يك تله میسازی خیلی هم

مشکل نیست .»

«تو و من؟»

رابرت جردن گفت «بله ، پس چی؟»

کولی به آنسلمو گفت «هی ، بیزحمت آن کوله‌ها را بیریک جایی که خطر نداشته

باشه . قیمتین .»

آنسلمو غرغر کرد . به رابرت جردن گفت «میرم شراب بیارم .» رابرت جردن

برخاست و کوله پشته‌ها را ازغار دورکرد و هریک را بیک طرف تنه درختی تکیه‌داد.

میدانست در آنها چه هست و هیچ میل نداشت آن دو را درکنار هم ببیند .

کولی باوگفت «یک فنجان هم برای من بیار.»

رابرت جردن درحالی‌که دوباره پهلوی کولی می‌نشست پرسید «شراب هست؟»

«شراب؟ پس چی؟ یک مشک پر . یک مشک نباشه نصف مشک.»

«خوردنی چی هست؟»

کولی گفت «همه چیز ، مرد . ما مثل سردارها غذا میخوریم.»

رابرت جردن از او پرسید «کولیه‌ها درجنگ چکار میکنند؟»

«کولی میمونن.»

«خوب کاریه.»

کولی گفت «بهترین کارها س . اسمت چیه؟»

«ربرتو ، اسم تو؟»

«رافال . تانک را جدی میکنی؟»

«بله ، پس چی؟»

آنسلمو با یک قدح سنگی گود پر از شراب سرخ و سه فنجان که از دسته

بانگشتش بود از دهانه غار در آمد . گفت «نکا . فنجان هم دارن .» پابلو پشت سر

او درآمد .

گفت «الان خوراک حاضر میشه . توتون داری؟»

رابرت جردن بسوی کوله پشته‌ها رفت ، یکی را باز کرد و دستش را درون

یکی از جیبهای داخل آن برد و یکی از بسته های پهن سیگار را که در ستاد گلز

گرفته بود بیرون آورد . ناخن شستش را دور لبه آن کشید و سر آنرا باز کرد و جلوی پابلو گرفت و او نیم دوچین برداشت و در دست درشتش گرفت و یکی از آنها را بیرون کشید و در برابر نور بآن نگاه کرد . سیکارها دراز و باریک و مشطوکلدار بود .
گفت «حجمشان زیاده و توتونشان کم . این سیکارها را دیده ام . آن که اسم نادری داشت از اینها داشت .»

رابرت جردن گفت «کاشکین .» و سیکارها را به کولی و آنسلمو تعارف کرد و آنها هر کدام یکی برداشتند .

گفت «بیشتر بردارین .» و هر یک از آنها یکی دیگر برداشتند . بهر کدام چهارتای دیگر داد و آنها چون سربازان که با شمشیرسلام میدهند برای تشکر دستی راکه سیکارها را گرفته بود دوبار خم کردند و سر سیکارها را پایین آوردند .
پابلو گفت «آره . اسم کمیایی بود .»

«بفرما ، شراب.» آنسلمو فنجان را از قدح پر کرد و به رابرت جردن داد ،
مد فنجان را هم برای خود پر کرد .

پابلو پرسید «بما شراب نمیرسه؟» همه باهم کنار مدخل غار نشسته بودند .
آنسلمو فنجان خود را باو داد و برای آوردن فنجان دیگری بدرون غار رفت .
از غار که بیرون آمد روی قدح خم شد و فنجان را پر کرد و همه فنجانهاشان را بهم زدند .

شراب خوب بود . کمی مزه مشک را گرفته بود اما در دهانش عالی و ملایم و صاف بود . رابرت جردن آنرا آرام آرام می نوشید و حس میکرد که بگرمی درون بدن خسته اش میخزد .

پابلو گفت «غذا الان حاضر میشه . آن خارجی که اسم کمیایی داشت چطور مرد .»
«گرفتار شد و خوردشو کشت .»

«چه شد که اینطور شد؟»

«زخمی شده بود و نمیخواست زندانی بشه.»

«تفصیلس چیده؟»

بدروغ گفت «نمیدانم.» از جزییات آن بخوبی آگاه بود و میدانست که در آن موقع صحبت مناسبی نیست .

پابلو گفت «از ما قول گرفت که اگه درکار قطار زخمی شد و نتوانست فرار کنه با تیر بزیمش . یک جور غریبی صحبت میکرد .»

رابرت جردن فکر کرد ، کاشکین بیچاره . حتماً آنوقت هاهم اعصابش خراب بوده .

پابلو گفت «از کشتن خودش بدش میآمد . خودش بمن گفت . اما از شکنجه هم

خیلی میترسید .»

رابرت جردن از او پرسید «اینرا هم بتو گفت ؟»

کولی گفت «آره . باهمه از این حرفها زد .»

«تو هم سر قطار بودی؟»

«آره . همه سر قطار بودیم .»

پابلو گفت «یکجور غریبی صحبت میکرد . اما خیلی پردل بود .»

رابرت جردن اندیشید ، بیچاره کاشکین . حتماً در اینجا بیشتر از فایده زیان

رسانده . کاش میدانستم آنوقت هاهم همانقدر عصبی بوده . باید از این کار درش میآوردند .

کسی که این کار را میکند نباید از این جور حرفها بزند . این راه حرف زدن نیست .

حتی اگر مأموریتش را انجام بدهد با این صحبتها بیشتر از فایده زیان میرساند .

رابرت جردن گفت «کمی غیر عادی بود . بنظرم کمی دیوانه بود .»

کولی گفت «اما درمنفجر کردن خیلی ماهر بود . خیلی هم پردل بود .»

رابرت جردن گفت «اما دیوانه بود . تو این کار باید خیلی کله داشته باشی و

و کلهت داغ نشه . این رسم حرف زدن نبود .»

پابلو گفت «خودتو اگه یک جایی ، مثلاً سر این پل ، زخمی بشی راضی میشی که

بذارنت و برن ؟» رابرت جردن گفت «گوش کن .» و خم شد و فنجانش را بار دیگر از

شراب پر کرد . «خوب به من گوش بده من هر خواهش کوچکی که بخوام از کسی بکنم ،

موقعش می کنم .»

کولی تصدیق کنان گفت «آفرین . آدمهای حساسی اینطور حرف میزنن . هی ، آمد.»

پابلو گفت «تو غذا خورده‌ی.»

کولی به او گفت «میتونم دودفعه دیگه هم بخورم . بین کی غذا را میارد .»
 دختر وقتی ، بایک سینی آهنی بزرگ ، از دهانه غار بیرون می آمد خم شد .
 رابرت جردن دید که او صورتش را برگرداند و در همان لحظه یک چیز غیر عادی در او
 دید . دختر خندید و گفت «سلام ، رفیق .» و رابرت جردن گفت «سلام .» و مواظب بود
 که خیره نشود و نگاهش را هم برنگرداند . دختر دوری آهنی پهن را جلوی او گذاشت
 و چشم رابرت جردن به دستهای خوش ترکیب و خرمایی رنگ او افتاد . در این هنگام
 دختر در چشمهای او نگاه کرد و لبخند زد . دندانهایش در صورت خرمایی رنگ سفید
 بود و پوست و چشمهایش هر دو رنگ حنایی زرگونی داشتند . استخوانهای گونه اش
 برجسته بود ، چشمهایی بانشاط و دهانی راست و لبهای گوشت آلود داشت . موهایش
 برنگ قهوه‌ای طلایی مزرعه گندمی بود که در آفتاب سوخته باشد ، اما در تمام سرش
 چیده شده بود ، چندان که تنها کمی بلندتر از موهای پوست سگ آبی بود . به رابرت جردن
 نگاه کرد . لبخند زد و دست خرمایی رنگش را روی سرش کشید . موها در زیر دستش
 می خوابید و وقتی دستش از روی آنها می گذشت باز بلند می شد . رابرت جردن فکر
 کرد ، صورت زیبایی دارد . اگر موهایش را نمی چیدند زیبا می شد .

به رابرت جردن گفت «اینجور شانه شان میکنم .» غذات را بخور . به من خیره

نشو . تو و اولاد تو موها را چیدن . حالا دیگه تقریباً بلند شده .»

رو بروی رابرت جردن نشست و چشم به او دوخت . رابرت جردن هم او را نگاه
 کرد و او لبخند زد و دستهایش را روی زانوهایش چفت کرد . در حالی که دستها را روی
 زانو گذاشته و نشسته بود ساقهای کشیده و تمیزش از دهانه باز شلوار نمایان بود و او ترکیب
 پستانهای کوچک و برجسته اش را از بیشت پیراهن خاکستری می دید . رابرت جردن هر
 بار که او را نگاه می کرد در گلو احساس یک گرفتگی می کرد .

آنسلمو گفت « بشقاب نیست . چاقوی خودت را بردار .» دختر چهار چنگال کنار

دوری گذاشته بود .

همه از دوری غذا می خوردند ، و بعد از آن اسپانیایی ها ، صحبت نمی کردند . گوشت

خرگوش بود و بایباز و فلفل سبز پخته شده بود و چاشنی آن رب شراب قرمز با نخود بود. خوب پخته شده بود و گوشت خرگوش از استخوان ورمی آمد و رب آن لذیذ بود. رابرت جردن در ضمن غذا خوردن او را تماشا می کرد. دیگران فقط غذای خود را نگاه می کردند و می خوردند. رابرت جردن باقیمانده رب جلوی خود را با یک تکه نان پاک کرد، استخوانهای خرگوش را در یک گوشه گذاشت، جای استخوانها را از رب پاک کرد، بعد چنگالش را با نان پاک کرد، چاقورا هم پاک کرد و کنار گذاشت و نان را خورد. خم شد و فنجانش را از شراب پر کرد و هنوز دختر او را تماشا می کرد.

رابرت جردن نیمی از شراب فنجان را نوشید اما هنوز وقتی با دختر حرف می زد گلویش می گرفت.

پرسید «اسمت چیه؟» پابلو وقتی آهنگ صدایش را شنید نگاه سریعی به او انداخت. بعد بلند شد و دور شد.

«ماریا. اسم تو؟»

«ربر تو. خیلی وقته تو کوهستان هستی؟»

«سه ماهه.»

«سه ماه؟» به موی او نگاه کرد که وقتی دستش را، اکنون با ناراحتی، روی آن می کشید مانند مزرعه گندمی، در دامنه تپه، که باد بر آن بوزد پر پشت و کوتاه و مواج بود. دختر گفت «از ته تراشیده بودن. در زندان و الادولید مرتب می تراشیدن. سه ماه طول کشیده که اینقدر بلند شده. من توی قطار بودم. میبردنم به جنوب. بعد از اینکه قطار منفجر شد خیلی از زندانیها دوباره دستگیر شدن اما من ماندم و با اینها آمدم.» کولی گفت «از پشت تخته سنگها پیداش کردم. وقتی میخواستیم برگردیم. اما زشت بود، مرد. او را با خودمان آوردیم. اما چند مرتبه با خودم گفتم که باید ولش کنیم.» ماریا پرسید «آن که سرقطار با اینها بود چطور شد؟ اون خارجی مو بور. حالا کجاست؟»

رابرت جردن گفت «مرده. در آوریل.»

«آوریل؟ قطار هم در آوریل منفجر شد.»

رابرت جردن گفت «آره . ده روز بعد از قطار .»
 دختر گفت «بیچاره . خیلی پردل بود . توهم همان کاررا میکنی؟»
 «آره .»

«قطار هم منفجر کرده ی؟»
 «آره ، سه تا .»

«اینجا؟»

رابرت جردن گفت «دراستر مادورا . پیش از اینکه پیام اینجا . من دراستر مادورا
 بودم . آنجا خیلی کارها می کنیم . چند نفر هستیم .»
 «چرا حالا به این کوهستان آمده ی؟»
 «بجای موبوره آمدم . قبل از نهضت هم اینجاها را می شناختم .»
 «خوب می شناسی؟»

« نه ، خوب خوب ند . اما زود یاد می گیرم . يك نقشه خوب دارم ويك
 راهنمای قابل .»

دختر سرش را تکان داد «پیرمرد . پیرمرد خیلی خوبه .»
 آنسلمو به او گفت «متشکرم .» و رابرت جردن یکباره پی برد که او و دختر تنها
 نیستند و هم اینکه نگاه کردن دختر برایش دشوار بود چون صدایش را خیلی تغییر می داد.
 داشت قاعده دوم را از دو قاعده ای که برای سازش با اسپانیایی زبانها باید رعایت کرد زیر پا
 می گذاشت : به مردها توتون بده و زنهارا تنها بگذار؛ و ، ناگهان ، دریافت که در بند آن
 نیست . خیلی چیزها بود که لازم نبود به آنها اهمیت دهد . چرا در بند این یکی باشد ؟
 به ما ریاگفت «صورتت خیلی قشنگه کاشکی پیش از تراشیدن موها ت دیده بودمت .»
 دختر گفت «بلند میشه . تاشش ماه دیگه خوب بلند میشه .»
 «اگه اورا وقتی از ترن می آوردیم می دیدی چی ؟ انقدر زشت بود که حالتو
 بهم میزد .»

رابرت جردن اکنون می کوشید که صحبت را عوض کند . «زن کی هستی؟ زن پابلو.»
 دختر به او نگاه کرد و خندید و بعد دستی به زانوی او زد .

«زن پابلو ، پابلورا دیده‌ی ؟»

«خوب ، پس زن را فائل هستی . رافال را دیده‌م .»

«زن رافال هم نیستم .»

کولی گفت «زن هیچکس . زن عجیبیه . زن هیچکس نیست . اما بخت و پزیش خوبه .»
رابرت جردن از دختر پرسید «راستی زن هیچکس ؟»

«هیچکس . هیچکس . نه شوخی و نه جدی . زن تو هم نیستم .»

رابرت جردن گفت «نه ؟» وحس می‌کرد که باز گلوش می‌گیرد . «خور ، راسته .»

من وقت برای هیچ زنی ندارم .»

کولی باشیطنت پرسید «حتی پانزده دقیقه؟ حتی یک ربع ؟» رابرت جردن جوابی
نداد و ماریارا نگاه کرد . گلوش آنقدر گرفته بود که نمی‌توانست حرف بزند .

ماریا به او نگاه کرد و خندید ، بعد ناگهان سرخ شد ، اما چشم از او برنداشت .

رابرت جردن به او گفت «سرخ شده‌ی . خیلی سرخ میشی ؟»

«هیچوقت .»

«حالا سرخ شده‌ی .»

«پس میرم توغار .»

«ماریا ، همینجا بمان .»

ماریا گفت «نه ،» و دیگر لبخند نزد . «دیگه میریم توغار .» دوری آهنی را که

در آن غذا خورده بودند و چهارچنگال را برداشت . چون کره اسبی بدشواری راه میرفت
اما همان لطفی که در حیوانات جوان هست در حرکاتش بود .

پرسید «فنجانها را میخواهین ؟»

رابرت جردن هنوز او را نگاه میکرد و او باز سرخ شد .

گفت «کلری نکن سرخ بشم . خوشم نیامد .»

کولی به او گفت «فنجانها را بذار . بذار آنجا» فنجان را در قح سنگی فرو برد

و پر کرد و آنرا به رابرت جردن تعارف کرد . رابرت جردن ماریا را می‌پایید که سرش

راخم کرد و بادوری آهنی سنگین به درون غار رفت .

رابرت جردن گفت «متشکرم». اکنون که اورفته بودصدایش بازعادی شده بود
 «این آخیره . بانداژه کافی خورده ایم.»
 کولی گفت «قدح را تمام میکنیم بیشتر از نصف مشك شراب داریم این را بایکی
 از اسبها آورده ایم.»
 آنسلمو گفت «آن آخرین تاخت و تاز پابلو بود. از آنوقت تا حالا کاری نکرده.»
 رابرت جردن پرسید «چند نفرین؟»
 «هفت نفریم. دو تازن هم هستن.»
 «دو تا؟»
 «آره. زن پابلو هم هست.»
 «اون کجاس؟»
 «توغاره. دختره از پخت و پز سر رشته ای نداره. ازش تعریف کردم که دلشو خوش
 کنم بیشتر زن پابلو را کم میکنه.»
 «این زن پابلو چه جور آدمیه؟»
 کولی باخنده گفت «از اون وحشی هاس. خیلی وحشیه. اگه میگی پابلو زشته
 خوبه زنش را هم ببینی. عوضش پردله. صدمرتبه پردل تر از پابلوس. اما وحشیه.»
 آنسلمو گفت «پابلو اولش پردل بود. اول کار خیلی جدی بود.»
 کولی گفت «ازو بایشته آدم کشت. اول نهضت از حصبه بایشته آدم گفت.»
 آنسلمو گفت «اما خیلی وقته که *muy flojo* شده. خیلی شله. خیلی از
 مردن میترسه.»
 کولی فیلسوفانه گفت «ممکنه بعلت این باشد که اول کار خیلی آدم کشته. پابلو از
 طاعون بایشته آدم کشت.»
 آنسلمو گفت «یکی این، یکی هم ثروتش. زیاد هم شراب می خوره. حالا
 میحواد مثل *matador de toros* مثل یه گاو باز کناره گیری کنه. اما نمی تونه
 کناره گیری کنه.»
 کولی گفت «اگه اون طرف مرز بره اسباشو میگیرن و می برنش تو ارتش. من هم

عشقی به رفتن تو ارتش ندارم .»

آنسلمو گفت «کولی‌های دیگه هم عشق رفتن به ارتش ندارن .»

کولی پرسید «چرا داشته باشن؟ کی میخواد تو ارتش باشه . مگه ما انقلاب

می‌کنیم که داخل ارتش بشیم؟ من میل جنگیدن دارم اما نمیخوام تو ارتش باشم .»

رابرت چردن پرسید «دیگران کجا هستن؟» اکنون از نشئه شراب احساس

آرامش و خماری میکرد . روی زمین جنگل دراز کشید . از لابلای درختها پاره‌های

کوچک ابرراکه در اوج آسمان اسپانیا بآرامی حرکت می‌کردند می‌دید .

کولی گفت «دونفرشون توغار خوابیده‌ن . دو تاشون بالا کشیک میدن ، اونجا

که اسلحه را گذاشته ایم . یکی هم پایین کشیک میده . شاید همه شون خواب باشن.»

رابرت جردن به پهلوغلتید .

«چه جور سلاحيه؟»

کولی گفت «اسم غریبی داره . الان یادم رفت . سلسله .»

رابرت جردن فکر کرد ، باید مسلسل سبک باشد .

پرسید «سنگینیش چقدره؟»

«یه نفر میتونه برداره اما سنگینه . سه تا پایه داره که تامیشه . توشیخون جدی

آخری ، قبل از آن دفعه که شراب را گرفتیم گیرش آوردیم .»

«چقدر براش فشنگ دارین؟»

کولی گفت «یه عالم ، یه صندوق پر . انقدر سنگینه که باور نمی‌کنی .»

رابرت جردن فکر کرد ، از قراری که اومی گوید پانصد فشنگ می‌شود .

«از خشاب فشنگ میخوره یا از نوار؟»

«از قوطی‌های آهنی گرد که روی سلسله .»

رابرت جردن با خود گفت ، بگو، این مسلسل لویس است .

از پیرمرد پرسید «از مسلسل چیزی سرت میشه؟»

آنسلمو گفت ، «nada ، هیچی .»

و به کولی «توچی؟»

کولی باغورور گفت «میدونم که بسرعت تیراندازی میکنه و لوله‌ش آنقدر داغ میشه که اگه بهش دست بزنی دستتو میسوزونه»
 آنسلمو بتحقیر گفت «همه اینهارا میدونن.»
 کولی گفت «ممکنه. اما ازمن پرسید که هرچی از مسلسل میدونم برایش بگم و من هم بهش گفتم.» بعد افزود «دیگه اینکه برعکس تفنگهای معمولی تا وقتی ماشه رافشاربندی شلیک میکنه.»
 رابرت جردن به انگلیسی گفت «مگر اینکه گیر کنه یا فشنگش تمام شه. یا آنقدر داغ بشه که ذوب شه.»

آنسلمو از او پرسید «چی میگی؟»
 رابرت جردن گفت «هیچی، به انگلیسی از آینده صحبت می‌کردم.»
 کولی گفت «راستی خیلی عجیبه. به انگلیسی از آینده صحبت کردن، کف بینی بلدی؟»
 رابرت جردن گفت «نه.» و فنجان را بار دیگر از شراب پر کرد. «اما اگه تو بلد باشی دلم میخواد کف دستم را ببینی و بگی تاسه روز دیگه چی میشه.»
 کولی گفت «زن پابلو کف بینی میکنه. اما آنقدر کفری و وحشیه که چشم آب نمیخوره این کارو بکنه.»

در این هنگام رابرت جردن راست نشست و یک جرعه شراب نوشید.
 گفت «پس بریم زن پابلورا ببینیم، اگه اینقدر که میگی وضع خرابه بریم کلک کارا بکنیم.»

رافال گفت «من که کاری به کارش ندارم. ازمن خیلی بدش میاد.»
 «چرا؟»

«منو بیکاره میدونه.»

آنسلمو بریش خند گفت «چه بیعدالتی.»

«با کولی‌ها بده.»

آنسلمو گفت «چه خطایی»

رافال گفت «خون کولی داره، میدونه از چی حرف میزنه.» پوزخندی زد

«امازبونی داره که میسوزونه ومثل شلاق میگذره . با زبونش پوست همه را ورق ورق میکنه . آنقدر وحشیه که باور نمی کنی .»

رابرت جردن پرسید «بادختره ، ماریا ، چطور رفتار میکنه ؟»
 «خوب . ازدختره خوشش میاد . اما خدا نکنه کسی جدی طرفش بره ..» سرش را تکان داد و باز بانس صدایی درآورد .

آنسلمو گفت «بادختره میونهش خوبه . ازش خوب مواظبت میکنه .»
 رافال گفت « بعداز انفجار قطار که دختره را پیدا کردیم خیلی عجیب بود . حرف نمیزد ، همهش گریه میکرد و اگه کسی بهش دست میزد مثل سگ آب کشیده میلرزید . فقط این تازگیها بهتر شده . تازگی خیلی بهتر شده . امروز عالی بود . همین الان که داشت با تو حرف میزد خیلی خوب بود . بعداز قطار میخواستیمش کنیم . معلومه که نمی ارزید برای یه چیز باین زاری و زشتی معطل شیم . اما پیرزن یه طناب بهش بست و وقتی دختره خیال میکرد نمیتونه جلوتر بره با سرطناب زدش و مجبورش کرد که بره . بعد وقتی دیگه راس راستی نتونست راه بره پیره زن رودوش خودش بردش . وقتی پیرزن خسته شد و نتونست ببرش من بردمش . از اون تپه میون بته‌ها که تا سینه هامون میرسید بالا میرفتیم . وقتی من هم از بردنش عاجز شدم پابلو بردش . اما چه چیزها که باید پیرزن بما میگفت تا می بردیمش .» سرش را با یادآوری آن خاطره جنباند . «درسته که پاهای دختره درازه ، اما سنگین نیست . استخواناش سبکن و وزنش کمه . اما اونوقت خیلی سنگین بود ، چون مجبور بودیم روی دوشمون بکشیمش و دم بدم واستیم و تیراندازی کنیم و دوباره کولش کنیم و پیرزن هم تفنگ پابلورا گرفته بود و با طناب اورا میزد و هر وقت پابلو دختره را پایین میانداخت تفنگو بهش میداد و بعد مجبورش میکرد که باز کولش کنه و بهش فحش میداد و تفنگشو پر میکرد ؛ فشنگها را از توی کیسه پابلو درمیآورد و تو خزانه فرو میکرد و فحشش میداد . کم کم تاریکی داشت میگرفتشون ، شب که شد راحت شدیم . خودش خوش شانسی بود که سوار نداشتم .»

آنسلمو گفت «حتماً سر قطار خیلی بدردر افتاده .» به رابرت جردن توضیح

داد «من اونجا نبودم . دسته پابلو و دسته ال. سوردو که امشب می‌بینیشون و دو دسته دیگه از این کوهها بودن . من رفته بودم اونور مرز .
کولی گفت «با اون موبوره که اسم عجیب غریبی داشت .
«کاشکین.»

«آره . ازون اسماس که هیچوقت نمیتونم حفظ کنم . دو نفر با مسلسل بودن .
آنهارا ارتش فرستاده بود . نتونستن مسلسلو بیرن و از دست دادنش . وزنش از وزن دختره بیشتر نبود ، اگه پیرزن بالای سرشون بود اونومی بردن .» وقایع را بیاد آورد و سرش را تکان داد و ادامه داد . « تو عمرم هیچی مثل انفجار اون قطار ندیده‌م . قطار داشت آرام آرام می‌آمد . از خیلی دور دیدیمش . آنقدر دلم می‌تپید که نمی‌تونم بگم . دودشو دیدیم و بعد صدای سوتش بلند شد . بعد با صدای چو-چو-چو-چو-چو-چو-هی بزرگتر شد و همچنین که منفجر شد چرخهای جلو لکوموتیو بهوا بلند شد و مثل اینکه تمام زمین تو یه ابرسیاه با یه غرش بهوا رفت و لکوموتیو میان گرد و خاک و تخته‌های زیر ریل که بهوا پریده بودن بلند شد ، مثل اینکه تو خواب بود ، و بعد مثل یک حیوان بزرگی زخمی به یک طرف افتاد . پیش از اینکه ریزش تکه پاره های انفجار اولی تمام شه ، دود سفید یه انفجار دیگه بلند شد و صدای maquina در آمد ، تات-تات-تات - تا !» کولی شستهایش را به بالا گرفته بود و مشتهایش را روی یک مسلسل خیالی بالا و پایین می‌برد و با وجد می‌گفت «تا ! تا ! تا ! تات ! تات ! تا ! تا ! اصلا تو عمرم همچین چیزی ندیده بودم . سربازا از ترن فرار می‌کردن و مسلسل میانشان تیر می‌انداخت و اونا می‌افتادن . اینجا بود که از خوشحالی دستمو روی مسلسل گذاشتم و فهمیدم که لوله‌ش میسوزونه و در همین موقع پیرزن زد تو گوشم و گفت . «احمق تیراندازی کن و گرنه مغزت را با لگد داغون می‌کنم !» بعد من شروع به تیراندازی کردم . اما مشکل میتونستم تفنگمو راست نگهدارم و سربازا داشتن از تپه اونطرف بالا می‌رفتن . بعد ، وقتی ما رفتیم پایین سر ترن که ببینیم چی هست ور داریم ، یه افسر بزور کمری چندتا سرباز را بطرف ما برگردوند . هی کمربش را تکان می‌داد و سرشون داد می‌زد و ما بطرفش تیراندازی می‌کردیم ، اما هیچکس نتونست بزندش .

اونوقت چندتا سرباز درازکش کردن و شروع کردن به تیراندازی و افسره پشت سرشون بالا و پایین می‌رفت و ما هنوز نمیتونستیم بزیمش و وضع قطار طوری بود که مسلسل هم نمیتونست بهش شلیک کنه . این افسر دو تا سرباز را همینطور که درازکش کرده بودن تیر زد و بازهم سربازا بلند نشدن و اون فحششون میداد . آخر سر یکی یکی و دو تا دو تا و سه تا سه تا بلند شدن و با دو بطرف ما و قطار آمدن و دوباره دراز کشیدن و تیراندازی کردن . آنوقت ما از آنجا رفتیم . هنوز مسلسل از بالای سمرون می‌گریه . همین جا بود که دختره را که از قطار در رفته بود و پشت سنگها قایم شده بود پیدا کردم و او با ما فرار کرد . همون سربازا تا شب دنبالمون کردن .

آنسلموگفت «حتماً کار خیلی سختی بوده . خیلی هیجان داشته .»

صدای کلفتی گفت «همش به کار حسابی کردیم، اونم همین بود . دیگه چکارداری می‌کنی ، پسره هرزه تنبل مست ، بچه‌کولی ولدالزنانی بی همه چیز بی‌پدر ؟ چکار داری می‌کنی؟»

رابرت جردن زنی دید حدود پنجاه سال را دید که کمابیش بدرشتی پابلو بود و تقریباً پهنایش باندازه بالایش بود و پیراهن سیاه و نیمتنه دهاتی پوشیده و یک جفت جوراب پشمی کلفت به پاهای درشتش کرده بود و کفشهای تخت آجیده سیاه بپا داشت و چهره ای خرمایی رنگ داشت که چون الگویی برای یک مجسمه خرابی بود ؛ دستهایش درشت ولی خوش ترکیب بود و موهای سیاه حلقه حلقه و پر پشتش را بافته و پشت گردن گره زده بود .

بی‌اعتنا به دیگران به کولی گفت «بگو بینم ،»

«داشتم با این رفقا صحبت می‌کردم . این دینامیتیته .»

زن پابلوگفت «خودم میدونم . از اینجا گمشو برو آندره را مرخص کن . بالا

کشیک میده .»

کولی گفت «me v(oy میرم.» رو به رابرت جردن کرد . «سرغذا می‌ینمت .»

زن به اوگفت «حرفشم زن . با حساب من امروز سه دفعه غذا خورده‌ی . برو

آندره را بفرست پیش من.»

به رابرت جردن گفت «hola»، و دستش را دراز کرد و لبخند زد. «چطوری؟
اوضاع واحوال جمهوری از چه قراره؟»

او گفت «خوب». و پاسخ دست فشردن محکم او را داد «هم من وهم جمهوری.»
زن گفت «خوشحالم.» به چهره او چشم دوخته بود و لبخند می زد و رابرت جردن
پی برد که او چشمهای خاکستری زیبایی دارد. «پیش ما آمده یك قطار دیگه
منفجر کنی؟»

رابرت جردن که بی درنگ به او اطمینان یافته بود گفت «نه. یك پل.»
او گفت «no es nada» پل چیزی نیست. حالا که اسب داریم کی یه قطار دیگه
داغون می کنیم؟»

«بعد. این پل خیلی مهمه.»

«دختره به من گفت که رفیق تو که پیش ما بود مرده.»

«آره.»

«حیف. من تا بحال همچین انفجاری ندیده بودم. مرد با استعدادی بود.
خیلی ازش خوشم می آمد. همیشه یه قطار دیگه منفجر کنیم؟ حالا تو این تپه ها
آدم زیاده. خیلی زیاده. دیگه غذاگیر آوردن هم مشکل شده. بهتره از اینجا بریم.
اسب هم که داریم.»

«باید این پل را منفجر کنیم.»

«کجاس؟»

«نزدیک نزدیکه.»

زن پابلو گفت «چه بهتر. بذار همه پلها را منفجر کنیم و از اینجا بریم. از
اینجا سیر شدهم. دیگه خیلی شلوغ شده. موندن اینجا فایده ای نداره. اینجا
سکون بدی هست.»

با چشم پابلو را از لابلای درختها دنبال میکرد.

او را صدا زد «borracho! مست. مست پوسیده.» رو به رابرت جردن کرد و
وجد گفت «یه قمقمه شراب ورداشته که بره تنهایی تو جنگل بخوره. همیشه

می خوره . این زندگی داره خرابش می کنه . جوان ، از آمدنت خیلی خوشحالم .
دستی به پشت او زد و گفت «اوه ، از اینکه نشون میدی گنده تری.» و دستش را روی
شانه او کشید و عضلاتش را از روی پیراهن فلانل لمس کرد . «خب. خیلی از آمدنت
خوشحالم .»

«من هم همینطور .»

زن گفت «ما زبون همدیگر را می فهمیم . یه فنجان شراب بخور .»
رابرت جردن گفت «ما خورده ایم . شما می خورین؟»

زن گفت «قبل از شام نمی خورم . دلمو میسوزونه .» آنگاه دوباره با نگاه در
پی پابلو گشت و فریاد زد «borracho !» مست . رو به رابرت جردن کرد و سرش
را تکان داد و گفت «مرد خیلی خوبی بود . اما حالا دیگه فاتحه ش خونده شده . یه
چیز دیگه بهت بگم . خیلی مواظب دختره باش . ماریا را میگم . خیلی بهش سخت
گذشته ، می فهمی ؟»

«آره . چرا اینو میگی؟»

«دیدم از دیدنت چه حالی شده بود . دیدم پیش از اینکه بیرون بیاد تو را
تماشا میکنه .»

«یه خرده سربسرش گذاشتم.»

زن پابلوگفت «حال بدی داشت . حالا بهتر شده . باید از اینجا بره .»
«البته . میشه با آنسلمو از مرز ردش کرد .»

«وقتی این کار تمام شد تو و آنسلمو میتونین بیرینش.»

رابرت جردن دردگلو و گرفتگی صدایش را حس کرد و گفت «ممکنه.»

زن پابلو به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت «آی آی . همه مردا
همینطورن؟»

«من چیزی نگفتم . خودت میدونی که خوشگله.»

زن پابلوگفت «خوشگل نیست . میخواهی بگی داره خوشگل میشه . امان از
این مردا . اسباب ننگ ماژناس که بوجودشان می آوریم . نه . جدی میگم . جمهوری

جایی داره که امثال اونو اونجاها نگهداره؟»

رابرت جردن گفت «آره . جا های خوب . در ساحل نزدیک والتسیا . جاهای دیگه هم هست . اونجا باهاش خوش رفتاری می کنن . میتونه از بچهها پرستاری کنه . بچههای دهای تخلیه شده . بهش کار یاد میدن .»

زن پابلو گفت «همینو می خواستم . حواس پابلو را پرت کرده . اینم از اون چیزهاست که از بین میردش . وقتی دختره را می بینه انگار مرض گرفته . بهتره که دیگه بره .»

«وقتی کارمون تمام شد می تونیم بیریمش .»

«حالا اگه بهت اعتماد کنم مواظبش میشی؟ من طوری باهات حرف می زنم که انگار خیلی وقته ، میشناسمت .»

رابرت جردن گفت «وقتی مردم زبان همدیگر را بفهمن همینطوره .»

زن پابلو گفت «بشین . من قول نمی گیرم . چون هرچی بخواد بشه میشه . فقط اگه نخواهی بیریش ازت قول می گیرم .»
«چرا اگه نخوام بیرم؟»

« برای اینکه نمی خوام بعد از رفتنت اینجا دیوونگی در بیاره . پیش از این هم دیوونه شده . همینطوری هم گرفتاریهام برام بسه .»
رابرت جردن گفت «بعد از پل می بیریمش . اگه بعد از انفجار پل زنده موندیم می بیریمش .»

«خوشم نیما د این جور حرف بزنی . این حرفها شکون نداره .»

رابرت جردن گفت «این جور گفتم که فقط قول داده باشم . من از آن آدمهایی که حرفهای دلتنگه کننده میزنن نیستم .»

زن گفت «دستو بده بینم .» رابرت جردن دستش را دراز کرد و زن مشت او را باز کرد و در دست بزرگ خود گرفت و شستش را روی آن مالید و بدقت در آن نگاه کرد و بعد آنرا رها کرد و از جا برخاست . رابرت جردن نیز بلند شد و زن بی اینکه

لبخندی بزند اورا نگاه کرد .

رابرت جردن از او پرسید «توش چی دیدی ؟ من به این حرفا اعتقاد ندارم . هرچی باشه نمی ترسم .»

زن به او گفت «هیچی . هیچی توش ندیدم .»

«چرا ، دیدی . فقط کنجکاو شدهم وگرنه به این چیزا اعتقاد ندارم .»

«به چی اعتقاد داری ؟»

«به خیلی چیزا . اما نه به این یکی .»

«به چی؟»

«به کارم .»

«درسته ، من هم اونو دیدم .»

«بگو دیگه چه دیدی؟»

زن بتندی گفت «دیگه چیزی ندیدم . گفتمی کار پل خیلی مشکله ؟»

«نه . گفتم خیلی مهمه .»

«اما ممکنه مشکل باشه ؟»

«آره . الان هم میرم نگاهش کنم . چند نفر آدم اینجا دارین؟»

«بدرد بخور پنج تا . کولیه با اینکه خوش نیته بدرد نمی خوره . خوش قلبه .»

به پابلو هم دیگه اطمینان ندارم .»

«ال سوردو چند نفر بدرد بخور داره ؟»

«شاید هشت تا . امشب می بینیم . میاد اینجا . مرد زرنگیه . به خورده دینامیت

هم داره . هرچندکه زیاد هم نیست . باهاش صحبت می کنی .»

«کسی را پی او فرستاده ی؟»

«هرشب میاد . همسایه س . هم هم مسلکه وهم دوست .»

«نظرت نسبت بد او چطوره ؟»

«مرد خیلی خوبیه . خیلی هم زرنگه . سر قطار معرکه کرد .»

«تو دسته‌های دیگه چند نفر پیدا میشه؟»

«اگه بموقع با اونا صحبت کنی میشه پنجاه نفر که تا اندازه ای قابل اعتماد

باشن جمع کرد .»

«تا چه اندازه؟»

«بسته به وخامت وضعه.»

«چندتا فشنگ برای هرتفنگ؟»

«شاید بیست تا . بسته به اینکه که برای این کار چندتا بیارن . اونم اگه برای

همچین کاری بیان . یادت نره که از این پل نه پولی در میاد و نه غنیمتی . یه چیزی

هم هست که نگه‌تی و اون هم خطر زیاده ، دیگه اینکه باید بعدش از این کوههارفت.

خیلیا با انفجار این پل مخالفت می کنن .»

«واضحه .»

«پس بهتره راجع به آن زیادی حرف نزنن .»

«موافقم.»

«پس پل راکه دیدی امشب با ال سوردو صحبت می کنیم .»

«من حالا با آنسلمو میرم پایین .»

زن گفت « پس بیدارش کن . کاربین میبری؟»

رابرت جردن گفت «متشکرم . خوبه آدم همراه داشته باشه اما من ازش استفاده

نمی کنم . میرم نگاه کنم . نمیرم قشقرق بپاکنم . از حرفهایی که به من زدی متشکرم.

خیلی از صحبت کردنت خوشم میاد .»

«من سعی میکنم حرفامو رك و پوست کنده بزنم .»

«پس بگو تو دستم چی دیدی.»

زن سرش را تکان داد و گفت «نه هیچی ندیدم . برو پلت را ببین . من از اسبابات

مواظبت می کنم .»

« روشونو ببوشون . نباید کسی به آنها دست بزنه . اونجا جاشون بهتر از

توی غاره . »

زن پابلو گفت « روشو می پوشونم ، هیچکس هم بهش دست نمیزنه . حالا برو سر پلت . »

رابرت جردن دستی به شانه پیرمرد که سرش را روی بازوها گذاشته و خوابیده بود زد و صدا کرد « آنسلمو . »

پیرمرد نگاهی کرد و گفت « بله ، خیره خب ، بریم . »

فصل سوم

دویست یارد آخر رادر حالی که با احتیاط، در سایه، از درختی به درخت دیگری رفتند فرود آمدند و در اینجا، از بالای آخرین کاجهای سرایشی تند تپه، پل را که بیش از پنجاه یارد با آنها فاصله نداشت می دیدند. آفتاب آخر بعد از ظهر که هنوز از روی ستیغ قهوه‌ای رنگ کوه می تابید پل را در زمینه خلاء تنگه سرایش تیره جلوه می داد. پل فولادی و یک دهانه بود در هر سر آن يك اطاقك نگهبانی قرار داشت. پهنای آن باندازه‌ای بود که دو انومبیل می توانستند از آن بگذرند و با استحکام و ابهت آهنین دو سوی تنگه گودی را بهم می پیوست که، در ته آن، جوی سفیدی از میان کلوخ و پاره سنگ‌ها جست و خیزکنان روان بود.

آفتاب چشم را برت جردن را خیره کرده بود و او از پل تنها شبی می دید. بعد آفتاب کم کم فرو نشست و او که دیگر چشمهایش از نور خیره نبود، از بالای درختها، به قله گرد خرمایی رنگی که خورشید پشت آن رفته بود نگاه کرد. دامنه کوه سبزی و لطافت نورسیده‌ای داشت و هنوز در زیر خط الراس آن پاره‌های برف کهنه دیده می شد. آنگاه بار دیگر در روشنایی اندکی که مانده بود، و در آن ناگهان همه چیز بصورت طبیعی در نظرش جلوه گرفته بود، سرگرم تماشای پل و بررسی ساختمان آن شد. مساله انهدام پل چندان دشوار نبود. در حین تماشا دفترچه‌ای از جیب سینه خود در آورد و با چند خط سرعت طرحی کشید. در هنگام ترسیم مقدار مواد منفجره را محاسبه نکرد، چون بعد آنرا انجام می داد. اکنون نقاطی را در نظر داشت که باید مواد منفجره را در آن جاها می گذاشت تا پایه‌های دهانه پل قطع شود و قسمتی از آن در تنگه بیفتد. ممکن بود با صرف حوصله نیم دو جین قلم دینامیت را برای انفجار آنی

تنگ بهم ببندد و آنرا فنی و صحیح انجام دهد ، یا اینکه ، باز مختی ، بزور دو قالب دینامیت قوی این کار را بکند . در اینصورت این دینامیتها باید خیلی بزرگ می بود و در دو نقطه مقابل قرار می گرفت و باهم منفجر می شد . طرح پل را سرعت و باخوشحالی کشید ، خوشحال از اینکه سرانجام مساله پل را در دست خود می دید و می توانست به آن بپردازد . آنگاه دفترچه را بست و مداد را در جامدادی چرمی که به لبه نقاب جیبش بود فرو کرد و دفترچه را در جیب گذاشت و دگمه آنرا انداخت .

زمانی که اوس گرم کشیدن طرح بود آنسلمو جاده و پل و پست نگهبانی رامی پایید و فکر می کرد که بیش از اندازه به پل نزدیک شده اند و همینکه رسم نقشه انجام یافت خاطرش آسوده شد .

هنگامی که را برت جردن دکمه جیبش را بست و پشت تنه کاج دراز کشید و از پشت آن به تماشا پرداخت ، آنسلمو دستی بر آرنج اوزد و با انگشت اشاره ای کرد . در اطاق نگهبانی بالایی که روبه آنها بودند نگهبان نشسته بود و تفنگش را ، که سر نیزه اش بر آن سوار بود ، میان زانوان نگه داشته بود . سیگاری دود می کرد ، عرق چینی بافتگی سرداشت و عبایی پتویی بدوش انداخته بود و از آن فاصله پنجاه یاردی چیزی از صورتش دیده نمی شد . را برت جردن دور بین را بچشم گذاشت و با اینکه آفتابی نبود که برق بزند دستهایش را بدقت دور عدسی ها حلقه کرد . اکنون تیرهای آهنی پل چندان واضح و نزدیک بنظر می رسید که انگار می شد دست دراز کرد و آنها را لمس کرد و چهره نگهبان آنقدر آشکار بود که او گونه های فرورفته ، خاکستر سر سیگار و برق روغنی سر نیزه رامی دید . چهره اش چهره یک روستایی بود ، بالپ هایی فرو رفته در زیر استخوانهای برجسته گونه ؛ ته ریشی بر چهره داشت و ابروهای پر پستی بر چشمهایش سایه می انداخت . با دستهای درشتش تفنگ را گرفته بود و از زیر چین های عبای پتویی چکمه های سنگینش نمایان بود . یک قمقمه چرمی کهنه و دود زده شراب از دیوار اطاق آویزان بود و چند روز نامه بچشم می خورد اما تلفنی در کار نبود . البته امکان داشت تلفنی در گوشه ای از اطاق که او نمی دید باشد ؛ اما سیمی که از اطاق کشیده شده باشد دیده نمی شد . یک خط تلفن در امتداد جاده کشیده شده بود و سیم آن از روی پل رد

شده بود. بیرون اطاق نگهبانی منقل زغالی که از يك پیت نفتی کهنه که سر آنرا بریده و چند جای آنرا سوراخ کرده بودند ساخته شده بود، زوی دوسنگ، قرار داشت؛ اما آتشی در آن نبود. در خاکستر زیر آن چند قوطی حلبی خالی و دود زده وجود داشت رابرت جردن دورین را بسوی آنسلمو که پهلویش دراز کشیده بود گرفت پیرمرد لبخندی زد و سرش را تاکن داد و با انگشت به گوشه چشم خود زد.

با سپانیائی گفت «ya lo ves، دیده مش.» از جلوی دهان و کمایش بی اینکه لبهایش بجنبند، چنان حرف می زد که از هر زمزمه ای آهسته تر بود. وقتی رابرت جردن به او لبخند زد او به نگهبان نگاه کرد و در حالی که با يك انگشت او را نشان می داد انگشت دیگرش را روی گلولی خود کشید. رابرت جردن سری جنباند اما نخندید.

اطاق نگهبانی آنسرپل روبه جاده بود و آنها نمی توانستند درون آنرا ببینند. جاده پهن و قیراندود بود و خوب ساخته شده بود؛ در آنسوی پل دوری به چپ می زد و بعد به راست می پیچید و از نظر ناپدید می شد. در این نقطه پیش آمدگی سنگی سختی را که در آنسوی تنگه بود کنده بودند و جاده را از صورت قدیمی به پهنای کنونی در آورده بودند؛ کنار چپ یا باختری آنرا که مشرف به تنگه بود یک ردیف پاره سنگهای تراشیده شده عمودی مشخص می ساخت و حفاظت می کرد. در این نقطه جویی که پل روی آن زده شده بود به نهر اصلی گردنه می پیوست و تنگه بسیار باریک و عمیق بود.

رابرت جردن از آنسلمو پرسید «پست دیگه کجاس؟»

«پانصد متر پایین تر از پیچ. تو کلبه عمله جاده س که تو بدنه سنگ ساخته شده.»

رابرت جردن پرسید «چند نفر هستن؟»

باردیگر با دورین سرگرم تماشای نگهبان شده بود. نگهبان سیگارش را روی الوار دیوار خاموش کرد و بعد يك کیسه توتون چرمی از جیب در آورد و کاغذ سیگار - خاموش را باز کرد و ته مانده توتون مصرف شده را درون آن خالی کرد. بعد ایستاد، تفنگش را به دیوار تکیه داد و تمدد کرد و آن نگاه تفنگ را برداشت و بدوش انداخت و روی پل آمد. آنسلمو خود را روی زمین پهن کرد و رابرت جردن دورین را در جیب پیراهنش رها کرد و سرش را در پشت کاج بخوبی پنهان کرد.

آنسلمو درگوش او گفت «هفت سرباز ویه سر جوخه‌ن . از کولی شنیده‌م .»

رابرت جردن گفت «بمحض اینکه آرام شد میریم . خیلی نزدیکیم .»

«هرچی میخواستی دیدی؟»

«آره هرچی لازم بود .»

اکنون باغروب آفتاب هوارفته رفته سرد می‌شد و همچنانکه شفق آخرین

پرتوهای آفتاب از کوه‌های پشت سر آنها محو می‌شد هوارو بتاریکی می‌گذاشت .

درحالی‌که به‌نگهبان، که روی پل بسوی اطاقک دیگر گام برمی‌داشت و سرنیزه‌اش

درته‌مانده شفق می‌درخشید و اندامش در زیر پوشش بتویی از شکل افتاده بود ، چشم‌دوخته

بودند آنسلمو آهسته‌گفت «بنظرت چطوره؟»

رابرت جردن گفت «خیلی خوب . خیلی خیلی خوب .»

آنسلمو گفت «خوشحالم . بریم؟ حالادیکه احتمال اینکه ما را ببینند نیست .»

نگهبان در آنسر پل پشت به آنها ایستاده بود. از ته دره سروصدای برخورد آب

رودخانه به پاره سنگ‌ها بگوش می‌رسید ، بعد ، در خلال این صدا ، سروصدای

دیگری چون يك غرش پایدار به گوششان خورد و نگهبان را دیدند که به آسمان نگاه

می‌کند و کلاه بافتی‌گیش به عقب متمایل شده‌است . بعد سر به آسمان بلند کردند و در

اوج آسمان شامگاه سه طیاره دوباله را دیدند که تشکیل يك ۷ داده بودند و در آن

ارتفاع که هنوز آفتاب بود، ریز و سیمگون می‌نمودند . اکنون موتورهایشان بطور منظم

در ضربان بود و با سرعتی باور نکردنی پهنه آسمان را می‌پیمودند .

آنسلمو پرسید «مال ما ماهستن؟»

رابرت جردن گفت «بظاهر اینطوره .» اما می‌دانست که در آن ارتفاع هرگز

نمی‌توان مطمئن شد. ممکن بود از گشتی‌های شبانه یکی از دو طرف باشند . اما همیشه

شکارهای دشمن را می‌گفتی خودی هستند ، چون باینوسیله مردم آرامش بیشتری

احساس می‌کردند . بمب افکن‌ها که خود مساله دیگری بودند .

آنسلمو هم آشکارا همین احساس را داشت . گفت «مال ما ماهستن . میتونم تشخیص

بدم . Moscas هستن .»

رابرت جردن گفت « آفرین . بنظر من هم میاد که Moscas باشن .
آنسلمو گفت « Moscas هستن .»

رابرت جردن می توانست بادورین آنها را نگاه کند و بی درنگ اطمینان بیابد ولی بهتر دانست که چنین نکند . آن شب خودی یاییگانه بودن هواپیماها برای او تفاوتی نداشت و حالا که پیرمرد از آشنا دانستن آنها دلخوش می شد نمی خواست این شادی را از او بگیرد . اکنون همچنانکه آنها بسوی سگویا پرواز می کردند بنظر نمی آمد که شباهتی به هواپیماهای سبزرنگ ، بدل روسی بوئینگ، پ ۳۲ ، که بالهای خوابیده نوک قرمز داشتند و اسپانیائی ها به آنها Moscas می گفتند داشته باشند . رنگها را نمی شد دید اما برش آنها متفاوت بود . نه . یکدسته گشتی فاشیست بود که به آشیانه باز می گشت .

گهبان هنوز در کنار اطاقك آنسر پل پشت به آنها ایستاده بود .

رابرت جردن گفت « بریم ،» راه بالای تپه را در پیش گرفت و با احتیاط ، در پناه درختها ، حرکت کردند تا از چشم رس دور شدند . آنسلمو بفاصله صد یارد او را دنبال می کرد . هنگامی که یکسره از چشم رس پل دور شدند او ایستاد تا پیرمرد به او رسید و پیشاپیش او وارد راه شد و با گامهای استوار از شیب تند گر نه در تاریکی بالارفت .

پیرمرد با خوشحالی گفت « نیروی هوایی پرهیبتی داریم .
» آره .»

« ما پیروز میشیم .»

« باید هم پیروز بشیم .»

« آره . و بعد از اینکه پیروز شدیم تو باید ییایی شکار .»

« شکار چی ؟»

« شکار گراز ، خرس ، گرگ ، بزکوهی ...»

« تو از شکار خوشت میاد ؟»

« آره جانم . بیشتر از هرچی که بگی . ما تو دهمون شکار می کنیم . مگه تو از

شکار خوشت نمیاد ؟»

را برت جردن گفت «نه، من از کشتن حیوانها خوشم نیامد.»
 پیرمرد گفت «من برعکس توام. من از کشتن آدمها خوشم نیامد.»
 را برت جردن گفت «هیچکس خوشش نیامد، مگر آنها که معشان عیب کرده.
 اما من وقتی ضروری باشه بدم نیامد. وقتی بخاطر هدفمان باشه.»
 آنسلمو گفت «خب، اون فرق داره. تو خونه‌م - وقتی که خونه داشتم، الان که
 ندارم - دندون گرازهایی را که تو جنگل شکار کرده بودم نگهداشته بودم. پوست
 گرگهایی را که زمستونا تو برف زده بودم. یک شب توماه نوامبر که میرفتم خونه،
 حوالی ده به گرگ خیلی گنده را تو تاریکی کشتم. کف خونه‌م چهار تا پوست گرگ انداخته
 بودم. از بس روشن پا گذاشته بودن کرکشون رفته بود اما هرچی بود پوست گرگ
 بود. شاخ بزکوهی که تو کوههای بلند سیرا کشته بودم بود، به عقاب هم بود که یکی
 از پوست پرکن‌های آویلا شکمش را پر کرده بود؛ بالپاش باز بود، چشمپاش مثل چشمهای
 به عقاب زنده زرد و طبیعی بود. چیز قشنگی بود. از تماشای همه شون حظمی کردم.»
 را برت جردن گفت «بله.»

«در کلیسای دهمون پنجه به خرس را میخکوب کرده بودن. این خرس را من
 بهار روی به تپه تو برف پیدا کردم و کشتم. با همین پنجه‌ش داشت به کنده را بر میگردد و بند.»
 «کی شکار کردی؟»

«شش سال پیش. پنجه خشک شده بود و از کف به در کلیسا میخکوبش کرده
 بودن و من هر وقت آنرا با اون چنگالهای درازش می دیدم کیف می کردم.»
 «از غرور؟»

«از غرور یاد آوری و روبرو شدنم با اون خرس در اول بهار. اما از کشتن به مرد
 که مثل ما آدمه چیز بدزد بخور باقی نیمونه.»

را برت جردن گفت «پنجه شو همیشه به کلیسا میخکوب کنی.»
 «نه. فکر هم چنین وحشگیری را نمیشه کرد. با همه اینا دست آدم مثل پنجه خرسه.»
 را برت جردن گفت «سینه آدم هم مثل سینه خرسه. پوست خرس را هم که بکنی
 خیلی از عضله‌هاش شبیهن.»

آنسلمو گفت «آره . کولیها عقیده دارن خرس برادر آدمه.»

رابرت جرن گفت «سرخ پوستای آمریکا هم همین عقیده را دارن . وقتی به خرسو می‌کشن از او معذرت می‌خوان و تقاضای عفو میکنند کله‌شو روی به درخت میذارن و پیش از اینکه برن ازش میخوان که آنها را ببخشه .»

«کولیا برای این عقیده دارن خرس برادر آدمه که زیر پوستش همون بدنوداره . برای اینکه آبجو میخوره ، از ساز و آواز لذت میبره و از رقاصی خوشش میاد.»

«سرخ پوستا هم بخاطر همین عقیده دارن .»

«پس سرخ پوستا هم کولی هستن؟»

«نه ، اما عقیده شون درباره خرس یکیه .»

«معلومه . کولیها هم عقیده دارن برادر آدمه برای اینکه او هم بی‌خوشی می‌گرده.»

«مگه تو هم رگ کولی داری؟»

«نه اما خیلی از اونا رو دیده‌م، بخصوص بیشتر بعد از نهضت . تو کوه‌ها زیاده . بیرون قبیله آدم‌کشتن براشون گناه نیست . اینوحاشا میکنند اما حقیقت داره .»

«مثل عربا .»

«آره . اما کولیا خیلی قانونا دارن که زیرش میزنن . تو این جنگ خیلی از کولیا باز مثل قدیما بدشدن .»

«آخه نمیدونن چرا جنگ بوجود آمده . نمیدونن برای چه می‌جنگیم .»

«آنسلمو گفت «نه فقط میدونن که الان به جنگی هست و مردم مثل قدیما میتونن بدون ترس از مکافات آدم بکشن .»

رابرت جردن بالحنی خودمانی که پس از همراهی با پیرمرد در هنگام روز و در آن تاریکی پیدا کرده بود پرسید «تو آدم‌کشته‌ی؟»

«آره چند دفعه . اما نه بادلخوشی . من آدم‌کشی را گناه میدونم . حتی کشتن فاشیستهارا که باید آنها را بکشیم . برای من خرس و آدم خیلی باهم فرق دارن . من حقه کولیها را در باره برادری با حیوانات قبول ندارم . نه من با کشتن آدم ، هر جور هم که میخواد باشه ، مخالفم .»

«باوجود این تو آدم کشته‌ی .»

«آره . باز هم می‌کشم . اما ، اگه عمرم به دنیا باقی باشه ، سعی میکنم چنان زندگی کنم که آزارم به هیچکس نرسه تاگناهام بخشیده شه .»
«کی ببخشه ؟»

«چه میدونم . حالا که اینجادیگه نه خدای بی داریم ونه پسر خدای بی ونه روح القدسی .
کی میخواد ببخشه ؟ نمیدونم .»
«تودیکه خدا نداری ؟»

«نه . مرد . معلومه که نه . اگه خدای بی بود هیچوقت اجازه نمی‌داد چیزهایی که باچشمهای خودم دیدم اتفاق بیفته . بذار اونا خدا داشته باشن .»
«اونا ادعا میکنن که خدا هست .»

«واضحه که جاش برای من خالیه ، چون تو مذهب بزرگ شده . اما حالا آدم باید پیش خودش مسؤل باشه .»

«پس این تویی که خودت را برای کشتن می‌بخشی .»
آنسلمو گفت «فکر می‌کنم . حالا که تو واضح گفتی فکر می‌کنم همینطور باشه . اما خدا باشه یا نباشه بنظر من کشتن گناهه . چون کسی را گرفتن برای من خیلی سخته . هر وقت لازم باشه این کار میکنم اما من همجنس پابلو نیستم .»

«برای اینکه در جنگ پیروز بشیم باید دشمنانمان را بکشیم . این همیشه صحیح بوده .»

آنسلمو گفت «درسته . تو جنگ باید بکشیم . اما من عقیده‌های عجیب غریبی دارم .»
اکنون نزدیک هم در تاریکی گام برمی‌داشتند و او برمی‌ورد حالی که گاه‌گاه در حین صعود سرش را برمی‌گرداند سخن می‌گفت . «من حتی یه اسقف را هم نمی‌کشم . من مالک‌ها را هر جور هم که باشن نمی‌کشم . مجبور شون میکنم بقیه عمر شونو هر روز مثل نمودمون که تو مزرعه کار می‌کردیم و حالا تو کوهها باچوب سرو کار داریم کارکنن . اینطوری می‌فهمن که آدم برای چی به دنیا آمده . که همون جا که مامی خواهیم بخوابه . که مثل ما بخوره ، اما بالاتراز همه اینکه باید کارکنند . اینجوری یاد می‌گیرن .»

«اونوقت او نا زنده می‌مون و باز تورا به بردگی میگیرن .»

آنسلمو گفت «کشتن او نا درس عبرتی نمیده. همیشه بکلی نابودشون کرد. چون از تخم او نا عده بیشتری باکینه بزرگتر بیارمیان . زندان چیزی نیست . زندان فقط کینه بیار میاره . اینو همه دشمنامون باید بدونن .»

«باوجود این تو آدم کشته‌ی .»

آنسلمو گفت «آره ، خیلی کشته‌م . باز هم میکشم. امانه بادلخوشی بلکه اونو

گناه میدونم .»

«نگهبان را چی . بشوخی اشاره کردی که می‌کشیش .»

«اون شوخی بود . نگهبان راهم می‌کشم . آره بمیل و بادل پاک بخاطر وظیفه‌مون .»

اما نه بادلخوشی .»

رابرت جردن گفت «میداریمشون برای اوناکه از این کارکیف کنن . به هشت تا

و به پنج تا هستن . یعنی سیزده نفر برای اوناکه خوششون میاد .»

آنسلمو در تاریکی گفت «خیلیا هستن که از این کار خوششون میاد. خیلی از آنها

هستن از این جور آدمای بیشتر هستن تا کسانی که توجنگ خدمت می‌کنن .»

«تو در هیچ جنگی بوده‌ی ؟»

پیر مردگفت «نه . ما اول نهضت تو سگوویا جنگیدیم اما شکست خوردیم و فرار

کردیم . من هم باقیه فرار کردم . مادرست نمی‌فهمیدیم چه کار می‌کنیم ، نمی‌دونستیم

چه کار باید بکنیم . تازه من به تفنگ شکاری بافشنگهای ساچمه‌ای درشت داشتم

و گارد سیویل‌ها موزر داشتن . من بافشنگهای ساچمه‌ای از صدیاردی نمی‌تونستم او نا

رو بزمن و او نا از سیصد یاردی هر طور دلشون می‌خواست ما را میزدن ، انگار ما

خرگوش بودیم . زیاد و خوب تیراندازی کردن و ما جلوشون مثل گوسفند بودیم . ساکت

شد و بعد پرسید «فکر می‌کنی سرپل زرد و خودی بشه ؟»

«ممکنه .»

آنسلمو گفت «تا حالا جنگ بی‌فرار ندیدم . نمی‌دونم اگه زدو خورد بشه خودم

چکار میکنم . پیرشدم و هنوز خبر ندارم .»

رابرت جردن به او گفت «من بهت میگم .»

«تو در خیلی جنگها بوده ای؟»

«در چندتا .»

«راجع به پل چی فکر میکنی؟»

«اول در باره خودپل فکرمی کنم . این کار منه خراب کردن پل مشکل نیست .

بعد ترتیب بقیه را میدیم ترتیب مقدماتش را میدیم . همه شو می نویسم .»

آنسلمو گفت «از اینا یکی دو تا بیشتر سواد ندارن .»

«مطابق معلومات همه می نویسم . جووریکه همه بفهمن اما خوب هم شرح میدم .»

آنسلمو گفت «هر کاری به عهده من گذاشته بشه میکنم . چون یاد تیراندازی سگوویا

افتادم دلم میخواد ، اگه بنا باشه جنگی در بگیره یا حتی تیراندازی زیاد بشه، درست

بدونم چه کار باید بکنم که در هر حال فرار نکنم . یادم میاد که تو سگوویا سخت هوای

فرار داشتی .»

رابرت جردن به او گفت «پهلوی هم میمونم . من بهت میگم هر وقتی چکار

باید کرد .»

آنسلمو گفت «پس دیگه اشکالی نیست . من هر دستوری راکه بهم داده بشه میتونم

انجام بدم .»

رابرت جردن گفت «برای ما پل وجود خواهد داشت و جنگ ، اگه جنگی در

کار باشد .» در تاریکی این جمله بگوشش کمی ساختگی آمد اما به اسپانیایی خوب

از آب در آمد .»

آنسلمو گفت «باید خیلی خیلی جالب باشه .» و رابرت جردن باشنیدن آن که

صادقانه و بی پرده بیان شده بود و تکلفی ، نه ایجاز انگلیسی و نه گزافه گویی لاتینی ، در

آن نبود اندیشید که بخت با او بسیار یار است که این پیرمرد را سرراهش قرار داده ؛

و اکنون که پل را دیده بود و مسأله را ، که عبارت بود از غافلگیر کردن نگهبانها و منفجر

کردن پل بطور عادی ، حلاجی و ساده کرده بود از دستورهای گلزواز لزوم آنها متنفر

شد . بسبب اثری که بر خودش و اثری که بر پیرمرد می گذاشت از آنها بدش آمد .

بیگمان برای کسانی که آنها را اجرا می کردند دستورهای بدی بود .
 با خود گفت ، این راه فکر کردن نیست ، و تنها تو ، بلکه هیچکس دیگر نیست
 که دچار این گرفتاریها نشود . تو و این پیرمرد هیچ يك اهمیتی ندارند . شما آلتی
 هستید برای اجرای وظیفه‌ای که بر عهده دارید . دستورهای لازمی هست که تقصیر آنها به
 گردن شما نیست . پلی در کار است و ممکن است این بل نقطه‌ای باشد که آینده نژاد بشر
 روی آن دگرگون شود . همان طور که هرپیش آمدی در این جنگ ممکن است
 آنرا دگرگون کند . تو فقط يك کار درپیش داری و باید آنرا انجام بدهی . اندیشید .
 فقط يك کار ، جهنم . اگر یکی بود آسان بود . به خود گفت ، حرامزاده دمدمی ،
 بیخود جوش نزن فکر چیز دیگری را بکن .

باین ترتیب به ماریا اندیشید ، به پوست به مو و چشمهایش که همه حنایی رنگ
 بود و تنها موهایش تیره تر از بقیه بود ، اما روشنتر نشان می داد . چون پوستش از آفتاب
 سوخته بود و زیر سطح طلایی کمرنگ آن تیره بود . نرم بود ، سراپای بدنش نرم بود ،
 و با اینهمه نرمی راه نمی رفت ، انگار در او و در پیرامون او چیزی بود که منفعلس
 کرده بود و انگار که این چیزها به چشم دیده می شد ، و حال آنکه چیزی دیده نمی شد ،
 و این تنها در خیال او بود ، و هر زمان . که او نگاهش می کرد سرخ می شد . همینکه
 به او فکر کرد که آنجا نشسته و دستهایش را دور زانوها حلقه کرده ، گسوی پیراهنش
 باز و گوی پستانهایش از پشت پیراهن برآمده است گلویش گرفت و راه رفتن برایش دشوار
 شد و دیگر نه او و نه آنسلمو هیچ يك سخنی نگفتند تا اینکه آنسلمو گفت « حالا از میون
 این سنگها پایین میریم و به قرارگاه می رسیم . »

در حالی که ، در تاریکی ، از میان سنگها پایین می آمدند مردی به آنها گفت
 « ایست . کیه ؟ و در همان حال صدای کشیده شدن گلنگدن برگشت آن و ضربه قبضه
 تفک را شنیدند .

آنسلمو گفت « آشناس . »

« از کجا هستین ؟ »

پیرمرد به او گفت « رفقای پابلو هستیم . مگه مارو نمیشناسی ؟ »

صداگفت «چرا . اما این دستوره . اسم عبور و بلدی ؟»

«نه ما از پایین می آییم .»

مرد در تاریکی گفت . میدونم . از سرپل میان . همدشو میدونم . دستور من
که نیست باید نصفه دیگر اسم عبور و بلد باشی .

را برت جردن پرسید «پس بگو نصفه اولی چیه ؟»

مرد در تاریکی خندید و گفت «یادم رفته . پس گورتو گم کن با اون دینامیتهای
مرده شور برده ت .

آنسلمو گفت «اینوبهش میکن انضباط چریکی . چخماق اسلحه تو خلاص کن .»

مرد در تاریکی گفت « خلاصه . من باشست و سبابه میدمش پایین .»

«یک دفعه هم اینکارو باموزر که چخماقش عاج نداره میکنی و در میره .»

مرد گفت «این هم موزره ، اما زورشست و سبابه من از تعریف گذشته . همیشه

اینطوری پایین میدم .»

آنسلمو در تاریکی گفت «تفنگ روبه کجاس ؟»

مرد گفت «روبه تو . وقتی چخماقو پایین میدادم روبه تو گرفته بودم . وقتی به

قرارگاه رسیدی بگو یه نفر بیاد منو مرخص کنه که بد جووری گرسنم . اسم عبور و هم
فراموش کردم .»

را برت جردن پرسید «اسمت چیه ؟»

مرد گفت «آگوستین . اسم آگوستینه و خودم هم از بس اینجا حوصله سر رفته

دارم می میرم .»

را برت جردن گفت «پیغام تو میرسونم .» و با خود گفت که کلمه **aburmiento** راکه

در اسپانیایی بمعنای دلتنگی است در زبانهای دیگر هیچ يك از دهاتیها بکار نمی بردند .

با این همه این یکی از معمولترین کلمه های است که در دهان هراسپانیایی از هر
طبقه هست .

آگوستین گفت «گوش کن ،» و جلو آمد و دستش را روی شانه را برت جردن

گذاشت . آنگاه فندکی چوپ پنبه ای روشن کرد و پای چوپ پنبه آن فوت کرد و در

روشنایی آن به چهره مرد جوان نگاه کرد .

گفت «شبید اون یکی هستی ، اما کمی فرق داری گوش کن .» فندک را پایین آورد و تفنگ بدست ایستاد . «بگو بینم اینکه از پل میگن راسته ؟»
«چه چیز پل راسته ؟»

«که یه پل فلان فلان شده را منفجر میکنیم و بعد باید خودمون گورمونو از این کوهها گم کنیم ؟»
«من نمیدونم .»

آگوستین گفت «تو نمیدونی ، چه خامی ! پس دینامیت مال کیه ؟»
«مال من .»

«مال توست و نمیدونی که برای چیه ؟ قصه نکو .»
رابرت جردن گفت «من میدونم برای چیه توهم وقتش میفهمی . اما حالامی خواهیم بریم قرارگاه .»
آگوستین گفت «برو به اون گورستون و خودتو فلان کن . اما میخواهی یه چیزی بگم بدرت بخوره ؟»

رابرت جردن گفت «آره ، اگه فلان فلان شده نباشه .» و کلمه رکیکی را که بیشتر از دیگر کلمات گفتگوش را رنگین کرده بود بزبان آورد . آگوستین آنقدر رکیک صحبت می کرد که رابرت جردن شك داشت که او بتواند يك جمله درست بگوید . به هراسمی بجای صفت يك کلمه رکیک اضافه می کرد و همان کلمه را بجای فعل بکار می برد آگوستین وقتی در تاریکی آن کلمه را شنید خندید «من این جور حرف می زنم . شاید زشت باشه . چه میدونم . هرکسی برای خودش یه جور صحبت میکنه . گوش کن پل برای من چیزی نیست . پل هم مثل چیزای دیگه . من تو این کوهها حوصله هم سررفته . خداکنه اگه لازمه از اینجا بریم بریم . این کوهها چیزی به من نمیکن و باید ترکشون کنیم . اما یه چیزی بگم از مواد منفجره خوب مواظبت کن .»
رابرت جردن گفت متشکرم . از تو ؟»

آگوستین گفت «نه . از مردمی که گور پدرشون با اندازه من مجهز نیستن .»

رابرت جردن پرسید «مثلا؟»

آگوستین، اکنون بالحنی جدی گفت «تو اسپانیایی سرت میشه، مواد منفجره، فلان فلان شده تو خوب بیا.»

«متشکرم.»

«نه، از من تشکر نکن. مواظبت چیزهات باش.»

«مگه طوری شده؟»

«نه، وگرنه وقتمو واسه این صحبتها حروم نمی‌کردم.»

«در هر حال متشکرم. الان میریم به قرارگاه.»

آگوستین گفت «خوب، یادت نره یکی را بفرستن که اسم عبورو بلد باشه.»

«تو قرارگاه می‌بینمت؟»

«آره، مرد. زود.»

رابرت جردن به آنسلمو گفت «بیا.»

اکنون از کنار علفزار، در میان مهی تیره، پایین می‌رفتند. علف‌ها در زیر پایشان، در مقابل برگهای سوزنی کاج کف جنگل، نرم و تازه بود و شب‌نم علف‌ها در کفشهای تخت آجیده آنها نفوذ می‌کرد. رابرت جردن در برابر خودشان، از لابلای درختها، در جایی که می‌دانست دهانه غار است نوری دید.

آنسلمو گفت «آگوستین آدم خویبه فقط خیلی بد دهنه، همیشه هم بامسخرگی

صحبت می‌کنه، اما یه مرد خیلی جدیه.»

«تو خوب می‌شناسیش؟»

«آره. خیلی وقته. خیلی ازش خاطر جمعم.»

«چی میگه؟»

«راست میگه. مرد همونطور که دیدی پابلو حالا آدم بدی شده.»

میگی بهتره چکار کنیم.»

«باید همیشه يك نفر مراقبت کنه.»

«کی؟»

«تو، من، زنه و آگوستین. چون متوجه خطر ه.»

«تو فکرمی کردی اوضاع اینجا به این خرابی باشه؟»

آنسلمو گفت «نه. خیلی سرعت خراب شده. اما لازم بود اینجا بیایم. اینجا سامان پابلو وال سوردوس باهمه شون سروکار باید داشته باشیم، مگر اینکه کاری باشه که بشه تنهایی انجام داد.»

«ال سوردوچه جوره؟»

آنسلمو گفت «خوب. هرچی این یکی بده اون خوبه.»

«حالا میگی راستی بده؟»

«عصر همه ش فکرشو می‌کردم و با چیزهایی که شنیده‌یم فکرمی کنم بله راستی.»
«بهتر نبود صحبت یه پل دیگه را می‌کردیم و می‌رفتیم از دسته‌های دیگه کمک می‌گرفتیم؟»

آنسلمو گفت «نه. اینجا سامان شه. هیچ کاری نمیتونستی بکنی که از چشمش دور بمونه. اما آدم باید با احتیاط بجنبه.»

فصل چهارم

به دهانه غار ، که از کنار پتویی که بر آن آویخته بودند نوری بچشم می خورد ، فرود آمدند . دو کوله بار در پای درخت بودند و بایک تکه برزنت روی آنرا پوشانده بودند . رابرت جردن زانو به زمین گذاشت و دستی به برزنت که خیس و شق روی آنها قرار داشت زد . در تاریکی دست زیر برزنت برد و از جیب بیرونی یکی از کوله بارها يك قمقمه چرم پوش بیرون آورد و در جیب انداخت . بعد قفلهای میله درازی را از حلقه ای که سر کوله پشتی هارا بسته بود باز کرد ، بندهای هر کوله را هم باز کرد و دست به درون آنها برد و محتویات آنها را بازرسی کرد . در ته یکی از کوله ها کیسه های محتوی بسته های دینامیت را که لای پیراهن خواب پیچیده شده بود لمس کرد . آنگاه بندهای کوله را گره زد و قفل آنرا از نو بست . بعد دست در کوله دیگر کرد حدود نیز جعبه چوبی منفجر کننده ، جعبه سیگار برگ و پستانکهای کوچک درون آن که هر کدام بادوسیم خود چندین بار پیچیده شده بود همه آنها را بدقت ، همان طور که در کودکی مجموعه تخم مرغ های وحشی خود را بسته بندی کرده بود پیچیده بود ، قبضه مسلسل دستی را که از لوله باز کرده و در کیف چرمی گذاشته بود ، دو قوطی فشنگ پنج خشابی را که در یکی از جیب های درونی کوله پشتی گذاشته بود ، و در جیب دیگر قرقره کوچک سیم مسی و قرقره بزرگ سیم سبک روپوش دار ، همه را در جای خود یافت . در جیبی که سیم ها بود انبردست و دو درفش چوبی که برای سوراخ کردن سرفالهای دینامیت بود به دستش خورد و آنگاه ، از آخرین جیب درونی کوله پشتی ، يك جعبه بزرگ سیگار روسی ، از همانها که در ستاد گلز گرفته بود برداشت و بند کوله پشتی را گره زد و قفل را بست و سبک نقابهای آنرا انداخت و دوباره با برزنت روی هردو را پوشاند .

آنسلمو به درون غار رفته بود .

رابرت جردن برخاست که بدنبال او برود ، بعد فکر کرد ، برزنت را از زوی کوله پشته‌ی هاکنارزد و هر کدام از آنها را بایک دست برداشت و در حالی که آنها را بزحمت حمل می کرد بسوی دهانه غار براه افتاد . یکی از کوله هارا زمین گذاشت و پتورا کنار کشید و بعد سرش را خم کرد و با کوله ها که هریک را با یک دست از تسمه چرمی دوشبند آن گرفته بود بدرون غار رفت .

درون غار گرم و پر دود بود . در کنار یک دیوار میزی قرار داشت و یک شمع پیهی که سربیک بطری چسبیده بود روی آن بود . سرمیز پابلو با سه مرد که آنها را نمی شناخت و را فافال کولی نشسته بودند . شمع سایه هایی روی دیوار پشت مردها انداخته بود . آنسلمو همانجا که وارد شده بود ، در طرف راست میز ، ایستاده بود . زن پابلو در گوشه غار سراجاق روبازی که آتش زغال داشت ایستاده بود . دختر پهلوی او زانو بزمین گذاشته بود و سرگرم هم زدن داخل یک دیک بود او کمچه را از دیک در آورد و به رابرت جردن که در درگاه ایستاده بود نگاه کرد . رابرت جردن ، در پرتو آتشی که زن بایک دم آنرا می دمید ، چهره و بازوی ماریا و قطره هایی را که روی قاشق می دوید و در دیک می چکید می دید .

پابلو پرسید «چی آورده ی؟»

رابرت جردن گفت «چیز میزام .» و کوله هارا ، کمی دور از هم ، در مدخل غار کنار دیوار دور از میز گذاشت .

پابلو پرسید «مگه بیرون جاشون خوب نیس؟»

رابرت جردن گفت «ممکنه یه نفر تو تاریکی لگدشون کنه .» و بسوی میز رفت و قوطی سیگار را روی آن گذاشت .

پابلو گفت «من خوشم نیامد تو غار دینامیت باشه .»

رابرت جردن گفت «از آتش دوره . سیگار وردار .» ناخن شستش را دور قوطی مقوایی سیگار که تصویر رنگی بزرگی از یک کشتی جنگی روی آن بود کشید و آنرا جلوی پابلو راند . آنسلمو یک چهار پایه که کف آن از پوست خام بود آورد و او سرمیز

نشست . پابلو باحالتی که گفتی می‌خواهد باز حرفی بزند به او نگاه کرد و بعد دست دراز کرد و از سیگارها برداشت .

رابرت جردن سیگار را جلوی دیگران راند . هنوز آنهارا نگاه نمی‌کرد اما متوجه شده که یکی از مردها سیگار برداشت و دو نفر دیگر بر نداشتند . تمام حواسش متوجه پابلو بود .

به رافال گفت «کولی اوضاع چطوره .»

کولی گفت «خوب .» رابرت جردن دریافت که قبل از ورودش درباره او گفتگو کرده‌اند . حتی کولی هم ناراحت بود .

رابرت جردن از کولی پرسید «میداره باز بخوری ؟»

کولی گفت «آره ، پس چی .» لحن گفتارش باشوخی دوستانه‌ای که بعد از ظهر با هم داشتند تفاوت بسیار داشت .

زن پابلو چیزی نگفت و به دمیدن آتش ادامه داد .

رابرت جردن گفت «اون بالا یکی با اسم آگوستین میگه از بس حوصله اش سر رفته داره میمیره .»

پابلو گفت «نمیکشدهش . بنذار یه خرده بمیره .»

رابرت جردن در حالی که دستهایش را روی میز گذارده و بجلو خم شده بود بی‌رو در بایستی پرسید «شراب هست ؟»

پابلو با اخم گفت «زیاد نموده .» رابرت جردن با خود اندیشید که بهتر است سه نفر دیگر را نگاه کند و موقع خود را بسنجد .

«در این صورت یه پیاله آب بدین . آهای .» دختر را صدا کرد . «یه پیاله آب برام بیار .»

دختر به زن نگاه کرد . از چیزی نگفت و نشانه‌ای که دلیل بر نشیندن باشد از خود بروز نداد . آنگاه دختر بسوی دیگری پراز آب رفت و يك پیاله پر کرد و آنرا سر میز آورد و جلوی رابرت جردن گذاشت . رابرت جردن شکمش را توکشید و روی چهار پایه کمی به چپ پیچید ، بطوری که کمربندش روی کمر بند لغزید و به جایی

که اومی خواست نزدیک شد . دستش را بطرف جیب پشت شلوارش پایین برد و پابلو او را می‌پایید . می‌دانست که دیگران همه چشم به او دوخته‌اند و اما او تنها چشم به پابلو داشت . دستش را باقمقمه چرم پوش از جیب پشت شلوار در آورد و در ققممه را باز کرد و بعد پیاله‌ها برداشت و نیمی از آب آنرا نوشید و آهسته از محتوی ققممه درون آن ریخت .

به دخترگفت « برای تو خیلی تنده و گرنه به خرده بهت می‌دادم . » دوباره به او لبخند زد و به پابلوگفت « زیاد نمونده والا کمی بهت تعارف می‌کردم . »
پابلوگفت « من از اینس خوشم نیامد . »

بوی تند آن روی میز پیچیده بود و او تنها ماده آشنای آنرا در نظر آورده بود .
رابرت جردن گفت « بسیار خب . چون خیلی کم مونده . »
کولی پرسید « اون چه مشرویه ؟ »

رابرت جردن به اوگفت « دواس . میخوای بچشی ؟ »
« واسه چی خوبه ؟ »

رابرت جردن گفت « برای همه چی . هر دردی را شفا میده . اگه کسالتی داشته باشی این شفا میده . »

کولی گفت « بده بچشم . »

رابرت جردن پیاله‌ها جلوی او برد . مایع برنگ زردشیری در آمده بود و او امیدوار بود که کولی بیش از یک جرعه ننوشد . از آن خیلی کم باقی مانده بود و یک پیاله آن جای همه چیز را می‌گرفت ، جای روزنامه های عصر ، تمام شبهایی که در کافه‌ها گذرانده بود تمام شاه بلوطهایی که اکنون در این ماه شکوفه کرده بودند ، اسبهای تنومند و کندروی بولوارهای بیرون شهر ، کتابخانه ها . کیوسک‌ها تالار های هنر ، پارک مونسوری ، ستاد بوفالو ، بوت شومون ، گرتنی تراست کامپنی ، ایل دولاسیته ، مهمانخانه قدیمی فوایو ، و میل کتاب خواندن و آسایش شامگاه ؛ جای هر چیزی را که او از آن لذت برده و از یاد برده بود و اکنون با نوشیدن این کیمیای مایع کدر و تلخ که زبان را کرخ و مغز و معده را گرم می‌کرد و اندیشه را دگرگون می‌ساخت به او

باز می‌گشت .

چهره کولی در هم رفت و پیاله‌را پس داد و گفت « بوی انیس میده اما از صفرا تلخ تره . آدم مریض بمونه بهتر از اینکه این دوارا بخوره . »
 رابرت جردن به او گفت «اون تلخی از خاراگرشه . این عرق افسنتین اصله خاراگرش قاطیشه . میگن مغز آدمو می‌پوسونه اما من باور نمی‌کنم . فقط فکرو عوض میکنه . باید آبو یواش یواش روش بریزی ، قطره ، قطره . اما من اونو ریختم تو آب . »
 پابلو استهزایی‌را که در لحن او بود احساس کرد و باخشم گفت «چی داری میگئی؟»
 رابرت جردن گفت «شرح دوارو میگم . » و پوزخندی زد . «در مادرید خریدمش . این بطری آخریه . سه هفته منودیده . » یک جرعه بزرگ از آن نوشید و احساس کرد که با کرختی مطبوعی روی زبانش خزید . نگاهی به پابلو انداخت و باز پوزخندی زد .

پرسید «اوضاع چطوره ؟»

پابلو جوابی نداد و رابرت جردن با دقت به سه مرد دیگر که سر میز نشسته بودند چشم دوخت . یکی از آنها صورت پهن و پخی‌داشت ، پهن و قهوه‌ای مثل یک ژامبون سرانو ، باینی پنخ و شکسته ، و سیگار دراز و باریک روسی که ، کج ، بگوشه لبش بود صورتش را پنخ‌تر نشان می‌داد . موهای خاکستری کوتاه و ته ریش خاکستری داشت و لباده معمول‌را که دکمه‌گردن آنرا انداخته بود بتن داشت . وقتی رابرت جردن نگاهش کرد او چشم به‌میز دوخت اما نگاهش آرام بود و چشمک نمی‌زد . دو نفر دیگر بظاهر برادر بودند . خیلی بهم‌شبه بودند ، هر دو کوتاه و تنومند بودند با موهای سیاه ، که تا بالای پیشانی کوهانشان روییده بود ، و چشمان سیاه و پوست قهوه‌ای . یکی از آن دو اثر زخمی بر پیشانی ، بالای ابروی چپ ، داشت . هنگامی که رابرت جردن به آنها نگاه کرد آنها هم با آرامی او را نگاه کردند . یکی بیست و شش یا هشت ساله و دیگری دوسال بزرگ‌تر می‌نمود .
 یکی از برادرها ، آنکه اثر زخم داشت پرسید «چی‌را نگاه می‌کنی؟»

رابرت جردن گفت «تورا .»

«چیز عجیبی دیده‌ی؟»

رابرت جردن گفت «نه، سیگار میخواهی؟»
 همان برادر گفت «البته.» هنوز سیگار بر نداشته بود. «از هموناس که اون یکی
 داشت اونکه سر قطار بود.»
 «توهم سر قطار بودی؟»

برادر گفت «همه‌مان سر قطار بودیم. غیر از پیرمرد همه بودیم.»
 پابلو گفت «حالا هم باید همین کار را بکنیم. یه قطار دیگه.»
 رابرت جردن گفت «میتونیم اینکار و بکنیم. اما بعد از پل.»
 او زن پابلورا می‌دید که رو از آتش برگردانده بود و گوش می‌داد. وقتی کلمه
 پل را بزبان آورد همه ساکت شدند.

دوباره آرامی گفت «بعد از پل.» و یک جرعه از عرق افسنتین نوشید. با خود
 گفت، باید آنرا بوجود بیاورم. بهر صورت دارد پیش می‌آید.
 پابلو در حالی که چشم به میز دوخته بود گفت «من برای پل نیام. نه من
 و نه همدستام.»

رابرت جردن چیزی نگفت. نگاهی به آنسلمو انداخت و بیاله‌اش را بلند کرد
 و گفت «پس خودمون تنها میریم، پیرمرد.» و خندید.
 آنسلمو گفت «بی این ترسو.»
 پابلو به پیرمرد گفت «چی گفتی؟»
 آنسلمو گفت «برای تو چیزی نگفتم. باتو نبودم.»

اکنون رابرت جردن از پشت میز به آنجا که زن پابلو کنار آتش ایستاده بود
 نگاه می‌کرد. زن پابلو هنوز نه سخنی گفته بود و نه اشاره‌ای کرده بود. اما در این
 لحظه چیزی در گوش دختر گفت که او نشنید و دختر از سراجاق بلند شد، پاورچین
 از کنار دیوار رفت، و توی دهانه غار را کنار زد و بیرون رفت. رابرت جردن با خود
 گفت، بنظرم الان می‌خواهد پیش بیاید. حتم دارم که چنین است. نمی‌خواستم کار
 به این جاها بکشد، اما مثل اینکه جز این راهی نیست.

رابرت جردن به پابلو گفت «پس ما بدون کمک تو پل را خراب می‌کنیم.»

پابلو گفت «نه.» رابرت جردن چهره او را که عرق بر آن می نشست تماشا کرد. «
تو اینجا هیچ پل منفجر نخواهی کرد.»
«نه؟»

پابلو باخسوت گفت «تو هیچ پلی را منفجر نخواهی کرد.»
رابرت جردن به زن پابلو که، آرام و با عظمت، کنار آتش ایستاده بود گفت
«تو؟»

او سرش را بسوی آنها گرداند و گفت «با خراب کردن پل موافقم.» چهره اش از
نور آتش روشن شده بود، سرخ شده بود و آنطور که باید از نور آتش گرم و تیره
و زیبا می درخشید.

پابلو به او گفت «چی میگی؟» و هنگامی که سرش را برمی گرداند رابرت جردن
بر چهره اش نقش خیانت و برپیشانی اش دانه های عرق را دید.

زن پابلو گفت «من با خراب کردن پل موافقم و با تو مخالفم، همین.»
مردی که صورت پخ و بینی شکسته داشت در حالی که سرسیکارا روی میز می فشرد
گفت «من هم با خراب کردن پل موافقم.»

یکی از دو برادر گفت «برای من پل مهم نیست. من موافق زن پابلو هستم.»
برادر دیگر گفت «من همینطور.»
کولی گفت «من هم همینطور.»

رابرت جردن پابلو را می پایید و همچنانکه چشم به او دوخته بود دستش را
پایین تر و پایین تر رها کرد. می خواست اگر لازم شود آماده باشد و تا اندازه ای هم
آرزو می کرد که لازم شود (شاید احساس می کرد که این ساده ترین و راحت ترین راه
است، با اینهمه دلش نمی خواست کاری را که باین خوبی پیش رفته بود خراب کند،
میدانست که چه زود تمام افراد یک طایفه، تمام افراد یک دسته، در نزاع، از یگانها
رو می تابند، و با وجود این فکر می کرد، حالا که این ماجرا پیش آمد، آنچه با
دست می شود انجام داد ساده ترین و بهترین و از نظر جراحی سالم ترین کار است.) و
هم اینکه زن پابلو را می دید که آنجا ایستاده است و همچنانکه آنها اظهار وفاداری می کنند.

از غرور و تندرستی چهره‌اش گلگون شده است .

زن پابلو با خوشحالی گفت « من طرفدار جمهوری هستم . و جمهوری و پل یکيست . بعدها برای نقشه‌های دیگه هم وقت پیدا می‌کنیم.»

پابلو با لحنی تلخ گفت «تو با اون مغز پوك و قلبت که مثل قلب جنده‌ها س خیال می‌کنی بعدی هم از این پل هست ؟ بعقیده تو همه چیز میگذره؟»

زن پابلو گفت «هرچی که باید . هرچی که باید بشه ، میشه .»

«پس برای تو اهمیتی نداره که بعد از این کار مثل حیوانات دنبالمون کنن ؟

اونم کاری که هیچ نفعی ازش نمی‌بریم ؟ حتی اینکه توش بمیریم؟»

زن پابلو گفت «ابداً . سعی هم نکن منو بترسونی ، ترسو.»

پابلو با لحن تلخی گفت «ترسو . یه مردو ترسو میدونی برای اینکه تدبیر

داره . برای اینکه عاقبت ابلهی را پیش‌بینی می‌کنه . این از ترس نیست که آدم بدونه

چه چیزی احمقانه‌س .»

آنسلمو که تاب نگفتن این جمله را نداشت گفت «این هم حماقت نیست که آدم

بدونه چه چیزی از ترسه.»

پابلو با لحنی جدی از او پرسید «میخواهی بمیری؟» و رابرت جردن دید که

این سؤال تاچه اندازه ناهنجار بود .

«نه.»

«پس دهنتو بپا . تو از چیزهایی که سرت نمی‌شه خیلی حرف می‌زنی . مگه

نمی‌بینی موضوع جدیه؟» و با لحن کم‌ایش ترحم‌انگیزی گفت «پس من تنها هستم که

وخامت وضع را می‌بینم؟»

رابرت جردن اندیشید ، بنظرم همینطور است ، پاباو جان ، پسر جان ، بنظرم

همین طور است . منتها سوای من . تو می‌بینی ، من هم می‌بینم ، زن در کف دستم

خواند ، اما هنوز آنرا نمی‌بیند . نه هنوز آنرا نمی‌بیند .

پابلو پرسید «پس من سرکرده کشم ؟ من میدونم چی می‌گم . شماها نمیدونین .

این پیرمرد چرند میگه . اون فقط يك قاصده ، یه راهنمای خارجیها . این خارجی

اینجا آمده که برفع خارجیا به کاری بکنه . ما باید فدای منافع او بشیم . من طرفدار نفع وامنیت همه هستم .

زن پابلو گفت «امنیت . همچین چیزی پیدا نمیشه . حالا اینجاها آقدر آدمها دنبال امنیت میگردن که خطر بزرگی ایجاد کردهن . حالا دیگه اگه بخوای پی امنیت بری همه چیزت را ازدست میدی .»

زن اکنون کنار میز ایستاده بود و فاشق بزرگ در دستش بود . پابلو گفت «امنیت هست . تو خطر این امنیت هست که آدم میدونه از چه فرصتهایی استفاده بکنه . مثل گاو بازی که میدونه چکار می‌کنه و خودشو بخطر نمیندازه و سالم میونه .»

زن با لحنی تلخ گفت «تا شاخ بخوره . این حرفارا صد دفعه از گاو بازها پیش از شاخ خوردنشون شنیدم . صد دفعه از فینیتو شنیدم که می‌گفت همهش رو حساب و گاو هیچوقت آدمو شاخ نمیزنه ، بلکه آدم خودشو رو شاخ گاو میندازه . همیشه پیش از شاخ خوردن با افاده از این حرفا میزن . . بعد تو مریضخونه می‌بینیشون .» اکنون ادای عیادت کردن بیمار را گرفت و با صدای کلفتش گفت . «سلام رفیق قدیمی . سلام .» و بعد درحالی که صدای ضعیف گاو باز مجروح را تقلید می‌کرد «*Buenas, Compadre* . چه خبرا ، پیلار ؟» و با صدای خودش «فینیتو ، *Chico* ، چطور شد ، چه جواری این بلا بسرت اومد؟» و آنگاه با صدای ضعیف «چیزی نیست پیلار ، چیزی نیست . نباید اینطور می‌شد . خوب کشتمش ، می‌فهمی . هیچ کس نمی‌تونست بهتر از اون بکشه . بعد از این که اونو همینطوری که باید کشتمش و اون مرده بود و داشت تلوتلومی خورد و می‌خواست از سنگینی خودش بیفته ، من با غرور و ژست زیاد از کنارش می‌رفتم که اون از پشت شاخو میون لمبرهام انداخت و از جیگرم درآورد .» دست از تقلید صدای کمابیش زنانه گاو باز کشید و شروع به خندیدن کرد و دوباره با صدای کلفت گفت «اون امنیت ! خیال می‌کنی بعد از نه سال زندگی کردن با سه تا از بدعاقبت ترین گاو بازای دنیا هنوز نمیدونم ترس چیه و امنیت چیه ؟ برای من از هر چی می‌خوای حرف بزنی غیر از امنیت . چه خیالایی ازت داشتم و چی از آب دراومدی ! از یکسال

تو جنگک تنبل شدی ، دایم الخمر شدی ، ترسو شدی .
 پابلو گفت « تو حق نداری اینجوری حرف بزنی . جلو مردم و این غریبه که
 دیکه بیشتر . »

زن پابلو ادامه داد « من همین جوری حرف می‌زنم . مگه نشنیدی ؟ هنوز خیال
 میکنی اینجا فرمان میدی ؟ »

پابلو گفت « آره ، اینجا من فرمان میدم . »
 زن گفت « شوخی شوخی هم نه . مگه نشنیدی چی گفتن . اینجا کسی جز من
 فرمان نمیده . اگه دلت بخواد میتونی اینجا بمونی و از غذا و شراب بخوری . اما نه
 به دنیا ، و اگه میل داشته باشی تو کار شریک میشی . اما اینجا من فرمان میدم . »
 پابلو با اخم گفت « من باید تو و خارجی هردو تونو بکشم . »
 زن گفت « امتحان کن بین چی میشه . »

رابرت جردن بی‌اینکه از مرد ، با آن سرسنگین و چهره پراخم ، و زن ، که
 با غرور و اطمینان ایستاده بود و قاشق را با چنان قدرتی در دست گرفته بود که گفתי
 يك چوبدست است ، چشم بردارد گفت « يك پیاله آب بمن بدین . »
 زن پابلو صدا زد « ماریا . » و وقتی دختر وارد شد گفت « برای این رفیق
 آب بیار . »

رابرت جردن دست به قمقمه برد و در حال بیرون آوردن آن کمری را در قاشق
 شل کرد و آنرا به بالای رانش چرخاند . يك بار دیگر از عرق افسنتین در پیاله خود
 ریخت و پیاله آبی را که دختر آورده بود گرفت و قطره قطره ، آب در عرق ریخت .
 دختر در کنارش ایستاده بود و او را تماشا میکرد . زن پابلو با قاشق اشاره کرد و گفت
 « بیرون . »

دختر گفت « بیرون سرده . » گونه‌اش نزدیک گونه رابرت جردن بود و معجونی
 را که درون پیاله بشکل ابر درآمده بود تماشا می‌کرد .
 زن پابلو گفت « ممکنه . اما این تو خیلی داغه . » و بعد با لحنی مهربان گفت
 . . . یاد طول نمی‌کشه .

دختر سری تکان داد و خارج شد .»

رابرت جردن با خود اندیشید ، فکر نمی‌کنم مدت زیادی این روش را پیش بگیرد . اکنون با یکدست پیاله را گرفته بود و دست دیگرش آشکارا روی کمری قرار داشت . ضامن آنرا رها کرده بود و از تماس قبضه چهارخانه چهارخانه مستعمل آن‌که کمابیش صاف شده بود آرامشی احساس کرد و حافظ ماشه گردوسرد آنرا لمس کرد . پابلو دیگر به‌او نگاه نمی‌کرد و تنها چشمش به‌زن بود . زن ادامه داد «گوش کن ، مست . می‌فهمی کی اینجا فرمان می‌ده ؟»

«من فرمان میدم .»

«نه . گوش کن . پنبه را از گوشای پشمالوت درآر و خوب گوش کن . من

فرمان میدم .»

پابلو به‌او نگاه کرد . از سیمایش نمیشد به‌فکرش پی برد . بآرامی تمام زن را نگاه کرد و بعد از آنسوی میز به رابرت جردن نگاه کرد . زمانی دراز او را برانداز کرد و سپس دوباره زن را نگاه کرد .

گفت «باشه ، تو فرمان بده . آگه بخوای اون هم میتونه فرمان بده و میتونین هر دو تون بدرک و اصل‌شین .» یکر است در چشمهای زن نگاه می‌کرد و نه تحت تسلط او بود و نه چندان تحت تأثیر او قرار گرفته بود . «ممکنه من تنبل باشم و زیاد مشروب بخورم . ممکنه منو ترسو فرض کنی . اما اینجاشو کور خونده‌ی . من خرنیستم .» مکث کرد . «فرمان بده و خوش باش . حالا آگه همانقدر که فرمانده‌ای زن هم هستی یه چیزی بده بخوریم .»

زن پابلو صدا زد «ماریا .»

دختر سرش را از پشت پتو بدرون آورد . «بیا تو شام بکش .»

دختر وارد شد و بسوی میز کوتاهی که کنار اجاق بود رفت و کاسه‌های لعابی را

برداشت و سر میز آورد .

زن پابلو به رابرت جردن گفت «شراب به همه میرسه . به حرفای اون مست

محل نذار . هروقت تموم شد بیشتر گیر میاریم . اون معجوتو که داری می‌خوری تمام

کن و یه پیاله شراب بخور .»

رابرت جردن ته مانده عرق افسنتین را سرکشید و حرارت گرم، مختصر ، بخار انگیز ، مرطوب و تغییر شیمیائی ایجاد کننده‌ای از این لاجرعه سرکشیدن آن در خود احساس کرد و پیاله را برای شراب رد کرد . دختر آنرا برای او پر کرد و لبخند زد .

کولی پرسید «خب . پل را دیدی ؟» دیگران که بعد از تغییر تابعیت دهان باز نکرده بودند اکنون همه بجلو خم شده بودند که گوش بدهند .

رابرت جردن گفت «آره . کار آسونیه . میخوای نشونت بدم ؟»

«آره . مرد . خیلی دلم میخواد .»

رابرت جردن دفترچه را از جیب پیراهنش درآورد و طرحها را به او نشان داد . مردی که صورت پنخ داشت و اسمش پریمیتوو بود گفت «نگا چه ریختیه . خود پله .»

رابرت جردن با نوک مداد چگونگی انفجار پل و دلیل قراردادن دینامیت‌ها را در نقاط مخصوص شرح داد .

یکی از دو برادر ، آنکه اثر زخمی داشت ، و اسمش آندره بود گفت «چه آسون . چه جووری منفجرشون می‌کنی ؟»

رابرت جردن آنرا هم شرح داد و درحین شرح دادن آن حس کرد که بازوی دختر که به دفترچه نگاه می‌کرد روی شانه‌اش قرار گرفته . زن پابلو هم داشت تماشا می‌کرد . فقط پابلو بود با يك پیاله شراب تنها نشسته بود و اعتنا نمی‌کرد و پیاله‌اش را از قدحی که ماریا از مشك شراب آویخته بود درطرف چپ مدخل غار پر کرده بود مملو می‌کرد .

دختر بنرمی از رابرت جردن پرسید «خیلی این کارو کرده‌ی؟»

«آره .»

«میتونیم ببینیم چطور می‌کنی؟»

«آره . البته .»

پابلو، از پشت میز، همانجا که نشسته بود گفت «می بینیش حتم دارم که می بینیش.» زن پابلو به او گفت «خفه شو» و ناگهان با یادآوری آنچه که بعد از ظهر در کف را برت جردن دیده بود وحشیانه و بی دلیل خشمگین شد «خفه شو ترسو. خفه شو مرغ شوم. خفه شو قاتل.»

زن پابلو احساس می کرد که خشمش به اندوه و به احساس بر باد رفتن تمام امیدها و نویدها. بدل می شود. این احساس را از زمانی که دختر بچه ای بیش نبود می شناخت و می دانست، در سراسر زندگی، چه چیزها آنرا ایجاد می کرد. حالا همان احساس داشت، ناگهان، در او پیدا می شد. اما او آنرا از خود دور کرد و نگذاشت که او را، نه او و نه جمهوری، را فرا بگیرد و گفت «حالا شام می خوریم. ما ریا از دیگ بکش تو کاسه ها.»

فصل پنجم

رابرت جردن پتویی را که از دهانه غار آویزان بود کنار زد ، قدم به بیرون گذاشت و نفس عمیقی در هوای خنک شب کشید . هوا از مه پاك شده بود و ستاره ها نمایان بودند . بادی نمی وزید . اکنون دروازه های گرم غار ، هوای متراکم ازدود توتون وزغال ، از بوی برنج و گوشت پخته ، زعفران ، فلفل فرنگی و روغن ، بوی قیر و شراب مشك بزرگی که در کنار درازگردن آویخته شده بود و چهار دست و پایش دراز بود و شراب را از یکی از پاهایش ، که آنرا با چوب پنبه ای بسته بودند ، می گرفتند ، و شراب کمی روی زمین می ریخت و بوی خاك بلندی کرد ؛ دور از رایحه گیاهان مختلفی که اسم آنها را نمی دانست و باند های دراز سیردسته دسته از سقف آویزان بود ، دروازه های شراب سرخ مسی رنگ و سیر ، بوی عرق اسب و عرق آدم ، که در لباسشان خشك شده بود (عرق مردها تند و کهنه و عرق خشکیده و قشوده اسب ، شیرین و مهوع) ، آدمهایی که سر میزنشسته بودند ، رابرت جردن از هوای پاکیزه شب کوهستان که عطر کاج ها و شبنم سبزه های علفزار کنار نهر را داشت نفس عمیقی کشید . باد فرونشسته بود ، و شبنم فراوان در آمده بود واو ، همچنانکه آنجا ایستاده بود ، فکرمی کرد که تا بامداد شبنم ها یخ می زنند .

در حالی که آنجا ایستاده بود و نفس های بلندی کشید و به صدای شب گوش می داد نخست صدای تیری از دور ، و بعد صدای جغدی را از درختزار پایین ، جایی که اسبها را بسته بودند ، شنید . آنگاه از درون غار صدای کولی را که آوازش را سرداده بود و نوای ترنم ملایم يك گیتار به گوشش خورد .

صدایی کلفت ساختگی ، باطنین ناهنجاری بلند شد و در هوا آویخت «از پدرم میراثی

به من رسید ، و بعد ادامه داد :

«ماه و آفتاب بود

با اینکه گرد همه جهان می‌گردم

هرگز از آن کم نمی‌شود.»

گیتار بالرزه خفهای در پحسین خواننده بنوادرآمد . رابرت جردن صدای يك نفر را

شنید «بارك الله . کاتالانو برامون بخون، کولی.»

«نه.»

«چرا، چرا . کاتالانو بخون.»

کولی گفت «باشه.» و ناله سرداد :

«بینی من پهنه

صورت من سیاهه

باهمه این من مردهستم.»

يك نفر گفت «olé . بخون کولی!»

صدای حزین وریشخند آمیز کولی بلند شد :

«شکر خدا که سیاه‌پوستم

و کاتالان نیستم!»

صدای پابلو گفت «سرو صدا زیاده ، خفه شو ، کولی.»

صدای زن را شنید که می‌گفت «آره . سر و صدا خیلی زیاد . با اون صدات

گارد سیویل‌ها رو خبر می‌کنی . تازه لطفی هم نداره.»

کولی گفت «یه شعر دیگه بلدم» و صدای گیتار بلند شد .

زن به او گفت «بذارش کنار.»

گیتار خاموش شد .

کولی گفت «امشب صدام خوب نیست . چیزی از دستمون نرفته.» و با گفتن آن

پتورا کنار زد و قدم در تاریکی گذاشت .

رابرت جردن او را دید که تا کنار يك درخت رفت و بعد بسوی او آمد .

کولی آهسته گفت «ربرتو.»

او گفت «بله، رافال.» از صدای کولی فهمید که شراب در او تأثیر کرده است. خود او با اینکه دوپاله عرق افسنتین و کمی شراب خورده بود، از فشار کشمکشی که با پابلو کرده بود کله‌اش سرد و روشن بود.

کولی، خیلی آرام، گفت «چرا پابلو رانکشتی؟»

«چرا بکشمش؟»

«دیر بازود باید بکشیش. چرا از اون فرصت استفاده نکردی؟»

«جدی صحبت می‌کنی؟»

«خیال کرده‌ی همه منتظر چی بودن؟ خیال کرده‌ی زن دختره را برای چی فرستاد

بیرون؟ خیال میکنی ممکنه بعد از حرفایی که زده شد به کار ادامه داد؟»

«شماها باید دسته‌جمعی بکشینش.»

کولی با آرامی گفت «*Qué va*» این کار توس. سه دفعه، چهار دفعه منتظر شدیم تو

بکشیش. پابلو همدستی نداره.»

رابرت جردن گفت «فکر شو کردم، اما اولش کردم.»

«معلومه، همه می‌دیدن. همه ملتفت بودن که داشتی خود تو حاضرمی‌کردی

چرا اینکارو نکردی؟»

«فکر کردم ممکنه شما وزن از من برگردین.»

Qué va، زنه مثله جنده بود که منتظره مرغه پیره. تواز اینکه نشون میدی

بچه تری.»

«ممکنه.»

کولی اورا تشویق کرد «حالا بکشش.»

«این جنایته.»

کولی، خیلی آرام، گفت «چه بهتر. خطرش کمتره. برو. الان بکشش.»

«اینجوری نمیتونم برام تنفر آورده. این طوری نباید برای انقلاب کار کرد.»

کولی گفت «پس تحریکش کن. اما باید بکشیش. چاره نداره.»

هنگامی که آنها گفتگو می‌کردند جغد بنر می‌سکوت از میان درختها پرید،

جلوی آنها سرازیر شد ، بندی بال می زد اما صدایی از بالا بر نمی خاست .
کولی در تاریکی گفت «نگاش کن . مردا باید اینجوری حرکت کنن .»
رابرت جردن گفت « وروز ها کورشن و توی تنه درخت بشینن و کلاغ ها دور-
شونو بگیرن .»

کولی گفت «کم ترا اینجور میشه . تازه اونم اتفاقیه . بکشش.» و ادامه داد «نذار
سخت بشه .»
«حالا وقتش گذشته .»

کولی گفت «ایجادش کن . یا از سکوت استفاده کن .»
پتواز جلوی غار کنار رفت و نوری بیرون آمد . یک نفر بسوی جایی که آنها ایستاده
بودند آمد .

مرد با صدای سنگین و گرفته ای گفت «شب قشنگیه . هوای خوبی داریم .»
پابلو بود .

یکی از سیگارهای روسی را دود می کرد و وقتی به آن پک می زد در سوی-
آن صورت گردش نمایان می شد . هیکل درشت و دستهای زمختش در نور ستاره ها
آشکار بود .

به رابرت جردن گفت «به این زن محل نذار» سیگار در تاریکی درخشید و بعد
که آنرا پایین می آورد در دستش دیده شد . «گاهی وقتا سر سخت میشه . زن خویبه .
به جمهوری خیلی وفاداره .» اکنون وقتی صحبت می کرد نور سیگار مختصری تکان
می خورد . رابرت جردن فکر کرد ، یقین آنرا به گوشه لبش گذاشته و صحبت می کند .
«نباید در کار ما اشکالی باشد . ما با هم موافقیم . من از آمدن تو خوشحالم .» سیگار درخشید
گفت «به این بگومگوها محل نذار خیلی خوش آمده ی»

بعد گفت «معذرت میخوام . میرم بینم اسپهرا چطور بسته ن .»
او از میان درختها به کنار علفزار رفت و آنها صدای اسبی را که در آن پایین شیهه
می کشید شنیدند .

کولی گفت «دید ی؟ حالا دیدی؟ اینجوری فرصت از دست میره .»

رابرت جردن چیزی نگفت

کولی باخشم گفت «من میرم اون پایین .»

«که چکار کنی ؟»

«چی چکار کنم . اقلاندارم بره .»

«میتونه بایکی ازاون اسبابره ؟»

« نه .»

«پس برویه جایی که بتونی جلو شو بگیری .»

«آگوستین او نجاس .»

«پس برو باآگوستین صحبت کن . هرچی شده بهش بگو .»

«آگوستین باکمال میل میکشش .»

رابرت جردن گفت «بهتر، پس برو بالا همه چیزو عیناً بهش بگو .»

« بعد ؟»

«من میرم پایین چرا گاهو نگاه کنم .»

«بارك اله ، مرد . بارك اله .» چهره رافال رادر تاریکی نمی‌دید اما لبخند او را

احساس می‌کرد . کولی باخرسندی گفت «حالاکمربسته‌ای .»

رابرت جردن به‌او گفت «برو پیش آگوستین .»

کولی گفت «خب ربرتو، خوب .»

رابرت جردن از میان کاجها کورمال کورمال ، از درختی به درخت دیگر ، تاکنار

علفزار رفت . درفضای باز آنجا که از نور ستاره‌ها روشنتر از درختزار بود هیکل سیاه

اسبهای بسته را دید و آنهارا که بین او ونهرپراکنده بودند شمرد . پنج تا بودند رابرت

جردن پای يك درخت کاج نشست و به آنسوی علفزار چشم دوخت .

باخودگفت ، خسته‌ام؛ و شاید خوب قضاوت نمی‌کنم . اما تکلیف من خراب کردن

پلاست و برای اجرای آن تاوظیفهام را انجام نداده‌ام، نباید خودم را بیهوده به خطر

بیندازم . البته گاهی استفاده نکردن از فرصتهایی که لازم است خودش بیشتر در حکم

مخاطره است ، اما من تا اینجای کار سعی کردم که اوضاع مسیرعادی خود را طی کنند .

اگر آنها، آنطور که کولی می گفت «انتظار داشتند اورا بکشم باید این کار را می کردم . اما من از کجا می دانستم که آنها چنین انتظاری دارند ؟ کشتن برای يك بیگانه در جایی که آدم می خواهد بعد از آن با مردم کار کند خیلی بد است . ممکن است در حین پیکار این کار را کرد ، یا با تکیه يك انضباط شدید ، اما باین صورت فکر می کنم خیلی بد می شد ، گرچه وسوسه ای بود و چنان می نمود که يك راه کوتاه و بیخطر باشد . اما گمان نمی کنم در این ملك چیزی باین کوتاهی و سادگی وجود داشته باشد و ، با همه اعتمادی که به این زن دارم ، نمی دانستم در برابر عملی باین شدت چه عکس العملی نشان می دهد . ممکن است مرگ کسی در این مکان خیلی زشت و کثیف و کراخت آور باشد . نمی شد گفت که زن در برابر این عمل چه می کرد . اینجا بی وجود زن نه تشکیلاتی هست و نه نظم و با بودن او خوب هم هست . خیلی عالی می شد اگر پابلو را او می کشت ، یا کولی می کشت (اما او نمی کشت) ، یا آن نگهبان ، آگوستین ، او را می کشت . آنسلمو هم ، اگر بخوایم ، او را می کشت ، باینکه او مخالف هر جور آدم کشی است . مطمئنم که از او متنفر است و تا کنون به من اطمینان پیدا کرده و مرا مظهر آنچه مورد اعتقادش است می داند . تا آنجا که دستگیرم شده تنها او این زن به جمهوری ایمان دارند ، باینهمه خیلی زود است که آنرا بدانم .

همینکه چشمهایش به نور ستارگان آشنا شد پابلو را که در کنار یکی از اسبها ایستاده بود دید . اسب در حین چریدن می ایستاد ، سرش را بلند می کرد ، و بعد با بیتابی آنرا پایین می آورد . پابلو پهلوی اسب ایستاده بود ، به او تکیه داده بود و با او که با تمام درازی طناب می چرخید حرکت می کرد و دست به گردن او می زد اسب در حالی که می چرید از این نوازش ناراحت بود . رابرت جردن نه می دید که پابلو چه می کند و نه حرفهای او را می شنید ، اما می دید که او نه اسب را از میخ چوبی باز می کند و نه زینی بر آن می نهد . نشست و او را پایید و کوشید که مساله را خوب حلای کند . پابلو در تاریکی به اسب می گفت «اسب کوچولو خوب و درشتم .» داشت با اسب کهر بزرگ حرف می زد «نازنین ، صورت ، صورت سفید خوشگلم . تو که گردنت مثل پل ولایت من کمونیه .» مکث کرد . «اما کمونی تره و خیلی قشنگتره .» اسب علفها را

بدندان می‌کند و وقتی خودش رامی‌کشید، ناراحت از مردو حرفهایش سرش را به اینسو و آنسو می‌چرخاند. پابلو به اسب کهرمی‌گفت «تونه زنی، نه ابلهی تو، تو، تو توای اسب کوچولوی خوب و درشت من.»

رابرت جردن اشتیاق زیادی به شنیدن سخن‌هایی که پابلو به اسب کهسر می‌گفت داشت، اما حرفهای او را نمی‌شنید؛ چون اکنون که متقاعد شده بود که پابلو جز رسیدگی به اسبهای کاری نمی‌کند و چون به این نتیجه رسیده بود که کشتن او در این موقع عملی نبود برخاست و به غار بازگشت. پابلو زمان درازی در علفزار ماند و با اسب سخن گفت. اسب از آنچه او می‌گفت چیزی نمی‌فهمید؛ فقط از آهنگ صدایی می‌برد که نوازش‌است سراسر روز را در تویله مانده بود و اکنون گرسنه بود و تا آنجا که طناب اجازه می‌داد، با بایتابی می‌چرید و مرد مزاحمش بود. سرانجام پابلو میخ را کشید و ساکت، در کنار اسب ایستاد. اسب دوباره سرگرم چریدن شد و اکنون که مرد دیگر کاری، با او نداشت آسوده شده بود.

فصل ششم

در درون غار ، رابرت جردن روی یکی از چهار پایه‌های پوستی در گوشه‌ای کنار آتش نشسته بود و به حرفهای زن گوش می‌داد . او سرگرم شستن ظرفها بود و ماریا آنها را خشک می‌کرد و کنار می‌گذاشت . زانویش را بزمین گذاشته بود تا ظرفها را در يك جای خالی که در دیوارکنده بودند و بجای رف بکار می‌رفت بگذارد .

زن گفت «عجیبه که ال سوردوتا حالا نیامده . باید یکساعت پیش اینجامی بود.»

«بهبش سفارش کرده بودی که بیاد؟»

«نه هرشب میاد.»

«شاید سرش گرم یه کاریه.»

زن گفت «ممکنه . اگه نیومد باید فردا بریم دیدنش .»

«آره . از اینجا دوره؟»

«نه . سفر خوبی میشه . من باید یه خرده حرکت کنم .»

ماریا پرسید «من میتونم برم؟ من هم برم پیلاز؟»

زن گفت «آره ، خوشگل .» بعد صورت پهنش را برگرداند و از رابرت جردن

پرسید «قشنگ نیست؟ بنظرت چطور میاد؟ یه خورده لاغر نه؟»

رابرت جردن گفت «بنظرم خیلی خوبه.» ماریا پیاله او را از شراب پر کرد و گفت

«بخورش . منو به چشمت بهتر میکنه . خیلی از این شراب لازمه که من

خوشگلتر بنظر بیام.»

رابرت جردن گفت «پس بهتره دست نگه دارم . تو تا حالا بنظرم از خوشگل یه

چیزی هم بالاتری.»

زن گفت «این رسم صحبتته . تو مثل آدمای حسابی صحبت می‌کنی . دیگه چی بنظر میاد؟»

رابرت جردن من «نکنان گفت «باهوشه .» ماریا از خنده به لرزه افتاد وزن سرش را از روی تأسف تکان داد. «دن ربرتو، چه خوب شروع کردی و چطوری ختم شد.»
«به من نگودن ربرتو.»

«این یه شوخیه . اینجا برای شوخی می‌گیم دن پابلو . همینطور که بشوخی می‌گیم سینیوریتا ماریا.»

رابرت جردن گفت «من اینجوری شوخی نمی‌کنم . بنظر من تو این جنگ همه‌را باید جدی رفیق صدا زد . فساد از شوخی شروع میشه.»
زن برای اینکه با او سر بسر بگذارد گفت «تو خیلی به سیاست ایمان داری . تو شوخی نمی‌کنی؟»

«چرا، من خیلی شوخی کردن را دوست دارم اما نه بصورت خطاب . این مژل پرچمه.»
زن با خنده گفت «من با پرچم هم شوخی می‌کنم . هر پرچمی . بنظر من با هر چیزی میشه شوخی کرد . پرچم قدیمی زرد و طلایی را می‌گفتیم چرک و خون پرچم جمهوری را که ارغوانی بهش اضافه شده بود می‌گفتیم خون ، چرک و پرمگنات . اینا شوخیه.»
ماریا گفت «این کمونیسته . او نا آدمای جدی هستن.»

«تو کمونیستی؟»

«نه من آنتی فاشیستم.»

«خیلی وقته؟»

«از وقتی که فاشیسم را شناختم.»

«از کی؟»

«از ده سال پیش.»

زن گفت «انقدر وقتی نیست . من بیست ساله که جمهوریخواهم.»

ماریا گفت «پدرم تمام عمرش جمهوریخواه بود . پدر بزرگم هم همینطور.»

برای همین بود که تیربارونش کردن.»

رابرت جردن گفت: «پدر من هم تمام عمرش جمهوریخواه بود. پدر بزرگم هم همینطور.»
«تو کدوم کشور.»

«آمریکا.»

زن پرسید: «اونا رو هم تیربارون کردن؟»

ماریا گفت: «*Qué va'*، آمریکا کشور جمهوریخواهاس. اونجا کسی را برای
جمهوریخواه بودن تیربارون نمی کنن.»

زن گفت: «بهر حال این خوبه که پدر بزرگ آدم جمهوریخواه بوده باشه. این
نشون میده که آدم اصل و نسب حسابی دارد.»

رابرت جردن گفت: «پدر بزرگ من عضو کمیته ملی جمهوریخواهان بود.» این
حنی در ماریا هم اثر گذاشت.

پیلار پرسید: «پدرت هنوز هم در جمهوری فعالیت داره؟»

«نه. مرده.»

«میشه پرسید چطور مرد؟»

«خودشو کشت.»

زن پرسید: «برای فرار از شکنجه؟»

رابرت جردن گفت: «آره، برای فرار از شکنجه.»

ماریا با چشمهای پراز اشک به او نگاه کرد. گفت: «پدر من نتونست اسلحه گیر
بیاره. اوه. خیلی خوشحالم که پدرت سعادت داشت یه اسلحه گیر بیاره.»

رابرت جردن گفت: «آره، خیلی شانس آورد. میشه از یه چیز دیگه صحبت کنیم؟»
ماریا گفت: «پس تو من مثل هم هستیم.» دستش را روی شانه رابرت جردن گذاشت
و در چهره اش نگاه کرد. رابرت جردن هم به چهره خرمایی و چشمهای او نگاه کرد،
که از وقتی آنها را دیده بود هیچگاه به طراوت بقیه چهره اش نبود، اما اکنون
یکباره تشنه و جوان و مشتاق شده بود.

زن گفت: «شما دونفر از نگاهتون مثل برادر خواهر میمونین. اما بنظر من خوبه

که نیستین.»

ماریا گفت «حالا می فهمم که چرا اون جور حس می کردم . حالا معلوم شد .»
 رابرت جردن گفت «*Que va'* .» و دستش را دراز کرد و به سراو کشید . تمام روز
 می خواست این کار را بکند و اکنون که کرده بود درگلولی خود احساس گرفتگی می کرد .
 ماریا سرش را زیر دست او تکان می داد و به او لبخند می زد و او زبری انبوه اما ابریشم
 وار موی تراشیده را که لای انگشتهايش موج می زد حس می کرد . بعد دستش
 به گردن او رسید و آنگاه آنرا پایین انداخت .

ماریا گفت «بازم بکن . صبح تا حالا می خواستم اینکارو بکنی .»
 رابرت جردن گفت «بعداً .» صدایش گرفته بود .

زن پابلو با صدای کلفتش گفت «من چی ، میخوانی همه اینارو تماشا کنیم . و ناراحت
 شم ؟ آدم نمیتونه . خداکنه پابلو برگرده ، هرچی باشه بهتره .»
 ماریا اکنون توجهی به او و به دیگران که سر میز . در نور شمع ، ورق بازی
 می کردند نداشت .

پرسید «ربرتو ، یه پیاله دیگه شراب میخوای ؟»
 او گفت «آره ، البته که میخوام .»

زن پابلو گفت «توهم یه دایم الخمر نصیبت میشه . با اون معجونیه که از پیانه
 خورد و این چیزا گوش کن ، انگلیسی .»
 «انگلیسی نه ، امریکایی .»

«پس گوش کن ، امریکایی . کجا میخوای بخوابی .»
 «بیرون . کیسه خواب دارم .»

زن گفت «خیله خب ، هوا صافه ؟»
 «سرد هم میشه .»

زن گفت «پس بیرون میخوابی . بیرون بخواب . چیز میزات هم پهلوی من میخوابه .»
 رابرت جردن گفت «باشه .»

رابرت جردن به دختر گفت «یه دقیقه مارا تنها بذار .» و دستش را روی شانسه
 او گذاشت .

«چرا؟»

«میخوام بایپیلار حرف بزنم.»

«من باید برم؟»

«آره.»

وقتی دختر به دهانه غار رسید و آنجا کنار مشك بزرگ شراب بتماشای ورق

بازها ایستاد زن پابلو گفت «چی به؟»

او شروع به صحبت کرد «کولی گفت من می‌بایست...»

زن حرف او را قطع کرد «نه. اشتباه میکنه.»

رابرت جردن بآرامی اما بدشواری گفت «اگه لازم باشه که من...»

زن گفت «تو این کارو می‌کردی، مطمئنم. نه لازم نیست، من مواظب تو بودم.»

اما خوب قضاوت کردی.»

«اما اگه نیازی باشه...»

زن گفت «بهت میگم که نیازی نیست. مغز کولی خرابه.»

«اما به مرد موقعی که ضعیفه میتونه خطرناک بزرگی باشه.»

«نه تو نمی‌فهمی. از این یکی قدرت خطرناک بودن هم رفته.»

«من نمی‌فهمم.»

زن گفت «توهنوز خیلی جوانی. بعدها می‌فهمی.» بعد به دختر گفت «ماریا،

بیا. حرفمون تموم شد.»

دختر آمد و رابرت جردن دستش را دراز کرد و سراورا نوازش کرد. ماریا زیر

نوازش دست او چون بچه گریه بود. آنگاه رابرت جردن فکر کرد که او می‌خواهد

گریه کند، اما لبهایش را جمع کرد و به او نگاه کرد و خندید.

زن به رابرت جردن گفت «خوبه حالا بری بخوابی. زیاد راه رفته‌ی.»

رابرت جردن گفت «خیله خب. چیزاموورمی‌دارم.»

فصل هفتم

در کیسه خواب خواب خوابیده بود و فکر می‌کرد مدت زیادی خوابیده است . کیسه خواب بر کف جنگل ، درپناه حاشیه سنگی نزدیک مدخل غار گسترده شده بود . او در خواب غلٹی زد و روی کمربندش که با تسمه به میج یکی از دستهایش بسته بود افتاد . وقتی که باشانه و پشت کوفته ، دست و پای خسته ، و عضلاتی که چندان سفت شده بود که زمین برایش نرم بود بخواب میرفت کمربند پهلویش ، زیر بالاپوش ، بود . چندان خسته بود که دراز کشیدن روی آستر پشمی کیسه خواب هم برایش لذت بخش بود . بیدار شد و از خود پرسید کجاست ، بعد بیدار آورد ، و آنوقت کمربند را از زیر پهلوی کشید و با خوشحالی ، در حالی که دستش روی بالاشی از لباسهایش که آنها را دور کفشهای تخت آجیداش پیچیده بود قرار داشت ، آماده شد که از نو بخوابد . يك دستش دور بالاش حلقه شده بود .

آنگاه دست دختر را روی شانه خود حس کرد و در حالی که با دست راست کمربند را زیر کیسه خواب ، گرفته بود برگشت .

کمربند را رها کرد و گفت « اوه ، تویی » و هر دو دستش را دراز کرد و او را پایین کشید . با دستهایش که دور او حلقه کرده بود لرزشی در اندام او حس کرد .

بنرمی گفت « بیاتو . بیرون سرده »

« نه باید برم . »

گفت « بیاتو . بعد میتونیم صحبتشو بکنیم . »

ماریا می‌لرزید و او مچش را بایک دست گرفت و با دست دیگر با آرامی بغلش کرد . ماریا سرش را عقب می‌کشید .

رابرت جردن گفت «بیاتو، خرگوش کوچولو.» و پشت گردنش را بوسید.

« من میترسم . »

« نه ترس. بیاتو. »

« چه جوری ؟ »

« بلغزتو. جا زیاده . میخوای کمکت کنم ؟ »

دختر گفت «نه»، و بعد درون کیسه خواب بود و رابرت جردن او را تنگ بخود چسبانده بود و می کشید لبهایش را ببوسد و او صورتش را روی بالش لباس می فشرد اما دستهایش را تنگ دورگردن رابرت جردن گرفته بود. آنگاه رابرت جردن حس کرد که دستهای او شل شد و باز اندامش در بازوان او لرزید.

خندید و گفت « نه. ترس. تپانچه س.»

آنها کشید و به پشت خود لغزاند.

ماریا گفت « خجالت می کشم.» صورتش دور از او بود.

« نه. نباید خجالت بکشی. ده بیا . »

« نه. نباید این کارو بکنم . من خجالت می کشم. می ترسم.»

« نه . خرگوشم. جون من.»

« آگه منو دوست نداشته باشی نباید این کارو بکنم . »

« من تورا دوست دارم . »

ماریا ، دور از او ، و در حالی که هنوز صورتش روی بالش بود گفت « من تورا دوست دارم . اوه ، من ترا دوست دارم . دستو بکش رو سرم.» رابرت جردن دستش را روی سراو گذاشت و نوازش کرد و آنگاه ماریا یکباره صورتش را از روی بالش برداشته بود و ، در بازوان او ، تنگ به او چسبیده بود و صورتش را به صورت او گذاشته بود و گریه میکرد .

رابرت جردن او را آرام و تنگ در برگرفته بود و سر تا پای اندام جوان او را حس میکرد . دست به سرش می کشید و بر چشمهایش که از اشک شور بود بوسه میزد و ، در حالی که ماریا گریه میکرد ، پستانهای گرد و نوك سفت او را که از پشت پیراهن

باتن او در تماس بود حس میکرد .

ماریا گفت «من نمیتونم بیوسم . بلد نیستم .»

«مجبور نیستی بیوسی.»

«چرا . باید بیوسم . باید همه کار بکنم.»

«مجبور نیستی که همه کار بکنی . همینطوری هم خوبه . اما زیاد لباس تنته .»

«چکار باید بکنم؟»

«کمکت می‌کنم.»

«اونجوری بهتره؟»

«آره خیلی . برای تو بهتر نیست؟»

«چرا . خیلی بهتره . پس میتونم همونطور که پیلا رگفت باهات برم؟»

«آره»

«اما باتو یه خونه نمیریم .»

«نمیریم یه خونه.»

«نه. نه. نه. اگه باتو برم زنت میشم .»

اکنون همچنانکه دراز کشیده بودند هرچه تا آن زمان در پرده بود از پرده

بیرون آمده بود . بجای زبری پارچه نرمی بود و فشار دوگوی سفت و گرمی و خنکی

اندامی کشیده ، گرم در درون و خنک در بیرون ، کشیده و سبک و تنگ در آغوش

گرفته ، تنگ در آغوش گرفته شده ، تنها ، تهی ساز ، شادی آفرین ، جوان و پرمهر

و اکنون سراپا نرم و گرم بود و در آن تنگ دربر گرفتن چنان احساس تنهایی و خلاء

درد آوری بود که رابرت جردن احساس کرد که تاب تحمل آنرا ندارد و گفت «مگه تو

عاشق کس دیگه هم بوده‌ی؟»

«هیچوقت.»

آنگاه ، ناگهان ، در بازوان او پژمرد و گفت «اما با من از اون کارا کرده‌ن»

«کی کرده؟»

«چند نفر.»

اکنون آرامی تمام، چنان که گویی جسمش مرده، دراز کشیده و رویش را از او گردانده بود.

«حالا دیگه منو دوست نداری.»

او گفت «دوستت دارم.»

اما تغییری در او پیدا شده بود و ماریا اینرا میدانست.

گفت «نه.» صدایش بیروح و بی لطف شده بود. «تو منو دوست نداری. اما شاید

منو ببری خونه. من هم میرم تو خونه و هیچوقت نه زنت میشم و نه چیز دیگه.»

«من دوستت دارم ماریا.»

ماریا گفت «نه. دروغه» و آنگاه بعنوان سخن آخر، بالحنی ترحم انگیز و

امیدوارانه، گفت «امامن هرگز مردی را نبوسیدم.»

«پس حالا منو بیوس.»

او گفت «میخواستم بیوسم، اما بلد نیستم بیوسم. اونجا که از اون کارا بامن

کردهن آنقدر جنگیدم تا دیگه چشمم جایی را نمی دید. آنقدر جنگیدم تا- تا- تا

یکنفر رو سرم نشست - ومن گازش گرفتم - اونوقت دهنمو بستن و دستامو زیر سرم

گذاشتن - و بقیه شان از اون کارا بامن کردن.»

را برت جردن گفت «ماریا، من دوستت دارم. هیچکس هم با تو کاری نکرده

بتو کسی نمیتونه دست بزنه. خرگوشك، کسی بتو دست نزده.»

«خودتم اینو قبول داری؟»

«میدونم که اینطوره.»

«پس میتونی دوستم داشته باشی؟» اکنون بار دیگر گرم در برش بود.

«میتونم بیشتر هم دوست داشته باشم.»

«سعی می کنم خیلی خوب بیوسمت.»

«یه کمی منو بیوس.»

«بلد نیستم.»

«فقط بیوس.»

ماریا گونه او را بوسید .

« نه . »

« دماغها را چکار می‌کنن ؟ همیشه از خودم می‌پرسیدم دماغها را چکار می‌کنن
 « بین . سرت را برگردان . » و بعد لبهاشان بهم چسبید و ماریا تنگ به او
 فشرده شده بود و گاهگاهی دهانش کمی باز می‌شد و آنگاه ، ناگهان ، رابرت جردن
 درحالی که او را دربر گرفته بود احساس کرد که از همیشه خوشحال تر است . سبک ، با
 مهرو سرمستی ، و با درونی شاد بود . نه اندیشه‌ای داشت و نه کوفته و نه نگران بود
 و تنها خوشی بسیاری احساس می‌کرد . گفت « خرگوش کوچولوی من . عزیزم . شیرین
 دهنم . نازنین بلند بالای من . »

ماریا باصدایی که گویی از دور دست می‌آمد گفت « چی میگویی؟ »

گفت « نازنینم . »

آنجا دراز کشیده بودند و او تپش قلب ماریا را روی قلب خود حس میکرد .
 کنار پایش را به کنار پای او کشید .

گفت « تو پاره‌هنه آمده‌ی؟ »

« آره . »

« پس میدونستی تو کیسه خواب می‌ای؟ »

« آره . »

« نمی‌ترسیدی؟ »

« چرا . خیلی . اما بیشتر ترسم از این بود که کشمو در یارم چطور میشه . »

« حالا چه وقته؟ میدونی؟ »

« نه . مگه تو ساعت نداری؟ »

« چرا . اما پشت کمرتوس »

« از اونجا ورش دار . »

« نه . »

« پس از روی شو نهم نگاه کن . »

ساعت يك بود . در تاریکی رختخواب صفحه ساعت روشن بود .

« چونهت شونه مو خراشید . »

« بیخشش . من اسباب اصلاح ندارم . »

« من از ریشت خوشم میاد . بوره ؟ »

« آره . »

« بلند میشه ؟ »

« پیش از پل نه . گوش کن ماریا . تو . . ؟ »

« من چی ؟ »

« تو دلت میخواد ؟ »

« آره . همه چیز . خواهش میکنم . هر کاری هم که با هم بکنیم ممکنه از اون

خبرانشه . »

« خودت این فکر کردی ؟ »

« نه . من در خودم این فکر می کنم اما پیلار بهم گفت . »

« او خیلی عاقله . »

ماریا بنرمی گفت « یه چیز دیگه . بمن گفت بتو بگم که من مریض نیستم ، اون

از این چیزا سرش میشه و بمن گفت که بهت بگم . »

« اون بتو گفت که بمن بگی ؟ »

« آره . من باهش صحبت کردم و گفتم که تورا دوست دارم . من امروز که تورا

دیدم حس کردم که از پیش دوست داشتم . همیشه دوست داشتم ، اما تا امروز ندیده

بودم . اینهارا به پیلار گفتم و اون گفت من هر وقت حرفی با تو زدم بهت بگم که

مریض نیستم . خیلی وقت پیش یه چیز دیگه بهم گفت . کمی بعد از قطار . »

« چی گفت ؟ »

« بمن گفت تا آدم چیزی را خودش نخواستنه باشه کاری بهش نشده واگه من یه

نفرو دوست داشته باشم این همه چیزو پاك می کنه . میدونی ، دلم می خواست بمیرم . »

« هر چی که گفته درسته . »

« حالا خوشحالم که مردم . خیلی خوشحالم که مردم. پس تو میتونی دوستم داشته باشی؟»

« آره. حالا دوستت دارم .»

«میتونم زنت باشم؟»

«من با این کاری که دارم نمیتونم زن داشته باشم. اما حالا تو زن من هستی.»

«اگه یه دفعه زنت باشم تا همیشه حفظش می‌کنم. حالا زنت هستم؟»

« آره. ماریا. آره ، خرگوش کوچولوی من.»

ماریا خود را تنگ به او چسباند و لبهایش در پی لبهای او گشتند و بعد آنها را پیدا کردند و روی آنها چسبیدند و رابرت جردن، در خنکی گرم و سوزان لبها، او را شاداب و باطراوت و نرم و جوان و دوست داشتنی حس کرد . باور نمی‌کرد او در کیسه خوابش که چون لباس یا کفش یا وظیفه‌اش با او آشنا بود باشد و آنگاه ماریا هراسان گفت «پس حالا هر کاری که می‌خواهیم بکنیم بکنیم که اون کاملا ازین بره.»

«تومیخواهی؟»

ماریاکم ویش باخشونت گفت «آره. آره. آره. آره.»

فصل هشتم

شب هوا سرد بود و رابرت جردن بخواب سنگینی فرو رفت. بیکبار بیدار شد و در حالی که دست و پایش را دراز می کرد دختر را در آنجا یافت که در ته کیسه خواب کز کرده بود و نفسهای آهسته و منظم بود. آنگاه در تاریکی سرش را از سرما، آسمان سخت و ستاره های تیز، و هوای سردی که بینش را می سوزاند، به گرمای درون کیسه خواب آورد و شانه نرم او را بوسید. ماریا بیدار نشد و او به پهلوی دیگر غلتید و در حالی که سرش دوباره، بیرون از کیسه، در سرما بود لحظه ای بیدار ماند و لذت دراز و تراوای خستگی خه در او بعد خوشی تماس نرم بدنشان را حس کرد و سپس تا آنجا که پاهایش اجازه می داد در کیسه فرو رفت و یکبار به خواب رفت.

با نخستین روشنایی روز بیدار شد و دختر رفته بود. وقتی بیدار می شد این را دریافت و دست دراز کرد و گرمای او را در جایی که خوابیده بود حس کرد. به دهانه غار و پتو که دور آن یخ زده می نمود نگاه کرد. دود بی رنگ نازکی از لای شکاف سنگها در می آمد و نشان می داد که اجاق مطبخ روشن است.

مردی که پتویی را چون شولایی بسرا نداخته بود از جنگل بیرون آمد. رابرت جردن پابلورا که سیگاری می کشید شناخت. فکر کرد، رفته بوده که اسبهارا ببیند. پابلو پتورا کنار کشید و در حالی که بطرف رابرت جردن نگاه می کرد به درون غار رفت. رابرت جردن دستی بر رویه ابریشمی کهنه و لکه دار کیسه خواب که پنج سال برایش کار کرده بود کشید و برفک سبکی را که روی آن نشسته بود حس کرد و دوباره درون آن جا گرفت. در حالی که پاهای خود را از هم باز می کرد نوازش آشنای آستر پشمی را حس کرد و با خود گفت، **Bueno**. آنگاه پاهایش را جمع کرد و به پهلو غلتید که سرش

از جهتی که می‌دانست آفتاب می‌تابد دور باشد . **Qué mas da** ، کمی دیگر هم می‌توانم بخوابم .

خواید و با صدای موتور هوا پیمایان بیدار شد .

به پشت قرار گرفت و هوا پیمایان را که يك دسته گشتی فاشیست مرکب از سه فیات بود دید که در آسمان ، ریز ، شفاف و تند پرواز می‌کردند و رو به سوی داشتند که آنسلمو واو روز قبل از آنجا آمده بودند . این سه گذشتند و نه تایی دیگر آمدند که سه سه بصورت زاویه‌ای ریز در ارتفاعی بسیار بیشتر پرواز می‌کردند .

پابلو و کولی در دهانه غار ، در سایه ، ایستاده بودند و آسمان را می‌نگریستند . همچنانکه او آرام دراز کشیده بود ، در میان هیاهوی موتورها که آسمان را پر کرده بود ، غرش تازمای طنین انداز شد و سه هوا پیمای دیگر در ارتفاعی کمتر از هزار پادر بالای محوطه آشکار شدند . این هوا پیمایان بمب افکنهای دو موتورهای اینکل صدو یازده بودند .

سررا برت جردن در سایه سنگها بود و می‌دانست که او را نمی‌بینند ، تازه اگر هم می‌دیدند اهمیتی نداشت . می‌دانست که اگر آنها در آن کوهها در پی چیزی می‌گشتند ممکن بود اسبهارا در تویله ببینند ، و اگر در پی چیزی نبودند باز هم اسبهارا می‌دیدند منتها طبیعتاً آنها را بجای اسبهای سواره نظام خودشان می‌گرفتند . آنگاه غرشی دیگر ، بلندتر از غرش قبلی ، بگوش رسید و سه هاینکل صدویازده دیگر پدیدار شدند که سرازیر ، در ارتفاعی کمتر ، با ترکیب استوار خود پرواز می‌کردند . غرش ضربان‌شان هر لحظه بلندتر شد ، تاجایی که فضا را هیاهوی محض پر کرد ، و همچنانکه از روی محوطه می‌گذشتند فرو نشست .

را برت جردن بسته لباسهایش را که بجای بالش بکار برده بود باز کرد و پیراهنش را برکشید . پیراهن روی سرش بود و داشت آنرا پایین می‌کشید که صدای هوا پیمایان دیگر را شنید . شلوارش را درون کیسه خواب پوشید و همینکه سه هاینکل دو موتورهای دیگر برفراز آنجا رسیدند بی حرکت دراز کشید . پیش از آنکه آنها از سر کود بگذرند او کمربندش را بسته و کیسه خواب را پیچیده و کنار سنگها گذاشته بود . سرگرم

بستن کفشهای تخت آجیده‌اش بود که صدای ارتعاشی که داشت نزدیک می‌شد به غرش پرنوسانی که از هر بار شدیدتر بود بدل شد و نه هاینکل بمب افکن سبک بستون پله آسمان را شکافتند .

رابرت جردن با احتیاط از کنار سنگها به دهانه غار که در آنجا یکی از دو برادر، پابلو، کولی، آنسلمو، آگوستین وزن ایستاده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند رفت .

پرسید «قبل از این هم از این طیاره‌ها از اینجا گذشته؟»

پابلو گفت «هیچوقت . بیاتو، می‌بینت .»

هنوز آفتاب بر دهانه غار نیفتاده بود . تازه روی علفزار کنار نهر بود و رابرت جردن می‌دانست که در سایه تاریک درختها در آغاز بامداد، و پناه محکم سنگها، دیده نمی‌شوند اما برای اینکه آنها را خشمگین نکند به درون غار رفت .

زن گفت «خیلی هستن .»

رابرت جردن گفت «بیشتر از این هم میشن .»

پابلو با بدگمانی پرسید «از کجا میدونی؟»

«همین حالا دنبال اینا هواپیماهای شکاری میان .»

و درست در این هنگام صدای ناله مانند آنها را که از ارتفاع زیاد می‌آمد شنیدند وقتی هواپیماها از ارتفاع نزدیک به پنج هزار پا می‌گذشتند رابرت جردن پانزده فیات را که بستون پله در پله مانند یک دسته گاز وحشی که سه‌سه بصورت ۷ در آمده بودند شمرد .

چهره همه کسانی که در مدخل غار ایستاده بودند درهم رفته بود . رابرت جردن گفت «مگه شما اینقدر طیاره ندیده‌ین؟»

پابلو گفت «هیچوقت .»

«توسگوویا نیست؟»

«هیچوقت نبوده . بطور معمول سه تا دیده‌یم . گاهی هم شش تا شکاری . شاید سه تا یونکر از اون نکره‌های سه موتوره و شکاریاشون . هیچوقت از این طیاره‌ها ندیده بودیم .»

رابرت جردن فکر کرد، بدشد. راستی راستی هم بدشد. هواپیماها در اینجا متمرکز شده‌اند و این خود نشانه خبر بدی است. باید منتظر شنیدن بمباران نشان باشم. اما نه. هنوز ممکن نیست قشون را برای حمله آورده باشند. بطور حتم پیش از امشب یا فردا شب نمی‌رسند. بطور حتم نمی‌رسند. بیقین در این ساعت نقل و انتقالی نخواهند داد.

هنوز صدای هواپیماها را که دور می‌شدند می‌شنید. به ساعتش نگاه کرد. تاحال باید به مرز رسیده باشند در هر صورت، اولیها باید رسیده باشند. دکمه عقربه ثانیه شمار را فشار داد و به گردش آن چشم دوخت. نه، شاید هنوز نرسیده‌اند. حالا، بله حالا کاملاً روی مرز هستند. در هر حال ساعتی دو بیست و پنج میل سرعت صد و یازدها است. در عرض پنج دقیقه به آنجا می‌رسند. حالا کاملاً در آن طرف گردنه هستند و زمین زرد و مازویی رنگ کاستیل را در این بامداد زیرپایشان می‌بینند، زمین زرد را که جاده های سفید آنرا بریده و، نقطه به نقطه. دهکده های کوچک در آن قرار گرفته و سایه های هاینکل ها روی زمین. مثل سایه کوسه ها روی کف شنی دریا، در حرکت هستند.

صدای خفه انفجار بمب شنیده نشد و ساعت به تیک تاک خود ادامه داد. اندیشید، آنها دارند به کولمنار، به اسکوریال، یا به فرودگاه ماتزانارسال رآل می‌روند، آنجا که آن قصر قدیمی. بالای دریاچه، هست، با آن اردکهای توی نیزار، و فرودگاه دروغی که درست پشت فرودگاه حقیقی قرار دارد و هواپیماهای بدلی در آن، نیمه پنهان و نیمه آشکار، نشسته‌اند و ملخهاشان در باد می‌چرخد. باید آهنگ آنجا را داشته باشند. بخودگفت، نباید بویی از حمله برده باشند، و صدایی از درونش گفت، چرا نباید برده باشند؟ آنها از تمام حمله‌های دیگر آگاه بوده‌اند.

پابلو پرسید «فکر می‌کنی اسبهارا دیده باشن؟»

رابرت جردن گفت «اونا پی اسب نمی‌گشتند.»

«اما دیده نشون؟»

«نه، مگر اینکه دستور داشته باشن که پی‌اورا بگردن.»

«میتونستن آنها را ببینن؟»

رابرت جردن گفت «شاید ندیده باشن. مگرا اینکه آفتاب رو درختا افتاده باشه.»

پابلو با درماندگی گفت «آفتاب از صبح زود رو درختا میفته.»

رابرت جردن گفت «اونا بیکار نیستن که پی اسبای تو بگردن.»

هشت دقیقه از هنگامی که اهرم ساعت را زده بود گذشته بود و هنوز صدایی

از بمباران نیامده بود.

زن پرسید «باساعت چکار میکنی؟»

«گوش می‌کنم ببینم کجا رفته‌ن.»

زن گفت «اوه.» ده دقیقه که گذشت او از نگاه کردن به ساعت ایستاد چون

می‌دانست که آنها بیش از آن دور شده بودند که صدایشان شنیده شود، حتی اگر یک

دقیقه هم برای عبور صوت بگذارد. به آنسلمو گفت «کارت دارم.»

آنسلمو از دهانه غار خارج شد و آنها کمی از مدخل غار دور شدند کنار یک

درخت کاج ایستادند.

رابرت جردن از او پرسید «*qué tal?* . اوضاع چطوره؟»

«خوب.»

«ناشتایی خورده‌ی؟»

«نه. هیچکس نخوره.»

«پس صبحانه بخور و یه چیزی برای ظهرت وردار. میخوام بری جاده‌را پایی.»

میخوام هر چیزی که به بالا یا پایین جاده میره یادداشت کنی.»

«من نوشتن بلد نیستم.»

«احتیاجی به نوشتن نیست.» رابرت جردن دو برگ از دفترچه‌اش کند و با چاقو

یک بند انگشت از سرمداش قطع کرد. «اینو بگیر. یه نشانه برای تانکها بکش.»

اینطوری. «یک تانک کج کشید.» او نوقت برای هر یک تانک یه علامت بذار و وقتی

چهارتا شد برای پنجمی روشن خط بکش.»

«ماهم اینجوری می‌شمریم.»

«خوبه . یه نشانه دیگه بکش دو چرخ ویک جعبه برای کامیونها . اگه خالی باشن یه دایره بکش . اگه پراز سرباز باشن خط راست بکش . برای اسلحه هم نشانه بذار . بزرگها این جور ، کوچکها . اینجور . برای اتومبیل ها نشانه بذار . برای آمبولانسها نشانه بذار . اینجور، دو چرخ ویه جعبه وروی جعبه یه صلیب . سربازای پیاده را گروه گروه علامت بذار ، اینجور ، فهمیدی ؟ یه چهار خانه کوچک وپهلوش چهارتاخط . برای سواره نظام هم نشانه بذار . اینجوری، فهمیدی؟ مثل یه اسب . یك جعبه و چهارتا پا . این همیشه بیست تااسب . می فهمی ؟ یه علامت برای هر دسته .»

«آره . عالیه .»

«حالا .» دو چرخ بزرگ و دور آنها دودایره و بعد يك خط کوتاه بجای لوله توپ کشید . «اینها ضد تانک هستن . چرخهای لاستیکی دارن . برای اینا هم علامت بذار . اینا هم ضد هوایی هستن .» دو چرخ بایك لوله توپ سربالا کشید . «برای اینا هم علامت بذار ، می فهمی ؟ از این توپها دیده‌ی ؟»

آنسلمو گفت «آره ، البته . معلومه .»

«کولی را همراهِ بیرکه جاتو یاد بگیره تا بشه کسی را دنبال فرستاد . یه جای امن انتخاب کن که خیلی هم دور نباشه واز اونجا بتونی خوب وراحت بینسی . بمون تا کسی دنبال بیاد .»

«فهمیدم .»

«خب . یادت باشه که وقتی برگشتی من باید از هر چیزی که از جاده گذشته باخبر باشم . یه کاغذ برای اوناس که از جاده بالا میرن . یکی هم برای اوناکه پایین جاده میرن .»

بسوی غار رفتند .

رابرت جردن گفت «رافال را پیش من بفرست ،» و در کنار درخت بانتظار ایستاد . چشم به آنسلمو داشت که درون غار رفت و پتو پشت سرش افتاد . کولسی ، سلانه سلانه ، در حالی که بادست دهانش را پاك می کرد در آمد .

کولی گفت «*qué tal* ؟ دیشب خوش گذروندی ؟»

«خوابیدم .»

کولی با پوز خندی گفت «بازم بدن نیست. سیگار داری؟»

رابرت جردن گفت «گوش کن»، و برای سیگار دست در جیب کرد. «میخوام تو با آنسلمو به جایی برین که اون جاده را پیاد. اونجا که رسیدی جاشو نشون میکنی که به من یا هر کسی که بعد میره مرخصش کنه نشونی بدی وولش می کنی. بعد میری به جایی که بتونی آسیاب را ببینی و ببینی چه تغییراتی در پست اونجا پیدا میشه.»

«چه تغییراتی؟»

«حالا چند نفر اونجا هستن.»

«آخرین دفعه که دیدم هشت نفر بودن.»

«بین حالا چند نفر اونجا هستن. بین در چه فواصلی نگهبان پل عوض میشه.»

«فواصل؟»

«نگهبان چند ساعت میمونه و چه موقع عوض میشه.»

«من که ساعت ندارم.»

«ساعت منو بردار.» آنرا باز کرد.

رافال بستایش گفت «چه ساعتی. دم و دستگاشو باش. همچنین ساعتی باید خونندن و نوشتن هم بلد باشه. بین چقدر شماره داره. رو دست همه ساعتاس.»

رابرت جردن گفت «باهاش بازی در نیار. میتونی وقتو بخونی؟»

«پس چی؟ ساعت دوازده ظهر، گرسنه. دوازده شب، خواب. شش صبح، گرسنه.

شش عصر، مست. بخوشی و خوبی. ده شب....»

رابرت جردن گفت «ساکت. لازم نیست دلقت بازی در بیاری. میخوام همانطور

که نگهبان آسیاب و پست پل کوچک را می بایی، نگهبان پل بزرگ و پاسگاه جاده پایین را هم بیایی؟»

کولی لبخندی زد و گفت «کار زیادیه. خاطر جمعی که کسی نیست جای

من بفرستی؟»

«نه رافال. این خیلی مهمه. یادت نره که باید این کار خیلی با احتیاط انجام

بدی و خوب مواظب باشی که بچشمشون نخوری.»

کولی گفت « حتماً مواظب میشم که دیده نشم . برای چی میگی مواظب باشم دیده نشم ؟ خیال کرده‌ی میخوام تیر بخورم ؟ »

رابرت جردن گفت « یه خرده جدیش بگیر . این کار جدیه . »

« توازن میخوای جدی بگیرم ؟ با اون کار دیشبت ؟ که میخواستی یه نفرو بکشی و بجاش اون کارو کردی ؟ قرار بود یه نفرو بکشی ، نه که یکی را بسازی ! وقتی که تازه تو آسمون انقدر طیاره دیده‌یم که واسه نفله کردن هفت هشت پشتمون بسه ، از پدر بزرگامون گرفته تا نوه‌هامون که هنوز دنیا نیومده‌ن و همه گربه‌ها و بزا و ساسا . با اون صداشون که شیر و توپستون مادرت می‌بنده . همچنین که میگذرن آسمون سیاه - می‌کنن و مثل شیر میغرن و تو بمن میگی جدیش بگیرم . خودم پیش‌پیش خیلی جدی گرفته‌مشون . »

رابرت جردن با خنده گفت « خیله خب . » و دستش را روی شانه کولی گذاشت « پس خیلی هم جدی‌شون نگیر . حالا صبحانه‌ت را تمام کن و برو . »

کولی گفت « خودت چکار می‌کنی ؟ »

« میرم ال‌سوردو را ببینم . »

کولی گفت « بعد از اون طیاره‌ها ممکنه که تو تمام کوه‌ها هیچکس را پیدا نکنی . حتماً صبح که او نامی گذشتن خیلیا زهره ترك شده‌ن . »

« او نایبکار نیستن که بی‌چریکها بگردن . »

کولی گفت « درسته ، » آنگاه سرش را تکان داد « اما وقتی بخوان بیان این کارو بکنن . »

رابرت جردن گفت « *Qué va* او نا از بهترین بمب افکنهای سبک آلمانها هستن او نا راپی کولیا نمی‌فرستن . »

رافال گفت « اینامنوبه وحشت میندازن . آره ، من از این چیزای ترسم . »

هنگامی که به درون غار می‌رفتند رابرت جردن به او گفت « میرن به فرودگاهو بمباران کنن . تقریباً یقین دارم که برای همین کار میرن . »

زن پابلو پرسید « چی میگی ؟ » یک پیاله قهوه برایش ریخت و یک قوطی شیر

عسلی به اوداد .

شیره ؟ چه اعیان !»

زن گفت «همه چی هست ، وازوقتی طیاره‌ها اومده‌ن ترس زیاد . گفتمی کجامیرن؟»
رابرت جردن کمی از شیر غلیظ را از شکاف قوطی در قهوه‌اش ریخت . قوطی را با
لبه پیاله پاک کرد و قهوه را هم‌زد تا ب رنگ قهوه‌ای روشن درآمد .

«گمان کنم میرن یه فرودگاهو بمباران کنن . میرن به اسکوریال و کولمنار .

شاید به هر سه .»

پابلو گفت «خداکنه از اینجا خیلی دورشن .»

زن پرسید «دیگه چرا اینجا اومده‌ن ؟ دیگه چی کشونده‌شون اینجا ؟ ماهیچ از
این طیاره‌ها ندیده بودیم . اونهم این همه . مگه تدارک حمله رامی بینن؟»
رابرت جردن پرسید «دیشب توجاده از رفت و آمد چه خبر بود؟» ماریا پهلوی او
بود اما رابرت جردن نگاهش نمی‌کرد .

زن گفت «فرناندو . تودیشب لاگرانخا بودی . اونجا چه خبر بود؟»

مرد کوتاه قدی که قیافه‌ای ساده داشت و کمابیش سی و پنج ساله می‌نمود و یک
چشمش تاب داشت و رابرت جردن تا آن دم او را ندیده بود پاسخ داد «هیچی .
چند تا کامیون مثل همیشه . چند تا ماشین . تاوقتی اونجا بودم سر بازارا در حرکت
ندیدم .»

رابرت جردن از او پرسید «توهر شب میری لاگرانخا؟»

فرناندو گفت «یا من میرم یا یکی دیگه . همیشه یکنفر میره .»

زن گفت «میرن خبر بیارن . توتون بیارن . و خرده ریزای دیگه .»

«اونجا آدم داریم؟»

«آره ، پس چی؟ کسانی که در مرکز برق کار می‌کنن و چندتای دیگه .»

«تازه چه خبر؟»

«Pues nada خبری نبود . هنوز اوضاع شمال خرابه . این هم که خبر نیست .»

شمال از اول اوضاعش خراب شد .»

«از سگ و یا چیزی شنیده‌ی؟»

«نه، چیزی نپرسیدم.»

«توبه سگ و یا میری؟»

فرناندو گفت «گاهی وقتاً. اما خطرناکه. بازرسهایی هستن که اوراق آدم را میخوان.»

«فرو دگاو دیده‌ی؟»

«نه، میدانم کجاست. اما هیچوقت نزدیکش نبوده‌م. آنجا خیلی اوراق آدم را می‌بینن.»

«دیشب کسی از این طیاره‌ها حرفی نمی‌زد؟»

«تولاگرانخا؟ هیچکس. اما احتمالاً شب صحبتشان را می‌کنن. آنجا از صحبت‌های رادیو کیبودلانو گفتگو می‌کردن. همین. اوه، چرا مثل اینکه جمهوری داره تدارك حمله را میبینه.»

«مثل اینکه چی؟»

«که جمهوری داره تدارك حمله را میبینه.»

«بدکجا؟»

«معلوم نیست. شاید به اینجا. شاید به یه قسمت دیگر از سی‌یرا. مگر تو چیزی از این بابت شنیده‌ی؟»

«اینارا تولاگرانخا می‌گن؟»

«آره، مرد. فراموشش کرده بودم. اما خیلی از حمله صحبت میشه.»

«این صحبتها از کجا پیدا شده؟»

«از کجا؟ معلوم، از مردم جور واجور. افسرها تو کافه‌های سگ و یا صحبت و پیشخدمتها می‌شنون و شایعات براه میفته. خیلی وقته که از یک حمله از طرف جمهوری به این نواحی صحبت می‌کنن.»

«از طرف جمهوری یا فاشیستها؟»

«از طرف جمهوری. اگر از طرف فاشیستها بود همه آنرا می‌دانستند. نه، این از

آن حمله‌های پروپاقرصه . بعضیها میگن به دوجا حمله میشه . یکی به اینجا و یکی بالای آلتودل لئون نزدیک اسکوریال . چیزی از اینها شنیده‌ی؟»
«دیگه چی شنیده‌ی؟»

Nada, Hombre هیچی . اود چرا . میگفتن که اگر قرار به حمله باشد جمهور یخواه‌ها سعی می‌کنن پلهارا منفجر کنن . اما پلها نگهبان دارن .
رابرت جردن در حالی که قهوه‌اش را سرمی کشید گفت «شوخی میکنن؟»
فرناندو گفت «نه ، مرد .»

زن گفت «این اهل شوخی نیست . حیفه که شوخی نمی‌کنه .»
رابرت جردن گفت «پس از خبرایی که دادی متشکرم . دیگه چیزی نشنیدی؟»
«نه . آنها مثل همیشه از سربازهایی که میفرستن این کوهها راپاک‌کنن حرف می‌زنن . بعضیها میگن که آنها در راهن . یعنی قبل از اولادولید اعزام شده‌ن اما آنها همیشه از این حرفها می‌زنن ، نباید بهشان اهمیت داد .»
زن پابلو کمایش بالحنی موزیانه به پابلو گفت «حالاچی میگی با اون حرفایی که از امنیت می‌زدی ؟»

پابلو ، اندیشمند ، به او نگاه کرد و چانه‌اش را خاراند . گفت «تو ، با اون پلت .»
فرناندو با مسرت پرسید «چه پلی ؟»
زن به او گفت «احمق ، کودن . **Tonto** یه پیاله دیگه قهوه بخور و سعی کن بیشتر خبر یادت بمونه .»

فرناندو با آرامی و با مسرت گفت «عصبانی نشو ، پیلا . آدم نباید از شایعات هراسان بشه . من هرچه که یادم بود به تو و این رفیق گفتم .»
رابرت جردن پرسید «چیز دیگه یادت نیست ؟»
فرناندو با وقار گفت «نه . شانس آوردم که این هم یادم ماند . برای اینکه چون شایعه بود به هیچ چیزش توجه نکردم .»
«پس ممکنه بیشتر هم بوده باشد ؟»

«آره . ممکنه . اما من اعتنا نکردم . يك سال است که غیر از شایعه چیزی

نشنیده‌م.»

رابرت جردن خنده نه‌گانی دختر را که پشت او ایستاده بود و نتوانسته بود خود را نگهدارد شنید.

دختر گفت «فرناندیتو، یه شایعه دیگه هم بگو.» و باز شانه‌هایش از خنده به تکان افتاد.

فرناندو گفت «اگر هم می‌توانستم حفظ‌کنم نمی‌کردم. اهمیت دادن به شایعات و نشان یک مرد است.»

زن گفت «اینجوری می‌خواهیم جمهوری را نجات بدیم.»

پابلو به او گفت «نه. شما با داغون کردن پل نجاتش میدین.»

رابرت جردن به آنسلمو و رافال گفت «اگه صبحانه خوردین برین.»

آنها هر دو بپا خواستند و پیر مرد گفت «الان میریم.»

رابرت جردن دستی روی شانه خود احساس کرد. ماریا بود. گفت «تو باید یه

چیزی بخوری.» و دستش را همانجا نگاهداشت «خوب بخور که شکمت شایعات بیشتر نگهداره.»

«شایعات جای اشتها را گرفته‌ن.»

«نه نباید اینطور باشد. حالا تا شایعه بیشتر نیامده اینو بخور.» کاسه را

جلوی او گذاشت.

فرناندو به او گفت «مرا دست ننداز ماریا. من با تو رفیقم.»

«من با تو شوخی نمی‌کنم فرناندو. من فقط با اون شوخی میکنم. باید بخوره

وگرنه گرسنه‌ش میشه.»

فرناندو گفت «همه باید بخوریم. پیلاز چی شده که ناشتایی حاضر نشده.»

زن پابلو گفت «هیچی. مرد» و کاسه‌اش را از آبگوشته پر کرد. «بخور. آره،

فقط همین کار از دستت برمیاد. بخور.»

فرناندو بی‌اینکه به شانش بر بخورد گفت «پیلاز، خیلی خوبه.»

زن گفت «متشکرم. متشکرم، باز متشکرم.»

فرناندو پرسید «ازمن دلخوری؟»

«نه. بخور. ده بخور.»

فرناندو گفت «می خورم، متشکرم.»

رابرت جردن به ماریا نگاه کرد و باز شانه های ماریا به تکان خوردن افتاد. و او رویش را برگرداند. فرناندو بآرامی غذا می خورد و حالت غرور و وقاری در چهره اش بود که حتی قاشق چوبی بزرگی که با آن غذا می خورد، یا آبگوشت که مختصری از گوشه لبهایش جاری بود، در آن تاثیری نداشت.

زن پابلو از او پرسید «خوراكو دوست داری؟»

او با دهان پرگفت «آره پیلار. مثل همیشه س.»

رابرت جردن دست ماریا را روی شانه خود احساس کرد که از فرط شادی

چنگ می زد.

زن از فرناندو پرسید «همینه که دوستش داری؟»

و بعد گفت «آره. می بینم. آبگوشت؛ مثل همیشه **como siempre** اوضاع

شمال خرابه؛ مثل همیشه. به اینجا حمله میشه؛ مثل همیشه. دیگه، سربازا میان

مازا بیرون کنن؛ مثل همیشه. تو میتونی مجسمه مثل همیشه باشی.»

«اما پیلار دوتای آخری فقط شایعه بود.»

زن پابلو بالحنی تلخ گفت «اسپانیا.» آنگاه رو به رابرت جردن کرد. «تو کشور

های دیگه هم از این آدمای پیدا میشن؟»

رابرت جردن مؤدبانه گفت «هیچ کشوری مثل اسپانیا نمیشه.»

فرناندو گفت «درسته در دنیا کشور دیگری مثل اسپانیا نمیشه.»

زن از او پرسید «آخه مگه تو تابحال کشور دیگری هم دیده‌ی؟»

فرناندو گفت «نه. دلم هم نمیخواه بینم.»

زن پابلو به رابرت جردن گفت «می بینی؟»

ماریا به او گفت «از اون وقتها که رفته بودی و التسیا برامون تعریف کن.»

«من از والتسیا خوشم نیامد.»

ماریا پرسید « چرا ؟ » و باز بازوی رابرت جردن را فشرد . « چرا –
خوشت نیامد ؟ »

« مردمش ادب نداشتن ومن زبانشان را نمی فهمیدم . همه کارشان این بود که تو

سرهم داد بزنی ché »

ماریا پرسید « اونا زبون تورو می فهمیدن ؟ »

فرناندو گفت « وانمود می کردن که نمی فهمن . »

« اونجا چکار کردی ؟ »

فرناندو گفت « دریا راهم ندیدم واز آنجا رفتم . از مردمش خوشم نیامد .
زن پابلوگفت « اه . گمشو از اینجا ، دختر پیره . تا حالمو بهم نزدی از اینجا
گمشو . تو والنسیا من خوشترین روزهای عمرم رو گذروندم Vamos والنسیا . برای
من از والنسیا نگو . »

ماریا پرسید « تو اونجا چکار میکردی ؟ » زن بایک پیاله قهوه ، تکه‌ای نان :
ویک کاسه آبگوشت سرمیز نشست .

« Què ؟ چکار کردیم ؟ من وقتی که فینیتو قرار داد بسته بود که سه مسابقه در
فریا بده اونجا بودم . تو عمرم اونهمه آدم ندیده بودم . هیچوقت قهوه‌خونه‌ها را
آنقدر شلوغ ندیده بودم . تا ساعتها نمی‌تونستی جایی پیدا کنی یا سوار تراموا بشی
تو والنسیا صبح تاشب و شب تاصبح رفت و آمد بود . »

« تو چکار می کردی ؟ »

زن گفت « همه کار . می‌رفتیم کنار دریا و تو آب دراز می کشیدیم . گاوای نر
قایقهای بادبانی رو از دریا بیرون می کشیدن ، گاوارو می بردن تو آب تا جایی که باید
شنا می کردن . اونوقت قایقها روبه اونا می بستن ووقتی گاواپاشون قرص می کردن ،
خودشون بزحمت روی شن می کشیدن . ده تا گاونریه قایق بادبانی را صبحی بیرون
می کشیدن و موجهای کوچک در ساحل می شکستن . والنسیا اینطور بود . »

« غیر از تماشای گاوا چکار کردی ؟ »

« نوی خیمه‌هایی که روی شن بود خوردنی می خوردیم . پیراشکی ماهی پخته

و ریزشده و فلفل سبز و سرخ و یه چیز می مثل برنج می خوردیم . نونش پوک و ترسد بود و ماهیش آنقدر چرب و لذیذ بود که باور نمی کنی . رویان آب لیمو زده که تازه از دریا گرفته شده بود ؛ رویانهای گلی و خوش طعم که هر کدومش چهار لقمه می شد. از اینا زیاد می خوردیم . دیگه پائلا با خوراک جانورای دریایی تازه ، ماهی های صدفی تو صدفشون ، خرچنگ و مار ماهی ریز . دیگه مار ماهیهایی ریزتر از اینا هم تو روغن سرخ می کردیم و می خوردیم که مثل جوانه لویاریز و پیچ واپیچ بود و آنقدر ترد بود که نجویده تودهن آب می شد . دایم یه شراب سفید سرد و ملایم که بطری سی سنتیمو بود می خوردیم خلاصه ، خربزه می خوردیم . اونجامعدن خربزه س .

فر ناندو گفت « خربزه کاستیل بهتره . »

زن پابلو گفت *Qué va* خربزه کاستیل برای شاف کردن خوبه خربزه و المنتسیا خوردنیه . وقتی یاد اون خربزه های دراز می اقم که باندازه بازوی آدم و مثل دریا سبز و وقتی می بریشون ترد و آبدار و از صبح زود تا بستون هم شیرین ترن ، آی آی ، وقتی بفکر اون مار ماهیهایی ریز و خوش مزه که تو بشقاب تل شده بود می اقم . هم اون آبجویی که سرتاسر بعد از ظهر از تنگ می خوردیم ، تنگ های باندازه کوزه آب که از سردی آبجو عرق می کرد .

« وقتی غذا و مشروب نمی خوردی چکار می کردی ؟ »

« توطاقتی که روی ایوانش پرده های حصیری داشت و از شکاف بالای در لولایش نسیم می آمد عشقبازی می کردیم ، روزها تو اون اطاق که پرده ها تاریکش می کردن عشقبازی می کردیم و از خیابونا ، از بازار گل فروشا بوی عطری می آمد و از ترقه های تراکا که تو خیابونا کشیده شده بود و در ایام فریا هر روز ظهر می ترکید بوی باروت . این یه زنجیر آتش بازی بود که تو همه شهر کشیده شده بود ؛ ترقه ها بهم متصل شده بود و پشت سر هم روی تیرها و سیم ترامواها ، با سرو صدای زیادی می ترکید و چنان تیز و پر صدا از این تیر به اون تیر می پرید که نمی شد باور کنی .

« عشقبازی می کردیم و بعد سفارش یه تنگ آبجو که از خنکی شیشه ش عرق کرده بود می دادیم و وقتی دختره می آوردش من از دم در می گرفتم و تنگ سرد را پشت

فینیتو که خوابیده بود و وقتی آبجورا می آوردن بیدار نشده بودمی گذاشتم. اون می گفت نه پیلاز نه ، زن بذار بخوابم و من می گفتم نه بلندشو از این بخوربین چه خنکه ، اون بی اینکه چشماشو باز کنه می خورد و از سر نو می خوابید و من پای تخت یه بالش پشتم میداشتم و دراز می کشیدم و تماشاش می کردم . نمیدونی با اون پوست قهوه ای و موی سیاهش تو خواب چقدر جوان و آرام بنظر می آمد . آنوقت تنگ راتا ته می خوردم و در همون موقع به آهنگ موزیک یه دسته موزیک که از خیابون می گذشت گوش می دادم .

و به پابلو گفت «تویه زره از این حرفاسرت میشه ؟»

پابلو گفت «ما باهم خیلی کارا کرده ایم.»

زن گفت «آره ، البته که کرده ایم . تو یوقت خودت از فینیتو مرد تر بودی . اما ما هیچوقت به والنتسیا نرفقیم . هیچوقت تو والنتسیا باهم تو یه رختخواب نخوابیدیم که آهنگ یه دسته موزیک که از خیابون میگذره گوش کنیم .»

پابلو به او گفت « این کار ممکن نبود. مافرصت نداشتیم بریم والنتسیا. اگه عاقل باشی خودت می فهمی . اما تو با فینیتو قطاری منفجر نکردین .»

زن گفت « نه . فقط همین برامون مونده . آره ، همیشه قطار . کسی نمی تونه منکرش باشه . از همه تنبلی ها و تن بکارندانها و غفلت ها این باقی مونده . از ترس همین الان این مونده . سابق خیلی چیزا بود . از حق نباید گذشت . اما هیچکس نمیتونه از والنتسیا بدبگه شنفتی ؟»

فرناندو با آرامی گفت «من اونجا خوشم نیامد . از والنتسیا خوشم نیامد .»

زن گفت «بازم میکن قاطریه دندهس . ماریا ، جمع و جور کن که بریم .»

در حالی که اینرا می گفت نخستین صدای هواپیماها که باز می گشتند به گوششان

خورد.

فصل نهم

در دهانه غار ایستاده و چشم به آنها دوخته بودند . بمب افکنها اکنون در ارتفاع بسیار، بتندی . چون سرپیکانهای زشت ، با هیاهوی موتورهایشان آسمان را می شکافتند . رابرت جردن فکر کرد ، شیهه کوسه ماهی هستند ، کوسه های بال پهن گالف ستریم که دماغ نوک تیز دارند ، اما اینها ؛ با این بالهای پهن سیمگون : غران ، با ملخهایشان که در نور آفتاب به مه سبکی می ماند، اینها مثل کوسه ها حرکت نمی کنند مثل هیچ چیزی که تا بحال وجود داشته حرکت نمی کنند . آنها چون فنای مکانیزه حرکت می کنند .

به خود گفت ، باید بنویسی شاید زمانی دوباره نوشتی . حس کرد که ماریا بازوی او را گرفته است . ماریا داشت به آسمان نگاه می کرد و رابرت جردن باو گفت

guapa بنظر توجه شکلی هستن؟»

او گفت «گمانم شکل مرگ.»

زن پا بلو گفت «بنظر من شکل طیاره هستن . کوچکپاش کجان؟»

رابرت جردن گفت «شاید ازیه قسمت دیگه میگذرن . اون بمب افکنها سریع تر از اون هستن که منتظر آنها بشن و تنها برگشتهن . ما هیچوقت پشت مرتعقبشون نمی کنیم که باهاشون بجنگیم . باندازه کافی طیاره نداریم که با آنها طرف شیم .»

در این هنگام سه جنگنده هانیکل با ترکیب ۷ ارتفاع کم، بر فراز محوطه؛ بسوی آنها آمدند . چون بازیچه های زشت غران ؛ با بالهای کج و دماغ فشرده درست از بالای سر درختها گذشتند ، ناگهان وبا حالتی هراس انگیز ؛ تا اندازه واقعی خود بزرگ شدند ؛ و غرشی ناله آسا در پی خود رها کردند . چندان پایین بودند که از

دهانه غار خلبانهاشان را با کلاه خود و ماسک های آنها و دستمال گردنی که از پشت فرمانده گروه هواپیماهای گشتی در اهتزاز بود می دیدند .

پابلو گفت « اینا دیگه اسبارا می بینن . »

زن گفت « اوناته سیگارای توراهم می بینن . پتورا بنداز . »

دیگر هواپیما بی نیامد . بیگمان هواپیماهای دیگر در ارتفاعی بالاتر از چشم‌رس گذشته بودند . وقتی صدای هواپیماها محوشد از گاز بیرون رفتند .

اکنون آسمان تهی، بلند آبی و صاف بود .

ماریابه رابرت جردن گفت « انگار تو خواب دیده بشون . » حتی آن همه مه آخر

که بزحمت شنیده می شود و پس از اینکه صدای هواپیماها کمایش از حیطة شنوایی خارج می شود ، چون تماس مکرر انگشتی فرامی آید شنیده نشد .

پیلار به او گفت « خواب نیست . برو تو جمع و جور کن . » رو به رابرت جردن

کرد . « چیکار کنیم ؟ سواره بریم یا پیاده ؟ »

پابلو به او نگاه کرد و لند و لند کرد .

رابرت جردن گفت « میل خودته . »

زن گفت « پس پیاده بریم . برای کبدم خوبه . »

« سواری برای کبد خوبه . »

« آره . اما برای کفل سخته . پیاده میریم . توهم ، » رو به پابلو کرد ، « برو پایین

حیواناتو بشمر که باکسی بچاک نزده باشن . »

پابلو از رابرت جردن پرسید « میخوای با اسب بری ؟ »

« نه . خیلی متشکرم . دختره چی ؟ »

پیلار گفت « پیاده بره براش بهتره . خیلی جاها دست و پاش خشک میشه و بدرد

هیچ کاری نمی خوره . »

رابرت جردن سرخ شدن چهره خود را احساس کرد .

پیلار پرسید « خوب خوابیدی ؟ » و بعد گفت « این که مرضی در کار نیست درسته .

ممکن بوده باشه . اما نمیدونم چرا نگرفته . شاید از هر چی گذشته خدایی هست ، هر چند

که مافاتحشو خوانده‌یم.» به پابلوگفت «برو این بتودخلی نداره. مربوط به آدمهای جوونتر ازتوس، که خمیره شون باتو فرق داره.» بعدبه رابرت جردن گفت «آگوستین اسباتو میپاد. وقتی آمد میریم.»

روزصاف وروشنی بودوخورشید هواراگرم کرده بود.

رابرت جردن به زن نگاه کردکه صورت پهن خرمایی، چشمهای دور از هم مهربان وچهره چهارگوش گرفته وپرشکنجش زشتی خوشایندی داشت ودر چشمهایش نشاطی بود اماچهره اش، تالهایش نمی جننید، افسرده بود. به او وبعده مردنگاه کرد که، سنگین وسخت، از میان درختها بسوی تویله حرکت می کرد. زن هم چشم درپی اوداشت.

زن پرسید «عشقبازی کردین؟»

«اون چی گفت؟»

«اون نمیگه.»

«من هم نمیگم.»

زن گفت «پس عشق بازی کرده‌ین. تا اونجا که میتونی مواظبش باش.»

«اگه آبتن بشه چی؟»

زن گفت «صدمه‌ای نمیزنه. صدمه ش کمتر هم هست.»

«اینجا که جاش نیست.»

«اینجا نیمونه. باتومیره.»

«من کجامیرم؟ نمیتونم اونجایی که میرم بیرمش.»

«از کجامعلوم؟ شاید دونفرو اونجایی که میری ببری.»

«از این حرفانزن.»

زن گفت «گوش کن. من بزدل نیستم. اما صبح زود خیلی چیزها را واضح - واضح می بینم وفکر می کنم. خیلیا هستن که میدونیم زندهن وهرگز یکشنبه دیگه رو

نمی بینن.»

«امروزچه روزیه؟»

«یکشنبه.»

رابرت جردن گفت *Qué va*. تا یکشنبه دیگه خیلی وقته. اگه چهارشنبه رو هم دیدیم خوبه. اما خوشم نمیاد تو از این حرفها بزنی.»

زن گفت «همه احتیاج دارن به یک نفر حرفاشونو بزنی. سابق مذهب و از این چرندیات داشتیم. حالا هر کسی باید یکی راداشته باشه که باهاش روزاست صحبت کنه آدم هر قدر هم که پردل باشه خیلی تنها میمونه.»

«ماتنها نیستیم. همه باهمیم.»

زن گفت «دیدن این ماشینها منویه جوری میکنه. مادر مقابل همچین ماشین—

هایی هیچیم.»

«باهمه اینها ما شکستشون میدیم.»

زن گفت «بین. من غم رابه تو اعتراف می کنم اما فکر نکن که اراده ندارم.

اراده ام طوری نشده.»

«خورشید که بلند شد غمت محومیشه. مثلمه میمونه.»

زن گفت «باشه هر طور که تو میگی. شاید هم از اون حرفهای احمقانه که از والنسیا زدم پیداشده باشه. یا از سستی مردی که رفته اسباشو ببینده. با اون قصه خیلی بهش زخم زدم. اگه بکشیش یا فحشش بدی عیبی نداره اما زخمیش نباید بکنی.»

«چطور شده که با اون سر کرده ی؟»

«آدم چطور میشه که با کسی سر میکنه؟ روزهای اول نهضت، پیش تر از اون هم

یه چیزی بود، جدی بود. اما حالا تموم شده. درمشک و اشده و شراباش ریخته.»

«من ازش خوشم نمیاد.»

«اون هم از تو خوشش نمیاد. دلیل هم داره. دیشب باهاش خوابیدم.» در این

لحظه خندید و سرش را تکان داد و گفت «*vamos a ver* بهش گفتم، پابلو چرا خاریه

رانکشتی؟»

«گفت، پسر خوییه، پیلار. پسر خوییه؛»

اونوقت من گفتم، حالا سرت شد که من فرمان میدم؟

اون گفت «آره ، پیلار. آره ؛ و بعد نصفه شب ، دیدم بیداره و داره گریه میکنه .
یه جور کوتاه وزشتی گریه می کرد، مثل گریه مردی که انگار حیوونی توش باشه
و تکونش بده . بهش گفتم ، چته ، پابلو؟ ، و گرفتمش و نگهش داشتم .

«هیچی پیلار . هیچی .»

«چرایه چیزیت میشه .»

«اون گفت «یارام چطور ولم کردن . همدستام»

من گفتم . آره ، اما با من هستن و من هم زن توام ؛

«اون گفت ، پیلار . ترن رایا دیبار ؛ و بعد گفتم ، خدایارت باشه پیلار»

«من بهش گفتم . برای چی از خدا صحبت می کنی ؟ این چه جور صحبت کردنیه ؟»

«اون گفت ، آره . خدا و مریم مقدس»

«من بهش گفتم . *Qué va* خدا و مریم مقدس . این رسم حرف زدنه ؟»

اون گفت ، پیلار ، من می ترسم بمیرم . *Tongo miedo de morir* می فهمی ؟»

«من بهش گفتم ، پس از رختخواب برو بیرون . تویه رختخواب برای من و تو ترست

با هم جان نیست .»

«اونوقت او خچل شد و ساکت شد و من خواب رفتم . اما ، مرد اون خراب شده

را بترت جردن چیزی نگفت»

زن گفت «تمام عمرم این غم را گاه به گاه داشتم . اما این مثل غم پابلو نیست .

با اراده ام کاری نداره .»

«درسته .»

زن گفت «ممکنه مثل عادت زنا بشه . ممکنه چیزی هم نباشه .» مکث کرد و

بعد ادامه داد «من برای جمهوری خیالهای بزرگی دارم . اعتقادم به جمهوری قرصه .

بهش ایمان دارم . مثل کسانی که ایمان به مذهبی دارن و به اسرار اعتقاد دارن .»

«درسته .»

«تو هم همین ایمان داداری ؟»

«به جمهوری ؟»

«آره .»

گفت «بله ،» و امیدوار بود راست باشد .

زن گفت «خوشحالم ترسی نداری؟»

او صادقانه گفت «از مردن نه .»

«از چیزدیگه می ترسی؟»

«فقط می ترسم آنطوری که باید کارم را انجام ندم .»

«مثل اون یکی، از گرفتار شدن هم نمی ترسی؟»

صادقانه گفت «نه . اگه آدم از اون ترسه آنقدر پیش پیش به فکر و خیال میفته که

بیفایده میشه .»

«تو پسر سردی هستی .»

گفت «نه . فکر نمی کنم اینطور باشه .»

«نه . سرت خیلی سرده .»

«علتش اینه که خیلی در فکر کارم هستم .»

«مگه خوشیهای زندگی را دوست نداری؟»

«چرا . خیلی زیاد . اما بشرط اینکه مانع کارم نشه .»

«میدونم ، از میخوارگی خوشت میاد . دیدم .»

«آره ، خیلی زیاد . بشرط اینکه مانع کارم نشه .»

«از زنها چطور؟»

«خیلی بهشون علاقه دارم . اما زیاد بهشون اهمیت ندادم .»

«در بندشون نیستی؟»

«چرا . اما یه زن پیدا نکرده م که منو تکون بده . اونطور که میگن باید

تکون بده .»

«بنظرم دروغ میگی .»

«شاید یه کمی .»

«اما ماریا نظر تو گرفته .»

«آره . یکدفعه و خیلی زیاد.»

«من هم به ماریا علاقه دارم . آره . خیلی .»

رابرت جردن گفت «من هم ،» و گرفتن صدایش را احساس کرد «من هم . آره .»
از گفتن آن لذت می برد و با لحنی رسمی به اسپانیایی گفت «من به ماریا بسیار
علاقه مندم .»

«ال سوردورا که دیدیم با اون تنهات میذارم .»

رابرت جردن چیزی نگفت . بعد گفت «لازم نیست .»

«چرا ، مرد . لازمه . زیاد وقت ندارین .»

پرسید «اینو تو دستم دیددی ؟»

«نه . اون مزخرفات دستو از کلهت بیرون کن .»

زن آنرا با هرچه که برای جمهوری شوم بود کنار گذاشته بود .

رابرت جردن چیزی نگفت . داشت به ماریا که درون غار ظرفها را کنار می گذاشت
نگاه می کرد . ماریا دستهایش را پاک کرد و برگشت و به او لبخند زد . حرفهای پیلار را
نمی شنید اما وقتی به رابرت جردن لبخند می زد سرخ شد . پوست خرمایش از شدت
سرخ سیاه شد و آنگاه باز به او لبخند زد .

زن گفت «روز هم هست . شب را دارین ، اما روز هم هست . درسته که عیشی
مثل اونکه من بوقت خودم تو والینتسیا داشتم نمیشه . اما میشه چندتا توت فرنگی
وحشی یا یه چیزی بچینی .» و خندید .

رابرت جردن دستش را روی شانه ستر او گذاشت و گفت «من بتو هم علاقه
دارم . خیلی علاقه دارم .»

زن ، اکنون آشفته از مهر ، گفت «تو یه ن دوخوان تنوریوی درست حسابی
هستی . داری یواش یواش به همه علاقه پیدا می کنی . این هم آگوستین .»

رابرت جردن به غار ، به جایی که ماریا ایستاده بود ، رفت . ماریا با چشمهای
براق و چهره و گلویی که باز گلگون شده بود او را تماشا می کرد .

رابرت جردن گفت «سلام ، خرگوش کوچولو ،» و دهانش را بوسید . ماریا او را

تنگ بخود چسباند و به رویش نگاه کرد و گفت «سلام . اوه ، سلام . سلام .»
 فرناندو که هنوز سر میزنشسته بود و سیگار می کشید برخاست و سرش را تکان داد ، کاربیش را از جایی که گذاشته بود برداشت و خارج شد .
 به پیلاز گفت « این خیلی دور از نزا کته . من خوشم نمیاد . باید مواظب دختره باشی .»

پیلاز گفت «مواظبم . اون رفیق نامزد شه .»
 فرناندو گفت «اوه . در اینصورت ، چون نامزد هستن من اینرا کاملاً عادی تلقی می کنم .»

زن گفت «خوشحالم .»
 فرناندو باوقار گفت «من هم همینطور . خدا نگهدار پیلاز .»
 «کجاداری میری؟»

«میرم پست بالا پریمیتیوورا مرخص کنم .»
 آگوستین در حالی که بالا می آمد از مرد ریزه اندام و موقر پرسید «کدوم گوری داری میری؟»

فرناندو باوقار ، گفت «میرم دنبال وظیفه .»
 آگوستین بریشخند گفت «وظیفه . تو اون وظیفه» بعد روبرو زن کرد و گفت
 «این فلان شده ای که باید مواظبش باشم تو کدوم گوره؟»

پیلاز گفت «توغاره . تو دو تا کوله پشتی . با این بد دهنیت خسته کردی .»
 آگوستین گفت «تو اون خستگی»

پیلاز باخونسردی گفت «پس برو به خودت»
 آگوستین جواب داد «به مادرت .»

پیلاز به او گفت « که تو هیچوقت نداشته ای .» اهانت ها به غایت رسمیت در اسپانیایی رسیده بود که در آن اعمال ، هرگز به صراحت نه بلکه ، در لفافه گفته می شود .
 آگوستین ، اکنون بالحنی خودمانی ، پرسید «اونا توغار چکار می کنن؟»
 پیلاز به او گفت «هیچی . nada . آخه فصل بهاره حیوون .»

آگوستین این کلمه را مزمزه کرد و گفت «حیوون . حیوون . خودت چی هستی؟
دختر جنده جنده ها . تو اون بهار»
پیلار دستی به شانه او زد .

گفت «تو ،» و با صدای کلفتش خندید . «فحشات تنوع ندارن اما آبدارن .
طیاره هارا دیدی ؟»

آگوستین گفت «اون موتور شو نو ... - م .» و سرش را تکان داد و لب پایش را
گزید .

پیلار گفت «این شدیه چیزی . راستی راستی هم این یه چیزیه . اما عمل کردنش
هم سخته .»

آگوستین با بوزخندی گفت «تو اون ارتفاع ، آره . I esdo luego . اما شوخی
کنیم بهتره .»

زن پابلو گفت «آره . شوخی کنیم خیای بهتره ، تو هم خوب مردی هستی . شوخی-
های آبدار می کنی .»

آگوستین بالحنی جدی گفت «گوش کن ، پیلار . خبرایی هست . راسته ؟»
« بنظر تو چگونه ؟»

« بنظر من آنقدر اوضاع خرابه که بدتر از اون همیشه . طیاره ها خیلی زیاد
بودن ، زن . خیلی زیاد .»

«پس تو هم مثل بقیه جا خورده ای ؟»

آگوستین گفت «*Qué va* . خیال کرده ای برای چی آماده میشن ؟»
پیلار گفت «ببین . از این پسره که برای پل اومده معلومه که جمهوری داره
تدارك حمله را می بینه . این طیاره ها نشون میدن که فاشیستا آمادهن جلوشون در
بیان . اما چرا طیاره هارا نشون میدن ؟»

آگوستین گفت «تو این جنگ خل بازی زیاده . تو این جنگ آنقدر حماقت
هست که حد و حصر نداره .»

پیلار گفت «همینطوره . و گرنه ما نمیتونستیم اینجا باشیم .»

آگوستین گفت «آره . الان يك ساله که ما تو این حماقت شنا می‌کنیم . اما پابلو خیلی سرش میشه . خیلی حقه‌س .»
 «برای چی اینومیگی ؟»
 «میگم دیگه .»

پیلار شرح داد «اما تو باید بفهمی . حالا خیلی دیرشده که بتونه باحقه خودشو نجات بده . واون چیزدیگرش هم از دستش رفته .»
 آگوستین گفت «می‌فهمم . میدونم که باید بریم . چون ، برای اینکه آخر سر زنده بمونیم ، باید غالب بشیم پل‌ها باید منفجرشن . اما پابلو باهمه ترسی که حالاداره خیلی زرنکه .»

«من هم زرنکم .»

آگوستین گفت «نه ، پیلار . تو زرنک نیستی . توپردلی . تووفاداری . تو مصمم هستی . تصمیم دل و جراتت زیاده . اما زرنک نیستی .»
 زن ، اندیشمند ، پرسید «به حرفت ایمان داری ؟»
 «آره پیلار .»

زن گفت «پسره هم زرنکه . زرنک خونسوده . کلهش خیلی سرده .»
 آگوستین گفت «آره . باید راه وچا هشو بشناسه ، وگر نه نمیدارن کار خودشو بکنه . اونو من نمیدونم که زرنکه ، اما پابلورا میدونم زرنکه .»
 «اما ترس و بی میلی به جنگ بی‌ثمرش کرده .»
 «اما هنوز زرنکه .»
 «مقصودت چیه ؟»

«هیچی . من سعی می‌کنم عاقلانه فکرکنم . در چنین موقعی باید عاقلانه کار کرد . بعداز پل باید فوری از اینجا بریم . همه باید آماده باشن . باید بدونیم کجا میریم وچطو میریم .»
 «طبیعیه .»

«برای این کار پابلو خوبه . این کار باید بازرنگی انجام بشه .»

«من به پابلو اعتماد ندارم.»

«تو این کار، چرا.»

«نه. تو نمیدونی اون چقدر فاسد شده.»

«**Pero es muy vivo**. خیلی زرنکه. اگه این کارو با زرنگی نکنیم

دخلمون اوهمده.»

پیلارگفت «فکرشو می‌کنم. یه روز وقت دارم که فکرشو بکنم.»

آگوستین گفت «برای پل‌ها پسره خوبه. این کارشه. دیدی که اون یکی چه

خوشگل برای ترن تشکیلات داد.»

پیلارگفت «آره. راستش اون بود که نقشه همه کار و کشید.»

آگوستین گفت «تو برای پشتکار و اراده خوبی. اما پابلو برای نقل و انتقال.

برای عقب نشینی. حالا مجبورش کن روی این کار فکر کنه.»

«تو مرد باهوشی هستی.»

آگوستین گفت «باهوش درست. اما **sin picardial**. پابلو بدرد این کار می‌خوره.»

«باهمه اینکه می‌ترسه؟»

«نظر تو درباره پل چیه؟»

«انفجارش لازمه. اینو میدونم. دو تا کار هست که باید انجام بدیم. یکی این

که باید از اینجا بریم. دیگه این که باید غالب بشیم. واگه بنا باشه غالب بشیم

انفجار پل لازمه.»

«اگه پابلو آنقدر که میگی زرنکه چرا اینو نخونده؟»

«اون از وضعی که داره همه چیز و همونطور که هست می‌خواه. می‌خواه تو گرداب

ضعف خودش زندگی کنه. اما دیگه رود خونه داره طغیان می‌کنه. وقتی مجبور شد

که محلشو تغییر بده، تو این کار خیلی زرنکه. **Es muy vivo**.

«خوب شد که پسره نکشتش.»

«**Qué va**. کولی دیشب از من می‌خواست بکشمش. کولی حیوونه.»

زن گفت «توهم حیوونی. منتها باهوشی.»

آگوستین گفت «جفتمون باهوشیم. اما استعدادرا پابلو داره .»
 «اما مشکل بشه باهاش ساخت . نمیدونی چقدر فاسد شده .»
 «درسته . اما استعداد داره . بین پیلار . برای جنگ کردن کافیه که هوشیار باشی . اما برای غالب شدن باید استعداد و مایه داشت .»
 زن گفت «فکرشو می‌کنم . دیگه باید راه بیفتیم . دیر کردیم.» بعد صدایش را بلند کرد و صدازد «انگلیسی ! یا لله ! بیا بریم .»

فصل دهم

پیلار به رابرت جردن گفت «یه کمی خستگی درکنیم . بشین اینجا ، ماریا خستگی درکنیم .»

رابرت جردن گفت «باید ادامه بدیم . وقتی اونجا رسیدیم خستگی درکن . باید این مردو بینم .»

زن گفت «هی بینش . عجله‌ای درکار نیست . ماریا بشین اینجا .»

رابرت جردن گفت «بیا ، اون بالا خستگی درکن .»

زن گفت «من حالا خستگی درمی‌کنم .» و کنار جوی روی زمین نشست . دختر درمیان بوته‌های علف پهلوی او نشست . آفتاب به مویش می‌ناید . فقط رابرت جردن ایستاده بود و به علفزار کوهستانی مرتفع که جوی آبی درمیان آن روان بود چشم دوخته بود . درجایی که او ایستاده بود علف رویده بود . پای سرخس‌های زردی که در قسمت‌های پایین‌تر جای علفها را گرفته بود قلوه سنگ جمع شده بود و پایین‌تر از آن خط تیره کاجها دیده می‌شد .

پرسید «تا قرارگاه ال‌سوردو چقدر راهه ؟»

زن گفت «دور نیست . اون دست این جلگه ، تو اون دره دیگه ، بالای جنگل

سر نهره . بشین و فراموش کن که جدی هستی .»

«میخوام اورا بینم و کارم راتمام کنم .»

زن گفت «میخوام پامو تو آب بندارم .» کفشهای تخت آجیده و جورابهای پشمی

کلفتش را در آورد و پای راستش را در جوی گذاشت . «خدایا ، چه سرده .»

رابرت جردن به او گفت «باید با اسب میومدیم .»

زن گفت «پیاده روی برام خوبه . همینو کم داشتم . چته ؟»

«هیچی . فقط عجله دارم .»

«پس آروم بگیر . وقت زیاده . چد روزی ! چقدر خوشحالم که میون درختهای

کاج نیستیم . تصور شو نمیتونی بکنی که آدم چطور از درخت کاج خسته میشه . **Guapa** .

تواز کاجا خسته نشدهی ؟»

دختر گفت «من از اونا خوشم میاد .»

«از چه چیزشون خوشت میاد ؟»

«از بوشون ، از حس کردن برگهای سوزنیشون زیر پا . از باد که تودرختای بلند

میوزه ، از صدای بهم خوردن درختها .»

پیلار گفت «توهرچی باشه دوست داری . اگه یه خرده پخت و پزت بهتر بود برای

هرمردی نعمت بودی . اماندرختای کاج یه جنگل دلتنگی بیار میارن . تو اصلا جنگل

زان یا بلوط یا شابلوط ندیدهی . اوانا جنگلن . توان جنگها هر درختی یه جوهره و یه

خاصیت و قشنگی داره . جنگل کاج اسباب دلتنگیه . انگلیسی توچی میگی ؟»

«من هم کاجا رادوست دارم .»

پیلار گفت « **pero vengo** هر دو تاون ، من هم کاجارو دوست دارم ، اما ما

خیلی وقته که تو این کاجا هستیم . من از کوهستان خسته شدم تو کوهستان فقط دو راه

هست . پایین و بالا و پابینش هم فقط به جاده و شهرهای فاشیستا میرسه . »

«توهیج بهسگوویا میری ؟»

Qué va . با این قیافه ؟ این قیافه را همه میشناسن . به ماریا گفت «خوشگله

چطوره توهم زشت بشی ؟»

«توزشت نیستی .»

« **Vamos** . من زشت نیستم . من زشت دنیا اومدم . تمام عمرم زشت

بودم . انگلیسی توکه از زنا چیزی نمیدونی . میدونی یه زن زشت چه احساسی

داره ؟ میدونی اینکه آدم همه عمرش زشت باشه و پیش خودش فکر کنه خوشگله یعنی

چه ؟ خیلی عجیبه .» پای دیگرش رادرجوی گذاشت و بعد بیرون آورد ، گفت «اون

دم جنبونکو نگاه کن ، « و به پرنده گردی که بالای جوی روی سنگی نشسته بود و به پاین و بالا می جنبید اشاره کرد. « اینا بدرد هیچ کاری نمی خورن . نه میخونن و نه بدرد خوردن میخورن . فقط برای این خوبن که دمشونو پاین و بالا بجنبونن . Inglés یه سیگار بده من .» سیگار را گرفت و آنرا بافندگی که درجیب داشت روشن کرد . پکی به سیگارزد و به ماریا و رابرت جردن نگاه کرد .

گفت « زندگی خیلی عجیبه ،» و دود سیگار را ازین بیرون داد . « اگه من مرد بودم مرد خوبی می شدم . اما هم زنم و هم زشت . با همه این خیلی مردها عاشق من بودن و من هم عاشق خیلی مردها شدم . عجیبه . گوش کن ، Inglés ، این خیلی جالبه . منو نگاه کن ، بهمون زشتی که هستم نگاه کن . از نزدیک نگاه کن Inglés .»

«توزشت نیستی .»

« **Qué no** ؟ به من دروغ نگو .» خنده ای از ته دل سرداد . « نکنه داره در تو هم کارگر میشه ؟ نه . شوخی می کنی . نه . زشتی را نگاه کن . با همه این تو آدم یه احساسی هست که مردها را وقتی عاشقت میشن کور میکنه . با این احساس کورشون می کنی و خودت هم کور میشی . بعد ، یه روزی ، روی هیچ حسابی ، تورا همانطور که واقعاً هستی ، زشت می بینن و دیدگه کور نیستن و اونوقت تو هم خودتو بهمان زشتی که اونامی بینن می بینی و مردت ، احساست ، همه از دست میره .» دستی به شانه دخترزد .

« **Guapa** . می فهمی ؟»

ماریا گفت « نه . برای اینکه توزشت نیستی .»

پیلار گفت « سعی کن کلهت را کار بندازی نه دلت را . گوش کنین ، من براتون حرفهای خیلی شنیدنی میزنم . **Inglés** برای تو جالبه ؟»

« آره . اما باید بریم .»

« **Qué va** ، بریم . جای من خیلی خوبه .» آنگاه چنانکه گفتی ، کمابیش در یک کلاس سخنرانی می کند روبه رابرت جردن کرد و ادامه داد « یک چند که گذشت ، وقتی که باندازه من زشت شدی ، همانطور که زنازشت میشن اونوقت همانطور که گفتم بعد از مدتی اون احساس ، احساس احمقانه اینکه خوشگل هستی ، یواش یواش تو آدم

جوانه میزنه. مثل کلم نمومیکنه. آ نوقت همچین که این احساس بال و پر گرفت، یه مرد دیگه می بیند و خیال میکنه خوشگلی و همه چی از سر شروع میشه. فکرمی کنم که دیگه از من گذشته، اما هنوز هم ممکنه برگرده. *Guapa* تو خیلی شانس آورده ی که زشت نیستی.»
 ماریا اصرار کرد «امامن زشتم.»

پیلار گفت «ازاون پپرس. پات راهم تو آب نذار که یخ میزنه.»

ماریا گفت «بنظرم اگه ربرتو میگه بریم، باید بریم.»

پیلار گفت «چه حرفا. این همونقدر به من مربوطه که به ربرتوی تو. من هم میگم اینجا پای این جو جامون خوبه و وقت هم زیاد داریم. ازاون گذشته من دلم میخواد صحبت کنم. از تمدن فقط همین را داریم. وگرنه چطور میتونیم خودمونو سرگرم کنیم؟ انگلیسی مگه حرفای من برات لطفی نداره؟»

«تو خیلی خوب صحبت می کنی. اما چیزهای دیگه هم هست که برای من مهمتر از صحبت خوشگل بودن یا نبوده.»

«پس از هرچی که برای تو جالبه صحبت کنیم.»

«در شروع نهضت کجا بودی؟»

«توشهر خودم.»

«آویلا؟»

«*Qué va*، آویلا.»

«پابلو گفت اهل آویلاس.»

«دروغ میگه. میخواست به شهر بزرگ برای خودش جا بزنه. این شهره.»

و شهری را نام برد.

«چه خبره هاشد؟»

زن گفت «خیلی، خیلی. همهش هم زشته. حتی اونیه هم که خیلی عالی بود.»

رابرت جردن گفت «برام تعریف کن.»

زن گفت «وحشیانه س. نمیخوام جلوی این دختره بگم.»

رابرت جردن گفت «بگو. اگه بهش مربوط نباشه گوش نمیکنه.»

ماریا گفت «من می شنوم.» دستش را روی دست رابرت جردن گذاشت «هرچی باشه می شنوم.»

پیلار گفت «حرف سراین نیست که تومی شنوی یانه سراینه که من اینارو بهت بگم و برات خوابهای بد درست کنم یانه؟»

ماریابه او گفت «من از حکایت خواب بدنمی بینم. خیال می کنی بعد از این همه بلاهاکه بسمون اومده من ازیه حکایت خواب بدنمی بینم؟»

«شاید انگلیسی ازاون خوابای بدبیننه.»

«بگو بین می بیننه یانه.»

«نه Inglés شوخی نمی کنم. تو شروع نهضت را تو هیچ شهر کوچکی دیده ای؟»
رابرت جردن گفت «نه.»

«پس تو هیچی ندیده ای. تو پابلورا حالامی بینی که چه آدم فاسدیه، خوب بود اون روز میدیدیش.»

«تعریف کن.»

«باشه درست همونطور که بود میگویم. اما تو guapa اگه به جایی رسید که ناراحت کرد به من بگو.»

ماریابه او گفت «اگه ناراحتم بکنه گوش نمیدم. از خیلی چیزا که بدتر نیست.»
زن گفت «چرا، یقین دارم که هست. انگلیسی یه سیگار دیگه بده من.»

دختر به بوته های حاشیه جوی تکیه داد و رابرت جردن سرش را روی توده ای علف و شانه هایش را روی زمین گذاشت و دراز کشید. دستش را دراز کرد و دست ماریارا پیدا کرد و در دست خود گرفت و هر دو دست را به علفها مالید تا او دستش را باز کرد و، در حالی که گوش می دادند، آنرا باز روی دست رابرت جردن گذاشت.

پیلار شروع کرد «صبح زود بود که سیویلها تو سر بازخونه تسلیم شدن.»

رابرت جردن پرسید «به سر بازخونه حمله کرده بودین؟»

«پابلوشبانه محاصره اش کرده بود. سیم های تلفونو قطع کرده بود، زیریسه دیوار دینامیت کار گذاشته بود و گارد سیویلها را به تسلیم دعوت کرده بود. او ناتسلیم نمی شدن.»

هواکه روشن شد دیوارو داغون کرد . زدو خوردی درگرفت . دوسیویل کشته شدن چهار نفرزخمی شدن و چهار نفر تسلیم شدن .

«ما همه توروشنایی سحرروی بامها، روی زمین و لب دیوارا و عمارتا درازکشیده بودیم و هنوزگرد و خاک انفجار نخوایده بود، چون خیلی گرد و خاک بلندشده بودوبادی نبودکه اونو ببره، و همه مون تودیوار ریخته ساختمان تیراندازی می کردیم، پرمی کردیم وتودود شلیک می کردیم وازاون توهنوز برق تفنگک پیدامی شد واونوقت یه فریادی تو دود بلند شدکه دیگه آتش نکنیم و همون چهار سیویل ، دست بالای سر بیرون اومدن . یه تکه ازسقف ریخته بود و دیوار ازین رفته بود و اونا بیرون اومدن که تسلیم بشن .

«پابلو دادزد» «کس دیگری هم اون توهست؟؟»

«..زخمیاهستن .»

«پابلو به چهار نفری که ازاونجا که تیراندازی می کردیم رفته بودن گفت، «اینارا بیابین» و به سیویل هاگفت، «اونجا واستین . جلوی دیوار» چهار سیویل جلوی دیوار ایستادن . کثیف و گردو خاکی و دودی بودن و چهار نفر دیگه آنها را می پاییدن و تفنگا- سنونو بطرف اونا قراول رفته بودن و پابلو وبقیه رفتن توزخمیا را خلاص کنن .

«بعداز اینکه کارشونو کردن و دیگه نه ناله و نه دادو فریاد زخمیا از سر بازخونه درنیومد و سروصدای تیراندازی خوابید پابلو وبقیه اومدن بیرون و پابلو تفنگشو به دوش انداخته بودو یه تپانچه موزردستش بود.

«گفت، «نگا، پیلار. این تودست افسره بودکه خودشو کشت . من تا بحال با تپانچه تیراندازی نکردم.» به یکی از نگهبانهاگفت «تو بهم نشون بده چطوری کار میکنه . نه نمیخواه نشون بدی. بگو.»

«وقتی تو سر باز خونه تیراندازی براه بود چهار نفر سیویل جلوی دیوار ایستاده بودن و عرق می ریختن و صداشون در نیومد . همه شون مردای رشیدی بودن و قیافه - هاشون قیافه گارد سیویل ها بودکه عین قیافه منه . فقط ته ریش کوتاه صبح آخرشون به صورتشون بود که هنوز اونو تراشیده بودن . اونجا جلوی دیوار ایستاده بودن

و صداشون در نمیومد .

«پابلو به یکیشون که از همه بهش نزدیکتر ایستاده بود گفت، «تو بهم بگو چطور کار می کنه.» اون مرد با صدای خیلی خشکی گفت، «اهرم کوچکو بکش پایین. چخماقو بکش عقب و ولش کن برگرده.»

«پابلو پرسید، «چخماق کدومه؟»، «و به چهار سیویل نگاه کرد.» «چخماق کدومه؟»
«شستی بالای چکاننده.»

«پابلو اونو عقب کشید اما اون گیر کرده بود. پابلو گفت، «حالا چی؟ اینکه گیره بهم دروغ گفتی.»

«سیویل گفت، «عقب تر بکش بذار یواش برگرده،» و من صدایی با این آهنگ نشنیده بودم. از صبح آفتاب زرده هم گرفته تر بود .

«پابلو همو نظور که اون مرد بهش گفته بود اونو کشید و ول کرد و شستی برگشت و جا افتاد و تپا تپا چخماق کشیده و حاضر بود. تپا تپا بد ترکیبه. دسته ش گردو کوچیکه و لوله ش دراز و پهنه. خوشدس نیست. در این مدت سیویل ها اونو نگاه کردن و چیزی نگفتن .

«یکیشون پرسید، «باما چکار میخوای بکنی؟»

«پابلو گفت، «میخوام بکشمتم.»

«مرد با همون صدای گرفته ش گفت، «کی؟»

«پابلو گفت، «الان.»

«مرد پرسید، «کجا؟»

«پابلو گفت، «همین جا. اینجا، الان. اینجا و الان. چیزی داری بگی؟»

«سیویل گفت، «nada، هیچی. اما این کارزشتیه.»

«پابلو گفت، «تو هم چیززشتی هستی. قاتل دهاتیا. تو مادر خودت راهم می کشی.»

«سیویل گفت، «من اصلا کسی رانکشتهم. حرف مادرم را هم نزن.»

«تو که همیشه می کشتی حالا بینیم چطوری می میری.»

«یه سیویل دیگه گفت، «لازم نیست بهمون نوهین کنی. ما میدونیم چطور بمیریم.»

«پابلو بهشون گفت، «جلوی دیوار زانو بزنین و سرتونو به دیوار بذارین.»»
سیویل‌ها به همدیگه نگاه کردن .

«پابلو گفت، «میگم زانو بزنین . بیقتین زانو بزنین.»»
«یه سیویل به اون که از همهشون رشیدتر بود و با پابلو درباره تپانچه صحبت کرده بود گفت . تو چی میگی . کوتو؟»

«این یکی که نوار سر جوخه‌ها به آستینش بود و با اینکه صبح زود بود و هنوز هوا خنک بود خیلی عرق می‌ریخت گفت، «بهنتره زانو بز نیم . اهمیتی نداره.»»
«اولی که صحبت کرده بود گفت، «به زمین نزدیک تره .» می‌خواست شوخی کنه .
اما او نا آنقدر گرفته بودن که هیچکدوم ل‌بخند نزدن .

«سیویل اولی گفت، «پس زانو بز نیم.»» و هر چهار نفر زانو زدن . خیلی بدریخت شده بودن . سر اشون به دیوار بود و دستاشون پهلوشون و پابلو از عقب سرشون گذشت و با تپانچه ، از پشت ، کله یکی یکیشونو سوراخ کرد . از این یکی می‌رفت پشت اون یکی و لوله تپانچه‌ها پشت کلهشون می‌ذاشت و به هر کدومشون که تیر می‌زد اون روی زمین می‌لغزید . هنوز صدای تپانچه که با این که تیزه خف‌س تو گوشمه . هنوز لوله شومی بینم که تکون می‌خوره و سر مرد جلو میافته . یکی وقتی تپانچه به سرش چسبید سرشو راست نگه‌داشت . یکی سرشو جلو برد و به سنگ فشار داد . یکی همه تنش می‌لرزید و سرش هم تکون می‌خورد . فقط یکیشون دستشو جلو چشمش گذاشت ، اون هم آخری بود . وقتی پابلو از جلوی او نا برگشت و طرف ما اومد نعش هر چهار تاشون جلوی دیوار افتاده بود .

«پابلو گفت، «پیلار اینو واسم نگه‌دار . بلد نیستم چخماقشو بخوابونم،» «تپانچه‌ها به من داد و اونجا ایستاد و به چهار تا گاردی که پای دیوار سرباز خونه افتاده بودن نگاه کرد . همه اونایی هم که با ما بودن اونجا ایستاده بودن و آنهارا نگاه می‌کردن و صدا از کسی در نمیومد .

«شهر را فتح کرده بودیم و هنوز صبح زود بود و هیچ‌کس ناشتایی نخورده بود و ما به همدیگه نگاه می‌کردیم و سر و روی همه‌مون از گرد و غبار دیوار سربازخونه

خاکی بود ، مثل مردای سر خرمن کوبی ، و من تپانچه را گرفته بودم و تپانچه تودستم سنگینی میکرد . وقتی چشمم به گاردها که نعشون پای دیوار ولو شده بود افتاد دلم آشوب شد ؛ اونا هم مثل ما خاکستری و گرد و غباری بودن ، اما حالا هرکدوم داشت با خون خودش خاكَ خشکی را که کنار دیوار بود تر میکرد . اونجا ایستاده بودیم که آفتاب از پشت تپه های دور دراومد و روی جاده ای که ما ایستاده بودیم و روی دیوار سفید سر بازخونه افتاد و گرد و غبار تو نور آفتاب تازه دمیده طلایی میزد و دهاتی ای که پهلوام ایستاده بود به دیوار سر بازخونه و اونایی که جلوش افتاده بودن نگاه کرد و بعد بماو بعد به خورشید نگاه کرد و گفت «vaya روزی که شروع میشه»

«من گفتم،» «حالا بریم قهوه بخوریم.»

«اون گفت خب ، بیلار ، خب،» و ما وارد شهر شدیم و به میدون شهر رفتیم. اونا آخرین کسانی بودن که توشهر تیربارون شدن.»

رابرت جردن پرسید «بقیه چطور شدن ؟ مگه غیر از اونا توده فاشیست نبود؟»

«**Oué va** ، غیر از اونا فاشیست نبود؟ بیست تا بیشتر بود. اما هیچکدوم تیربارون نشدن .»

«چکارشون کردین؟»

«پابلوداد با خرمن کوب تا دم مرگ زدنشون و از بالای پرتگاه انداختنشون تو رودخونه .»

«هر بیستارو؟»

«برات میگم . بهمین سادگی ها هم نیست . هیچوقت تو عمرم دلم نمیخواه از این منظره ها بینم . منظره ای مثل کوبیدن اونا تا دم مرگ ، تو میدون، سر پرتگاه بالای رودخونه .»

«شهر بالای رودخونه ، اون طرفش که بلند تره ساخته شده . یه میدونگاہی هست که یه چشمه و چندتا نیمکت و درختای بزرگی داره که سایبان نیمکتهاست . ایوان خانه هارو به میدونه . شش تا خیابون به میدون میرسه و خانه ها رواقی دارن که دورتادور میدونو گرفته و وقتی تو آفتاب خیلی گرم باشه آدم میتونه از زیر سایه رواق

بره . سه طرف میدون رواق داره وضلع چهارمش پیاده‌روس . پیاده‌روکنار لبه پرتگاه
وزیرسایه درختاس وپایین اون هم رودخونه‌س که سیصد پا پایین تره .

«پابلو مثل حمله‌به‌سرباز خونه ترتیب تمام کارو داد . اول داد راه خیابونهارا ،
انگار که بخواد میدونو برای **Capea** ، برای یه مسابقه گاو بازی آماتوری ، آماده
کنه ، باگاری بستن . همه فاشیستها روتو **Ayuntamiento** ، تالارشهر، جمع کرده
بودن که بزرگترین عمارت يك طرف میدون بود . ساعت بدیوار اونجا بود . تو
ساختمونهای زیررواق باشگاه فاشیستها بود . تو پیاده‌روی زیررواقها، جلو باشگاهشون،
میزسندلیای باشگاهو گذاشته بودن . پیش از نهضت عادت داشتن که مشروب پیش از
غذاشون اونجا بخورن . میزسندلیهازنی بود شبیه یه کافه بود . اما قشنگتر بود .»

«برای گرفتن اونازد و خوردی چیزی نشد؟»

«پابلو گفته بود آنها را ، شب ، پیش از حمله به‌سرباز خونه بگیرن . اما قبلاً
سرباز خونه‌را محاصره کرده بود . همه‌شونو همون ساعتی که حمله شروع شده بود گرفته
بودن . این کارش خیلی زرنگی بود . پابلو اهل تشکیلاته . وگرنه یه عده . وقتی
اون به سرباز خونه یورش می‌برد از پشت‌سرو پهلوی بهش حمله می‌کردن .

«پابلو خیلی باهوشه . اما خیلی هم سنگدله . نقشه دعو خوب ریخت و خوب
هم اداره کرد . گوش کن . بعداز اینکه حمله ما با موفقیت تمام شد و چهارگارد آخری
تسلیم شدن و اون جلو دیوار تیربارونشون کرد و ماتوکافه‌ای که همیشه صبح زود تر از
همه ، اون گوشه‌که اتوبوس اول وقت حرکت می‌کنه باز میشه ، قهوه خوردیم ، پابلو
رفت که میدونو مرتب‌کنه . گاریهارا روهم‌تل کردن ، درست مثل وقتی که برای **capea**
می‌کنن بااین تفاوت که طرف رودخونه بسته نشده بود . اونجارا باز گذاشتن . اونوقت
پابلو دستور داد کشیش اعتراف فاشیستها را بشنفه و مراسم مذهبی لازم را براشون
بجا بیاره .»

«کجا این کارهارا کردن؟»

«گفتم که تو تالار شهر . بیرون جمعیت زیادی بود و وقتی کشیش اون تو مشغول
بود ، اونجا بیرون لودگی می‌کردن و حرفای رکیک می‌زدن . اما بیشتر مردم خیلی جدی

ومو قر بودن . اونایی که مزه مینداختن همه کسانی بودن که پیش از جشن تصرف سرباز خونه مست شده بودن و، دیگه آدمای، بی مصرفی بودن که هر موقعی مست می کردن .

«وقتی کشیش سرگرم کارش بود پابلو از اونا تو میدون دو تصاف ساخت .

«تو دوصف گذاشتون ، مثل اینکه بخوای مردم را برای طناب کشی دو دسته کنی ، یا مثل کسانی که توشهروا میستن آخر مسابقه دو چرخه سواری را تماشا کنن و فقط آنقدر جا باقی می گذارن که دو چرخه سوارا ردشن ، یا مثل مردایی که تو دسته ها و امیستن تا برای شمایل یکی از مقدسین راه واکنن . بین دوصف دو ذرع فاصله گذاشته شده بود . از در تالار وسط میدون ، درست تالب پر تگاه کشیده شده بودن ، جوریکه اگه کسی از درگاه تالار در میومد و به میدون نگاه می کرد دوصف محکم آدم را منتظر می دید .

«اونابه خرمن کوب مسلح شده بودن و درست به درازی یه خرمن کوب از هم فاصله داشتن . همه شون خرمن کوب نداشتن ، چون نمی شد باندازه کافی خرمن کوب گیر آورد . اما بیشتر شون داشتن که از مغازه دن گیر مو مارتین فاشیست که همه جور افزار کشت می فروخت گیر آورده بودن . اونایی هم که خرمن کوب نداشتن چو بدستهای کته کلفت چوپانی یا سیخک گاوچرانی داشتن ؛ بعضیها هم از اون پاروهای که دنده چوبی داره و بعد از خرمن کوبی سبوس وکاه رو باهاش بادمیدن داشتن و دست عدهای هم داس داسکاله بود ، اما پابلو اینهارا اونصرف که به لبه پر تگاه می رسید جاداده بود .

این صفا ساکت بودن و هوا صاف بود، مثل امروز ، و تو آسمون چند پاره ابر بود ، همینطور که حالا هست و هنوز میدونو نوگرد و غبار نگرفته بود ، چون شب شبنم سختی نشسته بود و درختا روی مردایی که توصف ایستاده بودن سایه مینداختن و صدای آبی رامی شنفتی که از لوله برنجی دهن شیر میومد و تو کاسه چشمه که زنا کوزه ها شو نو از اونجا پرمی کنن می ریخت .

«فقط نزدیک تالار جایی که کشیش مشغول انجام وظیفهش با فاشیستها بود یه لیچاری می گفتن . اون راهم آدمای بی سروپایی می گفتن که همونطور که گفتم پیش-پیش مست بودن و دور پنجره ها جمع شده بودن و از لای میله آهنی پنجره ها فحشهای

رکیک و متلکهای زشت نثار می‌کردن. بیشتر مردایی که توصف بودن ساکت منتظر بودن و من یکیشو نوشنیدم که به اون یکی، «گفت زن هم هست؟»

«یکی دیگه گفت، «خداکنه نباشه.»»

«اونوقت یکنفر گفت «زن پابلو اینجاس. بین پیلا زن هم هست؟»

«من تماشاش کردم. یه دهاتی بود و کت یکشنبه شو پوشیده بود و سخت عرق

می ریخت.

«من گفتم «نه خو آکین. زن نیست. مازنهارا نمی کشیم. چراز نهاشونو بکشیم؟»

«اونم گفت «خداراشکر که زن تو کار نیست. کی شروع همیشه؟»

«گفتم «همچینکه کشیش کارشو تموم کنه.»»

««کشیش کی کارشو تمام میکنه؟»»

«من بهش گفتم «نمیدونم،» و دیدم صورتش توهم میره و عرق رو پیشونیش

راه افتاده.

«گفت «من تاحالا آدم نکشتم.»»

«دهاتی پهلودستیش گفت، «پس یاد میگیری. اما گمون نکنم به ضربه این آدمو

بکشه.» و خرمن کوبشو دودستی گرفت و باشک نگاهش کرد.

«یه دهاتی دیگه گفت، «مزهش به همینه. باید خیلی بزنی.»»

«یک نفر گفت «والادولید و گرفتن و آویلا دستشونه. اینها راپیش از این که پیام

شهر شنیدم.»»

«من گفتم «این شهرو هیچوقت نمیتونن بگیرن. این شهر مال ماس. ما براونا

پیشدستی کرده‌یم. پابلو کسی نیست که صبر کنه اونضربه شونو بزنی.»»

«یکنفردیگه گفت «پابلو آدم قابلیه. اما تو ختم کار سیویل‌ها خیلی خودخواه بود

پیلا ربنظر تو اینطور نیست؟»»

«من گفتم، «چرا. اما حالا همه تون سرا این شریکین.»»

«اون گفت، «آره. خوب مرتب شده اما چرادیگه از نهضت خبری نمی شنفیم؟»»

پابلو پیش از هجوم به سر بازخونه سیمای تلفونو قطع کرد. هنوز تعمیر نشده،

«اون گفت «پس برای اینکه خبری به گوشمون نمیرسه . من خبرهارا صبح زود از رادیوی عمده جاده شنیدم .»

«به من گفت ، پیلار چرا اینجوری میکنی ؟»

« من گفتم ، برای اینکه از گوله صرفه جویی بشه وهمه در مسئولیتش شریک باشن .»

« خدا کنه که شروع شه . خدا کنه شروع شه ؛ ومن نگاهش کردم و دیدم داره گریه میکنه .»

« ازش پرسیدم . خواکین چرا گریه می کنی ؟ این چیزی نیست که براش گریه کنی .»

«اون گفت ، پیلار دست خودم نیست . من تا حالا کسی را نکشتمه .»

«اگه روز انقلاب تو یه شهر کوچک که همه همدیگه را می شناسن وهمیشه هم باهم آشنا بودن ندیده باشی هیچی ندیده ی بیشتر مردایی که تودوتا صف از این سرتا اون سر میدون ایستاده بودن لباسهای کار تو مزعدشون پوشیده بودن ، چون بعجله به شهر آمده بودن ، اما بعضیها که نمیدونستن برای روز انقلاب چه لباسی بپوشن لباس روز یکشنبه وتعطیلیاشون پوشیده بودن ؛ ایناهم وقتی دیدن که بقیه ، اونایی که به سرباز خونه حمله کرده بودن ، کهنه ترین لباساشون پوشیده از عوضی لباس پوشیدن خودشون خجل شدن . با وجود این نمی خواستن کتاشون در بیارن چون می ترسیدن آنها را گم کنن یا اون بی سروپاها آنها را بلند کنن و این بود که عرق ریزان تو آفتاب ایستادن و منتظر شروع کار شدن .»

«اونوقت باد بلند شد وحالا ریگه خاک میدون که از بس مردا روش قدم زده بودن و ایستاده بودن و پاکشیده بودن خشک شده بود بهوا بلند شد و مردی که کت آبی سیریکشنبه شو پوشیده بود داد زد ، *agua agua* ، و رفتگر میدون ، که کارش این بود که صبحها میدونو بایه شلینگ آبپاشی کنه ، آمد و شلینکو واکرد و شروع کرد به خوابوندن گردو خاک کنار میدون وبعد وسط میدون . اونوقت هر دو صف کنار رفتن که گردو خاک وسط میدونو بخوابونه ؛ شلینگ با یه قوس پهن که تو آفتاب برق می زد آبپاشی

می کرد و مردا به خرمن کوبا یا چوبدستی‌هایا پاروهای چوب سفیدشون تکیه داده بودن و آبیاشی را تماشا می کردن . بعد وقتی میدون خوب ترشد و گردو خاک خوابید دوباره تشکیل شدن و به دهاتی دادزد . کی فاشیست اولی گیرمون میفته؟ کی نفر اول از صندوق درمیاد؟»

«پابلو از دم در تالار داد زد . الان ، الان اولی میاد بیرون ؛ صداش ، از بس موقع هجوم به سر باز خونه فریاد زده بود و دود تو گلوش رفته بود ، گرفته بود .

یکی پرسید . چرا دیر کرده؟»

«پابلو داد زد ، هنوز سرشون به گناهاشون بنده .»

«یکنفر گفت . معلومه . بیست نفرن .»

«یکی دیگه گفت . بیشتر .»

«میون بیست نفر گناه گفتن زیاده .»

«آره ، اما بنظر من این یه حقه‌س برای اینکه طولش بدن . یقین دارم که تو

این فرصت کم فقط گناهای خیلی بزرگ آدم یادش میاد .»

«پس صبر داشته باش . چون بیست نفر بیشتر آدم آنقدر گناه بزرگ دارن که

طول بکشه .»

«اون یکی گفت . من صبردارم . اما بهتره کلکشو بکنیم . هم برای اونا بهتره ،

هم برای خودمون . ماه جولایه و کار زیاده . خرمن زده‌یم اما هنوز وقت جشن و سر -

درمون نشده .»

«یکی دیگه گفت امروز جشن و سرور هست . جشن آزادی واز امروز ، وقتی

اینهارا از بین بردیم ، شهرمال ماس .»

«یکنفر گفت . امروز فاشیستها را می‌کوبیم واز سبوسشون آزادی این شهر

بدست میاد .»

«یکی دیگه گفت «باید خوب اداره‌ش کنیم که لایقش باشیم .» به من گفت «بیلا،

کی برای تشکیلات اجتماع می‌کنیم؟»

من بهش گفتم «همینکه این کار تموم شد . تو همون تالار .»

«من یکی از کلاهای سه‌گوش ورنی دارچرمی گارد سیویل‌هارا بشوخی سرم گذاشته

بودم و چخماق تپانچه را خوابونده بودم و شستمو روش گذاشته بودم که پایش بیارم مثل معمول با انگشت ماشه را می کشیدم. تپانچه لای طنابی بود که به کمرم بسته بودم و لوله درازش زیر طناب چسبیده بود. وقتی کلاهو سرم گذاشتم بنظرم خیلی با مزه آمد، هر چند که بعد دلم می خواست جای کلاه قاب تپانچه رو گرفته بودم، اما یکی از مردایی که توصف بود بهم گفت «پیلار. دخترم. بنظر من او کلاه بتو نمیداد. حالا دیگه اینجور چیزها را مثل گارد سیویل ها کنار گذاشته ایم.»

من گفتم «پس ورش میدارم.» و اونو برداشتم.

اون گفت «بدش من. باید نابودش کرد.»

«چون ماته صف اونجایی که پیاده رو کنار پرتگاه لبرودخونه بود ایستاده بودیم اون کلاهو گرفت و اونور، زیر جلی، مثل چوپا ناکه سنگ به گاوا میندازن که راهشون ببرن، از روی پرتگاه پرت کرد. کلاه تو هوا سینه کشیدوهی کوچک شد و ریش تو هوای صاف برق زد و تودره پایین رفت. برگشتم و اون دست میدونو نگاه کردم. دم تمام پنجره ها و روی تمام ایوانها مردم جمع شده بودن و صف دو رجه مردم تادرگاه تالار کشیده شده بود و جمعیت، بیرون، جلوی پنجره های عمارت جمع شده بودن و قیل و قال مردم بلند بود و اونوقت فریادی شنیدم و یکی گفت «اولیش اومد.» اون دن بنیتو کارسیا. شهردار. بود سرلخت بیرون آمد و یواش یواش از در آمد و از سکو گذشت و خبری نشد؛ از میون دو صف مردای خرمن کوب بدست گذشت و خبری نشد؛ از جلوی دو نفر. ده نفر گذشت و هیچ خبری نشد و اون همینطور می رفت و سرشو بالا گرفته بود. صورت چاقش تیره بود و چشمهاش جلو شو نگاه می کرد و بعد از اینور به او نور می چرخید، و اون قدمهای مرتب و رمی داشت. باز هم هیچ خبری نشد.

از يك ايوان يك فرداد زد «*Qué pasa cobardes*» چه مرگتونه ترسوها؟ و دن بنیتو هنوز داشت میون مردا راه می رفت و هیچ خبری نشد. اونوقت من یه مرد را سه چهار نفر دورتر از جایی که ایستاده بودم دیدم که صورتش چنگ شده و لباسو میگزیه و دستهاش رو خرمن کوب سفید شده. دیدم که داره دن بنیتو را نگاه میکنه و نزدیک شد نشو مییاد و باز هم خبری نشد. اونوقت درست پیش از اینکه دن بنیتو سینه بسینه این مرد

برسه ، اون خرمن کوبشو باچنان ضربی بلند کرد که به پهلو دستیش خورد و به ضربه بهدن بنیتو زد که به بغل سرش خورد و دن بنیتو اونو نگاه کرد و اونم باز زدش و داد زد « بگیر ، **Cabron** » و این ضربه به صورت دن بنیتو خورد و اون دستاشو روی صورتش گذاشت و اوننا دسته جمعی زندش تا افتاد و مردی که اول زده بودش از بقیه کمک خواست و یخه پیراهن دن بنیتورا گرفت و بقیه هم دستاشو گرفتن و اونو همینطور که صورتش به زمین بود کشیدن و از روی پیاده رو هم کشیدن و لب پرتگاه بردن و از روی لبه پرتگاه تو رودخونه انداختن . مردی که اول زده بودش کنار لبه پرتگاه زانو زده بود و پشت سر اون نگاه می کرد و می گفت « **Cabron** ! قرمساق ! قرمساق ! » اون مستأجر دن بنیتو بود و هیچوقت میونهشون باهم جور نشده بود . سربه تکه زمین کنار رودخونه دعوا داشتن . این زمینو دن بنیتو از این مرد گرفته بود و به یکی دیگه داده بود و اینم خیلی وقت بود که ازش کینه بدل بود . اون دوباره توصف نرفت و لب پرتگاه ایستاد و به اونجا که دن بنیتو افتاده بود نگاه کرد .

« بعداز دن بنیتو کسی بیرون نمیومد . حالا تو میدون هیچ سروصدایی نبود چون همه منتظر بودن بینن کسی بیرون میاد . اونوقت یه مست با صدای بلند داد زد **Que salga el toro** گاورا بفرستین بیرون ؟ »

بعد یکنفر از دم پنجره های تالار داد زد « تکون نمیخورن ! همهشون دارن دعا میخوانن ! »

یه مست دیگه داد زد « بکشینشون بیرون . یاالله بکشینشون بیرون . وقت دعا تمام شد . »

« اما هیچکس بیرون نیومد و بعد يك نفر و دیدم که از در بیرون آمد . »
 « دن فدریکو گوتزالز صاحب آسیاب و اغذیه فروشی بود و از فاشیست های درجه يك بود . مرد بلند قد و لاغری بود و موهاشو از يك طرف روسرش خوابونده بود که طاسی سرشو ببوشونه و یه پیرهن خواب تنش بود که دامنشو توشلوارش کرده بود . همونطور که از خونه گرفته بودنش پابرهنه بود و دستاشو بالای سرش گرفته بود و داشت جلوی پابلو راه می رفت و پابلو از پشت سرش می آمد و لوله تفنگشو پشت دن فدریکو

گوتترالز فشارمی داد تادن فدريكو واردصف دورجه شد. اماوقتي پابلوولش كرد و برگشت کنار درتالار ، دن فدريكو نتونست جلوتر بره و همونجا ايستاد و چشمهاش بطرف آسمون چرخيد و دستاش آنقدر بالا رفت كه انگار ميخواست آسمونو بغلكنه .

يكي گفت «پا نداره راه بره.»

يكي بهش دادزد «چيه دن فدريكو ؟ نمي توني راه بري ؟ اما دن فدريكو اونجا ايستاده بود و دستاشو بهوا گرفته بود و فقط لباش مي جنبيد .

پابلواز روی پلهها بهش دادزد «برو جلو ، راه يفت .»

دن فدريكو اونجا ايستاده بود و نمي تونست حرکت كنه . يكي ازمستا دسته خرمن كو بشو به پشت اون فشارداد دن فدريكو مثل يه اسب گنده جست ، اما باز هم همونجا دست بهوا و چشم به آسمون ايستاد .

اونوقت دهاتي كه پهلودستم ايستاده بودگفت : «خيلي خجالت آورده . من هيچ خرده حسابي باهاش ندارم اين وضع هم بايد ختم بشه .» و رفت سرصف و از لابلاي مردم خودشو به دن فدريكو رسوند و گفت : «با اجازه تون» و يه ضربه محكم باچوب تو سرش زد .

اونوقت دن فدريكو دستاشو روی طاسي سرش انداخت و همينكه كلهش تو دستش بود و موهاي تنكش كه طاسي سرشو پوشونده بود از لاي انگشتاش درآمده بود تند ازميون دو صف دويد ، و خرمن كوبها روی پشت و شونههاش پايين مي اومدن ، تا افتاد و اونايي كه ته صف بودن برداشتتش و ازروی پرتگاه پرتش كردن . از همون دم كه بزور تفنگك باپلو بيرون اومد اصلا دهنشو وا نكرد . فقط جلو رفتن براش سخت بود . انگار اختيار پاهاشو نداشت .

بعد از دن فدريكو ، ديدم ته صف ، لب پرتگاه ، پر شده از يه مشت گردن كلفت كه دوپشته ايستادهن . اونجا راول كردم و رفتم زير رواق تالار و دونفر مستو كنار زدم و از پنجره نگاه كردم . توي تالار همه شون به يك نيمدايره زانورده بودن و دعاميخوندن و وكشيش هم زانو زده بود و با اون دعا ميخوندن پابلو و يك نفر كه اسمش كواترود ددس ،

چهارانگشتی ، بود و پنبه دوز بود و او نوقتها خیلی با پابلو بود ، و دو نفر دیگه با تفنگ ایستاده بودن و پابلو به کشیش گفت « حالا کی میاد ؟ » و کشیش دنبال دعا خون نشو گرفت و جوابشو نداد .

پابلو با صدای گرفته ش به کشیش گفت « اهووی ، گوش کن . حالا کی میاد ؟ دیگه کسی حاضره ؟ »

کشیش نمیخواست با پابلو صحبت کنه و چنان وانمود می کرد که انگار اونجا نبود . دیدم پابلو راره عصبانی میشه .

دن ریکاردو مونتا ابو که یه مالک بود سرشو از دعا بلند کرد و به پابلو گفت « بذار همه باهم بریم . »

پابلو گفت « *Qué va* یکی یکی ، حاضر که شدین . »

دن ریکاردو گفت « پس من الان میرم . دیگه از این حاضر تر نمیشم ؛ حرف که میزد کشیش دعاش کرد ، بلند که می شد باز دعاش کرد ، بی اینکه دعا خون نشو قطع کنه ، یه مسیح مصلوب جلوی دن ریکاردو گرفت که ببوسدش و دن ریکاردو بوسیدش بعد برگشت و به پابلو گفت « دیگه هیچوقت تا این اندازه آماده نمیشم . قرمساق شیر ناپاک خورده بریم . »

« دن ریکاردو کوتاه قدمو خاکستری و گردن کلفت بود و یه پیراهن بی یخه تنش بود از بس پشت اسب نشسته بود پاهاش کج شده بود . به همه او ناکه زانورده بودن گفت - « خدا حافظ ، غصه نخورین . مردن چیزی نیست فقط این بده که آدم بدست این پست فطرها بمیره . » به پابلو گفت « بمن دست زن . تفنگتو بمن زن . »

از جلوی تالار بیرون آمد . با اون موهای خاکستری و چشمانی ریز خاکستری و گردن کلفتش بنظر خیلی کوتوله و عصبانی می آمد . به صف دورجه دهاتیا نگاه کرد و به زمین تف کرد . میتونست آب دهن درست حسابی تف کنه که باید بدونی انگلیسی ، تو همچین موقعی خیلی عجیبه ، و گفت *Arriba Espana* مرده باد جمهوری قلابی ... تو ... پدرتون . »

او نوقت او نا بخاطر اهانتی که کرده بود زود زدن و کشتنش . همچین که بد نفر اول

رسید زدنش وقتی خواست سرشو بالا بگیره و راه بره زدنش ، او نقد زدنش تا افتاد و با داس و داسکاله سروروشو تیکه تیکه کردن و یه عده زیادی تالاب پرتگاه کشیدنش و از اونجا انداختنش پایین . حالادستا و لباساشون خونی شده بودو دیگه توشون این حس داشت پیدامی شدکه اینایی که میان راس راستی دشمنن و باید کشته بشن .

«تادن ریکاردو با اون تندی و تغییر به او نافحش نداده بود، خیلی از کسانی که توصف بودن از خدا می خواستن که اصلا توصف نمی بودن و اگه یکنفر از میون صف داد می زد خوبه دیگه. بیاین بقیه شو نو بیخشیم. حالا دیگه عبرت گرفتن . حتم دارم بیشترشون می پذیرفتن .

اما دن ریکاردو با همه شجاعتی که بخرج داد در حق بقیه ظلم بزرگی کرد . برای اینکه مردهایی را که توصف بودن تحریک کرد . تا او نموقع اونا فقط وظیفه ای انجام می دادن و چندان میلی هم نداشتن . اما حالا عصبانی بودن و تفاوتش هم معلوم بود .

یکی دادزد «اگه کشیشو بفرستین بیرون کارا زود تر راه میفته .»

«کشیشو بفرستین بیرون .»

«سه تا دزد گیرمون اومده کشیشو هم بفرستین بیاد .»

یه دهاتی کوتوله به مردی که دادزده بود گفت «دوتا دزد. دوتا دزد با ارباب ما .»

اون مرد که صورتش از غیظ سرخ شده بود گفت «ارباب کی ؟»

«رسم اینه که بگن ارباب ما .»

اون یکی گفت «ارباب من یکی نیست ؛ شوخی شوخی هم ارباب من نیست .

تو هم اگه نمیخوای میون صفاها بری خوبه مواظب دهنت باشی .»

دهاتی کوتوله گفت «من هم با اندازه تو آزادیخواه طرفدار جمهوری هستم. دن ریکاردو

رابه دهنش زدم . دن فدریکو روبه پشتش زدم . دن بنیتو از دستم دررفت . امامیگم اگه

بخوای رسمی از یارو صحبت کنی باید بگی ارباب ما . دزداش هم دوتا بودن .»

«..... م تو اون جمهوریخواهیت . تو که همش دم از دن فلان و دن بهمدان

میزنی .»

«اینجا اینطوری اسمشونو می برن .»

«من که نمی برم cabrones اربابت . . . هی! اینم یکی دیگه!»

اینجا بود که یه منظره شرم آوری دیدم چون مردی که از درگاه تالار شهر بیرون آمد دن فاوستینو ریورو پسر بزرگ پدرش، دن سلستینو ریورو یکی از مالکین بود . بلندبالا و مو بور بود و زلفشو تازه از رو پیشونیش به عقب شونه زده بود ، چون همیشه یه شونه توجیبش داشت و حالا هم پیش از بیرون آمدن موهاشو شونه زده بود . خیلی مزاحم دختر می شد ، ترسو هم بود، همیشه هم آرزو داشت گاوباز آما تور بشه . خیلی باکولیا و گاوبازا و گاودارا رامی رفت و دلش به این خوش بود که لباس اندلسی بپوشه اما یه جو دل و جرات نداشت و اسباب مسخره همه بود . یکبار اعلام شده بود که اون تو یه گاوبازی آما توری ، بنفع خانه سالندان ، درآویلا ظاهر میشه و یه گاو را برسم اندلسی هاسوار براسب می کشه . برای این کار خیلی وقت صرف تمرین کرده بود و آخرش هم وقتی قندو قواره گاوی را که بجای گاو کوچکی آورده بودن که پاهاش ضعیف بود و خودش اونو انتخاب کرده بود دید جازد و گفت که حال نداره . بعضیا می گفتن که سه تا انگشت تو حلق خودش کرد که قی کنه .

وقتی چشم مردایی که توصف بودن بهش افتاد شروع کردن به دادزدن «hola دن فاوستینو بپا بالا نیاری .»

«گوش کن دن فاوستینو . پایین پرتگاه دخترای خوشگل هستن .»

«دن فاوستینو اگه یه دقیقه واستی یه گاو گنده ترازون یکی واست میاریم .»

«یکی دیگه هم داد زد «بین، دن فاوستینو . تا حالا شنیده‌ی از مرگ حرف بزنین؟»»

«دن فاوستینو اونجا ایستاده بود و هنوز باشجاعت بود . هنوز تحت تأثیر همون انگیزه‌ای بود که وادارش کرده بود به دیگران بگه که میاد بیرون . همون انگیزه‌ای که وادارش کرده بود اعلام گاوبازی بکنه این کار باعث شده بود که اون فکر کنه و ایمان داشته باشه که یک گاوباز آما توره . حالا هم تحت تأثیر عمل دن ریکاردو قرار گرفته بود و ایستاده بود و هم قشنگ و هم شجاع بنظر میومد و قیافه تحقیر آمیزی گرفته بود اما

نمی‌تونست حرف بزنه .

«یکنفر از توی صفه‌دادزد، «بیا، دن فاوستینو . بیادن فاوستینو . این گاو از همه بزرگتره .»

«دن فاوستینو ایستاده بود و بیرون نگاه می‌کرد و توهیچکدوم از دو صف کسی ذره‌ای هم دلش برای اون نمی‌سوخت . هنوز هم ظاهرش قشنگ و عالی بود؛ اما وقت داشت تنگ می‌شد و اون فقط یه راه درپیش داشت .

«یکنفرداد زد» دن فاوستینو منتظر چی هستی؟»

«یکی گفت «داره خودش میسازه که قی‌کنه، و هر دو صف بخنده افتاد .»

«یه دهاتی صدازد «دن فاوستینو . اگه دلتو خوش میکنه قی کن . واسه من فرقی نمیکنه .»

اونوقت همینطور که ماتاشا می‌کردیم دن فاوستینو به صفها و اونور میدون به پرتگاه نگاه کرد و وقتی پرتگاهو دید که پشتش خالیه ، تند برگشت و بطرف مدخل تالار برگشت .

«همه اوناکه توصف بودن نعره کشیدن و یکی با صدای نازک داد زد ، کجا میری دن فاوستینو . کجامیری ؟»

«یکنفردیدگه دادزد «میره بالا بیاره» و دوباره همه خندیدن .»

بعد دن فاوستینو رو دیدیم که داره باز بیرون میاد و پابلو با تفنگ پشت سرشه . حالا همه ژستش از بین رفته بود . منظره صفها پز و ژستشو برده بود و داشت با پابلو که پشت سرش بود بیرون میومد ، درست مثل اینکه پابلو داشت یه خیابانو پاک می‌کرد و چیزی که جلو خودش می‌برد دن فاوستینو بود . دن فاوستینو بیرون اومد و داشت بخودش صلیب می‌کشید و دعای میخوند . بعد دستاشو جلو چشمش گذاشت و از پله‌ها بطرف صفها سرازیر شد .

«یکنفردادزد «ولش کنین . دست بهش نزنین .»

اونایی که توصف بودن ملتفت شدن و هیچکس از جاش نجنبید که به دن فاوستینو دست بزنه و اون همینطور که دستاشو جلو چشمش گرفته بود می‌لرزید و لباس می‌جنبید

از میون دوصف جلو رفت .

هیچکس حرفی نزد و هیچکس هم بهش دست نزد و وقتی که نیمه راه میون دوصف رسیده بود دیگه نتونست جلوتر بره و رو زانوهایش افتاد .

هیچکس نزدش . من کنار صف می رفتم بینم چی بسرش میاد . یه دهاتی خم شد و اونو روی پا بلندش کرد و گفت «دن فاوستینو بلندشو راه برو . هنوز گاو بیرون نیومده .»

دن فاوستینو نمیتونست تنها راه بره و دهاتی که لباده سیاه داشت از یک طرف و یه دهاتی دیگه با لباده سیاه و گاش چوپانی از طرف دیگه بازو شو گرفتن و نگهش داشتن و دن فاوستینو میون صفها جلو می رفت و دستاش، رو چشمهاش بود و لباس یه بند می جنبید و موی بور صافش تو آفتاب برق میزد و همینطور که رد می شد دهاتی می گفتن «دن فاوستینو **buen provecho** . دن فاوستینو با اشتها باشی، یه عده دیگه می گفتن «دن فاوستینو **a sus ordenes** . دن فاوستینو گوش بفرمان شما هستیم .» یکی هم که خودش تو گاو بازی زده بود گفت «دن فاوستینو . ما تادور **u sus ordens**» یکی دیگه گفت «دن فاوستینو تو بهشت دخترای خوشگل هست ، و اون دن فاوستینو را از میون صفها راه می بردنش . از هر طرف محکم گرفته بودنش و همینطور که میرفت سرپا نگهش داشته بودن . دستاش رو چشمهاش بود اما حتماً از لای انگشتاش نگاه می کرد، چون وقتی باهاش تا لبه پرتگاه آمدن دوباره بزانو افتاد . خودشو انداخت زمین و بزمین چنگ زد و علفهارا چسبید و گفت « نه. نه. نه. نه. ترا بخدا . ترا بخدا ، ترا بخدا . نه ، نه .»

اونوقت دهاتیایی که همراهش بودن و اون گردن کلفتای ته صف همچین که زانو زد پشت سرش چمباتمه زدن و یکدفعه هولش دادن و اون از روی لبه پرتگاه افتاد، بی اینکه هیچ کتکی بخوره و وقتی سقوط می کرد صدای جیغ بلندش شنیده میشد . در این موقع بود که فهمیدم رحم از دل تو صفی ها رفته و اول فحشای دن ریکاردو و بعد بزدلی دن فاوستینو بود که این جور شون کرده بود .

«یه دهاتی صدا زد «یکی دیگه برامون بفرستین.» و یه دهاتی دیگه به پشت اون

زد و گفت «دن فاوستینو! چه تیکه‌ای! دن فاوستیو!»

«یکی دیگه گفت «حالا گاو بزرگه را زیارت کرده. حالا دیگه با بالا آوردن هم

دردش دوا نمیشه.»»

«یهدهاتی دیگه گفت «تو عمرم جو نوری مثل دن فاوستینو ندیده‌م.»»

«یه دهاتی دیگه گفت «بازم هستن. حوصله کن. کی میدونه هنوز چه چیزایی

می بینیم؟»»

«یهدهاتی دیگه گفت «ممکنه گول و کو توله هم باشه. شاید زنگی و حیوانات

عجیب غریب افریقایی هم باشه. اما برای من هیچوقت، هیچوقت چیزی مثل دن فاوستینو

نمیشه. حالا بریم سراغ یکی دیگه. یا الله بریم سراغ یکی دیگه!»»

مستا بطریای انیس و کنیاک که از باشگاه فاشیستها غارت کرده بودن دست بدست

رد می کردن و مثل شراب آنهارا سر می کشیدن. عده زیادی از مردایی که توصف بودن

هم از مشروبی که بعد از کشتن دن بنیتو و دن فدریکو و دن ریکاردو و خصوصاً دن فاوستینو

خورده بودن داشتن کمی مست می شدن. اونایی که از شیشه لیکور نمی خوردن از یه

مشگول چرمی که اونو دور می گردوندن می خوردن و یکی از اونایه مشگول بمن

داد و من یه جرعه طولانی خوردم و گذاشتم شراب خنك *bota* از گلوم پایین بره چون

خیلی تشنه بودم.

«مردی که مشگول دستش بود گفت «کشتن خیلی عطش میاره.»»

من گفتم *Qué va* «تو هم کشته‌ی؟»

«اون با افتخار گفت «چهار نفر و کشته‌یم. اونم اگه سیویل‌ها را حساب نکنی.

بیلا رراسته که تو یکی از سیویل‌ها را کشته‌ی؟»»

من گفتم «یکی هم نه. وقتی دیوار ریخت مثل بقیه توی دود تیر انداختم.

همین.»

بیلا «تپانچه را از کجا گیر آورده‌ی؟»

«از پابلو. پابلو بعد از اینکه سیویل‌ها را کشت دادش بمن.»

«آنهارا با این تپانچه کشت؟»

من گفتم «باخود این . و بعدش منو باهش مسلح کرد.»

«میدی بینمش پیلاز؟ میدی بگیرم دستم؟»

من گفتم «البته که میدم ، مرد.» و اونو از لای طناب در آوردم و بهش دادم. اما همون وقت متحیر بودم چرا هیچکس دیگه بیرون نیومده و درست در همین موقع کی می خواستی بیرون بیاد جزدن گیرمو مارتین که از مغازهش خرمن کوب ها و چوبدستی چوبانی و پاروهای چوبی را گیر آورده بودن . دن گیرمو به فاشیست بود و جز فاشیست بودن گناهی نداشت .

درسته که خرمن کوبها را بقیمت خیلی کم می خرید اما ارزون هم می فروخت و اگه کسی دلش نمی خواست از دن گیرمو خرمن کوب بخره خودش میتونست بقیمت چوب و چرمش درست کنه . باخشونت صحبت می کرد . تو فاشیست بودنش حرف نبود . عضو باشگاهشون بود و ظهرها و غروبا تو صندلیای نیی باشگاهشون می نشست و روزنامه ال دباته را می خونند و می داد کفشاشو واکس بززن و ورموت و آب معدنی سرمی کشید و بادوم بوداده و میگوی خشک و ماهی شور می خورد . اما سر این چیزا که کسی را نمی کشن و من یقین دارم اگه برای فحشای دن ریکاردو مونالوو و ریخت زار دن فاوستینو و از اثر مشروبی که وقتی گرم شدن خوردن نبود یه نفر پیدا می شد و داد می زد «باین دن گیرمو نباید کاری کرد ، خرمن کوباشو ورداشته یم دیگه و لاش کنین .»

چون مردم این شهر همونقدر که میتونن سنگدل باشن مهربان هم هستن و یه حس طبیعی عدالت دارن و میل دارن کاری را که درسته انجام بدن . اما سنگدلی با شروع مستی تو صفها راه پیدا کرده بود و اونا مثل وقتی که دن بنیتو بیرون اومد نبودن . نمیدونم تو کشورهای دیگه چه جوریه . هیچ کس نیست که بیشتر از من طرفدار لذت مشروبخوری باشه ، اما تو اسپانیا وقتی مستی از چیزی غیر از شراب باشه خیلی خیلی زشت میشه و مردم کارایی میکنند که در غیر آنصورت نمی کردن . انگلیسی تو کشور توهم همین جوره ؟»

رابرت جردن گفت « همین جوره . وقتی من هفت سالم بود یه روز با مادرم می رفتیم به یك عروسی در ایالت اوهایو و قرار بود من با یه دختر دیگه گل ببریم...»

ماریا پرسید «گل بردی؟ چه خوب!»

«تو این شهر یه سیاهپوستو به تیر چراغ دار زدن و بعد سوزوندن . چراغ قوس بود و از سرتیر تو پیاده رو پایین می آمد . اول سیاهپوستو با دستگاهی که چراغ قوسو بالا می برد بالا کشیدن اما طنابش پاره شد...»

ماریا گفت «یه سیاهپوستو . چه وحشیایی!»

پیلار پرسید «مگه مردم مست بودن؟ مگه مست بودن که یه سیاهپوستو اینطور بسوزونن؟»

رابرت جردن گفت «نمیدونم ، چون فقط از پشت کرکره پنجره خانه که سرنبش بود و چراغ قوس هم همانجا بود می دیدم . خیابان پر از آدم بود و وقتی سیاهپوسته را بار دوم بالا می کشیدن...»

پیلار گفت «اگه فقط هفت سال داشته ی و تو خونه بوده ی ، نمیتونسته ی بفهمی مست بودن یا نه .»

رابرت جردن گفت «همونطور که گفتم سیاه پوسته رو داشتن برای بار دوم بالا می کشیدن که مادرم از پنجره کنارم کشید و من دیگه چیزی ندیدم . اما از اونوقت تا بحال بچیزهایی برخوردهم که نشون میدن که مستی درکشور ماهم همون جوره . زشته حیوانیه .»

ماریا گفت «هفت سالگی خیلی بچه بوده ی . این چیزا واست زود بوده . من سیاهپوستا را فقط تو سیرك دیدم . مگر اینکه عربا هم سیاهپوست باشن.»

پیلار گفت «بعضیاشون هستن و بعضیاشون نیستن . از وحشیگری عربا هم برات تعریف میکنم.»

ماریا گفت «مثل من نمیتونی . نه مثل من نمیتونی .»

پیلار گفت «از این چیزا حرف زن . خوب نیس . کجا بودیم؟»

رابرت جردن گفت «داستی از توصیفی ها حرف می زدی . ادامه بده .»

پیلار گفت «انصاف نیست بگم مستی ، چون هنوز خیلی تامستی فاصله داشتن . اما تا اونوقت عوض شده بودن . وقتی دن گیرموبیرون آمد و راست ایستاد ، باچشمهای

نزدیک بین وموهای خاکستری وقد متوسطش باپیراهن که يك دكمه یخه بهش بود اما یخه نداشت اونجا ایستاد ویه صلیب بخودش کشید وجلوشو نگاه کرد ، اما چون عینک نداشت خوب نمی دید و باوجود این خوب وآرام جلو می رفت ، ظاهری داشت که میتونست دل مردم را برحم بیاره . اما یکی از توصیف داد زد . اینجا دن گیرمو ، این بالادن گیرمو . از این راه . اینجا همه از محصولات توداریم .»

«شوخیشون بادن فاستینو انقدر گرفته بود که حالا متوجه نبودن دن گیرمو یه آدم دیگهس واگه قرار باشه که دن گیرمورا بکشن باید بسرعت ومحترمانه بکشن .»
یکی دیگه داد زد «دن گیرمو بفرستیم خونه عینکتو بیارن ؟»

خونه دن گیرمو خونه نبود ، چون پول زیادی نداشت . یه دکان ابزار چوبی داشت وفقط برای این فاشیست شده بود که متشخص باشد ودلشو خوش کنه که باید برای کم کار کنه . علت دیگرفاشیست شدنش هم دین داری زنش بود وچون اونو دوست داشت خودش هم متدین شده بود . دن گیرمو تویه آپارتمان که سه خونه پایین تراز میدون بود می نشست ووقتی اونجا ایستاده بود وباچشمهای نزدیک بینش صفهارانگام می کرد ، صف دو رجه ای که میدونست باید میونش بره ، یه زن از ایوان آپارتمانی که زندگی می کرد شروع به جیغ زدن کرد . از روی ایوان دن گیرمورا می دید . زنش بود . داد می زد «گیرمو . گیرمو . صبرکن منم باهات پیام .»

«دن گیرمو سرشو به اون طرفی که صدا می آمدگرداند . نمیتونست اونو ببینه . خواست یه چیزی بگه اما نتونست . اونوقت دستشو به طرفی که صدای زن از اونجا آمده بود تکان داد ومیون صفها رفت .

زنش داد می زد «گیرمو ! گیرمو ! آخ ، گیرمو !» ونرده ایوانو گرفته بود وخودشو به عقب وجلو تکان می داد ومی گفت «گیرمو !»

« دن گیرمو دوباره بطرف صدا دست تکان داد وسرشو بالا گرفت ومیون صفها راه افتاد اگه رنگ رخسارش نبود نمیشد بگی چی حس میکنه .»

«اونوقت تو صفها ، یه مست تقلید زنشو در آورد وباصدای نازک وشکستدجیغ کشید «گیرمو !» ودن گیرمو کور کورانه ودر حالی که اشک چشماش روی صورتش

سرازیر بود بطرف مرد یورش برد و اون مرد با خرمن کوبش محکم زد تو صورت دن گیرمو و اون از ضرب چوب روی زمین نشست و گریه را سرداد، اما نه از ترس، و مستانزش ویه مست رو سرش پرید و دو طرف شونه‌ش نشست و بایه بطری زدش. بعد از این خیلی از مردا از صف در آمدن و مست‌هایی که دم پنجره تالار متلك‌های زشت و چرندپرنده می‌گفتن جاشونو گرفتند.

من خودم سرکشته شدن گاردهای سیویل بدست پابلو خیلی ناراحت شده بودم. کار خیلی زشتی بود، اما با خودم فکر می‌کردم هرچی بخواد بشه همیشه، و دست کم بیرحمی تو کار نبود؛ فقط محروم کردن از زندگی بود که، همونطور که تو این چند ساله دستگیرت شده، کار زشتیه اما اگه بنا باشه پیروز بشیم و جمهوری را نجات بدیم لازمه.

وقتی دور میدون گرفته شد و صفها تشکیل شد من آفرین گفتم و دونستم که این کار تدبیر پابلوس، گرچه بنظرم کمی غیرعادی می‌آمد و با خودم فکر می‌کردم اگه نمیخواستن سرو صدا در بیاد باید کار هارا با وضع آبرومندی انجام می‌دادن. اگه قرار بود که فاشیستها بدست مردم اعدام بشن یقیناً بهتر بود که همه مردم تو این کار شریک باشن و من هم با اندازه همه دلم می‌خواست در این گناه دست داشته باشم، همونطور که امیدوار بودم وقتی شهر حال خودمون می‌شد در نفعش شریک باشم. اما بعد از دن گیرمو یه حس شرم و یزاری پیدا کردم و، وقتی دیدم مستا و بی‌سروپاها توصف رفتن و اونایی که توصف بودن بعد از دن گیرمو بعنوان اعتراض خودشونو کنار کشیدن، خواستم که بکلی از صف‌ها جدا بشم. از اونجا دور شدم و از میدون رد شدم و روی یه نیمکت، زیر یکی از درختای بزرگی که اونجا سایه می‌انداخت، نشستم.

دو نفر دهاتی از توصف راه افتادن و گفتگو کنان بطرف من آمدن و یکیشون منو

صدا زد «پیلار، چته؟»

من بهش گفتم «هیچی، مرد.»

گفت «چرا، بگو چته؟»

بهش گفتم «بنظرم زیادیم کرده»

گفت «ماهم همینطور» و هر دو شون رو نیمکت نشستن . دست یکیشون یه مشگول شراب بود و اونو بمن تعارف کرد .

«گفت» بگیر گلو تو تر کن . «اون یکی دنبال صحبتی راکه می کردن گرفت و گفت «بدتر از همه اینکه بدبختی میاره . هیچکس نمیتونه بگه که کشتن دن گیرمو با اون وضع بدبختی نمیاره .»

«اونوقت اون یکی گفت «اگه لازمه که همه شون کشته بشن، گرچه من به این حرف عقیده ندارم «بذارن با حرمت و بدون مسخرگی کشته بشن .»

«اون یکی گفت «مسخرگی حق دن فاوستینو بود، چون اون همیشه سبکی می کرد و هیچوقت آدم سنگینی نبود . اما دست انداختن آدم موقری مثل دن گیرمو از حق بدوره .»

من بهش گفتم «من زیادیم کرده .» و راست هم می گفتم ، چون ، انگار که ماهی مونده خورده باشم ، تو اندرونم یه ناخوشی حس می کردم و عرق کرده بودم و دللم آشوب بود .

«همون دهاتیه گفت «پس، هیچی . دیگه ما با او نا قاطی نمیشیم. اما معلوم نیست توشهرهای دیگه چه خبره .»

من گفتم «هنوز سیمای تلفونو تعمیر نکردن . این از اون نقص هایس که باید رفع بشه .»

«گفت «معلومه . از کجا معلوم که اگه شهرودر حالت دفاع نگه داریم از مون بهتر استفاده نشه تا اینکه مردمو با این کندی و بیرحمی قتل و عام کنیم ؟»

بهشون گفتم «من میرم با پاپابلو صحبت کنم .» و از روی نیمکت بلند شدم و بطرف رواقی که به درتالاز می رسید رفتم . حالا دیگه صفها نه راست بود و نه نظم و ترتیب داشت و مستی مردم به اوج شدت رسیده بود . دو نفر وسط میدون طاق واز افتاده بودن و یه بطری را بین خودشون رد بدل می کردن . یکی از او نا یه جرعه می خورد و فریاد می زد « Viva la Anarquiai » طاق واز خوابیده بود و مثل دیوونه هادامی زد . یه دستمال سرخ و سیاه به گردنش داشت . اون یکی داد می زد « Viva la Libertad »

و به هوا لگد انداخت و بعد دوباره نعره می‌زد « Viva La Libertad » اون هم به دستمال سرخ و سیاه به گردن داشت و دستمالو با یکدست و بطری را بادت دیگه تکان می‌داد .

یه دهاتی که از صف جدا شده بود و حالا توسایدرواق ایستاده بود بانفرت به اون نگاه کرد و گفت « باید فریاد بزنی » زنده بادمستی . «اونافقط به همین اعتقاد دارن .» یه دهاتی دیگه گفت «به اونش هم اعتقاد ندارن . اونان چیز می‌فهمن و به چیزی اعتقاد دارن .»

در این موقع یکی از مستا سرپا بلند شد و هر دو دستشو بامشتهای گره کرده بالای سرش برد و داد زد «زنده باد آنارشی و آزادی !..... م تو اون جمهوری !» مست دیگه که هنوز طاق واز دراز کشیده بود میچ پای مستی راکه داشت داد می‌زد گرفت و غلت زد ، جوریکه مست عربده کش افتاد پهلوش و باهم غلت زدن بعد نشستن و مستی که پای اون یکی را کشیده بود دستشو دور گردن عربده کسه انداخت و بعد یه بطری به دستش داد و دستمال سرخ و سیاهی را که بسته بود بوسید و باهم میگساری کردن .

در همین موقع فریاد از صفها بلند شد و من بالای رواقو نگاه کردم ، اما کسی را که بیرون می‌آمد ندیدم ، چون سریارو از بالای کله کسانی که دم در تالار جمع شده بودن پیدا نبود . تنها چیزی که می‌دیدم این بود که پابلو و کواترود و س یک نفر و با تفنگاشون هول میدان بیرون ، اما نمیتونستم ببینم کیه . به طرف صفها که جلوی در جمع شده بودن و می‌خواستن ببینن رفتم .

حالا دیگه خیلی هول می‌دادن و صندلیها و میزهای کافه فاشیستها چپه شده بود جزیه میز که یه مست با سر آویزون و دهن باز روش افتاده بود . من یه صندلی برداشتم و جلوی یکی از ستونها گذاشتم و بالاش ایستادم که از بالای سر مردم ببینم .

«مردی که پابلو و کواترود و س هولش میدادن بیرون دن آناستاز یوریواس بود که تو فاشیست بودنش حرف نبود و چاق ترین مرد شهر بود . اون خریدار غله بود و از چند شرکت بیمه نمایندگی داشت و پول هم با نزول زیاد قرض می‌داد . از روی

صندلی دیدم که از پله‌ها پایین آمد و بطرف صفها راه افتاد. گردن گوشتالوش از پشت یخه پیرهنش ورق‌نبدیده بود و سرطاسش تو آفتاب برق می‌زد. اصلاً پاشو میون صفی‌ها نگذاشت. به فریادی، نه مثل فریاد چند آدم مختلف، بلکه یکدفعه از همه شون بلند شد. سروصدای زشتی بود؛ صدای فریاد توصیفی‌های مست بود که همگی با هم نعره می‌کشیدن. صفو بهم ریختن و بطرفش یورش بردن و من دیدم که دن آناستازیو دستاشو رو سرش گذاشت و خودشو انداخت زمین و بعد دیگه دیده نمی‌شد چون مردم روش ریخته بودن. وقتی مردم از روش بلند شدن دن آناستازیو، از برخورد سرش به سنگفرش زیر رواق، مرده بود. دیگه صفی درکار نبود و فقط یه جمعیت بود.

شروع کردن به داد زدن «میریم تو. ما دنبالشون میریم تو.»

یکنفر لگدی به نعش دن آناستازیو که از رو روی زمین افتاده بود زد و گفت

«این خیلی سنگینه و همیشه بردش. بذارین همین‌جا بمونه.»

«واسه چی این خیک دل وروده را تادم پرتگاه بکشیم. بذار همون‌جا بمونه.»

«یکنفر داد زد «میریم تو کلکشونو بکنیم. میریم تو.»

یکی دیگر فریاد کشید «چرا همه‌ش تو آفتاب صبر کنیم؟ بیاین، بیاین بریم.»

حالا جمعیت زیر رواق فشار می‌آورد. فریاد می‌کشیدن و زور می‌دادن و مثل

حیوانات سروصدا می‌کردن و همگی داد می‌زدن «واکنین! واکنین! واکنین!» چون

وقتی صفها بهم ریخت نگهبانا درهارو بستن.

روی صندلی توی تالارو از لای میله‌های پنجره میدیدم. توی تالار مثل دفعه

پیش بود. کشیش ایستاده بود و اونایی که باقی مونده بودن دورش در یک نیمدایره

زانو زده بودن و همه شون دعا می‌خوندن. پابلو روی میز بزرگ، جلوی صندلی

شهردار، نشسته بود و تفنگشو بدوشش انداخته بود و پاهاشو از میز آویزان کرده بود

و داشت یه سیگار می‌پیچید. کواترودس رو صندلی شهردار نشسته بود و پاهاشو

رو میز گذاشته بود و داشت سیگار می‌کشید. همه نگهبانا رو صندلیهای اعضای انجمن

شهر. تفنگ بدست، نشسته بودن. کلید در بزرگ پهلوی پابلو روی میز بود.

جمعیت داد می‌زد «واکنین! واکنین! واکنین! انگار که سرود می‌خوندن و پابلو

اونجا هم چنین نشسته بود که انگار نمیشنغه . به چیزی به کشیش گفت ، اما سرو صدای جمعیت نگذاشت بشنم .

کشیش مثل دفعه پیش جوابشون داد و دنبال دعا خونشو گرفت . در حالی که عده زیادی منو هول می دادن من هم صندلی را طرف دیوار کشیدم . اونا از پشت منو هول می دادن و من هم صندلی را جلوم زور می دادم . روی صندلی ایستادم و صورتمو به میله - های پنجره چسبوندم و از میله ها گرفتم به مردهم بالای صندلی آمد و از دور دستهای من میله ها را گرفت .

بهش گفتم «صندلی میشکنه .»

«اون گفت «بشکنه ، چطور میشه ؟ نگاشون کن . نگاشون کن چه دعا میخونن»
نفشش روی گردنم بوی نفس جمعیتو می داد . مثل قی روی سنگفرش و بوی مستی ترش بود و اونوقت اون سرشو از روی شونه من دراز کرد و دهنشو جلوی میله ها گذاشت و دادزد «واکنین ! واکنین !» و انگار تمام جمعیت مثل بختک که تو خواب روی آدم میفته ، پشتم سوار شده بود

حالا جمعیت تنگ به درفشده شده بود بطوریکه اونایی که جلو بودن از فشار بقیه داشتن له می شدن و به مست نکره که به لباده سیاه تنش بود و به دستمال سرخ و سیاه دور گردنش بسته بود دوید و خودشو روی جمعیت که داشتن زور می دادن پرت کرد بعد بلند شد و عقب رفت و بعد دوباره دوید جلو و خودشو انداخت پشت اونایی که داشتن زور می دادن و دادزد «زنه باد خودم و آنارشی .»

همینطور که داشتم تماشا می کردم دیدم این مرد پشت به جمعیت کرد و رفت رو زمین نشست و از به بطری چند قلیپ خورد و بعد ، همینطور که روی زمین نشسته بود ، چشمش به دن آناستاز یو افتاد که هنوز از روی سنگفرش افتاده بود ، اما حالا خیلی لگد مال شده بود ، و بلند شد و رفت طرف دن آناستاز یو و دو لاشد و از مشروب تو بطری روی سر و لباسای دن آناستاز یو ریخت و بعد از جیش یه قوطی کبریت درآورد و چند تا کبریت روشن کرد که بادن آناستاز یو آتش درست کنه . اما دراینموقع باد سختی آمد و کبریت ها رو خاموش کرد و کمی بعد مست نکره پهلوی دن آناستاز یو نشست و شروع کرد به مشروب

خوردن و سرتکان دادن ، و هر چند یکبار دولا می‌شد و به شونه هیکل بیجان دن - آناستازو می‌زد .

«در تمام این مدت جمعیت فریاد می‌زد که درو باز کنن و مردی که بامن روصندلی ایستاده بود میله‌های پنجره را سفت گرفته بود و آنقدر بغل گوشم داد می‌زد درو باز کنن که گوشم را کر کرد، و نفس‌گندش رو صورتم بود و چشم از مستی که می‌خواست دن آناستازو را آتش بزنه برداشتم و دوباره تو تالارو نگاه کردم « توی تالار مثل پیش بود . هنوز همونطور داشتن دعا میخوندن ؛ همه مردا زانو زده بودن و پیراهناشون باز بود ؛ بعضی‌ها سرشونو پایین انداخته بودن و بقیه سرشونو بالا گرفته بودن و به کشیش وصلیبی که دست کشیش بود نگاه می‌کردن و کشیش تندوتند و سخت دعا می‌خوند و از روی سراونا بیرونو نگاه می‌کرد، و پشت او نا پابلو که حالا سیگارش روشن بود ، روی میز نشسته بود و پاهاشو تاب می‌داد و تفنگش به پشتش آویزان بود و داشت باکلید بازی می‌کرد .

دیدم که پابلو از روی میز خم شده و باز چیزی به کشیش میگه و داد و بیداد مردم نگذاشت بشنم .

«چی میگه.» کشیش جوابشو نداد و دنبال دعاخوندنشو گرفت . اونوقت یکنفر از نیمدایره دعاخونا بلند شد و دیدم که میخواد بیاد بیرون . دن خوزه کاسترو بود که همه دن په په صداش می‌کردن و از اون فاشیستای سفت و سخت بود و کارش خرید و فروش اسب بود . حالا ایستاده بود و ریزه ، و با اینکه صورتشو تراشیده بود، ترو تمیز نشون می‌داد و کت پیرامندش تنش بود که دامنشو توشلوار راه راه خاکستریش کرده بود . صلیب را بوسید و کشیش دعاش کرد و اون ایستاد و پابلو را نگاه کرد و با سر به در اشاره کرد .

«پابلو سرشو تکان داد و دنبال سیگار کشیدنشو گرفت . دیدم که دن په په چیزی به پابلو گفت اما نشنیدم . پابلو جواب نداد ؛ فقط سرشو تکان داد و به در اشاره کرد . اونوقت دیدم دن په په به در خیره شد و فهمیدم که نمیدونسته که در بسته بوده . پابلو کلیدو بهش نشون داد و اون یک دقیقه ایستاد و به کلید ، نگاه کرد و بعد برگشت و رفت

دوباره زانوزد . دیدم کشیش پابلورا نگاه می‌کنه و پابلو بهش لبخند زد و کلیدو بهش نشون داد . کشیش مثل اینکه تازه فهمیده بود در قفله وانگار خواست سرشو تکون بده ، اما فقط سرشوخم کرد و به دعا خوندنش برگشت .

نمیدونم اونا چطور ملتفت قفل بودن در نشده بودن . شاید خیلی غرق دعا خوندن و فکرآشون بودن ؛ اما حالا حتماً فهمیده بودن واز علت داد و بیداد سردرآورده بودن و حتماً می‌دونستن که همه چیزعوض شده . با اینهمه همونطور مثل پیش ماندن . حالا دیگه آنقدر داد و فریاد بلند شده بود که نمیشد چیزی بشنفی و مستی که با من روی صندلی ایستاده بود دستاشو رو میله ها تکان داد و آنقدر داد زد ، «واکنین ! واکنین !» تا صداش گرفت .

دیدم که پابلو باز یه حرفی به کشیش زد و کشیش جوابشو نداد . اونوقت دیدم پابلو تفنگشو برداشت و بطرف کشیش رفت و با اون یواش به شونه کشیش زد . کشیش اعتنایی بهش نکرد و دیدم پابلو سرشو تکان میده . بعد از عقب باکواترو ددس بانگهبا- نای دیگه صحبت کرد و اونا همگی بلند شدن و به اونسراطاق رفتن و با تفنگاشون اونجا ایستادن .

دیدم پابلو یه چیزی به کواتروددس گفت و اون دو میز و چند نیمکت رو برگردوند و نگهبانا با تفنگاشون پشت اونا ایستادن . یه سنگ فوری تو گوشه اطاق درست شده بود . پابلو دولا شد و با تفنگک یواش به شونه کشیش زد ، کشیش هم اعتنایی بهش نکرد ، اما دیدم دن په په ، در حالی که بقیه به پابلو اعتنایی نمی‌کردن و مشغول دعا خوندنشون بودن ، داره پابلورا تماشا می‌کنه . پابلو سرشو تکان داد و وقتی دید دن په په نگاش می‌کنه به دن په په هم سری تکان داد و کلیدو بالا گرفت و بهش نشون داد . دن په په فهمید و سرشو پایین انداخت و شروع کرد به تند و تند دعا خوندن .

پابلو خودشو از میز پایین انداخت و میزو دور زد و رفت جلوی صندلی بزرگ شهردار که روی سکوی پشت میز شورا بود . روی صندلی نشست و یه سیگار برای خودش پیچید و در همه این مدت فاشیستها را که با کشیش مشغول دعا خوندن بودند می‌پایید . صورتش هیچ حالتی نداشت . کلید جلوش روی میز بود . یه کلید آهنی بود

که از یه پابزرگتر بود . اونوقت پابلو یه چیزی به نگهبانا گفت که نشنیدم و یه نگهبان بطرف در رفت . حالا می‌دیدم که هموشون دارن تندتر از همیشه دعا می‌خونن و فهمیدم که هموشون خبردار شدن .

«پابلو یه چیزی به کشیش گفت اما کشیش جواب نداد . اونوقت پابلو خم شد و کلید و برداشت و به طرف نگهبان دم در انداخت و نگهبان کلیدو گرفت و پابلو بهش لبخند زد . اونوقت نگهبان کلید و توقف در کرد و چرخاند و درو بطرف خودش کشید و همچنین جمعیت هجوم آورد تو پشت در قایم شد .

«دیدم مردم ریختن تو و در همین موقع مستی که بامن رو صندلی بود شروع کرد به دادزدن» «هی ! هی ! هی !» «سرشو بزور جلو آورد ، بطوریکه من دیگه چیزی نمی‌دیدم، و داد زد . «بکشینشون ! بکشینشون ! بکوبینشون!» و با هر دو دستش منو کنار زد و من دیگه هیچی نمی‌دیدم .

من با آرنجم به شکمش زدم و گفتم ، «مست ، صندلی مال کیه ، هان ؟ بذار بینم ،»

«اما اون همونطور دستاشو به میله‌ها تکان می‌داد و داد می‌زد، « بکشینشون ! بکوبینشون ! بکوبینشون ! جانمی ، بکوبینشون ! بکشینشون ! ! Cabrones ! Cabrones ! Cabrones !

«من با آرنجم محکم زدمش و گفتم ، « Cabrón ! مست ! بذار بینم . »
 «اونوقت اون هر دو دستشورو سرم گذاشت که منو زور بنده پایین و بهتر ببینه و تمام سنگینیشو روسر من انداخت و فریادشواز سر گرفت، «بکوبینشون! جانمی، بکوبینشون!»
 «من گفتم «خودتو بکوبین.» و محکم زدم به جایش که دردش زیاد و دردش آمد و دستاشو از روی سرم انداخت و خودشو چسبید و گفت « No hay derecho ! mujer . زن ، تو حق نداری این کار و بکنی ؛ و در این موقع من از میون میله‌ها نگاه کردم و دیدم تالار پراز مردایی شده که چوبدستاشونو تکان میدن و باخرمن کوباشون می‌زنن . پاروهای سفیدرا که حالا سرخ شده بود و دنده‌هاشون شکسته بود به مردم فرو می‌کردن و می‌زدن و فشار می‌دادن و بطرفشون پرت می‌کردن . تمام تالار این وضع را داشت

و پابلو رو صندلی بزرگ نشسته بود و تفنگشو روی زانوهایش گذاشته بود و داشت تماشا می کرد و او نافریناد می کشیدن و چوب می زدن و پارو به بدنشون فرو می کردن و فاشیستا مثل اسبایی که گرفتار آتش شده باشن جیغ می کشیدن . کشیشو دیدم که دامنش جمع شده و داره چهار دست و پا از روی یه نیمکت می گذره و اونایی که دنبالشن با داسکاله و داس میزننش و بعد یکی عباشو گرفت و یه جیغ و پشت سرش یه جیغ دیگه بلند شد و دیدم دو مرد دارن با داسکاله به پشتش می زنن و سومی دامن عباشو گرفته و دستای کشیش بالاس و پستی یه صندلی رو چسبیده و اونوقت صندلیی که روش ایستاده بودم شکست و مسته و من رو پیاده رو که بوی شراب و قی می داد افتادیم و مسته انگشتشو برای من تکان می داد و می گفت « **No hay derecho mujer no deercho** » نزدیک بود ناقصم کنی . * مردم از رومون رد می شدن که به تالار شهرداری برسن و من فقط پاهای مردمو می دیدم که از درگاه تومیرن و مسته رو بروی من نشسته بود و جایشو که زده بودم گرفته بود .

« این ختم فاشیست کشی تو شهر ما بود و من خوشحال بودم که بیشتر از اون چیزی ندیدم . اما اگه مسته نبود همه شو نو دیده بودم . از این بابت او خدمتی به من کرد . چون تو تالار وضعی بود که آدم از دیدنش پشیمان می شد .

« اما اون مست دیگه از این یکی هم عجیب تر بود . بعد از اینکه صندلی شکست ما بلند شدیم ، و هنوز تالار از مردم پر بود مستی راکه تو میدون بود و دستمال سرخ و سیاه داشت دیدم که باز یه چیزی روی دن آناستازیو می ریزه سرشو از اینور به اونور تکان می داد و نشستن بر اش خیلی مشکل بود ، اما داشت یه چیزی می ریخت و کبریت می زد و باز می ریخت و کبریت می زد . رفتم پیشش و گفتم « بی حیا ، چکار داری می کنی ؟ »

اون گفت « **Nada, mujer, nada** » راحتم بذار .

و شاید هم چون من اونجا ایستاده بودم و پاهام جلوی بادو گرفته بود کبریت گرفت و یه شعله آبی از شونه کت دن آناستازیو بلند شد و به پشت گردنش گرفت و مسته سرشو بلند کرد و با صدای بلند داد زد « دارن مرده می سوزونن ! دارن مرده می سوزونن ! »

«یکی گفت «کی؟»»

یکی دیگه داد «کجا؟»

«مسته فریاد زد «همین جا. همین اینجا!»»

«او نوقت یکنفر با خرمن کوب محکم به سرسته زدواون از عقب افتاد وهمینطور که روی زمین دارازمی کشیدبه مردی که زده بودش نگاه کرد و بعد چشماشو بست ودستاشو روسیندش روی هم گذاشت . و پهلوی دن آ ناستازیو دراز کشید ، طوری که انگار خوابیده بود. اون مرد دیگه نزدش ومسته اونجا ماند وهنوز آنجا بود که دن آ ناستازیو را برداشتن و باقیه توگاری گذاشتن و پای پرتگاه بردنشون و غروب اونروز ، بعداز اینکه تالارشهرداری روتیمز کردن ، از اونجا پرتشون کردن . برای اهالی شهر بپتر بود که بیست سی تا ازمستهارا ، مخصوصاً از اونا که دستمال سرخ و سیاه داشتن ، پایین مینداختن ، واگه یه انقلاب دیگه بشه من عقیده دارم که دراول کار باید آنها را نابود کرد. اونوقت اینو نمیدونستیم ، اماروزای بعد ملتفت شدیم .

اونشب نمیدونستیم چی میخواد بشه . بعد از کشتارتوی تالار دیگه کشت و کشتاری نشد، اما ما نمیتونستیم دراون شب اجتماعی تشکیل بدیم ، چون عده زیادی مست بودن و برقرار کردن نظم غیرممکن بود. این بود که اجتماع راتا روز دیگه عقب انداختیم .

اون شب من با پابلو خوابیدم . **Guapa** ، من نباید ایناروبه توبکم ، اما از طرف دیگه خوبه توهمه چیز را بدونی . دست کم اینایی که من بهت میگم راسته . انگلیسی اینو گوش کن . خیلی جالبه .

«دلم برات بگه ، اون شب ماشام خوردیم و این خیلی عجیب بود . مثل این که پشت سر یه طوفان یاسیل یا جنگ بودوهمه خسته بودن وهیچکس زیاد حرف نمی زد خودم احساس کسالت می کردم وسراپا شرمنده بودم و یه حس خطاکاری داشتم وخیلی دلتنگ بودم ودلم مثل امروز صبح بعد از آمدن طیاره ها شور می زد. والبته سه روز نگذشت که بدبختی به سراغمان آمد .

پابلو، وقتی غذامی خوردیم ، حرفی نزد .

آخر سر، بادهن پراز کباب بزغاله پرسید «پیلار خوشت آمد؟» داشتیم تو کاروانسرای بی که محل حرکت اتوبوسها بود غذای خوردیم. اطاق پراز جمعیت بود و مردم آوازی خوندن و غذا آوردن مشکل بود.

«من گفتم نه، غیر ازدن فاستینواز بقیه خوشم نیامد.»

«اون گفت من خوشم آمد.»

«پرسیدم از همه ش؟»

«گفت از همدش. و با چاقویه تکه نون بزرگ برای خودش برید و با اون شروع

به پاك كردن روغنا كرد. از همه ش، غیر از کشیش.»

پرسیدم «خوشت نیامد که با کشیش اون معامله را کردند؟» چون میدونستم اون

از کشیشها حتی بیشتر از فاشیستها بدش میاد.

«پابلو با حال غمگینی گفت «اون پاك پكرم كرد.»

«آوازه خونا آنقدر زیاد بودن که ما تقریباً ناچار بودیم داد بزیم تا صدای همدیگه

را بشنویم.»

«چرا؟»

«پابلو گفت «بابد وضعی مرد. هیچ وقار نداشت.»

«من گفتم «چطور میخوای اون جمعیت دنبالش بیفته و وقاری بر اش بمونه؟ بنظر

من تا اون موقع همیشه وقار داشت. همه وقاری که یکنفر میتونه داشته باشه.»

«پابلو گفت «آره امامد آخری ترسیده بود.»

«من گفتم «کی بود که نترسه؟ دیدی باچی دنبالش می کردن؟»

«پابلو گفت «البته که دیدم. اما بابد وضعی مرد.»

«من گفتم «اینجور موقعها هر کسی باشه بدمی میره. جواب های هویه. هر عملی

که تو تالار شهرداری شد وحشیانه بود.»

«پابلو گفت «آره. ترتیبی در کار نبود. اما کشیش. اون باید سرمشق دیگران

باشه.»

«فکرمی کردم تو از کشیشها بدت میاد.»

«پابلو گفت «آره.» ویه تکه دیگه نان برید . «امایه کشیش اسپانیایی . کشیش اسپانیایی باید خیلی خوب بمیره .»

«گفتم» بنظرم اون خیلی هم خوب مرد . چون از همه مراسم محروم شد .»

«پابلو گفت» نه . اون همه خیالاتمون باطل کرد . از صبح همه ش منتظر مرگ کشیش بودم . فکر کرده بودم که اون آخرین نفریه که وارد صاف میشه . باچه فکرای منتظرش

بودم . توقع داشتم یه چیز عالی بینم . هیچوقت مردن یه کشیشو ندیده بودم .»

«من باطنه گفتم» وقت هست . تازه امروز نهضت شروع شده .»

«اون گفت» نه ، دیگه از شوق افتادم .»

«گفتم» بنظرم میخوای ایمانتو از دست بدی .»

«گفت» تو نمی فهمی پیلار . اون کشیش اسپانیایی بود .»

بهبش گفتم «اسپانیایی هاچه مردمی هستن . وچه غروری دارن ، آی ، آی انگلیسی چه مردمی .»

رابرت جردن گفت «باید راه بیفتیم .»

به خورشید نگاه کرد . «نزدیک ظهره .»

پیلار گفت «آره . الان میریم . اما بنذار از پابلو برات بگم . اون شب به من گفت

پیلار ، امشب کاری نمی کنیم .»

«من بهبش گفتم» خيله خب . بهتره .»

«فکر می کنم بعد از کشتن اون همه آدم لطفی نداشته باشه .»

«بهبش گفتم» «*Qué va* چه آدم مقدسی . خیال کرده ی بعد از اینهمه سال که باگاو بازا

گذروندم هنوز نمی دونم بعد از مسابقه چطور میشن ؟»

«از من پرسید» پیلار ، راست میگي ؟»

«بهبش گفتم» کی بتودروغ گفته م ؟»

«درسته ، پیلار من امشب مردازین رفته ای هستم . سرزنشم نمی کنی ؟»

«بهبش گفتم» نه ، *hombre* اما پابلو ، هرروز آدم نکش .»

« اون شب مثلیه بچه شیر خوره خوابید و من سپیده صبح بیدارش کردم اما

خودم اون شب خوابم نبرد و بلندشدم و رویه صندلی نشستم و از پنجره بیرون نگاه کردم تو مهتاب همه جارامی دیدم ، جایی که صفها بودن و اونسر میدون ، درختها را که تو مهتاب برق می زدن و سیاهی سایه هاشونو و نیمکت هارا که اوناهم تو مهتاب می درخشیدن و بطریهای پخش و پلا را که برق می زدن ، و اونور لبه پر تگاه را که همه شونو از اونجا پرت کرده بودن. جز شرشر چشمه صدایی نمی آمد و من اونجا نشستم و با خودم فکر کردم که بدجوری شروع کردیم .

«پنجره باز بود و از بالای میدون ، از مهمانخانه صدای گریه زنی را می شنیدم . به ایوان رفتم و پاره نه روی آهنها ایستادم. مهتاب به نمای همه خانه های میدون می تابید صدای گریه از ایوان منزل دن گیرمو می آمد . زنش بود که تو ایوان زانورده بود و گریه می کرد .

«اونوقت برگشتم به اطاق و نشستم . دلم نمی خواست فکر کنم ، چون اون روز بدترین روز زندگیم بود تا یک روز دیگره .»

ماریا پرسید «اون روز چه روزی بود ؟»

«سه روز بعد فاشیستا شهر و گرفتند .»

ماریا گفت «اونو دیگره برام نگو . نمیخوام بشنوم . همینقدر بسه . خیلی هم

زیاد بود .»

پیلار گفت «من که بهت گفتم نباید گوش بدی. بین . من نمی خواستم تو اینها را

گوش کنی . حالا خوابای بد می بینی .»

ماریا گفت «نه . اما دیگره نمیخوام بشنوم .»

رابرت جردن گفت «دلم میخوادیه وقتی اونو برام تعریف کنی .»

پیلار گفت «تعریف می کنم . اما برای ماریا بده .»

ماریا بالحن ترحم انگیزی گفت «من نمیخوام اونو بشنوم. پیلار خواهش می کنم

اگه من هم اونجا باشم نگو، چون با اینکه دلم نمیخواد می شنوم .»

لبهایش داشت جمع می شد و رابرت جردن اندیشید که اومی خواهد گریه کند .

«خواهش می کنم پیلار . نگو .»

پیلار گفت «ناراحت نشو. گیس بریده کوچولو . ناراحت نشو. اما یسه وقتی به انگلیسی میگم.»

ماریا گفت «امامن میخوام هر جایی که اون میره پهلوش باشم . او= پیلار . اصلا نکو .»

«وقتی تو مشغول کار باشی میگم .»

ماریا گفت «نه . نه خواهش می کنم . اصلا حرفشوتزنیم .»

«حقشه که بگم ، چون کارهایی را که خودمون کردیم گفتیم . اما تو اصلا

نخواهی شنید .»

ماریا گفت «مگه چیزای خوب ندارین که از شون صحبت کنین ؟ مگه مجبوریم

همیشه از چیزای وحشتناک صحبت کنیم؟»

پیلار گفت «امروز بعدازظهر تو وانگلیسی میتوین ، دوتایی ، صحبتهایی که

دلتون میخواد بکنین .»

ماریا گفت «پس خداکنه بعدازظهر شه . خداکنه بعدازظهر پروازکنه بیاد .»

پیلار به او گفت میرسه . پرواز میکنه و میاد وهمونطور هم میره وفردا -

هم می پره .»

ماریا گفت «امروز بعدازظهر . امروز بعدازظهر . خداکنه بعداز ظهر شه .»

فصل یازدهم

از علفزار مرتفع به دره مشجر فرود آمدند و در کوره راهی که بموازات نهر بود و بعد آنراها می کرد و با شیب زیاد به بالای يك تیغه سنگی می رسید بالا رفتند . همچنانکه بالا می رفتند ، درحالی که هنوز در سایه ژرف درختان کاج بودند ، مردی با کلرین از پشت درختی درآمد .

گفت « ایست. » و بعد « **Hola** ، پیلاز . کی همراة ؟ »

پیلاز گفت « یه انگلیسی ، اما اسم مسیحی داره ربرتو . چه سر بالایی بی پیری تا اینجا داره . »

نگهبان به رابرت جردن گفت « **Salud, Camarada** . » و دستش را دراز کرد

« خوبی ؟ »

رابرت جردن گفت « آره ، تو چطور؟ »

نگهبان گفت « من هم خوبم . » خیلی جوان بود . صورت ظریف و باریک و بینی کمایش منحنی داشت ؛ استخوانهای گونه اش برجسته و چشمهایش خاکستری بود . کلاه بسر نداشت و موهایش مشکی و ژولیده بود و دست فشردنش محکم و دوستانه بود . نگاهش هم رنگ دوستی داشت .

به دختر گفت « سلام ماریا . خود تو که خسته نکرده ی؟ »

دختر گفت « **Qué va** خواکین . آنقدر که نشستیم و صحبت کردیم راه نرفتم . »

خواکین پرسید « تو همون دینامیتی هستی ؟ شنیده بودیم که اینجا اومدی . »

رابرت جردن گفت « شبو پیش پابلو گذروندیم . آره ، من دینامیتی هستم . »

خواکین گفت « از دیدنت خوشحالم . برای قطاره؟ »

رابرت جردن گفت «تو سرقطار آخری بودی؟» و لبخند زد .
 خواکین گفت «پس نبودم ! اینو از همونجا گیر آوردیم.» به ماریا لبخند زد و
 گفت «حالا قشنگ شده‌ی . بهت گفته‌ن که چقدر قشنگ شده‌ی؟»
 ماریا گفت «ساکت باش، خواکین خیلی ازت متشکرم . تو آگه موها تو اصلاح
 می‌کردی قشنگ می‌شدی.»

خواکین به دختر گفت «من تورو کول کرده‌م . تورو روشونم بردم .»

پیلار با صدای بم گفت «مثل همه . کی نبردش؟ پیرمرد کجاس؟»

«تو قرارگاه .»

«دیشب کجا بود؟»

«سگ‌ویا .»

«خبری آورده .»

خواکین گفت «آره . خبرایی هست»

«خبر خوب یا بد .»

«بنظرم بد .»

«طیاره‌ها را دیدی؟»

خواکین گفت «آی‌آی . حرفشونو نزن . رفیق دینامیتی . اونا چه طیاره‌هایی

بودن؟»

رابرت جردن به او گفت «هاینکل بمب‌افکن صدویازده هاینکل و فیات

شکاری .»

«اون گنده‌ها که بال‌خوائیده داشتن چی بودن؟»

«هاینکل صدویازده.»

خواکین گفت «هر اسمی هم‌که داشته باشن همونقدر بدن . اما معطلتون کردم .

میبرمتون پیش فرمانده .»

پیلار پرسید «فرمانده؟»

خواکین ، جدی ، سری تکان داد و گفت «من از این بیشتر از «ریسیس، خوشم

میاد . نظامی تره .»

پیلار گفت «خیلی سفت و سخت داری نظامی میشی.» و به او خندید .

خواکین گفت «نه . اما من از اصطلاحات نظامی خوشم میاد چون رتبه ها را مشخص میکنه و از نظر انضباط بهتره .»

پیلار گفت «انگلیسی ، این یکی با سلیقه تو جور در میاد . یه پسر خیلی جدی .»

خواکین از دختر پرسید «کولت بکنم؟» و دستش را روی شانه او گذاشت و به او لبخند زد .

ماریا به او گفت «همون یه دفعه بس بود . باز هم تشکر می کنم .»

خواکین از او پرسید «یادت میاد؟»

ماریا گفت «یاد میاد که منو کول کردن ، اما تو یادم نمیای . کولی یادم میاد ، چون چند دفعه منو زمین گذاشت . اما ازت متشکرم خواکین . یه روزی من هم تو را کول می کنم .»

خواکین گفت «من خوب یادم میاد . یادم میاد که دوتا پاتو گرفته بودم و شکمت رو شونه ام بود و سرت به پشتم افتاده بود و دستات از پشتم آویزان بود .»

ماریا باز لبخندی زد و گفت «تو خیلی یادت مونده . من از اون چیزی یادم نمیاد . نه از دستات ، نه از شونه ت و نه از پشتت .»

«خواکین از او پرسید «یه چیزی بهت بگم؟»

«چی؟»

«من وقتی گوله ها از پشت سرم میومد خوشحال بودم که تو پشتم افتاده ی .»

ماریا گفت «چه خوکی ! پس کولی هم برای همین اون همه کولم کرد؟»

«یکی این و یکی دیگه اینک که باها تو گرفته بودم .»

ماریا گفت «قهرمانای من نجات دهنده های من .»

پیلار به او گفت «*guapa* گوش کن . این پسره خیلی کولت کرد و اون موقع کسی با پاهات کار نداشت . اونوقت همه فقط صدای گلوله را می شنیدن و اگه اون

تورا زمین می گذاشت میتونست زودتر از تیررس دور بشه .
 ماریا گفت «من ازش تشکر کردهم ویه وقتی هم کولش می کنم . بذارشوخی کنیم.
 برای اینکه کولم کرده که نباید گریه کنم ، مگه نه؟»
 خواکین سر بسر او گذاشت . « میخواستم بذارمت زمین ، اما ترسیدم پیلاز
 تیرم بزنه .»

پیلازگفت «من کسی را تیر نمی زنم .»
 خواکین به اوگفت «**No le ce Falta**» احتیاج نداری تیر بزنی . با اون
 زبونت زهره ترکشون می کنی .»

پیلاز به اوگفت «این چه جور حرف زدنه ؟ تو که پسر کوچولوی مودبی بودی.
 کوچولو . پیش از نهضت چکار می کردی؟»

خواکین گفت «همچین کاری نمی کردم . شو نرده سالم بود .»

«درست بگو چکار می کردی؟»

«گاهگاه چند جفت کفش»

«می ساختی؟»

«نه . واکس می زدم .»

پیلازگفت «**Qué va**» ، بیشتر از اینا بود . چهره خرمایی رنگ، اندام نرم
 و زلف ژولیده و راه رفتن چابک او را نگاه کرد ، «چرا در اون کار موفق نشدی ؟»
 «توچی موفق نشدم؟»

«چی؟ خودت میدونی چی . باز تو نخش افتاده ی .»

پسر جوان گفت «بنظرم از ترس بود.»

پیلاز به اوگفت «تو قیافهت خوبه . اما قیافه تنها بدرد نمی خوره . پس از ترس
 بود ، هان ؟ سر ترن که خوب بودی .»

پسر جوان گفت «حالا دیگه ازشون ترسی ندارم . هیچی . ما چیزای خیلی بدتر
 و خطرناکتر از گاو هم دیده ام . معلومه که هیچ گاوی بخاطر ناکی مسلسل نیست . با همه
 این نمیدونم اگه حالا بایه گاو برم میدون اختیار پاهامو میتونم داشته باشم یا نه .»

پیلار به رابرت جردن توضیح داد « می خواست گاوباز بشه . اما می ترسید. »
 « رفیق دینامیتی از گاو خوست میاد ؟ » خواکین خندید و دندانهای سفیدش را
 نمایان ساخت .

رابرت جردن گفت « خیلی زیاد . خیلی خیلی زیاد . »
 خواکین پرسید « تو والادولید دیده یشون ؟ »
 « آره . ماه سپتامبر ، موقع جشن . »

گفت « اونجا شهر منه . چه شهر خوبیه ، اما *buena guete* ، مردم خوب این
 شهر توجنگ چه غذایی کشیدن. » آنوقت چهره اش درهم رفت . « اونجا پدرمو ، مادرمو ،
 شوهر خواهرمو و حالا هم خواهرمو کشتهن . »
 رابرت جردن گفت « چه وحشیایی. »

چند بار اینرا شنیده بود ؟ چندبار دیده بود که مردم بسختی اینرا گفته بودند ؟
 چندبار دیده بود که از دشواری گفتن پدرم یا مادرم ، یا خواهرم ، چشمه اشان پر از
 اشک شده بود و گلویشان را بغض گرفته بود . نمی توانست بخاطر بیاورد چندبار شنیده
 بود که آنها مرده هاشان را باین نحو یاد کرده باشند . کمایش همیشه مثل این پسر که
 اکنون حرف می زد سخن می گفتند ؛ ناگهان و درضمن ذکر نام شهرستان ، و همیشه هم
 می گفتن « چه وحشیایی . »

تنها خبر فقدان را می شنیدی . نمی توانستی افتادن پدر را آنطور که پیلار
 مرگ فاشیستها را در ماجرای که کنار نهر برایت مجسم کرده بود بینی . می دانستی
 که پدر در يك حیاط ، یا جلوی يك دیوار ، یا در يك مزرعه یا باغ ، یا هنگام شب ،
 در نور چراغهای يك کامیون ، در کنار يك جاده مرده . نور اتومبیلها را از تپه ها دیده
 و صدای شلیک گلوله را شنیده بودی و بعد به جاده آمده بودی و با نعشها روبرو شده
 بودی . تیر خوردن هیچکدام ، نه مادر ، نه برادر ، و نه خواهر را دیده بودی .
 آنرا شنیده بودی ؛ صدای تیرها را شنیده بودی ؛ و نعشها را دیده بودی .

پیلار آنرا ، در آن شهر ، جلوی چشمش آورده بود .

فکر کرد کرد ، ایکاش زن سواد می داشت . خودش دست بنوشتن آن می زد و اگر

بختش یار می بود و آنرا بیاد می آورد شاید می توانست آنرا بیاد می آورد شاید می توانست آنرا همانطور که گفته بود بنویسد . خدایا ، چه خوب می تواند ماجراها را تعریف کند . با خود گفت ، اواز کودو بهتر بیان می کند . او هرگز مرگ هیچ فاستینویبی را آنچنان که آن زن گفت ننوشته بود . با خود گفت کاش چندان خوب می توانستم بنویسم که آن داستان را بروی کاغذ بیاورم . آنچه را که خودمان کردیم نه آنچه را که دیگران بما کردند . در این باره چیزهای بسیار می دانست . چیزهایی که در آنسوی مرز روی داده بود ؟ اما باید پیش از آن آدمها را می شناختی . باید می دانستی در دهشان چه کسی بوده اند .

اندیشید بسبب متحرك بودنمان و چون ناگزیر نبوده ایم بعداً ماندگار شویم تا بمجازات برسیم هرگز از پایان واقعی چیزی آگاه نشده ایم . نزدیک روستایی و خانواداش می ماندی . شب می آمدی و با آنهشام می خوردی . روز پنهان می شدی و شب دیگر رفته بودی . کارت را انجام می دادی و می رفتی . بار دیگر که به آنجا قدم می گذاشتی می شنیدی که آنها کشته شده اند . بهمین سادگی .

همیشه هنگامی که این اتفاق می افتاد رفته بودی . پارتیزانها زیانهاشان را وارد می کردند و خودشان را از معرکه بیرون می کشیدند . دهاتی ها می ماندند و چوبش را می خوردند .

اندیشید ، از آن دیگر همیشه آگاه بوده ام . از آنچه در آغاز با آنها کردیم . همیشه از آن آگاه بوده ام و نفرت داشته ام و شنیده ام که ، بی شرمانه یا با شرم از آن یاد کرده اند ، لاف زده اند ، به آن مباحث کرده اند ، از آن دفاع کرده اند در باره آن توضیح داده اند و یا آنرا انکار کرده اند .

فکر کرد ، خوب . این جزئی از آموخته های انسان است . وقتی تمام شود یک آموزش حسابی می شود . در این جنگ اگر گوشه ای را باز کنی خیلی چیزها یاد می گیری بطور حتم هم یاد گرفته ای . بخت یارش بود که در ده سال قبل از جنگ مدت هایی رادر اسپانیا گذرانده بود . در اصل بخاطر اینکه زبان نشان را می دانستی بتواطیفینان پیدا می کردند . بتواطیفینان پیدا می کردند ، بخاطر اینکه زبان نشان را بخوبی می فهمیدی و اصطلاحات

آنهارا بکار می بردی و جاهای گوناگون رامی شناختی. اسپانیایی دست آخرفقط به دهش براستی وفادار می ماند. البته اول از همه اسپانیا، بعد طایفه اش، بعد ولایتش، بعد دهش، خانواده اش و سرانجام کسب و کارش. اگر اسپانیایی می دانستی بتو نظر مساعد پیدامی کرد، و اگر ولایتش رامی شناختی که چه بهتر، اما اگر ازده و کسب و کارش خبر می داشتی تا آنجاکه برای يك خارجی امکان داشت خودمانی می شدی. هرگز در اسپانیا خودرا بیگانه احساس نمی کردی و آنها هم براستی بیشتر اوقات با تو چون بیگانه ها رفتار نمی کردند؛ مگر وقتی که با تو بد می شدند.

البته با تو دشمنی پیدامی کردند. بارها با تو بد می شدند، اما همیشه و با همه اینطور بودند. با خودشان هم دشمنی پیدامی کردند. اگر سه نفر بودید دو تای دیگر برضد تو همدست می شدند، و بعد آن دوه همدیگر نارو می زدند. همیشه اینطور نبود، - بلکه آنقدر پیش می آمد که می توانستی موارد کافی بدست بیاوری و اینرا از آنها نتیجه بگیری.

این راه فکر کردن نبود؛ اما کی اندیشه اورا تفتیش می کرد؟ جز خودش هیچکس اونمی خواست فکر هیچ گونه شکستی رابه سر خود راه بدهد. پیروزی در جنگ مقدم بر همه چیز بود. اگر در جنگ پیروز نمی شدیم همه چیز از دستان رفته بود. اما او متوجه همه چیز بود؛ همه چیز را می شنید و بیاد می آورد. او داشت در جنگی خدمت می کرد و خدمتش را با وفاداری محض و تا آنجاکه می توانست، تمام و کمال انجام می داد؛ اما اختیار اندیشه و بینایی و شنوایی او در دست کسی نبود و اگر می خواست نظری بدهد بعدها می داد. مطالب زیادی داشت که ملاک قرار بدهد. تا آنوقت مطالب بسیار گرد آورده بود. گاهی هم کمی بیش از اندازه.

فکر کرد، این زن، پیلا، رانگاه کن. هر چه هم که پیش بیاید، اگر فرصتی دست بدهد، باید از او بخواهم که بقیه ماجرا را برام بگوید. نگاه کن چطور با آن دویچه راه می رود. نمی توانی سه تا از فرآورده های اسپانیایی خوش ریخت تر از اینها گیر بیاوری. زن به يك کوه می ماند و پسر و دختر به درختهای نورس. همه درختهای کهنسال را انداخته اند و درختهای جوان اینچنین پاك نمو می کنند. با همه آنچه

بسرشان آمده چنان شاداب و پاك و تازه دست نخورده می نمایند که انگار هرگز چیزی از بدبختی نشنیده اند . اما از قراری که پیلاز می گوید ماریا تازه سلامت یافته بی شك در وضع ناگواری بوده .

يك جوان بلژیکی را بیاد آورد که در تیپ یازدهم بود و با پنج جوان دیگر از دهشان وارد ارتش شده بود . این ده در حدود دوست نفر سکنه داشت و آن جوان هرگز پازده بیرون نگذاشته بود . نخستین باری که این جوان را در مرکز فرماندهی تیپ هانس دیده بود پنج تایی دیگر همه کشته شده بودند و پسرک وضع خیلی بدی داشت و او را در ستاد گماشته سرمیز غذا کرده بودند . صورت فلاندی بزرگ بورو گلگون و دستهای درشت و بی مهارت دهاتی هارا داشت و ظرفهارا بقدرت و کندی يك یا بو می برد و می آورد . اما مدام گریه می کرد . از اول تا آخر غذا گریه می کرد .

سرت را بلند می کردی می دیدی دارد گریه می کند . اگر شراب می خواستی ، اگر بشقابت را برای خوراك می دادی ، سرش را برمی گرداند و گریه می کرد . بعد ساکت می شد ؛ اما اگر نگاهش می کردی باز اشکش سرازیر می شد . بین دو خوراك در آشپز - خانه گریه می کرد . همه با او با مهربانی بسیار رفتار می کردند ، اما ثمری نداشت . باید از عاقبت کار او سردر می آورد . باید می فهمید که هوا از سرش پریده و ببرد سر بازی می خورد یا نه .

ماریا اکنون سالم و سرحال بود . بهر حال این جور نشان می داد . اما اوروانشناس نبود . پیلاز روانشناس بود . لابد برایشان خوب بوده که شب را با هم بگذرانند . بله . مگر اینکه ریگه تکرار نشود . برای او که مسلماً خوب بوده . امروز سرحال بود ؛ سالم و خوب و بی تشویق و شاد بود . وضع بسیار بد می نمود ، با اینهمه او بخت بلندی داشت . اما او با او وضعی رو برو شده بود که خودشان بزبان می گفتند بد هستند . خودشان بزبان می گفتند . داشت با سپانیایی فکرمی کرد . ماریا دوست داشتنی بود . بخودگفت ، نگاهش کن ، نگاهش کن .

اورانگاه کرده در آفتاب بانشاط گام برمی داشت و یخه پیراهن خاکیش باز بود . فکر کرد ، مثل کره اسب راه می رود . چنین پیش آمدی محال است . این ماجراها

روی نمی‌دهد. باخودگفت، شاید هرگز چنین چیزی وجود نداشته. شاید آنرا در خواب دیده‌ام، یا از خود ساختم و هرگز وجود نداشته. شاید این هم مانند خواب‌بهایی است که بعد از رفتن به سینما می‌دید و کسی که او را در فیلم دیده بودی به بستر می‌آمد و خیلی مهربان و دوست داشتنی می‌شد. وقتی که در رختخواب خفته بود با همه آنها باین ترتیب هم بستر شده بود. هنوز گربورا بیاد داشت، و هارلورا، بله هارلورا چند بار شاید مثل آن خوابها بود.

اما هنوز آن دفعه را که گاربو به بسترش آمده بود، شب قبل از حمله پوتزو بلانکورا، بیاد داشت. او يك بلوز پشمی نرم و حریر مانند بتن داشت. وقتی در برش گرفت او سرش را خم کرد، موهایش جلو ریخت و روی صورت او لغزید و گفت چرا هیچوقت به او نگفته که دوستش داشته، در حالی که او، گاربو، در تمام این مدت عاشق او بود؟ نه کمرو و نه سرد و نه بیگانه بود. برای در آغوش گرفتن جان می‌داد. مثل ایامی که با جک گیلبرت بود مهربان و دوست داشتنی بود و آنقدر به حقیقت نزدیک بود که انگار بوقوع پیوسته بود. او را خیلی بیشتر از هارلو دوست می‌داشت، گرچه گاربو فقط یکبار آمده بود، در صورتیکه هارلو..... شاید این هم مثل آن خوابها بود. بخودگفت، شاید این جور هم نیست. شاید من حالا بتوانم دستم را دراز کنم و آن ماریارا لمس کنم. بخودگفت «شاید می‌ترسی این کار را بکنی. شاید پی ببری که اصلا چنین اتفاقی نیفتاده و این حقیقت نداشته و رویایی بوده که خودت ساخته‌ای، مثل خواب‌بهایی که از هنرپیشه‌های سینما می‌دید، یا از تمام معشوقه‌های دیرینت که باز می‌گشتند و در آن کیسه خواب، شب، روی تمام زمینهای تخت، روی کاه انبارهای علف، در اصطبل، در طویله‌هاو Cortijo ها، در جنگل‌ها، در گاراژها، در کامیونها، و روی تمام تپه‌های اسپانیا می‌خوابیدند. وقتی خوابیده بود همه توی آن کیسه خواب می‌آمدند و همه‌شان از هر موقعی در زندگی دوست داشتنی تر بودند. شاید اینطور بود. شاید می‌ترسی او را لمس کن که بینی حقیقت داشته یا نه. شاید می‌ترسی، و لابد این چیزی است که خودت ساخته‌ای یا در خواب دیده‌ای.

از کوره راه رد شد و دستش را روی بازوی دختر گذاشت. از روی پیراهن خاکی

نرمی بازوی او را زیر انگشتهای خود حس کرد . ماریا به او نگاه کرد و لبخند زد .
او گفت «سلام ماریا .»

ماریا جواب داد «سلام ، Inglés .» و او صورت بلوطی تیره و چشمهای زرد
و خاکستری و لبهای گوشت آلودش را که بخنده باز شده بود و موی کوتاه آفتاب سوخته اش
را دید و ماریا صورتش را نزدیک صورت او برد و در چشمهای او لبخند زد . در حقیقت
آن تردیدی نبود .

اکنون به آخر کاجها رسیده بودند و در چشم رس قرارگاه ال سوردو بودند . آنجا
تخته سنگ گردی که مانند لگن و ازگونی بود بچشم می خورد . فکر کرد ، همه آن
لگنهای آهکی در آن بالا باید پر از غار باشند . آن جلو دو غار هست . کاجهای
کوتاه که روی سنگها در می آیند آنها را خوب می پوشانند . اینجا دست کمی از
قرارگاه پابلو ندارد ، شاید هم بهتر است .

پیلار داشت به خوآکین می گفت «کس و کار تو را چه جوری کشتن؟»

خوآکین گفت «هیچی ، زن . مثل خیلی از مردم و الادولید چپی بودن . وقتی
فاشیستا شهر و تصفیه می کردن اول پدرمو کشتن . چون بنفع سوسیالیست ها رأی داده
بود . بعد مادرمو کشتن . اون هم مثل پدرم رأی داده بود . دفعه اولی بود که رأی داده
بود . بعد از اون شوهر یکی از خواهرامو کشتن . اون یکی از اعضای سندیکای
رانندگان توامو بود . البته اگه عضو سندیکانمی شد نمی توانست رانندگی بکنه . اما اهل
سیاست نبود . خوب می شناختمش . حتی کمی هم بی حیا بود . خیال نمی کنم که حتی
رفیق خوبی بود . اون موقع شوهر خواهر دیگرم ، که اون هم سر تراموا کار می کرد ،
مثل من به کوهستان فرار کرده بود . خیال می کردن خواهرم میدونه اون کجاس . اما
خواهرم نمیدونست . اونا هم باین بهانه که نخوآسته بهشون بگه کشتنش .»

پیلار گفت «چه وحشیایی . ال سوردو کجاس ؟ نمی بینمش .»

جواب داد «اینجاس . حتماً رفته تو.» و ایستاد و ته قنداق تفنگ را بزمین
گذاشت و گفت «بین پیلار . توهم ، ماریا . ببخشین اگه با حرفایی که از کس و کارم
زدم ناراحتتون کردم . میدونم همه از این ناراحتیها دارن و بهتره از این حرفا تزنم.»

بیلا رگفت «باید هم حرف بزنی . اگه بدرد همدیگه نرسیم پس برای چی دنیا آمده‌یم؟ گوش کردن وساکت نشستن خودش یه کمکیه.»
 «اما ماریا را ناراحت میکنه . غم و غصه خودش کم نیست .»
 ماریا گفت «*Qué va*» ، غم و غصه من انقدر زیاده که مال تو توش کم میشه .
 خواآکین ، متأسفم . امیدوارم حال خواهرت خوب باشه .
 خواآکین گفت «تا حالا که خوب بوده . انداخته‌نش زندان و انگار خیلی هم باهش بدرفتاری نمی‌کنن .»

رابرت جردن پرسید «از قوم و خویشت کس دیگری هم هست؟»
 جوان گفت «نه . غیر از من کسی نیست . فقط شوهر خواهرم که به کوهستان فرار کرد میمونه که گمانم مرده .»
 ماریا گفت «شاید طوری نشده باشه . شاید الان با یه دسته تو کوههای دیگه‌س .»

خواآکین گفت «اون برای من مرده . هیچوقت یه بنیه حسایی نداشت که بتونه اینور و اونور بره ، خودش هم بلیط فروش تراموا بود . با این وضع هم که نمیشه به کوهستان رفت . فکر نکنم یک سال هم مونده باشه . سینه‌ش هم کمی خراب بود .»
 ماریا دستش را روی شانه او گذاشت و گفت «اما ممکنه چیزیش نشده باشه .»
 خواآکین گفت «مسلمه ، دختر . البته که ممکنه .»
 درحالی که پسر جوان در آنجا ایستاده بود ماریا پهلوی او رفت و دستپایش را دور گردن او حلقه کرد: و او را بوسید . خواآکین سرش را برگرداند چون داشت گریه می کرد .

ماریا گفت «خواهرانه بود . تورا مثل برادر خودم می‌بوسم .»
 جوان درحالی که بیصدا گریه می‌کرد سرش را تکان داد .
 ماریا گفت «من خواهر توام . من تورا دوست دارم . تو قوم و خویش داری .
 ما همه قوم و خویش تو هستیم .»

بیلا با صدای بم خودگفت «انگلیسی هم . اینطور نیست *Inglés*؟»

رابرت جردن به جوان گفت «آره خوا آکین . ما همه قوم وخویش توهستیم .»

پیلار گفت «برادرته . هان ، Inglés ؟»

رابرت جردن بازویش را دور شانه های جوان گذاشت و گفت «ما همه با هم برادریم .» پسر جوان سرش را تکان داد .

گفت «از حرف زدنم خجلم «ازاین چیزا صحبت کردن درد همه را بدتر می کنه . از اینکه ناراحتتون کرد . خجلم .»

پیلار با صدای بم وخوش آهنگش گفت «گور پدر خجالتت . بهت بگم ، اگه ماریا دوباره ببوسدت خودم شروع می کنم به بوسیدنت . سالهاست که یه گاو بازو نبوسیده ام . حتی گاو باز ناکامی مثل تورا . من خوشم میاد یه گاو باز شکست خورده را راکه کمونست شده ببوسم ، انگلیسی نگرش دار تا یه ماچ حسابی ازش بگیرم .»

پسر جوان گفت «Deja» و بتندی سرش را برگرداند . «ولم کن ، چیزیم نیست . فقط خجالت می کشم .»

آنجا ایستاده بود و می کوشید چهره اش را آرام نشان دهد . ماریا دستش را در دست رابرت جردن گذاشت . پیلار دستهایش را روی کپلهایش گذاشته بود و ، اکنون با ریشخند ، جوان را نگاه می کرد .

به او گفت «من اگه ببوسمت مثل خواهر نمی بوسم . چه حقه ای . بوس خواهر برادری .»

پسر جوان گفت «لازم نیست شوخی کنی . بهت گفتم که چیزیم نیست . از حرف زدنم پشیمونم .»

پیلار گفت «خب دیگه ، بریم پیرمردو ببینیم . من با این غصه خوریه خودمو خسته می کنم .»

جوان به او نگاه کرد . از چشمهایش خوانده میشد که ناگهان رنجیده است .

پیلار به او گفت «نه از غصه تو . از غصه خودم . انقدر نازک نارنجی بودی و می خواستی گاو باز بشی؟»

گفت «من موفق نبودم . نمیخواود انقدر بهش بچسبی .»

«اما باز فیلت داره یاد هندوستان میکنه.»

«آره. چرا نکنه. ازاون نظر گاو بازی از همه صرفهش بیشتره. کارگیر خیلیها میاد و دولت ادارهش میکنه. شاید هم من دیگه ترسم.»

پیلار گفت «شاید ترسی. شاید ترسی.»

ماریا به او گفت چرا اینطور باخسونت صحبت می کنی؟ من تورا خیلی دوست دارم اما توداری مثل وحشیا رفتاری کنی.»

پیلار گفت «ممکنه من وحشی باشم گوش کن انگلیسی. میدونی بهال سور دو چی بگی؟»

«آره.»

«برای این میگم که ال سور دو آدم کم حرفیه. برعکس من و تو این حیوونای احساساتی.»

ماریا دوباره باخشم پرسید «چرا اینجور صحبت می کنی؟»

پیلار در حال راه رفتن گفت «نمیدونم. توجی بنظرت میاد؟»

«نمیدونم.»

پیلار با خشم گفت «گاهی وقتا خیلی چیزا حوصله موسرمی بره. می فهمی؟ یکی ازاون چیزا اینه که آدم چهل و هشت سال داشته باشه. شنفتی چی گفتم؟ چهل و هشت سال وزشت هم باشه. یکی هم اینه که وقتی به یک گاو باز شکست خورده که تمایلات کمونیستی داره بشوخی میگم می بوسمش رنگشو می بازه.»

پسر جوان گفت «پیلار، این راست نیست. من رنگمو نباختم.»

«*Qué va*، راست نیست. برین همه تون گم شین. آها، ایناهاش. *Hola*، ساتیاگو! *Qué tal*؟»

کسی که پیلار با او حرف زد مردی کوتاه و تنومند بود؛ صورت خرمایی رنگ و استخوانهای گونه پهن و خاکستری و چشمهای عسلی فاصله دار و، چون سرخ پوستان، بینی تیغه ای عقابی داشت. لب بالایش دراز و دهانش باریک و گشاد بود و صورتش را تراشیده بود. داشت از دهانه غار بسوی آنها می آمد و راه رفتنش با آن پاهای خمیده با شلوار و گالش چوپانیش هم آهنگی داشت. با اینکه هوا گرم بود او یک نیمتنه چرمی

کوتاه که آستری از پوست داشت بتن کرده بود و تاگردن دگمه‌های آنرا انداخته بود . دست درشت خرمایی رنگش را بسوی پیلار دراز کرد و گفت « **Hola** ، زن . » و به رابرت جردن « **Hola** » گفت و دست او را هم فشرد و نگاهی موشکاف به چهره اش انداخت . رابرت جردن دید که چشمهای او چون چشم گربه زرد و مانند چشم خزندگان صاف بود . به ماریا گفت « **guapa** » و دستی به شانه اش زد .

از پیلار پرسید « غذا خورده یین ؟ » پیلار سر تکان داد .

گفت « بخورین . » و به رابرت جردن نگاه کرد و در حالی که باشست به پایین

اشاره می کرد گفت « مشروب ؟ »

« آره . ممنون . »

ال سوردو گفت « خب . ویسکی ؟ »

« شما ویسکی دارین ؟ »

ال سوردو با سر تصدیق کرد و پرسید « **Ruso ؟ Inglés ؟** نه ؟ »

« **Americano** »

گفت « اینجا امریکایی کمه . »

« حالا بیشترن . »

« بهتر . شمالی یا جنوبی ؟ »

« شمالی . »

« همون **Inglés** . پل کی منفجر ؟ »

« شما از جریان پل خبر دارین ؟ »

ال سوردو با اشاره سر تصدیق کرد .

« پس فردا صبح . »

ال سوردو گفت « خب . »

از پیلار پرسید « پابلو ؟ »

اوسرش را تکان داد . ال سوردو لبخند زد .

به ماریا گفت « برو » و باز لبخند زد . « بیا . » از درون نیمتنه اش ساعت دشتی را

که به يك بندچرمی بسته بود بیرون آورد و به آن نگاه کرد. «نیم ساعت.» به آنها اشاره کرد که روی کنده صاف شده‌ای که بجای نیمکت بکار می‌رفت بنشینند و به خواب آید نگاه کرد و باشست، به پایین کوره راه در جهتی که آنها آمده بودند اشاره کرد.

ماریا گفت «خواب آید میرم پایین و برمی‌گردم.»

ال‌سوردو بدرون قرارگاه رفت و بایک بطری کتابی و یسکی اسکاچ و سه لیوان برگشت بطری رازیر بغل و سه لیوان را به انگشت همان دست گرفته بود و بادست دیگر گلوی يك کوزه آب را گرفته بود. بطری و لیوانها را روی کنده و کوزه راروی زمین گذاشت.

بطری را به رابرت جردن داد و گفت «یخ نیست.»

بیلا ربادست روی لیوانش را گرفت و گفت «من نمی‌خورم.»

ال‌سوردو بالبخندی گفت «دیشب زمین یخ بود. همه آب. یخ آنجا.» به برفی

که روی یال لخت کوه بچشم می‌خورد اشاره کرد. «خیلی دور.»

رابرت جردن می‌خواست لیوان ال‌سوردو را برکند. اما مرد کرسرش را تکان

داد و به او اشاره کرد که برای خودش بریزد.

رابرت جردن مقدار زیادی و یسکی در لیوان خود ریخت. ال‌سوردو او را با

اشتیاق تماشا می‌کرد و وقتی او و یسکی را ریخت کوزه آب را به اوداد و رابرت جردن

کوزه را کج کرد و لیوان را از آب سردی که از دهانه آن روان شد پر کرد.

ال‌سوردو ثانیه لیوان و یسکی برای خود ریخت و لیوان را با آب پر کرد.

از بیلا پرسید «شراب؟»

«نه. آب می‌خورم.»

گفت «بگیر. بدشد.» و به رابرت جردن لبخند زد. «انگلیسی زیاد دیده‌م.

همیشه و یسکی زیاد.»

«کجا؟»

ال‌سوردو گفت «توملک اربابی. رفقای ارباب.»

«ویسکی را از کجا گیر می‌ارین؟»

«چی؟» نشنیده بود.

پیلارگفت «باید داد بزنی تو اون گوش دیگه ش.»

ال سوردو به گوش سالم تر اشاره کرد و خندید.

رابرت جردن فریادزد «ویسکی رازکجاگیر میارین؟»

ال سوردوگفت «هی سازیم.» و دید که دست رابرت جردن در حال بردن لیوان

به دهانش يك باره متوقف شد.

ال سوردوگفت «نه.» و دستی به شانه اوزد. «شوخی. از لاگرانخا میاد. دیشب

شنیده‌م. دینامیتی انگلیسی آمده. خب. خوشحال شدم. ویسکی گیرم آوردم. برای

تو. خوشت آمد؟»

رابرت جردن گفت «خیلی. ویسکی خیلی خوبه.»

«خوشحالم.» سوردو خندید. «امشب باخبرها می آوردم.»

«چه خبر؟»

«قشون زیاد حرکت می کنه.»

«کجا؟»

«سگوویا. طیاره‌ها رادیدی؟»

«آره.»

«بد بود، ها؟»

«بد.»

«قشون کجا حرکت می کرد؟»

«بین ویلاکاستین و سگوویا زیاد، توجاده والادولید. بین ویلاکاستین و سانرافال

زیاد. زیاد. زیاد.»

«چی فکر میکنی؟»

«ها برای یه کاری آماده میشیم.»

«ممکنه.»

«آنها میدونن. آنها هم آماده میشن.»

«ممکنه .»

«چرا پل امشب منفجر نمی کنی؟»

«دستوره .»

«دستور کی؟»

«ستادکل .»

«صحیح .»

پیلار پرسید «وقت منفجر کردن مهمه؟»

«بینهایت .»

«اما اگه سرباز بفرستن بالاچی؟»

«یك گزارش از کلیه آمدورفت و تمرکزها وسیله آنسلمو می فرستم . اون مواظب

جاده س .»

سوردو پرسید «آدم سر جاده گذاشتهی؟»

رابرت جردن نمی دانست او تا چه اندازه شنیده بود. اگر گوش کسی سنگین باشد

هرگز نمی توان فهمید .

گفت «آره .»

«من هم . چرا حالا پل منفجر نمی کنی؟»

«دستور دادم .»

ال سوردو گفت «خوشم نیما، از این خوشم نیما .»

رابرت جردن گفت «من هم همینطور .»

ال سوردو سری تکان داد و جرعه ای ویسکی نوشید . «به من احتیاج داری؟»

«چندتا آدم دارین؟»

«هشت تا .»

«برای قطع تلفن ، حمله بله به پایگاه توخونه عمله جاده و گرفتن آن ، و

برگشتن بطرف پل .»

«آسونه .»

«همه‌ش نوشته میشه .»

«ناراحت نباش. پابلو؟»

«تلفن پایینو قطع می‌کنه ، به پست تو آسیاب حمله می‌کنه و اونو می‌گیره و بطرف پل برمی‌گرده .»

پیلار پرسید «بعد برای عقب نشینی چکار می‌کنیم؟» در گوش سوردو فریاد زد «ماهفت مردو دوزن هستیم و پنج تا اسب داریم . شما؟»

او گفت «هشت مرد با چهار اسب Faltancaballos . اسب کمه .»

پیلار گفت «هفده نفر با نه اسب . تازه بارو هم حساب نکرده‌یم .»
سوردو چیزی نگفت .

رابرت جردن در گوش سالم‌تر سوردو گفت «هیچ راهی نداره که اسب‌گیر بیاریم؟»
سوردو گفت «در يك سال فقط چهار تا گیر آورده‌یم .» چهار انگشتش را نشان داد. «حالا برای فردا هشت تا میخوای؟»

رابرت جردن گفت «آره . چون میخواین از اینجا برین دیگه لزومی نداره تو این دورو برا اونطور که تا حالا مواظب بودین احتیاط کنین . نمیتونین یه جوری هشت تا است بلندکنین؟»

سوردو گفت «ممکنه . ممکنه هیچی . ممکنه بیشتر.»

رابرت جردن پرسید «شما مسلسل دارین؟»

سوردو باسرتصدیق کرد .

«کجاس؟»

«بالای تپه .»

«از چه نوعی؟»

«اسم نمیدونم . باقو طی فشنگ .»

«چندتا؟»

«پنج قوطی .»

«کسی طرز استفاده شو بلده؟»

«من . کمی . زیاد تیراندازی نمی‌کنیم . نمی‌خواهیم اینجا سروصدا بپاکنیم .
نمی‌خواهیم فشنگ مصرف کنیم .»

رابرت جردن گفت «بعد می‌بینمش . نارنجک دارین؟»
«فراوان .»

«چند فشنگ برای هر تفنگ دارین؟»
«زیاد .»

«مثلاً چندتا؟»

«صد و پنجاه تا . شاید بیشتر.»

«آدم دیگه چی؟»

«برای چی؟»

«برای اینکه نیروی کافی برای گرفتن پاسگاهها و حمایت پل در موقعی که من
مشغول منفجر کردن پل هستم داشته باشیم . باید دو برابر تعدادی که داریم آدم
داشته باشیم .»

«گرفتن پاسگاهها نگران نباش . چه وقت روز؟»

«سپیده صبح .»

«نگران نباش .»

رابرت جردن گفت «اگه می‌شد برای خاطر جمعی بیست نفر دیگه هم می‌گرفتیم.»

«خوب پیدا نمیشه . نامطمئن می‌خوای؟»

«نه . چند تا مطمئن پیدا میشه؟»

«شاید چهارتا .»

«چرا انقدر کم؟»

«اطمینان ندارم .»

«به اسب نگهدار؟»

«باید خیلی مطمئن باشن که اسب نگهدارن .»

«دلَم می‌خواد اگه میتونستم ده مرد بدرد بخور دیگه داشته باشم .»

«چهار نفر.»

«آنسلمو بهم گفت بیشتر از صد نفر تو این تپدها هستن.»

«بدرد نمی خورن.»

رابرت جردن به پیلار گفت «تو گفتی سی نفر. سی نفر که تا اندازه ای مطمئن

هستن.»

پیلار به سوردو فریاد زد «آدمای الیاس چی؟» سوردو سرش را تکان داد.

«بدرد نمی خوردن.»

رابرت جردن پرسید «نمیتونین ده نفر پیدا کنین؟» سوردو با چشمهای زرد رنگ

صافش او را نگاه کرد و سرش را تکان داد.

چهار انگشتش را بالا گرفت و گفت «چهار نفر.»

رابرت جردن گفت «آدمای شما مطمئن هستن؟» و از گفتن آن پشیمان شد.

سوردو با سر تصدیق کرد.

به اسپانیایی گفت «**dentro de la gravedad**. در حدود خطر.» لبخند زد

«بدمیشه، نه؟»

«ممکنه.»

سوردو بسادگی وی اینک به خود بیاند گفت «برای من یکیه. چهارتا خوب

بهتر از خیلی بد. تو این جنگ همیشه بد زیاد، خوب کم. هر روز خوب کم تر.»

رو به پیلار کرد «پابلو؟»

پیلار گفت «همونطور که خودت میدونی. هر روز بدتر میشه.»

سوردو شانه هایش را بالا انداخت.

به رابرت جردن گفت «بخور. آدمای خودم را میارم و چهارتای دیگه. میشه

دوازده نفر. امشب صحبت همرا می کنیم. من شصت دینامیت دارم. میخوای؟»

«چند درصد؟»

«نمیدونم. دینامیت معمولی. میارم.»

رابرت جردن گفت «پل کوچک بالایی را با او نا منفجر می کنیم. خیلی خوبه. امشب

می‌بین پایین ؟ بیارنیشون ، خب ؟ من برای اون دستوری ندارم اما باید منفجر بشه.»

«امشب میام . بعد شکار اسب .»

«برای اسباشانسی هست؟»

«شاید . حالا بخورین .»

رابرت جرن فکر کرد، باهمه این جور صحبت می‌کند یا فکر می‌کند به خارجیها

باین ترتیب باید فهماند ؟

پیلار درگوش سوردو فریاد زد «وقتی این کارهازا کردیم کجا باید بریم ؟»

اوشاندهایش را بالا انداخت .

زن گفت «باید همه اینهارا معلوم کرد .»

سوردو گفت «البته . چرا نه ؟»

پیلار گفت «وضع خیلی خرابه . باید خوب نقشه ریخت .»

سوردو گفت «آره ، زن . ازچی ناراحتی ؟»

پیلار فریاد زد «از همه چی .»

سوردو به او خندید .

گفت «توخیلی پهلوی پابلو موندهی .»

رابرت جردن فکر کرد . پس با آن اسپانیایی جویده فقط باخارجیها صحبت

می‌کند . بدنست . خوشحالم که دارد درست صحبت می‌کند .

پیلار پرسید «میگی کجا باید بریم ؟»

«کجا .»

«آره ، کجا .»

سوردو گفت «جازیاده . زیاد . گردوس میدونی کجاس ؟»

«انجا آدم زیاده . همچین که فرصت بدستشون بیاد همه اینجاها را پاک می‌کنن.»

«درسته . اما ولایت بزرگیه . خیلی هم کم آمدورفته .»

پیلار گفت «رسیدن به اونجا خیلی سخته .»

سوردو گفت «همه چیز سخته . میتونیم همونطور که میریم جای دیگه بریم به

گردوس. شبها راه میریم. اینجا حالا خیلی خطرناکه. معجزه شده که این همه اینجا موندیم. گردوس از اینجا امن تره.»

پیلار از او پرسید «میدونی من کجا میخوام برم.»

«کجا؟ پارامرا؟ جای خوبی نیست.»

پیلار گفت «نه. به سیرادپارا مرا نه. میخوام برم به جمهوری.»

«اونم میشه.»

«آدمات میرن؟»

«آره. اگه بگم برن.»

پیلار گفت «آدمای خودمو نمیدونم. پابلو نمیخواد بره اونجا، هرچند که اونجا راستی راستی براش امن تره. سنش بیشتر از اونیه که برای سربازی بگیرنش. مگه اینکه چند طبقه دیگه هم بخوان کولی دلش نمیخواد بره. بقیهرا نمیدونم.»

ال سوردو گفت «چون مدت‌هاست که خبری نشده ملتفت خطر نیستن.»

رابرت جردن گفت «بعد از دیدن طیاره‌های امروز صبح بیشتر متوجه خطر

میشن. اما بگم، شما در گردوس خوب میتونین فعالیت کنین.»

ال سوردو گفت «چی؟» و با چشمهای صافش او را نگاه کرد. لحن پرسش او

هیچ دوستانه نبود.

رابرت جردن گفت «از اونجا میتونین کاری ترشبیخون بزنین.»

ال سوردو گفت «صحیح. گردوس را می‌شناسی؟»

رابرت جردن گفت «آره. اونجا میتونین روخط اصلی راه آهن کار کنین. میتونین مثل ما که تو استر مادورا مشغولیم اونجا مشغول قطع خط بشین. فعالیت کردن در اونجا بهتر

از رفتن به جمهوریئه. اونجا بیشتر بدرد می‌خورین.»

هنگامی که او صحبت می‌کرد هردو آنها اخم کرده بودند.

سوردو به پیلار نگاه کرد و او هم به سوردو نگاه کرد.

سوردو پرسید «گردوس را می‌شناسی؟ راستی؟»

رابرت جردن گفت «البته.»

«توکجا میری»

«بالای بارکود آویلا . جاهای بهتر از اینجا . به جاده اصلی و راه آهن بین بخار و پلاستسینیا شیخون می‌زنیم.»

سوردو گفت «خیلی سخته.»

رابرت جردی گفت «ما در استرمادورا روی همون خط تو نواحی خیلی خطرناکتر هم خرابکاری کرده‌یم.»

«ماکیه؟»

«دسته چریکهای استرومادورا.»

«خیلی هستین؟»

«نزدیک چهل نفر.»

پیلار پرسید «اون که اعصابش خراب بود و اسم کمیابی داشت مال اونجا بود؟»

«آره.»

«حالا کجاس؟»

«مرده . بهتون گفتم.»

«توهم از اونجایی؟»

«آره.»

پیلار به او گفت «می‌فهمی چی می‌خوام بهت بگم؟»

رابرت جردن فکر کرد ، چه اشتباهی کرده‌ام . به اسپانیایی‌ها گفته‌ام که ما می‌توانیم کاری را بهتر از آنها انجام دهیم ، درحالی‌که رسم بر این است که از شاهکارها و قدرت خود حرفی نزنیم . درجایی که باید از کار آنها تعریف می‌کردم به آنها گفته‌ام که بنظر من چکار باید بکنند ، و حالا خشمگین هستند . خوب ، یا برخمشان غلبه می‌کنند و یا نمی‌کنند . بی‌یقین در گردوس بیشتر از اینجا مفید واقع خواهند شد . دلیلش هم این است که در اینجا بعد از انفجار قطاری که کاشکین ترتیب آنرا داد تا بحال کار نکرده اند . آن کارشان هم زیاد جالب نبود . برای فاشیستها بقیمت یک لکوموتیو تمام شد و معدودی سرباز کشته شدند . اما چنان از آن صحبت می‌کنند

که گفتی اوج جنگ بوده . شاید رو در بمانند و تصمیم به رفتن به گردوس بگیرند . بله ، و شاید من از اینجا هم رانده شوم . خوب ، هر طرفش را هم که نگاه کنی آش دهن سوزی نیست .

پیلار به او گفت «انگلیسی گوش کن . اعصاب تو چطوره ؟»

رابرت جردن گفت «خوبه . حسایی .»

«برای این می‌گم که اون دینامیتی آخری که فرستادنش با ما کارکنه با اینکه استاد قابلی بود خیلی عصبی بود .»

رابرت جردن گفت «ما آدمهای عصبانی هم داریم .»

پیلار ادامه داد «نمی‌گم ترسو بود، چون خودشو خوب نگه‌داشت . اما حرفهای عجیب غریب و بی‌سر و ته می‌زد . « صدایش را بلند کرد ، « اینطور نیست ساتیاگو ؟ دینامیتی آخری ، اون که سر قطار بود یه خرده غیرطبیعی نبود ؟»

پیر مرد کر سری جنباند . « *Algo raro* . » و چشمهایش طوری به چهره رابرت جردن دوخته شد که او را بیاد دهانه گرد سر لوله جارو برقی انداخت « *Si, algo raro, pero bueno* »

رابرت جردن در گوش پیرمرد کر گفت « *Murió* . »

پیرمرد کر گفت «چه جور ؟» و نگاهش را از چشمهای رابرت جردن برداشت و به لبهایش دوخت .

رابرت جردن گفت «من تیرش زدم . بدجوری زخمی شده بود و نمی‌توانست راه بره و من زدمش .»

پیلار گفت «همیشه از لزوم همچین کاری صحبت می‌کرد . فکر و ذکرش این بود .»

رابرت جردن گفت «آره . همیشه از لزوم این کار صحبت می‌کرد . همه فکرش این بود .»

پیرمرد کر پرسید « *como fué* ؟ سر قطار بود ؟»

رابرت جردن گفت «موقع برگشتن از قطار بود . کار قطار با موفقیت انجام شد .»

تو تاریکی که داشتیم بر می گشتیم به یه گشتی فاشیست برخورداریم و فرار که می کردیم شونهش تیر خورد اما جز تیغه شونهش به هیچ استخوانی نخورد. مقدار زیادی راه رفت اما با اون زخم نمی تونست ادامه بده. نمیخواست پشت سر بمونه. این بود که من تیرش زد.

ال سوردو گفت «Menos mal». بازم بهتره.

پیلار به رابرت جردن گفت «مطمئنی که اعصابت عیبی نداره؟»

رابرت جردن به او گفت «آره. مطمئنم که اعصابم خوبه و بنظر من بعد از اینکه کارمونو تمام کردیم بهتره برین گردوس.»

اینرا که گفت زن بابارانی از سخنان رکیک براو تاخت که چون آب سفیدرنگی که از جهش ناگهانی چشمه های جوشان برمی خیزد برسر وروی او غلتید.

مرد کر سرش را به رابرت جردن تکان داد و با مسرت خندید. در حالی که پیلار بدو بیراه می گفت او با خوشحالی سرش را تکان می داد، و رابرت جردن دانست که اکنون باز آنها از آسیاب افتاده. سرانجام زن از ناسزا گفتن ایستاد و کوزه آب را برداشت، آنها سر از بر کرد و جرعه ای نوشید و آرامی گفت «پس حرف اینو که بعد چکار باید بکنیم زن. انگلیسی، خب؟ به جمهوری برگرد و نشمدم باخودت بپر و مارو ول کن بینیم تو کجای این تپه ها می میریم.»

ال سوردو گفت «زندگی می کنیم. آروم بگیر پیلار.»

پیلار گفت «زندگی می کنیم و می میریم. من عاقبتشو خوب می بینم. انگلیسی من از تو خوشم میاد. اما حرف اینو که وقتی کارت تموم شد ما چکار باید بکنیم بدهنت نیار.»

رابرت جردن گفت «خودت میدونی. من کاری باین کارا ندارم.»

پیلار گفت «اما کار داشتی. اون فاحشه کوچولوی گیس بریده تو وردار برگرد به جمهوری، اما در را روی دیگران که خارجی نیستن و وقتی تو دهننت بوی شیر می داد جمهوری را دوست داشتن نبند.»

هنگامی که آنها سرگرم گفتگو بودند ماریا از راه رسیده بود و جمله آخر را

که پیلار با صدای بلند به رابرت جردن گفت شنید . ماریا بتندی به رابرت جردن سری تکان داد و با انگشت به او اخطار کرد . پیلار دید که رابرت جردن بدختر نگاه می کند و لبخند می زند . برگشت و گفت « آره . گفتم فاحشه و جدی هم گفتم . گمونم شما باهم میرین به والنتسیا و ما تو گردوس پشگل بز می خوریم . »
 ماریا گفت « پیلار . اگه تو میگی فاحشه ، هستم . هرچی که تو بگی هستم .
 اما آروم بگیر . مگه چت شده ؟ »

پیلار گفت « هیچی . » و روی نیمکت نشست ؛ اکنون صدایش آرام شده بود و زنگ خشم از آن زوده شده بود . « من از این حرفا بتو نمی زنم . اما این علاقه ای که من به رفتن به جمهوری دارم . »
 ماریا گفت « همه مون میتونیم بریم . »
 رابرت جردن گفت « چرا نتونیم ؟ حالا که تو به گردوس علاقه ای نشون نمیدی . »

سوردو به او لبخند زد .

پیلار گفت « می بینیم . » خشمش آب شده بود . « به لیوان از اون مشروب کذائیت بده من . از عصبانیت گلومو پاره کرده . می بینم . می بینم چی میشه . »
 ال سوردو گفت « می بینی ، رفیق ، چون صبحه دشواره . » دیگر با آن اسپانیایی بی سروته سخن نمی گفت . با نگاهی آرام و گویا . نه جويا و نه بدگمان ، و نه با خونسردی تفوق آمیز جنگجوی پیر که پیش از آن در آنها بود داشت او را نگاه می کرد .
 « من احتیاجات تو را درک می کنم و میدونم که پاسگاه ها باید از بین برن و وقتی تو مشغول کارت هستی از پل دفاع بشه . اینها را خوب درک می کنم . این کارو همیشه با سونی پیش از روشنایی یا دم صبح انجام داد . »
 رابرت جردن گفت « آره . » و بعد بی اینکه به ماریا نگاه کند به او گفت « به دقیقه بز بچاک . »

دختر دور شد و در جایی که صدا نمی رسید نشست و دستهایش را روی پاها چفت کرد .

سوردو گفت « فهمیدی؟ در اونش اشکالی نیست. اما بعد از اون بیرون رفتن از این ولایت تو روز روشن اشکال بزرگی درست میکنه. »
 رابرت جردن گفت « معلومه. من هم فکرشو کرده‌م. روز روشن برای من هم هست. »

ال سوردو گفت « اما تو یکنفر هستی و ما چندتا. »
 پیلار لیوان را به لب گذاشت و بعد آنرا پایین آورد و گفت « ممکنه بقرارگاه برگردیم و تاریک که شد از اونجا بریم. »
 ال سوردو توضیح داد « اونهم خیلی خطرناکه. شاید خطرش بیشتر هم باشه. »
 رابرت جردن گفت « متوجه هستم که چطور میشه. »
 ال سوردو گفت « شب با سونی میشه کلک پل را کند. اینطور که میگی حتماً باید روز این کارو کرد عاقبت وخیمی داره. »
 « میدونم. »

« نمیتونی شب این کارو بکنی؟ »

« تیربارونم می‌کنن. »

« خیلی احتمال داره که اگه روز روشن بکنی همه‌مون تیربارون بشیم. »

رابرت جردن گفت « وقتی پل خراب شد اون برای خود من مهم نیست. اما متوجه مقصودتون هستم. نمیتونین ترتیب عقب‌نشینی را برای روز بدین؟ »
 ال سوردو گفت « مسلماً میتونیم. دست به این عقب‌نشینی می‌زنیم. اما برات میگم که چرا آدم بفکر میفته و چرا ناراحت میشه. تو چنان از رفتن به گردوس صحبت می‌کنی که انگار این کار به ما نور نظامیه که قراره اجرا بشه. رسیدن به گردوس خودش معجزه‌س. »

رابرت جردن چیزی نگفت.

مرد کرگفت « گوش کن. من دارم پر حرفی می‌کنم. اما برای این که حرف همدیگه را بهتر بفهمیم اینقدر حرف می‌زنم. ما با به معجزه اینجا موندیم. این

هم از تنبلی و خیریت فاشیست‌ها که سرفرصت علاجه‌اش خواهند کرد . البتی خیلی احتیاط می‌کنیم و تو این تپه‌ها کاری صورت نمیدیم .

«میدونم .»

« اما حالا با این عمل باید بریم . باید خیلی در باره نحوه رفتنمون فکر کنیم .»

«مسلّمه .»

ال‌سوردو گفت «خب ، حالا بیابین غذا بخوریم . من خیلی حرف زدم .»
پیلار گفت «هیچوقت ندیده‌م تو این همه صحبت کنی . از اینه ؟» لیوان را بلند کرد .

ال‌سوردو سرش را تکان داد . «نه . از ویسکی نیست . از این جهت که تا حالا اینهمه حرف نداشتم که بزَنَم .»

رابرت جردن گفت « وفاداری و همراهی شما را تحسین می‌کنم . میدونم تعیین وقت انفجار پل چه اشکالی ایجاد کرده .»

ال‌سوردو گفت «حرفشو زن . ما آمده‌یم اینجا که هر کاری ازمان بر آمد انجام بدیم . اما این کار خیلی بفرجه .»

رابرت جردن خندید و گفت «روی کاغذ خیلی هم آسونه . روی کاغذ پل بمحض شروع حمله منفجر میشه تا چیزی ازجاده بالا نیاد . خیلی ساده .»

ال‌سوردو گفت «چطور میشه ماهم روی کاغذ عمل کنیم . روی کاغذ فکر کنیم و روی کاغذ عمل کنیم .»

رابرت جردن این ضرب‌المثل را ادا کرد : «از کاغذ کمتر خون می‌ریزد .»
پیلار گفت « اما خیلی بدرد بخوره . «Es muy util» . من دلم میخواد برای این کار از دستورهای تو استفاده کنم .»

رابرت جردن گفت « من هم همینطور . اما با این ترتیب هیچوقت تو جنک همیشه پیروز شد .»

زن درشت اندام گفت «ند، همیشه. اما میدونی دلم چی میخواد؟»
ال سوردو گفت «که بری به جمهوری.» وقتی پیلاز صحبت می کرد او گوش
سالمش را نزدیک او گرفته بود. «*¡a iras, mujer!*» بذار اینجا موفق بشیم.
اونوقت همه جا جمهوریه.
پیلاز گفت «باشه. حالا محض رضای خدا بریم غذا بخوریم.»

فصل دوازدهم

پس از غذا خوردن جایگاه ال سوردورا ترک کردند و در کوره راه برآه افتادند . ال سوردو تا پست نگبانی آخر آنهارا همراهی کرد و گفت « **salud** . تا امشب . »

رابرت جردن به او گفت « **salud camarada** ، » و سه نفری در کوره راه برآه خود ادامه دادند و پیرمرد ایستاد و با چشم آنهارا بدرقه کرد . ماریا برگشت و دستی تکان داد و ال سوردو برسم اسپانیایی ها ، با حرکتی سریع ، آمیخته با تحقیر ، ساعدش را ، مثل اینکه بخواهد چیزی را دور بیندازد ، بالا انداخت ، چنانکه گفتی می خواهد با این حرکت از زیر بار هرگونه مراسم سلام و بدرودی که مربوط به کار نیست شانه خالی کند . در حین غذا خوردن هرگز دکه های نیم تنه پوستش را باز نکرده بود و در رعایت ادب دقت کرده بود ؛ مواظب بود سرش را برای شنیدن برگرداند و سخن گفتن با آن اسپانیایی مقطع را از سر گرفته بود و مودبانه از اوضاع جمهوری می پرسید ؛ اما پیدا بود که می خواهد از دست آنها خلاص شود .

از نزدش که می رفتند پیلار به او گفته بود . « خب ، ساتیاگو ؟ »

مرد کر گفته بود « خب ، زن ، هیچی . اشکالی در کار نیست . اما من دارم

فکر می کنم . »

پیلار گفته بود . « من هم همیطور . » و اکنون که داشتند در میان کاجها از کوره راه پایین می رفتند ، پیاده روی در سرازیری راهی که از آن بزحمت بالا آمده بودند برایشان آسان و لذت بخش بود . پیلار چیزی نمی گفت و رابرت جردن و ماریا هم خاموش بودند و هر سه بسرعت قدم برمی داشتند تا از دره مشجر خارج شدند و به سر بالایی تندی رسیدند که در آنجا کوره راه از میان درختزار می گذشت و از آن خارج می شد

و وارد علفزار مرتفع می‌شد .

در آن بعد از ظهر آخر ماه مه هوا گرم بود وزن در نیمه راه این آخرین تکه سر بالایی ایستاد. رابرت جردن ایستاد و به پشت سر نگاه کرد و او را دید که دانه‌های عرق بر چهره‌اش نشسته است . بنظرش رسید که چهره خرمایی او رنگ پریده وزرد می‌نماید و پای چشمهایش هاله‌های کبود افتاده است .

رابرت جردن گفت «یه دقیقه بایستیم . خیلی تند داریم میریم.»

پیلار گفت «نه بریم.»

ماریا گفت «واستا ، پیلار . حالت بده.»

زن گفت «بس کن . کسی از تو اندرز نخواست.»

در سر بالایی براه افتاد ، اما بانتها که رسید بسختی نفس می‌کشید و چهره‌اش از عرق خیس بود و در پریدگی رنگش تردیدی نبود .

ماریا گفت «بشین پیلار . خواهش می‌کنم . خواهش می‌کنم بشین.»

پیلار گفت «خیله خب.» و هر سه زیر درخت کاجی نشستند و به آنسوی علفزار مرتفع ، جایی که نوک قله‌ها بنظر می‌رسید از میان پستی و بلند یها سر بر آورده باشند و برف روی آنها در آفتاب اول بعد از ظهر می‌درخشید ، چشم دوختند .

پیلار گفت برف چه چیز شل پوشیده‌ایه و چقدر ظاهرش قشنگه. این برف چطور آدمو گول میزنه . «رو به ماریا کرد . «*Guapa* ، متأسفم که باهات بد رفتاری کردم . نمیدونم امروز چمه خلقم تنگه.»

ماریا گفت «وقتی عصبانی میشی من اصلا به حرفهایی که می‌زنی اهمیت نمیدم .

تو هم بیشتر وقتا عصبانی هستی.»

پیلار در حالی که به قله‌های مقابل چشم دوخته بود گفت « . بدتر از عصبانیته.»

ماریا گفت «حالت خوب نیست.»

زن گفت «نه . این هم نیست . بیا ، *Puapa* «سرتو بذار تودامنم.»

ماریا نزدیک او رفت و دستهایش را باز کرد و ، مثل وقتی که انسان بی‌بالش سر بزمین می‌گذارد ، آنها را تا کرد و سرش را روی دستها گذاشت و دراز کشید . رویش را به

پیلار کرد و به او لبخند زد اما زن تنومند به کوههای مقابل علفزار چشم دوخته بود .
بی اینکه به ماریا نگاه کند دستی به سراو کشید و انگشتش را بنرمی روی پیشانی و دور
خط گوشش کشید و بعد از حاشیه موهای گردنش پایین آورد .

گفت «انگلیسی یه دقیقه دیگه بتو میرسه.» رابرت جردن پشت او نشسته بود .
ماریا گفت «از این حرفا زن .»

پیلار گفت «چرا، به اون میرسی .» به هیچ يك از آنها نگاه نمی کرد . «من
هیچوقت تورا نخواستم . اما حسودیم میشه .»

ماریا گفت «پیلار ، از این حرفا زن .»

پیلار گفت «به اون میرسی .» و انگشتش را دور نرمك گوش دختر کشید . «اما من
خیلی حسودیم میشه .»

ماریا گفت «اما پیلار ، خودت به من گفتی که بین ما از این حرفها وجود نداره .»
زن گفت «همیشه از این حرفها پیدا میشه . همیشه یه چیزایی پیش میاد که نباید
بیاد . اما از من پیدا نمیشه ، راستی راستی هم پیدا نمیشه . من خوشی تو را
میخوام و بس .»

ماریا چیزی نگفت و در حالی که می کوشید سرش را سبکتر بگذارد آنجا
دراز کشید .

پیلار گفت ، «گوش کن خوشگل .» و با انگشت ، بی اینکه متوجه باشد ، رددود
گونه اش را دنبال کرد . «گوش کن خوشگل من تورا دوست دارم . توهم به اون می رسی
من Tortillera نیستم . زنم و برای مرد ساخته شدم . این عین حقیقته . اما حالا برام
لذت داره که روز روشن بگم ، بهت علاقه دارم .»

«من هم تورا دوست دارم .»

«Qué va ، چرندنگو . توحتی نمیدونی از چی حرف می زنی .»

«میدونم .»

«Qué va ، چی را میدونی ؟ تو مال انگلیسی هستی . این پیدا س و همینطور هم

باید باشه . من همینو میخوام . چیزدیگه نمیخوام . من گمراهت نمی کنم . فقط حقیقتو

بهت میگم . خیلی کم پیدا میشن که باهات راست حرف بزنی و میون اونا زن نیست .
من حسودیم میشه و اونو میگم . می بینی که میگم .
ماریاگفت «نگو پیلار ، نکو .»

زن که هنوز هیچکدام از آنها را نگاه نمی کرد گفت « چرا نکمش . میگم تا
وقتی که دیگه ازگفتنش خوشم نیاد . «اکنون به دختر نگاه کرد . «اونوقت هم
رسیده . دیگه نمیگم . فهمیدی ؟»

ماریاگفت ، «پیلار ، ازاین حرفا زن .»
پیلارگفت ، «تو خرگوش کوچولوی ملوسی هستی . حالا سرتو وردار ، چون دیگه
بچه بازی تمام شد .»

ماریاگفت «بچه بازی نبود . سرم همونجا که هست خوبه .»
پیلارگفت ، « نه . بلندش کن .» و دستهای درشتش را زیر سردختر برد و آن را
بلند کرد و همچنانکه هنوز سر او دردستش بود و به آنسوی کوهها می نگریست گفت ،
«گر به زبونتو خورده ؟»

رابرت جردن گفت «گر به نخورده .»
«پس چه جانوری خورده ؟» سردختر را روی زمین گذاشت .
رابرت جردن به او گفت «هیچ جانوری .»
«پس خودت خوردی ، ها ؟»
رابرت جردن گفت «گمانم آره .»
«خوشمزه بود ؟» دراین هنگام پیلار برگشت و به او خندید .
«زیاد هم نه .»

پیلار گفت «میدونستم . میدونستم . اما خرگوشو بهت پس میدم . هیچ وقت
نمی خواستم خرگوشو ازت بگیرم . براتش اسم خوییه . امروز صبح شنیدم که باین
اسم صداش کردی .»

رابرت جردن سرخ شدن گونه خود را احساس کرد .
به او گفت «توزن سرسختی هستی .»

پیلار گفت «نه . از بس ساده پیچیده هستم . انگلیسی تو زیاد پیچیده نیستی ؟»
 «نه آنقدرها هم ساده نیستم .»

پیلار گفت «انگلیسی من از تو خوشم میاد . آنوقت خندید و به جلو خم شد و باز خندید و سرش را تکان داد . «حالا که تو و خرگوشو از همدیگه می‌گرفتم چی ؟»
 «نمی‌تونستی .»

پیلار باز لبخند زد و گفت «میدونم . دلم نمی‌خواه بگیرم . اما وقتی جوان بودم
 میتونستم .»

«قبول می‌کنم .»

«قبول می‌کنی ؟»

رابرت جردن گفت «البته . اما این حرفا معنی نداره .»
 ماریا گفت «حالت سر جاش نیست .»

پیلار گفت «امروز حالم هیچ سر جاش نیست . انگلیسی . این پل تو سر مو درد آورده .»
 رابرت جردن گفت «میتونیم اسمشو ، پل سردرد ، بذاریم . اما من مثل یه قفس شکسته میندازمش تو رو دخونه .»

پیلار گفت «آفرین . از این حرفا بزن .»
 «مثل یه موز پوست کنده می‌شکنمش .»

پیلار گفت «من حالا میتونم بخورم . بگوانگلیسی حرفهای گرم بزن .»
 رابرت جردن گفت «واجب نیست بریم به قرارگاه برسیم .»

پیلار گفت «برو با اون وظیفهت . ترس ، بهمین زودی وقتش میرسه . گفتم که
 شما دو تا راتنها میذارم .»

«نه ، خیلی کار دارم .»

«اونم خیلیه و زیاد هم وقت نمیگیره .»

ماریا گفت «دهنتوبیند پیلار . چه حرفهای درشتی می‌زنی .»

پیلار گفت «من درشتم . اما خیلی هم ظریفم soy muy delicada . دونفری
 تنها تون میذارم ، صحبت حسادت هم چرنده . از دست خواکین عصبانی شدم ، چون تو

نگاهش دیدم که چقدر زشتم . فقط از این حسودیم میشه که تو نوزه سالته . این هم از اون حسادتها نیست که بمونه همیشه نوزده ساله نیمونی . دیگه میرم .

ایستاد و یک دستش را روی کلپش گذاشت و به رابرت جردن که ایستاده بود نگاه کرد . ماریا ، زیر درخت ، روی زمین نشسته بود و سرش را پایین انداخته بود . رابرت جردن گفت « همه باهم بریم قرارگاه . اینطور بهتره ، و در ضمن کارمون هم زیاده . »

پیلار با سر با ماریا که رویش را از آنها برگردانده بود و سخنی نمی گفت اشاره کرد .

پیلار لبخندی زد و شانهایش را بطور کمایش نا محسوسی بالا انداخت و گفت « راهو بلدی ؟ »

ماریا بی اینکه سر بلند کند گفت « بلدم . »

پیلار گفت « Pues me voy . پس من میرم . انگلیسی ناهار یه چیز قوت دار بهت میدم . »

در میان بوته های غلفزار بسوی جویی که از میان آن به قرارگاه منتهی می شد برا مافتاد .

رابرت جردن صدازد « صبر کن بهتره همه مون باهم بریم . »

ماریا همچنان نشست و چیزی نگفت .

پیلار برنگشت .

گفت « Qué va باهم بریم . تو قرارگاه می بینمت . »

رابرت جردن همانجا ایستاد .

از ماریا پرسید « حالش خوبه ؟ یه دقیقه پیش بنظر ناخوش می آمد . »

ماریا گفت « بذار بره . » هنوز سرش پایین بود

« گمانم باید باهاش برم . »

ماریا گفت « بذار بره . بذار بره . »

فصل سیزدهم

درمیان بوته‌های علفزار کوهستانی راه می‌رفتند و رابرت جردن سایش بوته‌ها را به پای خود، سنگینی کمری را که در قاب خود روی رانش قرار داشت، گرمای آفتاب را که به سرش می‌تابید، نسیمی را که از قله کوهها می‌آمد و پشتش را خنک کرده بود، و در دستش، دست دختر را که انگشتهایش محکم در انگشتهای او چفت شده بود حس می‌کرد. از آن، از کف دست او که در مقابل کف دست خودش بود، از انگشتهایشان که درهم چفت شده بودند. و از میچ او که با میچ تقاطع می‌کرد چیزی به دست و انگشتهای او می‌چسبید، چیزی می‌دوید، چیزی بطراوت نخستین نسیم ملایمی که درحالی که از فراز دریا بسوی انسان می‌آید حتی بر سطح صاف و شفاف آن بسختی چینی می‌اندازد. چیزی بسبکی پری که از روی لب بگذرد، یا برگگی که هنگامی که نسیمی نیست می‌افتد، چندان سبک که تنها با برخورد انگشتهایشان هم احساس می‌شد، اما از فشار سخت انگشتهای او و کف و میچ بهم چسبیده‌شان چنان قوی شده بود، چنان شدت یافته بود، و چنان مصر و دردناک بود که انگار جریانی از بازویش بالا می‌رفت و سراپایش را از یک خلاء دردآور تمنا پر می‌کرد. درحالی که آفتاب بر موی زرین چون گندم، و بر چهره صاف و دلپذیر و خرمایی طلایی، و بر انحنای گلویش، می‌تابید رابرت جردن سر او را به پشت خم کرد و سر او را در آغوش کشید و بوسید. هنگامی که او را می‌بوسید لرزشی در تن او حس کرد و سراپای او را تنگ بخود چسباند و پستانهای سفت و کوچک او را از ورای دو پیراهن نظامی بر سینه خود حس کرد و دستش را پیش برد و دگمه‌های پیراهن او را باز کرد و خم شد و او را بوسید و دختر. درحالی که دستهای او در پشتش بود، لرزان و خم شده به عقب ایستاد. بعد چانه‌اش را روی

سر او انداخت و سپس سر او را در دست گرفت و در مقابل سر خود به اینسو و آنسو تاب داد. رابرت جردن قد راست کرد و درحالی که دستهایش دور کمر او بود او را چنان تنگ در بر گرفت که دختر از زمین بلند شد و او لرزشی در اندامش حس کرد و بعد لبهای دختر روی گردن او قرار گرفتند و آنگاه او دختر را بزمین گذاشت و گفت «ماریا، اوه، ماریای من.»

بعدگفت «کجا باید بریم؟»

دختر چیزی نگفت. اما دستش را درون پیراهن او بسرد و او حس کرد که دختر دگمه‌های پیراهن او را باز می‌کند و دختر گفت، «توهم، من هم میخوام بیوسم.»

«نه. خرگوش کوچولو.»

«چرا، چرا. هر کاری که تو کردی.»

«نه. این کار غیرممکنه.»

«خب، پس. اوه، پس. اوه، پس. اوه.»

آنوقت رایچه بوته‌های له شده برخاست و ماریا ناهمواری ساقه‌هایی را که زیر سرش خم شده بود، و آفتاب را که بر چشمهای بسته اش می‌تابید حس کرد. رابرت جردن تا پایان عمر خم‌گلوئی ماریا را، سر او را که در ریشه بوته‌ها فرو رفته بود، لبهایش را که خود بخود کمی می‌جنبید، و لرزش مژه‌هایش را که بروی آفتاب و همه چیز بسته شده بود، از یاد نمی‌برد. ماریا از نور آفتاب که بر چشمهای بسته اش می‌تابید همه چیز را سرخ و نارنجی و طلایی می‌دید، همه چیز بآن رنگ بود. همه آن پرکردن و وصال و کامیابی، همه چیز در کوری آن رنگ تجلی می‌کرد. برای رابرت جردن دالان تاریکی بود که به هیچ جا نمی‌رسید. بعد به هیچ جا، و بعد باز هم به هیچ جا، و یکبار دیگر به هیچ جا، هرگز به هیچ جا و تا ابد به هیچ جا، سنگین روی آرنج‌های نهاده بر زمین، به هیچ جا، تاریک و بی‌پایان به هیچ جا، پیوسته معلق در هیچی مجهول، این بار و بار دیگر همیشه به هیچ جا، آنگاه که هرگز باردیگر به دنیا نمی‌آمد به هیچ جا، اکنون بالاتر از هرگونه بردباری، برتر، برتر، برتر و به هیچ جا، ناگهان، در تماس سوزاننده آغوش همدیگر، همه هیچ‌ها محو شد و زمان

یکسره از حرکت باز ایستاد و آنها هر دو آنجا بودند و زمان متوقف شده بود و او پنداشت که زمین از زیر آنها کنار می رود .

آنگاه بیپهلوی دراز کشیده بود، سرش در ته بوته‌ها فرورفته بود و بوی آنها و رایحه ریشه‌ها و خاک بمشامش می‌رسید ، آفتاب از بالای آنها می‌تابید و بوته‌ها شانه‌های لخت و پهلویش را می‌خراشید و دختر روبروی او دراز کشیده بود و هنوز چشمپایش بسته بود و بعد ماریا آنها را باز کرد و به او لبخند زد و او با خستگی بسیار از مسافتی دور اما دوستانه گفت «سلام ، خرگوشك ،» و دختر لبخند زد و از نزدیک گفت «سلام انگلیسی من .»

او با سستی زیاد گفت «من انگلیسی نیستم .»

ماریا گفت «اوه ، چرا هستی؟ تو انگلیسی منی .» و دستش را دراز کرد و گوشه‌های او را گرفت و پیشانیش را بوسید .

گفت «هان ، چگونه؟ من بهتر می‌بوسمت ؟»

آنگاه داشتند باهم در کنار جوی گام برمی‌داشتند . رابرت جردن گفت «ماریا دوست دارم . تو آنقدر نازنینی ، آنقدر قشنگی ، و من وقتی با تو هستم به حالی میشم که احساس می‌کنم می‌خواوم بمیرم .»

ماریا گفت «اوه . من هر بار می‌میرم مگه تو نمی‌میری ؟»

«نه . نزدیک به مردن . اما حس کردی که زمین حرکت کنه ؟»

«آره ، وقتی می‌مردم . چون من دستتو بگیرم دورم .»

«نه . دستت تو دستمه . دستت بسه .»

به ماریا و بعد به آنسوی علفزار که در آنجا بازی در پی شکار می‌گشت و ابرهای بعد از ظهر اکنون بر فراز کوهها می‌آمد نگاه کرد .

اکنون دست در دست هم راه می‌رفتند و ماریا پرسید «بادیگران برات اینطور

نیست ؟»

«نه . بچون تو .»

«تو خیلیها را دوست داشته‌ی ؟»

«چندتایی را. اما مثل تونه.»

«اینطوری نبود؟ راست میگی؟»

«به لذتی بود. اما اینطور نبود.»

«زمین هم حرکت کرد. پیش تر زمین هیچوقت حرکت نمی کرد؟»

«نه. راستی راستی هیچوقت.»

«ماریا گفت «اه. این همین یهروزه.»

رابرت جردن چیزی نگفت.

ماریا گفت «اما هرچی باشه الان که بود. توهم منو دوست داری؟ ازمن خوشتر

میاد؟ بعدها قیافه‌م بهتر میشه.»

«تو همین حالا هم خیلی خوشگلی.»

او گفت «نه. دست و بکش روسرم.»

رابرت جردن دستش را روی سراو کشید و موی کوتاه او را که در زیر دستش می -

خواید و بعد میان انگشتهایش بلند می شد حس کرد و هر دو دستش را روی سراو گذاشت

و صورت او را بالا آورد و او را بوسید.

ماریا گفت «خیلی دلم میخواد ببوسم. اما خوب بلد نیستم.»

«تو حاجتی به بوسیدن نداری.»

«چرا، دارم. اگه بنا باشه زنت بشم باید همد جوره ازمن خوشتر بیاد.»

«از تو خیلی خوشم میاد. بیشتر از این ممکن نیست اگه بیشتر از این خوشم بیاد

کاری ندارم بکنم.»

ماریا با خوشحالی گفت «امامی بینی. حالا برای این از موی من خوشتر میاد که

عجیب غریبه. اما روز بروز داره بلندتر میشه. خوب که بلند شد دیگه زشت بنظر نمیام

و شاید منو خیلی دوست بداری.»

او گفت «تو تن نازنینی داری. نازنین ترین تن دنیا.»

«فقط جوونه ولاغر.»

«نه. تن های خوب جادو دارن. نمیدونم چطور میشه که یکی داره و یکی نداره. اما تو داری.»

ماریا گفت « برای تو . »

« نه . »

« چرا برای تو همیشه هم برای تو فقط برای تو . اما خیلی برای جالب تو کمه .
یاد می گیرم که خوب بهت برسم . اما راستشو به من بگو . پیش از این هیچوقت زمین زیرت
تکان نخورده بود ؟ »

صادقانه گفت « هیچوقت . »

ماریا گفت « حالا خوشحالم . حالا راستی راستی خوشحالم . »
از رابرت جردن پرسید « الان داری به یه چیز دیگه فکرمی کنی ؟ »
« آره . به کارم »

ماریا گفت « کاش اسب می داشتیم و سواره می رفتیم . با این خوشی دلم میخواد
سوار یه اسب خوب باشم و تند برم و تو هم پهلووم سوار یه اسب باشی و تند بری و هی
تندتر کنیم ، تاخت کنیم ، و هیچوقت خوشی منوول نکنیم . »
او بی خبر از حرفهای ماریا گفت « میشه خوشیتو باطیاره ببریم . »
ماریا گفت « تو آسمان پرواز کنیم و پرواز کنیم ، مثل اون شکاریهای کو چولو
که تو آفتاب برق می زدن . دور بزنیم و سر از برشیم . Qué bueno ! خوشی من
حتی متوجه این چیزا نمیشه . »

« خوشی تو اشتباهی خوبی داره . » بیشتر حرفهای او را نشنیده بود .
زیرا اکنون در آنجا نبود . پهلووی او راه می رفت ، اما فکرش متوجه پل بود
و همه چیز ، چون هنگامی که عدسی دور بین میزان می شود ، واضح و جامد و تیز بود .
دو پاسگاه و آنسلمو و کولی را که داشتند دیده بانی می کردند می دید . جاده را خالی و بعد پر
رفت و آمد می دید . جایی رامی دید که دو مسلسل را آنجا قرار می داد تا بهترین میدان تیر
ر داشته باشند . با خود گفت ، اما کی پشت آنها خواهد نشست . من آخرسر ، اما اول کی؟
دینامیتها را کار گذاشت و محکم کرد و بست ، ماسوره ها را در جای خود فرو برد و تا کرد ،
سیم بندی آنرا انجام داد ، سر سیمها را قلاب کرد و برگشت به جایی که جعبه کهنه
منفجر کننده را گذاشته بود . و بعد به فکر کردن درباره هر پیش آمد نامطلوبی که ممکن

بود روی بدهد پرداخت . به خود گفت ، بس کن ، تو با این دختر عشقبازی کرده‌ای و حالا کله‌ات روشن شده . خوب روشن شده ، وداری نگرانی پیدا می‌کنی . یکی این است که آدم فکرمی‌کند ، که باید بکند . یکی هم این است که نگرانی پیدا می‌کند . ناراحت نشو . تو نباید ناراحت بشوی . می‌دانی که ناگزیر به انجام چه کارها ممکن است بشوی و می‌دانی چه وقایعی ممکن است پیش بیاید . یقین ممکن است پیش بیاید .

تو در حالی که می‌دانستی برای چه می‌جنگی قدم در این راه گذاشتی . برای کسب کوچکترین امکان پیروزی داشتی درست برضد آنچه می‌کردی و مجبور بودی بکنی می‌جنگیدی . اکنون هم ناگزیر بود از کسانی که دوستشان می‌داشت بهمان گونه استفاده کند که انسان ، اگر میخواست پیروز بشود ، از سر بازهایی که هیچ‌گونه احساسی نسبت با آنها نداشت استفاده میکرد . معلوم بود که با بلو از همه زرنکتر است . فوری فهمید که این کار چقدر خطرناک است . زن کاملاً موافق بود ؛ اما درك حقیقتی که این جریان در برداشت آرام آرام براو مسلط شده بود و تا آن موقع او را بسیار عوض کرده بود . سوردو فوری به آن پی برد و حاضر به انجام آن شد اما او هم بیشتر از رابرت جردن از آن خوشش نمی‌آمد .

پس می‌گویی این آنچه بسر خودت می‌آید نیست که فکرش را می‌کنی ، بلکه حوادثی است که ممکن است برای زن و دختر و دیگران پیش بیاید . بسیار خوب ، اگر نیامده بودی چه بسرشان می‌آمد ؟ پیش از اینکه اصلاً به اینجا قدم بگذاری چه پیش آمدی برایشان کرده بود و چه بر آنها گذشته بود ؟ نباید این جور فکر کنی . تو جز در هنگام عملیات مسئولیتی در قبال آنها نداری . دستورها را که تو صادر نمی‌کنی . گلز صادر می‌کند . و گلز کیست ؟ يك ژنرال خوب . بهترین ژنرالی که تا بحال زیر دستش خدمت کرده‌ای . اما آیا آدم باید دستورها را غیر ممکن را که می‌داند آخرش به کجا ختم می‌شود اجرا کند ؟ حتی اگر دستور گلز باشد که هم نماینده ارتش است و هم نماینده حزب ؟ بله ، باید آنها را اجرا کند ، چون تنها با اجرای آنها است که ثابت می‌شود غیر ممکن هستند . تادست به اجرای آنها زده‌ای از کجا می‌فهمی که غیر ممکن هستند . اگر قرار بود هر کسی دستوری را که دریافت می‌کند غیر قابل اجرا بداند تو کجا بودی ؟

همه ما، اگر وقتی دستوری می‌رسید فقط می‌گفتی « غیرممکن است » ، کجا بودیم ؟ فرماندهان بسیاری را دیده بود که در نظرشان همه دستورها محال بود. آن گومتز نفهم در استرما دورا . چه بسیار حمله‌ها دیده بود که در آنها جناح‌ها پیشروی نکرده بودند چون غیرممکن بوده . نه . او دستور را اجرا می‌کرد و این از بدشانسی او بود که به آدم‌هایی که با آنها کار می‌کرد دل بسته بود .

در تمام کارهایی که آنها ، پارتیزانها ، می‌کردند ، برای مردمی که آنها را پناه می‌دادند و با آنها کار می‌کردند خطرهای بیشتر و بدبختی همراه می‌آوردند . برای چه ؟ برای اینکه در نتیجه آن خطر دیگری وجود نداشته باشد و برای اینکه کشور جای خوبی برای زیستن باشد . این حرف با همه ابتدالی که داشت راست بود .

اگر جمهوری می‌باخت برای آنها بی که به آن ایمان داشتند زندگی در اسپانیا غیرممکن می‌شد . اما آیا ممکن بود بیازد ؟ بله ، از آنچه در مناطقی که فاشیستها تا آن زمان تصرف کرده بودند رخ می‌داد . می‌دانست که ممکن است .

پابلو یك خوك بود ، اما دیگران آدم‌های خوبی بودند . آیا وادار کردن آنها به انجام این کار خیانتی در حق آنها بود ؟ شاید اینطور بود ، اما اگر آنها این کار را نمی‌کردند دو دسته سوار می‌آمدند و در عرض يك هفته آنها را از این کوهستان می‌رانند .

نه از آسوده گذاشتن آنها چیزی عاید نمی‌شد . جز اینکه باید همه را آسوده می‌گذاشتی و در کار کسی مداخله نمی‌کردی . پس عقیده‌اش این بود . نه ؟ بله ، عقیده — اش این بود . تنها مسأله يك جامعه طرح ریزی شده می‌ماند و دیگر چیزها که آن‌هم بعهد دیگران بود . او پس از این جنگ وظیفه دیگری داشت . اکنون باین جهت در این جنگ مبارزه می‌کرد که در کشور مورد علاقه‌اش در گرفته بود و او به جمهوری ایمان داشت و اگر جمهوری نابود می‌شد زندگی برای آنها بی که به آن ایمان داشتند تحمل ناپذیر می‌شد . او در طی جنگ تحت نظام کمونیستی بود . کمونیستها در اسپانیا بهترین و سالمترین و عاقلانه ترین نظام را برای دنبال کردن جنگ عرضه کرده بودند . دیسپلین آنها را در مدت جنگ از آن جهت پذیرفته بود که در رهبری جنگ حزب آنها

تنها حزبی بود که او می‌توانست برای برنامه و دیسپلین آن احترام قائل شود . پس مرام او چه بود ؟ به خود گفت ، اکنون مرا می‌نداری . فکر کرد ، اما آنرا به کس دیگر نگو . هیچوقت آنرا اقرار نکن . بعد چه خواهی کرد ؟ برمی‌گردم و زندگی‌مرا با تدریس زبان اسپانیایی می‌گذرانم . کتابی از مطالب واقعی خواهم نوشت . حتم دارم . حتم دارم که آسان است .

باید با پابلو در باره مرام او گفتگو می‌کرد . بطور قطع ملاحظه رشد سیاسی او جالب می‌بود . یحتمل يك جنبش کلاسیک از چپ به راست در کار بوده ؛ مثل لروی پیر . پابلو شباهت بسیاری به لرو داشت . پریتهو هم بهتر از آنها نبود . پابلو و پریتهو کمابیش ایمان واحدی به پیروزی نهایی داشتند . هر دو مرام اسب‌زددهارا داشتند . او به جمهوری از نظر طرز حکومت ایمان داشت . اما جمهوری باید خودرا از شردسته اسب‌زددها که در آغاز جنگ آنگونه در بن‌بست گرفتارش کرده بودند رها می‌ساخت . هیچ قومی وجود دارد که سرکرده‌اش چون این یکی براستی دشمن آنها باشد ؟

دشمن مردم . این عبارت را باید حذف می‌کرد . این عبارت فریبنده‌ای بود که از آن چشم می‌پوشید . این یکی از اثرات همخوابگی باماریا بود . باگذشت زمان مانند يك باپتیست سرسخت در مورد مرام سیاسی متعصب و سختگیر شده بود و عباراتی چون دشمن مردم به فکرش می‌رسید بی‌اینکه آنها را اسب سنگین کند . هر جور کلیشه‌ای چه انقلابی و چه میهنی و مغز ~~او~~ آنها را بی‌هیچ سنجشی بکار می‌برد . البته این حرفها همه راست بود اما بی‌تأمل بکار بردن آنها بسادگی میسر بود . باهمه اینها از شب گذشته و این بعد از ظهر فکرش در باره کار خیلی باز تر روشن تر شده بود . تعصب چیز عجیبی است . برای متعصب بودن باید اطمینان داشت که حق با انسان است و هیچ چیز چون پرهیزکاری این اطمینان و حق را ایجاد نمی‌کند . پرهیزکاری دشمن‌رفض و سنت شکنی است .

این قضیه پس از آزمایش چطور از آب در می‌آمد ؟ شاید بهمین علت بود که کمونیستها همیشه بوهمیا نیسم را می‌گویندند . هنگامی که مست می‌کردی یا مرتکب فسق یا زنا می‌شدی به لغزش پذیری شخص خود نسبت به این بدل بی‌ثبات اعتقاد نامه

حواریون ، یعنی مرا نامنامه حزب، پی می بردی . مرده باد بوهمیانیسم ، گناه ما یا کوفسکی .
 اما ما یا کوفسکی باز در شمار مقدسین رفته بود . آن هم باین جهت بود که او اکنون
 مرده محض بود . به خود گفت تو هم روزی می میری و زیر خاک می روی . دیگر دست
 از این فکرها بردار و به ماریا فکر کن .

ماریا با تعصب او بسیار ستیزه می کرد . تا اینجاکه به عزم او خللی نرسانده بود
 اما بیشتر ترجیح می داد که نمیرد . حاضر بود که با کمال خوشوقتی از عاقبت یک قهرمان
 یاشهید چشم ببوشد . نمی خواست سربل واقعاً ترمو پیل را زنده کند ، یا یک
 هوراسیوس ثانی بشود ، و یا پسرک هلندی با انگشت فرو کرده در آن سد باشد . نه، دلش
 می خواست چند صباحی با ماریا بگذرانند . این ساده ترین بیان آن بود . دلش می خواست
 زمانی بسیار بسیار دراز با ماریا بگذرانند .

دیگر اعتقادی به این که هرگز زمان درازی هم وجود دارد نداشت . اما هرگاه
 چنین زهانی می بود دوست می داشت آنرا با ماریا بگذرانند . با خود گفت ، فکر می کنم
 به هتلی برویم و بعنوان دکتر و خانم لیوینگستون ناممان را ثبت کنیم .

چرا با او ازدواج نکنم ؟ فکر کرد ، حتماً با او ازدواج خواهیم کرد . آن وقت
 می شویم آقا و خانم رابرت جردن اهل سان ولی آیداهو . یا اهل کرپوس کریستی تگزاس ،
 یا بوت موتانا .

دخترهای اسپانیایی زنهای بی نظیری می شوند . چون زن اسپانیایی نداشته ام
 اینطور فکر می کنم . وقتی دوباره کارم را در دانشگاه بدست آوردم او می شود خانم یک
 معلم و وقتی شاگردهایی که کتاب چهارم زبان اسپانیایی را می خوانند می آیند که دم
 غروب پپی بکشند ، و بعد از اینکه بحثهای آزاد پر ارزشمان را درباره کودو ،
 لوپ دوگا ، و گالدوس کردیم ، در حالی که دیگران چون مرده ای ساکت نشسته اند ،
 ماریا می تواند برایشان تعریف کند که چگونه چند مجاهد پیراهن آبی ایمان واقعی
 روی سرش نشستند و دیگران دستهایش را پیچاندند و دامنش را بالا کشیدند و در
 دهانش تپاندند .

نمی دانم در میسولای موتانا از ماریا خوششان خواهد آمد یا نه . البته در صورتی

که کاری در میسولا پیدا کنم، گمان کنم حالا دیگر بمن نشان سرخ زده اند و اسمم در لیست سیاه نوشته خواهد شد. گرچه هرگز نمی توان دانست. هرگز نمی توان گفت. دلیلی در مورد کارهایی که کرده ای ندارند، و در واقع حتی اگر به آنها بگویی باور نخواهند کرد، و گذرنامه ات قبل از آنکه ممنوعیت هارا وضع کنند برای اسپانیا معتبر بود.

زودتر از پاییز سی و هفت نمی شود برگشت. در تابستان سی و شش عزیمت کرده ام و اگر چه مرخصی فقط تا یکسال است تا ترم پاییز سال بعد حاجتی به بازگشت نیست. از حالا تا ترم پاییز هم وقت زیادی هست. اگر اینطور بخواهی حساب کن از حالا تا پس فردا هم وقت زیادی هست. نه گمانم نگرانی برای دانشگاه بیمورد است. تو در پاییز آنجا حاضر باش، بقیه کارها درست میشود.

اما الان مدت مدیدی است که زندگی تو غیر عادی شده است. راستی هم اینطور است. اسپانیا به کار و شغل تو مربوط بود، پس بودن در اسپانیا طبیعی و بی ضرر است. چندین تابستان روی طرحهای مهندسی و در ساختمان جاده در سرویس جنگل و پارک کار کرده ای و طرز کار با باروت را فرا گرفته ای، پس انهدام هم یک کار بی خطر و طبیعی است. همیشه کمی شتاب در آن هست، اما بی خطر است.

وقتی فکر انهدام را مسئله ای بشماری، تنها، بایک مسأله سروکار داری. اما به همراه آن خیلی چیزهای نا مطلوب هست، گرچه خدا شاهد است که آنها را کاملا آسان گرفته ای. کوشش مداوم برای نزدیک شدن به شرایط کشت و کشتار موفقیت آمیز از جمله چیزهای بود که همراه انهدام پل بود. آیا کلمات بزرگ میتوانست آنرا بیشتر شایسته دفاع کند؟ آیا کلمات کشتن را خوش آیندتر می کرد؟ اگر از من میپرسی، کمی زود به فکرش افتاده ای. فکر کرد، بعد از ترک خدمت جمهوری چه خواهی شد و یا درست بگویم به چه درد خواهی خورد، هیچ نمی دانم. اما حدس می زنم با نوشتن آن از شرش خلاص خواهی شد. بمحض اینکه آن را نوشتی همه چیز از بین می رود. اگر بتوانی بنویسی کتاب خوبی می شود. خیلی بهتر از آن یکی.

فکر کرد، اما در این میان همه عمر تو در امروز، امشب، و فردا، و بازمروزم و امشب و فردا، و (امیدوارم) تکرار آنها خلاصه می شود، پس بهتر است از وقتی که

باقی مانده استفاده کنی و از بابت آن ممنون باشی. اگر کار پل خیلی خراب شود. همین الان هم زیاد خوب بنظر نمی آید .

اماماریا خوب بود ، نه ؟ فکر کرد، اوه اینطور نیست؟ شاید اکنون آن چیزی که باید از زندگی بدست بیاورم همین است . شاید این عمر من است که بجای هفتادسال چهل و هشت یا هفتاد، یا هفتاد و دو ساعت است. سه روز از قرار روزی بیست و چهار ساعت می شود هفتاد دو ساعت تمام .

گمان می کنم در هفتاد و دو ساعت بشود زندگی هفتاد سال را کردم بشرط اینکه زندگی انسان تا لحظه شروع هفتاد و دو ساعت بی کم و کاست باشد و انسان به سن معینی رسیده باشد .

فکر کرد ، چه مهملاتی . وقتی پیش خود فکرمی کنی چه مهمل می شوی . این حرفها برستی مهمل است . شاید هم مهمل نباشد . خوب ، خواهیم دید . آخرین بار که با دختری خوابیدم در مادرید بود. نه ، آنجا نبود ، در اسکوریا بود ، و غیر از این که ، شب بیدار شدم و او را بجای کس دیگری گرفتم و بهیچان آمدم تا وقتی که به اشتباه خودم پی بردم ، فقط يك دلخوشکنك بود؛ منتها زیاد هم بدن بود . دفعه پیش از آن در مادرید بود، و جز شباهتی که بدروغ و تظاهر، در حینی که کارها در جریان بود، برای خودم ساختم ، مثل آن یکی و شاید هم کمتر بود . پس من ثناخوان خیال پرداز زن اسپانیایی نیستم و هرگز يك تکه تصادفی را بالاتر از تکه تصادفی هیچ کشور دیگری ندانسته ام . اما وقتی با ما ریا هستم چنان دوستش دارم که بی مبالغه احساس می کنم که می خواهم بمیرم . من هرگز نه به این موضوع اعتقاد داشتم و نه فکر پیش آمد آن را می کردم .

بنابراین اگر زندگی تو هفتاد سالش را به بهای هفتاد ساعت می فروشد من اکنون این بها را دارم و این خوشبختی را دارم که از ارزش آن باخبرم . اما اگر زمان دراز ، یا باقی عمر، یا بعد از اینی نیست و تنها حال هست ، پس این حال است که باید قدرش را دانست و من بسیار با حال خوش هستم . حال، **ahora** , **maintenant** , **heute** حال ، وقتی يك دنیا و عمر تو را بیان می کند چه آهنگ خنده داری دارد.

Eta noche ، امشب ، *Ce soir, heute abend* . زندگی وزن ، *mari, vie* نه ، این نشد . فرانسوی آنرا به شوهر برمی گرداند . حال و *Frau* هم بود ؛ اما آن هم چیزی از آب در نمی آمد . مرده را بگیریم ، *totd . muerto , mort, totd* از همه آنها مرده تراست . جنگ ، *Krieg . krieg , guerra, guerre* از همه بیشتر به جنگ شبیه است . یانه ؟ نکند این تنها به این علت است که آلمانها را از همه بدتر می داند ؟ محبوب ، *schatz, prenda, , cherie* . همه را با «ماریا» عوض می کرد هر چه بود برای خودش اسمی بود

خوب ، همه شان باهم این کار را می کردند و چیزی هم به موقع آن نمانده بود . بی شک وضع هر لحظه بدتر بنظر می رسید . درست همان کاری بود که هنگام صبح نمی توانستی به نتیجه برسانی . در مواقع باریک تاشب معطل می شوی تا فرار کنی . سعی می کنی تا شب بیرون بمانی و بعد برگردی . شاید اگر بتوانی تاشب بیرون بمانی و بعد برگردی خطری برایت نداشته باشد . حالا وقتی بخواهی روز روشن این کار را بکنی چه می کنی ؟ در این صورت چه می گویی ؟ سوردوی بیچاره را بگو که اسپانیایی دست و پا شکسته اش را کنار گذاشته بود تا آنرا بان آشکاری برای او شرح بدهد . انگار پس از آن نخستین - باری که گلز آنرا ذکر کرده بود ، هر بار که فکرش پریشان شده بود به آن نیندیشیده بود . انگار ، از پریشب تا بحال ، این فکر نبود که مثل لقمه هضم نشده ای که در ته معده اش مانده باشد او را ناراحت می کرد .

عجب حکایتی است . سراسر عمرت راطسی می کنی و بنظرت می رسد که از این پیش آمدها چیزی دستگیرت خواهد شد و حال آنکه همیشه ، بی اینکه مفهومی داشته باشند ، پایان می پذیرند . هرگز چیزی از آنچه اکنون وجود داشت برایش پیش نیامده بود . خیال می کنی این یکی از چیزهایی است که هرگز نمی شود فهمید ؟ آنوقت ، در چنین وضع خرابی ، در حالی که بکمک دو دسته چریک نکبتی می خواهی تحت - شرایط غیرممکن پلی را منفجر کنی و حمله متقابلی را که شاید قبل از آن موقع شروع شود عقیم کنی ، با دختری مثل ماریا برخورد می کنی . بدون شک چنین می بایست بشود . منتها کمی دیر به او برخوردی ، همین .

که اینطور، زنی چون پیلاز عملاً این دختر را در کیسه خواب توفرو کرد . چه خواهد شد ؟ بله ، چه خواهد شد ؟ چه خواهد شد ؟ جان من بگو چه خواهد شد . بله . همین طور خواهد شد . درست همینطور خواهد شد .

برای خود دروغ سرهم نکن که پیلاز او را در کیسه خواب توفرو کرد و سعی نکن آنرا بی ارزش یا پست کنی . بار اولی که او را دیدی از خود بیخود شدی . اولین بار که دهانش را باز کرد که با تو صحبت کند این حال در تو پیدا و خودت هم اینرا می دانی . حالا که دچار این حال شده ای ، با اینکه هرگز فکر آنرا نکرده بودی ، معنی ندارد که کتشف کنی ، در حالی که می دانی چیست و می دانی وقتی که او دولا دولا سینی آهنی را می آورد با نگاه اول در تو پیدا شد .

در آن لحظه تو را گرفت و خودت هم می دانی ، پس چرا دروغ می بافی ؟ هر بار که او را نگاه می کردی یا او به تو نگاه می کرد ، در درون خود ، احساس غریبی می کردی . پس چرا اقرار نمی کنی ؟ بسیار خوب اقرار می کنم . و اما پیلاز که می گویی ماریا را پهلوی تو راند ، تنها کاری که پیلاز کرد این بود که زرنگی بخرج داد . خوب هوای دختر را داشته و همان دقیقه ای که دختر با ظرف خوراک به غار برگشته آنچه را که داشت در او پیدامی شد دیده بود .

پس او کارها را آسانتر کرده بود . طوری کارها را آسان کرده بود که دیشب و امروز برایشان میسر شده بود . او یک دنیا از تو متمدن تر است و از ارزش زمان باخبر است . بخود گفت ، بله ، گمان می کنم می توانیم اعتراف کنیم که او تصویری از ارزش زمان دارد . پی در پی از ناکمی های خود می نالید ، چون نمی خواست دیگران آنچه را که او از دست داده بود از دست بدهند و آنوقت فکر اعتراف به از دست دادن آن مثل لقمه بزرگی بود که از گلویش پایین نمی رفت . بهمان دلیل در بالای تپه آنرا از سر گرفت و حدس می زنی که ما باری ازدوش او بر نداشتیم .

خوب ، پس اینطور می شود و اینطور شده است و تو هم باید به آن اعتراف کنی و حالا دیگر دوش تمام هم با او نخواهی بود . نه یک عمر ، نه با هم زندگی کردن ، نه بیچنگ آوردن آنچه برای مردم فرض شده ، هیچ کدام . یکشب که گذشته ، یکبار هم

يك بعد از ظهر، يك شب هم در پيش است؛ شايد. نه آقا.

نه فرصتی، نه يك شادی، نه تفریحی، نه فرزندی، نه خانهای، نه حمامی، نه يك پيژامای تمیز، نه روزنامه صبحی، نه باهم بيدار شدنی و نه بيدار شدن و درك اين كه تنها نیستی. نه هيچ يك از اينها. اما چرا؟ درحالی كه اين تمام چیزی است كه تو از آنچه می خواهی در زندگی بدست خواهی آورد؛ در حالی كه آنرا یافته ای؛ چرا نباید تنها يك شب رادر بستری كه ملافه داشته باشد بگذرانی.

تو تقاضای محال می کنی. تو خود محال را می خواهی. پس اگر اين دختر را آنقدر كه می گویی دوست می داری بهتر است او را سخت دوست بداری و باشدت آنچه را كه اين بستگی از بابت مدت و دوام فاقد است جبران کنی. در روزگار قدیم مردم عمری را وقف آن می کردند. و اکنون كه تو آنرا یافته ای تا دوشب در اختیار باشد متحیر می شوی كه اين همه سعادت از كجا آمده است. دوشب. دوشب برای عشق و ورزیدن و احترام گذاشتن و عزیز داشتن برای بهتر و بدتر. در ناخوشی و مرگ. نه، نشد در ناخوشی و تندرستی. تا آن دم كه مرگ جدايمان سازد. در دو شب. خیلی بیشتر از يك احتمال. خیلی بیشتر از يك احتمال. ديگر اين فكرها را كنار بگذار. حالا می توانی از آنها دست بكشی. برایت خوب نیست. كاری را كه برایت خوب نیست نكن. بيگمان جز اين نیست.

گلزمه در اين باره صحبت کرده بود. هر چه بیشتر از ماندن او می گذشت گلز بنظر زرنگتر می آمد. پس همین مطلب بود كه او می پرسید؛ جبران خدمت غیر عادی. آیا اين وضع برای گلزمه پيش آمده بود و آیا اين شتاب و فقدان وقت و اين اوضاع و احوال بود كه آنرا بوجود آورده بود؟ آیا اين وضع برای هر كسی كه در شرايط نظير قرار می گرفت پيش می آمد؟ و آیا او تنها فكر می كرد كه اين يك پيش آمد ویژه است چون برای او روی داده است؟ آیا گلز هنگامی كه در ارتش سرخ فرمانده فوج سوار فوق العاده بود، در حال شتاب، در اينجا و آنجا خوابیده بود و آیا تركيب شرايط و ديگر چیزها دخترها را آنطور كه ما ریا بود جلوه می داد؟

لابد گلز در اين باره هم همه چیز را می دانست و می خواست اشاره كند كه بايد تمام

زندگیت را در دوشبلی که در اختیار گذاشته شده خلاصه کنی؛ که در این حال که داریم زندگی می‌کنیم باید هر آنچه را که همیشه قرار است داشته باشی در فرصت کوتاهی که می‌توانی داشته باشی متمرکز کنی.

این روش اعتقاد خوبی بود. اما او باور نمی‌کرد که ماریاتنها ساخته و اوضاع و احوال است. البته مگر اینکه او واکنشی از اوضاع و احوال خودش و او باشد. فکر کرد وضع فعلی ماریا که خوب نیست. نه، تعریفی ندارد.

هر طور هم که می‌خواهد باشد، باشد. اما هیچ قانونی نبود که او را وادار کند که بگوید از آن خوشش می‌آید. فکر کرد، هیچ نمی‌دانستم که می‌توانم آنچه را که احساس کردم احساس کنم. و نمی‌دانستم این ماجرا برایم پیش خواهد آمد. دلم می‌خواهد همه عمر آنرا داشته باشم. قسمت دیگرش گفت، خواهی داشت. خواهی داشت. حالا آنرا داری و این در حکم تمام عمر تو است؛ حال. جز حال هیچ چیز دیگر نیست. بی‌یقین، نه دیروز هست، و نه فردا. چقدر باید از سنت بگذرد تا اینرا بدانی؟ فقط حال هست، و اگر حال فقط دوزخ باشد، پس عمر تو دوزخ است و هر چه در آن است متناسب با آن خواهد بود. اینچنین در دو روز عمری زیست می‌کنی. و اگر دست از شکوه برداری، و آنچه را که هرگز بچنگ نخواهی آورد تقاضا نکنی، زندگی خوبی خواهی داشت. زندگی خوب را با مقیاس کتاب مقدس نمی‌توان سنجید.

پس حالا ناراحت نشو. آنچه را که داری بردار و کارت را بکن، آنوقت عمرت هم دراز خواهد بود و هم بخوشی خواهد گذشت. مگر همین تازگیها بخوشی نگذشته؟ از چه شکوه می‌کنی؟ بخودگفت، از این کاری که دارم، و از این فکر بسیار خرسند شد، بیشتر از خبرهایی که می‌شنوی نیست، بلکه از مردمی است که ملاقات می‌کنی. اکنون دیگر خوش بود چون داشت شوخی می‌کرد، و باز متوجه دختر شد.

به دختر گفت «خرگوشك. دوست دارم. چی می‌گفتی؟»

گفت «می‌گفتم که نباید از بابت کارت نگران باشی چون من در دسرت نمیدم و

دخالت نمی‌کنم اگه کاری از دستم بریاد خودت بهم میگی.»

او گفت «کاری نداره. واقعاً خیلی آسونه.»

«اریاگفت «از بیلاریاد می‌گیرم که چه جووری میشه خوب از یه مرد مواظبت کرد و همون کارها رامی‌کنم. بعد وقتی که مشغول یاد گرفتن هستم خودم هم یه چیزایی کشف می‌کنم و توهم یه چیزایی بهم میگی.»
«کاری وجود نداره.»

«Qué va، مرد، کاری وجود نداره! امروز صبح کیسه خوابت باید تکونده می‌شد و یه جایی تو آفتاب آویزون می‌شد. بعد باید، پیش از اینکه شبم بشینه، یه جای محفوظ گذاشته می‌شد.»
«بگو، خرگوشک.»

«جورا بهات باید شسته بشه و خشک بشه. مواظب میشم که دو جفت جوراب داشته باشی.»
«دیگه چی؟»

«اگه یادم بدی تپانچه توپاک می‌کنم و روغن می‌زنم.»
رابرت جردن گفت «منویوس.»

«نه. شوخی نمی‌کنم. یادم میدی چطور تپانچه راپاک‌کنم؟ بیلار کهنه و روغن داره. یه سنبه هم تو غار هست که باید بهش بخوره.»
«حتماً یادت میدم.»

ماریاگفت «دیگه، اگر تیراندازی یادم بدی یکی از مادوتا میتونه اون یکی را خودشو، اگه زخمی‌شد و لازم بود که نذاره گرفتار بشه، بکشه.»
رابرت جردن گفت «خیلی جالبه. خیلی از این جور فکر داری؟»
ماریاگفت «زیادهم نه. اما این فکر فکر خوبییه. بیلار اینوبهم داد و پرزاستفاده شو بهم یاد داد.»

جیب سینه پیراهنش را باز کرد و یک جلد چرمی بریده، از نوعی که شانه‌های جیبی را در آن می‌گذارند، بیرون آورد و کش پهنی را که هر دو سر آن را بسته بود باز کرد و از آن یک تیغ ریش تراشی یک لبه کوچک در آورد. گفت، «همیشه اینو نگه میدارم. بیلار میگه باید از اینجا، درست از زیر گوش ببری و بکشی به اینجا.»

با انگشت به او نشان داد. «میگه به شاه‌رگ اونجا هست واگه تیغو از اونجا بکشی حتماً پاره اش میکنه. دیگه اینکه میگه هیچ دردی نداره و فقط باید محکم زیر گوش فشار بدی و بکشی پایین. میگه چیزی نیست واگه اینکارو بکنی نمی‌تونن جلوشو بگیرن.»

رابرت جردن گفت «درسته. شریان سباته.»

فکر کرد، پس او همیشه و هر جا که برود آنرا بعنوان امکانی که صریحاً پذیرفته و صحیحاً پیش‌بینی شده به‌مراه می‌برد.

ماریا گفت «اما من بیشتر دلم می‌خواد تو منو باتیر بکشی. قول بده که اگه لازم

شد تیرم بزنی.»

رابرت جردن گفت «مطمئن باش. قول میدم.»

ماریا به او گفت «خیلی از تو ممنونم. مینونم که کار آسونی نیست.»

رابرت جردن گفت «اشکالی نداره.»

فکر کرد، توهمه این چیزهارا فراموش می‌کنی. وقتی خیلی فکرت را متوجه کارت می‌کنی زیباییهای یک جنگ داخلی را فراموش می‌کنی. اینرا فراموش کرده‌ای. خوب، باید هم فراموش کنی. کاشکین نمی‌توانست فراموش کند و به کارش لطمه زد. نکند خیال می‌کنی که طفلک به دلش برات شده بود؟ خیلی عجیب بود چون در مورد تیسر زدن کاشکین گرفتار هیچگونه عواطفی نشده بود. انتظار داشت که این عاطفه روزی در او پیدا شود. اما تاکنون هیچ احساسی نداشت

ماریا به او گفت «اما کارهای دیگری هم هست که میتونم برات بکنم.» اکنون،

جدی، وبا وقاری زنانه در کنار او راه میرفت.

«علاوه بر کشتن من؟»

«آره. وقتی اون سیگارهای لوله دارت تموم شد برات سیگار می‌پیچم. پیلاز

یادم داده که چطور خوب و سفت و تمیز درست کنم که نریزه.»

رابرت جردن گفت «عالی شد. خودت لب می‌زنی؟»

دختر گفت «آره. وقتی زخمی شدی ازت پرستاری می‌کنم و زخمتو می‌بندم»

وشت و شومیدم غذا تو بهت میدم .»

رابرت جردن گفت «شاید زخمی نشدم .»

«اونوقت هر وقت ناخوش شدی ازت پرستاری می‌کنم برات آتش می‌پزم، تمیزت

میکنم و هر کاری برات می‌کنم . برات کتاب میخونم .»

«شاید ناخوش نشدم .»

«اونوقت صبح‌ها موقعی که بیدار میشی برات قهوه میارم ...»

رابرت جردن به او گفت «شاید قهوه دوست نداشته باشم .»

دختر با وجد گفت «نه ، دوست داری . امروز صبح دو پیاله قهوه خوردی .»

«گرفتم از قهوه دلزده شدم و حاجتی به کشتن من نبود و نه زخمی شدم و نه ناخوش

و سیگارو ترک کردم و فقط یه جفت جوراب داشتم و خودم کیسه خوابمو آویزان کردم .

اونوقت چکار می‌کنی ، خرگوش؟» دستی به پشت او زد . «اونوقت چی ؟»

ماریا گفت «اونوقت قیچی پیلا رو می‌گیرم و موها تو کوتاه می‌کنم .»

«من خوشم نیامد موها مو کوتاه کنم .»

ماریا گفت «من هم خوشم نیامد . از موی تو همینطور که هست خوشم می‌امد .

اگه کاری نباشه که برات بکنم ، کنارت میشینم و تماشات می‌کنم و شبها با هم عشقبازی

می‌کنیم .»

رابرت جردن گفت ، «آفرین نقشه آخریت خیلی معقول بود .»

«برای من فرقی نمی‌کنه .» ماریا لبخندی زد و گفت «اوه ، Inglés .»

«اسم من روبرتوس .»

«نه . من مثل پیلا انگلیسی صدات می‌کنم .»

«با وجود این اسم روبرتوس .»

گفت «نه . حالایه روز تمام انگلیسیه . انگلیسی میتونم در کارت کمک کنم؟»

«نه . الان کارمو تنهایی و دوراز احساسات تو مغزم انجام میدم .»

دختر گفت «خیله خب کی تموم میشه؟»

«انشاءاله امشب .»

گفت «خیله خب»

پایین تر از آنها آخرین درختهایی که به فرارگاه منتهی می شدند قرار داشتند .
رابرت جردن اشاره ای کرد و پرسید «اون کیه؟»

دختر در امتداد دست او نگاه کرد و گفت «پیلاره ، حتماً پیلاره .»
در حاشیه تختانی علفزار ، جایی که اولین درختها سر بر آورده بود ، زن نشسته بود و سرش را روی دستهایش گذاشته بود . از جایی که آنها ایستاده بودند چون بقچه تیره رنگی می نمود که در برابر رنگ خرمایی تنه درختها سیاه بود .

رابرت جردن گفت «بیا .» و در میان بوته ها که تازانویشان می رسید بسوی او دوید بوته ها انبوه و دویدن در آنها دشوار بود . چند قدمی که دوید گامهایش را آهسته کرد و راه رفت . زن را می دید که سرش را روی دستهایش گذاشته و در برابر تنه خرمایی رنگ درختها پهن و سیاه می نماید . نزدیک او رسید و فریاد زد «پیلار .»
زن سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد .

گفت «اوه ، تموم کردین؟»

رابرت جردن پهلوی او خم شد و گفت «ناخوشی؟»

زن گفت «*qué va* خواب بودم .»

ماریا که از راه رسیده بود پهلوی او را نوزد و گفت «پیلار ، حالت چطوریه؟ خوبی؟»
پیلار گفت «حالم عالییه .» اما از جا بر نخاست . نگاهی به هر دو آنها کرد و گفت

«خب ، انگلیسی ، باز هم كلك مردانه زدی؟»

رابرت جردن بی توجه به حرف او گفت «حالت خوبه؟»

«البته . خوابیدم . شما چطور؟»

«نه .»

پیلار به دختر گفت «خب . باقیافه تو که جور در میاد ،»

ماریا سرخ شد و چیزی نگفت .

رابرت جردن گفت «ولش کن .»

پیلار به او گفت «کسی با تو حرف نزد .» و با صدای خشنی گفت «ماریا .» ماریا

سر بلند نکرد .

زن دوباره گفت «ماریا . گفتم باقیافه تو جور درمیاد .»

رابرت جردن دوباره گفت «ده ولش کن .»

پیلار بی اینکه به او نگاه به او نگاه کند گفت «تو حرف نزن . گوش کن ماریا ،
یه کلمه بگو .»

ماریا گفت «نه .» و سرش را تکان داد .

پیلار گفت «ماریا .» صدایش بخشونت چهره اش بود و در چهره اش اثری ازدوستی

نبود «خودت یه چیزی بهم بگو .»

دختر سرش را تکان داد .

رابرت جردن فکرمی کرد ، اگر مجبور نبودم با این زن و مردمستش و آن دارودسته

نکبتی اش کارکنم چنان کشیده ای به صورتش می زدم که ...

پیلار به دختر گفت «یا لله بگو .»

ماریا گفت «نه . نه .»

رابرت جردن گفت «ولش کن .» صدایش آهنگ همیشه رانداشت . با خود گفت

هر چه با دادا باد می زنم .

پیلار با او حتی حرف نزد . نه مانند ماری بود که پرنده ای را افسون می کند و نه

چون گربه های در برابر یک پرنده . در حرکت او نه از تجاوز نشانه ای بود و نه از انحراف .

گرچه ، تنها انبساطی بود چون باد کردن گلوی مار کبرا . این را احساس می کرد . تهدیدی

را که در پس این انبساط بود احساس می کرد . اما این انبساط تحکمی بود که آزاری

در پی نداشت بلکه تنها زائیده کنجکاو بود . رابرت جردن با خود گفت ، کاش این حالت

راندیده بودم . اما برای این کار که نباید کشیده زد .

پیلار گفت «من بهت دست نمی زنم بمیل خودت بهم بگو .»

با سپانیایی این بود : «De Tu propia voluntad» .

دختر سرش را تکان داد .

پیلار گفت «ماریا ، حالا به میل خودت . شنیدی چی گفتم ؟ هر چی که شده .»

دختر بآرامی گفت «نه ، نه ، نه .»

پیلاربه او گفت «حالا بهم میگی . هرچی که شده . می بینی . الان بهم میگی .»
 ماریا بی اینکه به زن نگاه کند گفت «زمین حرکت کرد . راستی . یه چیزی بود که
 نمیتونم بگم .»

پیلارگفت «که اینطور ،» صدایش گرم و دوستانه بود و جبری در آن نبود . اما
 رابرت جردن دانه های کوچک عرق را بر پیشانی و لبهای او می دید . «که این بود
 پس اینطور شد .»

ماریا گفت «راست میگم ،» و لب خود را گزید .
 پیلار بامهربانی گفت «البته که راسته . اما اینو به کس و کار خودت نگو که باور
 نمی کنن . انگلیسی تو خون Cali نداری ؟»
 باکمک رابرت جردن برخاست .

رابرت جردن گفت «نه . تا اونجایی که میدونم نه .»
 پیلار گفت «ماریا هم تا اونجایی که میدونه نداره . **Pues es muy raro** .
 خیلی عجیبه .»

ماریا گفت «اما پیلار همونطور شد که گفتم .»
 پیلارگفت «**Como qué nohija** ؟ چرانسه ، دخترم ؟ وقتی من جوان بودم
 زمین چنان می چرخید که حس می کردی تو هوا جا بجا میشه و می ترسیدی از زیرت درره
 هر شب اینطور می شد .»

ماریا گفت «دروغ میگی .»
 پیلارگفت «آره . دروغ میگم . تو تمام عمر آدم بیشتر از سه مرتبه حرکت نمیکنه
 راستی حرکت کرد ؟»

دخترگفت «آره ، راستی .»
 پیلاربه رابرت جردن نگاه کرد «برای تو چطور انگلیسی ؟ راستشو بگو .»
 گفت «آره ، راستی»
 پیلارگفت «خب . این شد یه چیزی .»

ماریا پرسید «مقصودت از سه مرتبه چیه؟ برای چی اینو گفتی؟»
 پیلا رگفت «سه مرتبه. حالا به دفعه شو دیدی.»
 «فقط سه مرتبه؟»

پیلا ر به او گفت «برای خیلی مردم که هیچی. «مطمئنی که حرکت کردی؟»
 ماریا گفت «آدم میخواست بیفته.»
 پیلا رگفت «حس میکردم که حرکت کرده. پس بیاین بریم به قرارگاه.»
 هنگامی که با هم از میان کاجها میرفتند رابرت جردن به زن تنومندگفت «این
 جردندی که میگی سه دفعه چیه؟»
 زن چپ چپ باو نگاه کرد «چرند. انگلیسی کوچولو، با من از چوند
 حرف تزن.»

«این هم مثل کف بینی جادو و جنبله؟»
 «نه، این از معلومات عادی و ثابت شده درباره کولی هاست.»
 «اما ماکه کولی نیستیم.»
 «نه. اما تو به شانس کوچکی داشتی. غیر کولیا هم گاهی به شانس کوچک
 گیرشون میاد.»
 «سه مرتبه را راست میگی.»

زن دوباره با نگاهی غیرعادی او را برانداز کرد و گفت «دست از سرم وردار
 انگلیسی. اذیتم نکن. تو خیلی بچه تر از اونیه که من باهات حرف بزنم.»
 ماریا گفت «اما، پیلا ر.»

پیلا ر به او گفت «حرف تزن. به دفعه شو دیده‌ی و دودفعه برات مونده.»
 رابرت جردن از او پرسید «خودت چی؟»
 پیلا ر دوانگشتش را نشان داد وگفت «دودفعه. دودفعه. و هیجوقت هم سومی
 درکار نخواهد بود.»
 ماریا پرسید «چرا نه؟»

پیلار گفت «اوه . حرف نزن . حرف نزن . Busene های بسن تو حوصله‌مو

سر می‌برن .»

رابرت جردن پرسید «چرا سومی درکار نخواهد بود؟»

پیلارگفت «حرف نزن ترا بخدا . حرف نزن .»

رابرت جردن بخودگفت ، بسیار خوب . فقط من هستم که حرکتی نخواهم دید . کولیهای زیادی را دیده‌ام که بسیار هم عجیب بودند . اما ما هم هستیم . فرقت اینست که ما باید زندگی شرافتمندانه‌ای داشته باشیم . هیچکس نمیداند از چه قبیله‌ای درآمده‌ایم یا میراث قومی ما چیست یا در جنگلی که محل زندگی قومی که ما از پشت آنها آمده‌ایم بوده چه اسراری وجود داشته . تنها چیزی که میدانیم جهل خودمان است . کوچکترین چیزی از آنچه هنگام شب بر ما می‌گذرد نمی‌دانیم . گرچه ، وقتی در روز پیش می‌آید چیزی هست . هرچه بوده شده و حالا این زن نه تنها باید دخترک را وادار کند که ، با این که مایل نیست ، آنرا بگوید ، بلکه باید آنرا بردارد و به خودش ببندد . باید از آن يك افسانه کولی بیافد . گمان می‌کرد که بالای تپه باز نالیدنش را از سر خواهد گرفت . اما همین الان داشت آنجا تحکم می‌کرد . اگر قصد بدی می‌داشت باید گذشته می‌شد . اما او منظور بدی نداشت . فقط میخواست اتکانش را بزندگی حفظ کند . آنهم از طریق ماریا .»

بخودگفت ، وقتی کارت با این جنگ تمام شد می‌توانی بمطالعه زنها بپرداز . می‌توانی از پیلار شروع کنی . اگر از من می‌پرسی ، روز آشفته‌ای برایمان درست کرد . پیش از آن هیچوقت کولی بازیش را پیش نکشیده بود . با خودگفت ، بجز کف بینی . بله ، کف بینی . گمان نمی‌کنم کف بینی هم ساختگی باشد . البته نمیخواست به من بگوید که در کف دستم چه دیده . هرچه هم که دیده باشد آن ایمان دارد . اما این هم که دلیل نمی‌شود .

به‌زن گفت «پیلار ، گوش کن .»

پیلار به‌او نگاه کرد و لبخند زد .

پرسید «چیه؟»

رابرت جردن گفت «آنقدر اسرارآمیز نباش . من از این اسرار بیزارم.»

پیلار گفت «خب؟»

«من عقیده به دیو و پیشگو و فالگیر و یا جادوگری مزخرف کولی‌ها ندارم.»

پیلار گفت «اوه .»

«بله . حالا میتونی دست از سر دختره برداری.»

«دست از سرش ورمیدارم.»

رابرت جردن گفت «دست از اسرار هم بردار . باندازه کافی کار و زندگی داریم که بی اینکه این مزخرفات را قاطیش کنیم بکنیم . اسرارو کم کن ، کارو زیاد کن.»

پیلار بنشانه موافقت سری تکان داد و گفت «می‌فهمم . بین انگلیسی . و به او خندید «زمین حرکت کرد؟»

«آره . خدا لعنتت کنه . حرکت کرد .»

پیلار خندید و باز خندید و خنده‌کنان بتماشای رابرت جردن ایستاد .
خنده‌کنان گفت «اوه انگلیسی . انگلیسی . خیلی مضحکی . حالا دیگه خیلی باید زحمت بکشی تا دوباره وقار پیدا کنی .»

رابرت جردن دردل گفت ، بروگمشو ، اما دهان باز نکرد . هنگامی که آنها سرگرم گفتگو بودند آفتاب پشت ابر رفته بود و اکنون که او برگشت و به کوهها نگاه کرد آسمان گرفته و سربی‌رنگ بود .

پیلار درحالی که چشم به آسمان داشت به او گفت «حتماً برف میاد .»

«حالا؟ نزدیک ماه جون؟»

«پس چی . این کوهها اسم ماها را بلد نیستن . حالا ماه میه .»

«نمیتونه برف باشه . برف نمیاد.»

زن به او گفت «همین که گفتم ، انگلیسی . برف میاد.»

را برت جردن برنگ سربی تیره آسمان نگاه کرد که خورشید در آن برنگ زرد
 پریده‌ای درآمده بود و اکنون همچنان که چشم به آن داشت محوگشت و رنگ سربی
 یکدست و نرم و سنگین شد. رنگ سربی داشت قله کوهها را قطع می‌کرد.
 او گفت «آره. گمانم حق با توست.»

فصل چهاردهم

پیش از اینکه آنها به قرارگاه برسند برف آغاز باریدن کرده بود و تکه‌های آن بطورهای از لای بلای کاجها فرومی ریخت . از میان درختها کج می شدند ، اول پراکنده و دایره زنان می ریختند و بعد ، همینکه باد سرد از کوه بیابین تاخت ، انبوه شدند و به چرخ آمدند و رابرت جردن در مقابل غار ایستاد و باخشم آنها را تماشا کرد .

پابلو گفت « برف زیادی خواهد آمد . صدایش گرفته و چشمهایش سرخ و تار بود .

رابرت جردن از او پرسید « کولی آمده ؟ »

پابلو گفت « نه . نه اون آمده و نه پیرمرد . »

« بامن میایی تا پاسگاه بالای جاده ؟ »

پابلو گفت « نه . من تو این کار دخالت نمی کنم . »

« خودم پیدااش می کنم . »

پابلو گفت « تو این طوفان گمشون می کنی . الان من نمیرم . »

« سرازیری تاجاده میرم و بعد از همان راه برمی گردم بالا . »

« میتونی پیدا کنی . اما حالا دو تا نگهبانت تو این برف میان بالا تو توراه

گمشون می کنی . »

« پیرمرد منتظر مه . »

« نه . با این برف الان میاد . »

پابلو به برف که اکنون بسرعت جلوی دهانه غار فرود می آمد نگاه کرد و گفت

« انگلیسی از برف خوشتر نمیداد ؟ »

رابرت جردن دشنامی داد و پابلو با چشمهای تارش به او نگاه کرد و خندید .
گفت «انگلیسی ، باین برف حمله توهم مالیده میشه . بیاتوغار . آدمات هم
الساعه پیدامیشن .»

دردرون غار ماریا در کنار آتش مشغول بود و پیلا در سر میز مطبخ نشسته بود . آتش
دود می کرد . اما وقتی دختر آنرا زیر و رو کرد و یک تکه چوب در آن فرو کرد و بعد
آنرا با کاغذ تاشده ای بادزدگر گرفت و چوب سوخت و در اثر کشش هوا از سوراخ سقف
بوسیله باد ، درخشان ، زبانه کشید .

رابرت جردن گفت «فکر می کنی این برف خیلی بیاره ؟»
پابلو با خرسندی گفت «خیلی .» بعد پیلا را صدا زد «زن ، توهم از برف
خوشت نمیاره؟ حالا که فرمان میدی این برفو دوست نداری ؟»
پیلا از روی شانه اش گفت *ami qué* ؟ برف میاد که میاد .
پابلو گفت «انگلیسی یه خرده شراب بخور . از صبح تا حالا شراب خورده ام و
منتظر برف شده ام .»

رابرت جردن گفت «یه پیاله بده من .»
پابلو پیاله اش را به پیاله اوزدو گفت «بسلا متی برف .» رابرت جردن در چشمهای
اونگاه کرد و پیاله اش را به پیاله اوزدو در دل گفت ، تنش قاتل چشم تار . دلم میخواه
این پیاله را به دندانهایت بزدم . به خود گفت **سخت نکیر سخت نکیر** .
پابلو گفت «خیلی خوشلگه برف . برف که بیاد دیگه بیرون نمیخوابی .»
رابرت جردن فکر کرد . پس این فکر درستو هم هست ؟ پابلو خیلی گرفتاری
داری ، نه ؟

با ادب گفت «نه ؟»

پابلو گفت «نه . خیلی سرده . خیلی هم خیسه .»
رابرت جردن در دل گفت ، نمیدانی چرا قیمت این کیسه خواب پر قو شصت و -
پنج دلار است . کاش برای هر باری که زیر برف در آن خوابیده ام یک دلار می داشتم .
با ادب پرسید «پس باید این تو بخوابم ؟»

«آره.»

رابرت جردن گفت «متشکرم بیرون میخوابم.»

«توبرف؟»

«آره.» (مرده شو آن چشمهای ریز سرخ و خون گرفته و صورت مو خوکیت رابیرد.) «توبرف.» (زیرهمین برف لعنتی. مخرب، غیرمنتظره نکبتی شکست آور حرامزاده بر.)

بسوی اجاق رفت. ماریا يك تکه چوب کاج دیگر در آتش گذاشته بود.

به دختر گفت «برف خیلی خوشگله.»

دختر از او پرسید «اما برای کارت بنده. نه؟ ناراحت نشده‌ی؟»

او گفت «*qué va*» ناراحت شدن خوب نیست. شام کی حاضر میشه؟»

پیلار گفت «فکر کرده بودم که اشتهاش و همیشه. حالا به تیکه پنیر میخوای؟»

او گفت «ممنونم.» وزن دست دراز کرد و قالب بزرگ پنیر را که در توری از سقف

آویزان بود از قلاب رها کرد. از آن سرکه باز بود با کاردی برید و يك تکه بزرگ به

اوداد. رابرت جردن آنجا ایستاد و مشغول خوردن شد. پنیر اگر تنها کمی طعم بدن گرفته

بود خوشمزه می‌شد.

پابلو از جایی که در شپت میز نشسته بود گفت «ماریا.»

دختر پرسید «چی؟»

پابلو گفت «ماریا، میزو پاک کن.» و به رابرت جردن لبخند زد.

پیلار به پابلو گفت «تو کثافتکاریای خودتو پاک کن. اول چونه و پیرهن تو پاک کن،

بعد میزو.»

پابلو صدازد «ماریا.»

پیلار گفت «محلش نذار. مسته.»

پابلو صدازد «ماریا، هنوز برف میاد. برف قشنگه.»

رابرت جردن فکر کرد، از کیسه خواب خبر ندارد. خوک چشم عزیزم نمیداند

چرا شصت و پنج دلار برای این کیسه خواب به برویچه های وودز دادم. کاش کولی

می آمد. کولی که آمد پی پیرمرد خواهم رفت. باید الان بروم. اما خیلی امکان دارد که آنهارا گم کنم. نمی دانم جایش کجاست.

به یابلو گفت «میخواهی گوله برف درست کنی؟ دلت میخواد برف بازی کنیم؟»
 یابلو پرسید «چی؟ گفتی چکار کنیم؟»
 رابرت جردن گفت «هیچی. روی زینها تو خوب پوشوندهی؟»
 «آره.»

آنگاه رابرت جردن بانگلیسی گفت «میخواهی یه چیزی به اون اسبابدی یا می بریشون بیرون خودشون از زیر زمین دربیارن؟»
 «چی؟»

«هیچی مشکل کار تو بود، جانم. من از اینجا پیاده خواهم رفت.»

یابلو پرسید «چرا بانگلیسی صحبت میکنی؟»

رابرت جردن گفت «نمیدونم گاهی وقتا که خیلی خسته میشم انگلیسی صحبت میکنم. یا وقتی که خیلی بیزار میشم. یا مثلا، وقتی تیرم به سنگ خورده. وقتی خیلی خیط میشم به انگلیسی صحبت میکنم که آهنگشو بشنوم. صداس قوت قلب میده. باید يك دفعه امتحان کنی.»

پیلار گفت «انگلیسی چی میگی آهنگش خیلی جالبه اما من سر در نمیآرم.»
 رابرت جردن گفت «هیچی. بانگلیسی گفتم «هیچی.»»

پیلار گفت «خیله خب، دیگه اسپانیایی صحبت کن. اسپانیایی کوتاه تر و ساده تره.»

رابرت جردن گفت «البته.» فکر کرد، اما ای پسر، ای پابلو، ای پیلار، ای ماریا، ای دو برادری که در آن گوشه ایستاده اید و اسمتان را فراموش کرده ام و باید بیاد بیاورم، گاهی از آن خسته می شوم. از آن واز شما واز خودم واز جنگ واز اصلا چرا باید؟ حالا برف بیاید؟ خیلی خیلی زیاد است. نه، زیاد نیست. هیچ چیز خیلی زیاد نیست. فقط باید با آن رو بروشوی و تلاش کنی که از شر آن خلاص شوی و حالا از بلبلی کردن دست بردار و قبول کن که برف می آید، مثل يك لحظه پیش که قبول کردی، و دیگر اینکه از کولی خبر بگیر و پیرمرد را بردار و بیاور. اما بازیدن

برف! آن‌هم در این ماه. بخود گفت، بس کن. بس کن و قبول کن. میدانی حکایت آن فنجان است. داستان آن فنجان چه بود؟ یا باید حافظه‌اش را تقویت میکرد و یا هرگز بفکر نقل قول نمی‌افتاد، چون وقتی مطلبی را فراموش میکردی، مثل اسمی که از یاد برده باشی و نتوانی از سرش خلاص شوی در مغزت معلق می‌ماند. داستان آن فنجان چه بود؟

باسپانیایی گفت «بیزحمت به فنجان شراب به‌من بدین.» بعد به پابلو گفت «ید عالم برفه ها؟ *mucha nieve*».

مردمست سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد و لبخند زد. سری بتصدیق تکان داد و باز لبخند زد.

پابلو گفت «نه حمله. نه *avions*. نه پل. فقط برف»

رابرت جردن پهلوی او نشست. «انتظار داری که تامدتها برف بیاد؟ خیال میکنی

در تمام تابستان برف بارون میشیم؟ آره پابلو جان؟»

پابلو گفت «همه تابستون نه. اما امروز و فردا چرا.»

«از کجا اینطور فکر می‌کنی؟»

پابلو بسختی و بالحنی حکیمانه گفت «دوجور طوفان هست. یکی از کوه‌های

پیرنه میاد که با سرمای زیاد همراهه. حالا خیلی از وقت این یکی گذشته.»

رابرت جردن گفت «خب، این شدیه چیزی.»

پابلو گفت «این طوفان از کانتا بربیکو میاد. از دریا میاد. بادی که از این جهت

بیاد طوفان شدید و برف زیاد بهمراه داره.»

رابرت جردن پرسید «رفیق، اینهارا از کجا یاد گرفته‌ی؟»

اکنون که خشمش فرونشسته بود از این طوفان بهیجان آمده بود، همانطور که

همیشه از هر طوفانی بهیجان می‌آمد. در بوران، در تندباد، در سیاه ابرهای پیاپی

ناگهانی، در طوفانهای استوایی، یاد رعد و رگبار تابستانی کوهستان هیجانی وجود

داشت که از هیچ چیز دیگر دور او پیدانمی‌شد. چون هیجان نبرد بود، با این تفاوت که

این هیجان پاك بود. در جنگ بادی می‌وزد، اما این باد بادی گرم است؛ گرم و خشک

چون دهان آدمی؛ بشدت و گرم و کثیف می‌وزد؛ و با مقدرات روز برمی‌خیزد و می‌میرد. این باد را خوب می‌شناخت.

اما کولاک با همه اینها تفاوت داشت در کولاک نزدیک جانوران وحشی می‌روی و از تو نمی‌ترسند. دردشت به اینسو و آنسو می‌روند بی‌اینکه بدانند کجا هستند و گاهی آهودر پناه کلبه‌ای می‌ایستد. در کولاک، سوار بر اسب، بطرف یک گوزن می‌روی و او اسب تو را بجای گوزن دیگری می‌گیرد و به پیشوازت می‌آید. در کولاک، نامدتی، بنظر می‌رسد که هیچ دشمنی وجود ندارد. در کولاک بادمی تواند طوفانی سخت بپا کند؛ اما یک طوفان سفید پاکیزه بپامی کند و هوا سرشار از یک سفیدی روان می‌شود و تمام اشیاء دگرگون می‌گردند و هنگامی که بادمی شکند سکونی بوجود می‌آید. این طوفان عظیمی بود و او باید از آن هم لذت می‌برد. داشت همه کارها را خراب می‌کرد اما لذت - بخش هم بود.

پابلو گفت «من چندین سال arroyero بودم. پیش از اینکه کامیون بکار بیفته ما با گاریهای بزرگ تو کوهستان بار می‌بردیم. در این کار هوارا هم شناختم.»

«پس چطور وارد نهضت شدی؟»

پابلو گفت «من همیشه چپی بودی. ما خیلی با اتریشیها تماس داشتیم. او نا تو سیاست خیلی پیشن. من همیشه طرفدار جمهوری بودم.»

«پیش از نهضت چکار می‌کردی؟»

«اون زمان برای یه مقاطعه گر اسب اهل تزاراگو تراکار می‌کردم. اون اسب برای گاو بازی و اسبای تازه نفس برای ارتش تهیه می‌کرد. همین وقتا بود که پیلا رو پیدا کردم. اون همونطور که خودش گفت با ما تادور فینیتود پالنتسیا بود.»

اینرا باغرور بسیار گفت.

یکی از برادرها که سرمیز نشسته بود، در حالی که به پشت پیلا رکه در کنار اجاق ایستاده بود نگاه می‌کرد، گفت «همچین گاو باز خوبی هم نبود.»

پیلا ر برگشت و به آن مرد نگاه کرد و گفت «نبود؟ همچین گاو باز خوبی هم نبود.»

آنجا، درون غار، در کنار اجاق ایستاده بود و او را، با قامت کوتاه و رنگ

خرمایی و چهره هشیار ، با آن چشمهای غم زده و گونه های فرورفته ، و حلقه موی سیاه تر چسبیده به پیشانی که کلاه تنگ گاو بازها خط سرخی روی آن بجا گذاشته بود و هیچکس دیگر به آن پی نبرده بود ، می دید . اکنون او را می دید که در برابر گاو پنجساله ایستاده ، در برابر شاخهای او که اسبها بهوا برده ، در برابر گردن بزرگش که اسب را ، در حالی که سوار آن نیزه اش را در آن گردن فرومی کرد ، بالا انداخته تاجایی که اسب با صدایی سرنگون شده ، سوار روی زرده های چوبی افتاده و با پایهای گاو به جلورانده شده ، و آن گردن بزرگ شاخهایش را در شکم اسب ، در جستجوی جانی که داشته تاب داده . او را می دید ، فینورا ، گاو باز نه چندان خوب را ، که اکنون رو برو ، و بعد برگشته بود و از پهلو بطرف گاو ایستاده بود . اکنون آشکارا او را در حالی که پارچه پشمی سنگین را دور چوب می پیچد می دید ؛ پارچه پس از چندین بار لغزیدن از روی سروشانه ها و گرده خون آلود و براق و پشت گاو ، در هنگامی که گاو خود را بهوا می انداخت و نیزه ها بهم خورده بودند ، خون آلود و سنگین شده بود . فینیتورا می دید که در پنج قدمی سرگاو ، از پهلو ، ایستاده ، گاو سنگین و بی حرکت در برابرش قرار دارد ، و او شمشیرش را آهسته آهسته بالا میبرد تاجایی که شمشیر با شانه اش هم تراز می گردد و بعد در امتداد تیغه مایل آن متوجه نقطه ای میشود که هنوز آنرا نمی بیند ، چون سرگاو از چشمهای او بالاتر است . او آن سر را بایک گردش پارچه ترو سنگین با دست چپ پایین خواهد آورد . اما اکنون کمی روی پاشنه ها پس می رود و در حالی که از پهلو در مقابل شاخهای تیز گاو ایستاده در امتداد تیغه شمشیر نگاه می کند . سینه گاو بالای آید و چشمهایش به پارچه دوخته شده است .

اکنون او را بروشنی تمام میدید و صدای نازک و آشکارش را می شنید که ، در حالی که سرش را گردانده . رو به کسانی که ، بالای زرده های سرخ میدان ، در اولین ردیف نشسته اند می گوید « بینیم میتونیم این جوری بکشیمش ! »

صدایش را می شنید و بعد پیشروی او را با اولین زانو خم کردن میدید . حرکت او را بسوی شاخهای گاو تماشا می کرد و شاخهای گاو را می دید که اکنون بطور معجزه آسایی ، در پی پارچه که دست میچ باریک و قهوای رنگ گاو باز آنرا نزدیک زمین

میکشید ، پایین آمده و گاورا می‌دید که سرش را گردشی به پایین میدهد و می‌گذرد و در همان حال شمشیر بر بلندی خاک آلودگرفته اش فرو می‌رود .

می‌دید که برق شمشیر آهسته و پیوسته فرو می‌رود ، انگار حمله‌گاو است که آنرا از دست مرد در خودش فرو می‌کند ، چندان که بندهای انگشتهای قهوای رنگ‌مرد روی پوست کشیده او قرار می‌گیرد و اکنون مرد خرمایی رنگ کوتاه قامت که چشمهایش هرگز جای ورود شمشیر را رها نکرده باشکم تو برده اش برای شاخ‌گاو جاخالی میکند و پارچه بسته به چوب‌را در دست چپ می‌گیرد و دست راستش را بلند می‌کند و مرگ گاورا می‌نگرد .

اورا می‌دید که ایستاده و گاو را که می‌خواهد خود را روی زمین بندکند تماشا می‌کند و گاو چون درختی که در شرف افتادن است تاب می‌خورد و او در حالی که دستش را بنشانه مرسوم پیروزی بالا نگه داشته به تلاش گاو برای نگه داشتن خود چشم دوخته است . اورا میدید که باتنی خیس از عرق و با فراغی پوچ از بسر رسیدن آن آنجا ایستاده و يك احساس آسودگی از دیدن اینکه گاو می‌میرد ، از اینکه هیچ صدمه‌ای ، هیچ ضربه‌ای از شاخ‌گاو ، در هنگام جاخالی کردن نخورده در او پیدا شده ، و در همان حال گاو بیش از آن نمیتواند خود را نگهدارد و بزمین می‌غلتد و می‌میرد و هر چهار پایش به‌وا بلند می‌شود ، وزن مرد کوتاه قامت خرمایی رنگ زاهدید که خسته‌ویی اینکه لبخندی بلب داشته باشد بوی نرده می‌رود .

زن می‌دانست که او قادر به دویدن در میدان نیست ، حتی اگر جانش به آن بستگی داشته باشد . اورا می‌دید که آهسته بسوی نرده می‌آید و دهانش را با حوله پاك می‌کند و او را می‌نگرد و سرش را تکان میدهد و بعد با حوله صورتش را پاك می‌کند و گردش پیروزی خود را بدور میدان آغاز میکند .

می‌دید که او آهسته خود را دور میدان میکشد . لبخند می‌زند ، سرخم میکند و باز لبخند می‌زند و دستیارانش از پی او می‌روند و خم می‌شوند که سیگارها را بردارند و کلاه‌ها را پس بیندازند ؛ و او با چشمهای افسرده ، لبخند زنان میدان را دور می‌زند و در مقابل او به گردش خود پایان میدهد . آنگاه زن سر بلند می‌کند و او را می‌بیند که

روی پله چوبی نرده نشسته و حوله‌ای جلوی دهانش گرفته است .
 پیلار همه اینها را از همانجا که ایستاده بود ، از کنار آتش . دید و گفت « که
 گفتی گاو باز خوبی نبود ؟ بین حالا زندگی من باچه جور آدمایی میگذره ! »
 پابلو گفت « گاو باز خوبی بود . فقط کوتاهی قدش اسباب زحمتش بود . »
 پریمیٹیو گفت « پیدا بود که مسلوله . »

پیلار گفت « مسلول ؟ از اون مکافاتیی که بسراون آمدکی مسلول نمیشه ؟ تواین
 مملکت که هیچ آدم فقیری نمیتونه امیدیی به پول در آوردن داشته باشه . مگر اینکه
 يك جانی مثل خوان مارچ یا یه گاو بازیای خواننده اپرا باشه ، چطور مسلول نشه ؟
 تو مملکتی که معده همه بورژواها از پر خوری خرابه و جونشون به جوش شیرین بسته‌س ،
 و فقیرا از روزی که از شکم مادرشون در میان تادم مرگ گرسنه میمونن چطور مسلول
 نشه ؟ اگه خودت توبچگی برای یاد گرفتن گاو بازی ، از این نمایش به اون نمایش ،
 زیر نمکت‌های واگن درجه سه سفر می کردی که مجانی در بیاد ، با اون خاك و کثافت
 واخ و تف تازه و خشک شده اون زیر ، اگه سینه ت از شاخ هم گاو ساخته شده بود ،
 مسلول نمی شدی ؟ »

پریمیٹیو و گفت « معلومه . من فقط گفتم که مسلول بود . »
 پیلار در حالی که آنجا ایستاده بود و ملاحظه چوبی را در دست داشت گفت « البته
 مسلول بود . قدو بالاش کوتاه بود ، صدش نازک بود ، خیلی هم از گاو میترسید . هیچ
 مردی را تابحال ندیده‌م که قبل از رفتن به میدون آنقدر بترسه و هیچکس را هم ندیده‌م
 که توی میدون ترس تراز اون باشه . » به پابلو گفت « تو حالا از مردن میترسی و خیال
 میکنی چیزیه . اما فینیتو همیشه می ترسید و تومیدون مثل شیر بود . »

برادر دیگر گفت « شهرت داشت که خیلی شجاعه . »

پیلار گفت « هیچکس را تا حالا با اینهمه ترس ندیده‌م . حتی یه سرگاورا هم توخونه
 نگذ نمیداشت . یکدفعه در جشن والا دولید یکی از گاواای پابلو رومرو را خیلی
 خوب کشت »

برادر اولی گفت « من یادمه . خودم تومیدون بودم . از اون گاواای کهرایی

پیشونی قلبه که شاخای خیلی بلند دارن بود. وزنش از سیصد من بیشتر میشد. آخرین گاوی بود که تو والادولید کشت.

پیلارگفت «درسته. بعدش جمعیت پر حرارتها که پاتوقشون کافه کولون بود و اسم فینیتو را روی باشگاهشون گذاشته بودن سر گاوو داده بودن روی یه پایه نصب کرده بودن و توجشن کوچکی که در کافه کولون بپا بود بهش هدیه دادن. موقع شام خوردن سر گاوو به دیوار گذاشته بودن اما روشو پوشونده بودن. من سر میز بودم؛ چندتای دیگه هم بودن؛ پاستورا که از من زشت تره، نینیادلوس پینس، کولیای دیگه و جندههای اسم و رسم دار. جشن کوچکی بود اما خیلی گرم بود و تقریباً از بگومگویی پاستورا با یکی از جندههای خیلی معروف سر نشست و برخاست بخشونت کشیده بود. حال خودم از خوشحالی هم بالاتر بود؛ پهلوی فینیتو نشسته بودم. دیدم نمیخواه که باو که مثل شمایل مقدسین که توی کلیسا در هفته مصیبت آقای سابقمون روشونو می پوشونن، تو یه پارچه ارغوانی پیچیده بودنش نگاه کنه.

«فینیتو زیاد غذا نخورد چون تو تزاراگوتزا درگاوبازی آخری سال موقع کشتن گاو به Palotazo، بغل شاخ، خورده بود و مدتی بیهوش افتاده بود و حتی در این موقع هم نمیتوانست غذا تو معدهش نگهداره و تا آخر جشن گاه بگاہ دستمالشو دم دهنش میگرفت و مقدار زیادی خون توش میریخت. چی را میخواستم براتون بگم؟» پریمیتووگفت «کله گاو، کله گاوو که پر کرده بودن.»

پیلارگفت «آره، آره. اما باید یه جزییاتی را هم بگم که خوب بینین. میدونین، فینیتو هیچوقت خیلی شاد نبود. ذاتاً اخمو بود و وقتی تنها میموندیم اصلاً ندیدمش که به چیزی بخنده، حتی به چیزایی که خیلی خنده دار بود. همه چیزو خیلی جدی میگرفت. تقریباً باندازه فرناندو جدی بود. اما گذشته از همه این جشنو جمعیت aficionados که باهم جمع شده بودن و تشکیل باشگاه فینیتورا داده بودن بافتخارش برپا کرده بودن و لازم بود خودشو خوش و سر حال و رفیقشون بده. این بود که سر غذا مرتب تبسم میکرد و حرفای دوستانه میزد و تنهامن بودم که متوجه بودم بادستمال چکار میکنه. سه تا دستمال داشت که هر سه شو پر کرد و بعد یواشکی بمن گفت «پیلار.

دیگه طاقتشو ندارم. مثل اینکه باید برم.»

«من گفتم» «پس بریم.» «چون میدیدم که خیلی عذاب میکشه. تا این موقع بگو بخند زیادی توجش راه انداخته بودن و سروصداش خیلی زیاد بود.»
«فینیتو بمن گفت» «نه. نمیتونم برم. هرچی باشه این باشگاهو باسمن کردن
و من زیر منتشان هستم.»

«من گفتم» «اگه ناخوشی بریم.»

«گفت» «نه میمونیم. به لیوان مانتزانیلا بده من.»

«فکره نمیکردم مشروب خوردنش کار درستی باشه چون هیچی غذا نخورده بود و معدهش هم که اون وضع را داشت؛ اما معلوم بود که اگر چیزی نمی خورد دیگه نمی تونست تو این هلپله و بگو بخند و سروصدا طاقت بیاره. ناچار من همینطور که اون يك بطری مانتزانیلارا بسرعت پایین داد تماشااش کردم. چون دستمالاش تمام شده بود حالا از دستمال سفرهش بجای دستمال استفاده میکرد.»

«دیگه جشن راس راسی خیلی گرم شده بود و چندتا از جنده های سبکتر روشونه چندتا از اعضای جمعیت لم داده بودن. پاستورا را واداشتن بخونه وال فینیوریکاردو گیتار زد. خیلی مهیج شده بود و ازون مواقعی بود که خوشی و صمیمیت و مستی بحداعلا میرسه. تابحال توهیج جشنی این جور شور فلاندری ندیده و تازه به پرده برداری از کله گاو که گذشته از همه جشن بخاطر اون برپا شده بود نرسیده بودیم.»

«انقدر تفریح کردم و انقدر سرگرم دست زدن برای ساز زدن ریکاردو شدم و مردم جمع کردم که برای خوندن نینیادلوس پینس دست بززن که ملتفت نشدم فینیتو دستمال سفره شو هم پر کرده و دستمال سفره منو ورداشته. حالا داشت بیشتر مانتزانیلا میخورد و چشماش برق میزد و بهمه باخوشحالی سرتکون میداد. نمیتونست زیاد حرف بزنه چون موقع حرف زدن ممکن بود هر آن بدستمالش متوسل بشه؛ اما ظاهرش نیلی بشاش و خوش نشون میداد که گذشته از هرچی برای همین اونجا مونده بود.»

«جشن ادامه پیدا کرد و مردی که پهلوی من نشسته بود مدیر قبلی رافال ال گالو بود و داشت به حکایتی را برام تعریف میکرد که آخرش اینطور بود: «رافال آمد

پیش من و گفت «تو بهترین و شریف‌ترین دوستی هستی که من در دنیا دارم . من تورا مثل برادرم دوست دارم و می‌خواهم هدیه‌ای بهت بدم .» و به سنجاق شال گردن الماس قشنگ بهم داد و هر دو طرف صورتمو بوسید و هر دو تامون خیلی احساساتی شدیم . اونوقت رافال ال‌گالو بعد از دادن سنجاق شال‌گردن از کافه بیرون رفت و من به رتانا که سر میز نشسته بود گفتم «اون کولی کثیف همین الان با یه مدیر دیگه قرارداد امضا کرده .»

«رتانا پرسید «مقصودت چیه؟»»

«مدیر ال‌گالو گفته بود «من ده سال‌مدیرش بودم و تا بحال هدیه‌ای به من نداده بود . این کارش جز این معنایی نداره .» و البته حرفش درست بود و ال‌گالو اینطور ترکش کرد .»

اما به اینجاش که رسید پاستورا میون صحبتش پرید ، شاید آنقدرها هم نمیخواست از شهرت رافال دفاع کنه ، چون هیچکس تندتر از خودش به رافال بد نگفته بود ، بلکه چون مدیر باگفتن «کولی کثیف» از کولیا بدگفته بود پاستورا با چنان شدت و با یه حرفایی تو حرفش دوید که مدیر ناچار ساکت شد . من میانجی‌شدم که پاستورا را ساکت کنم و یه *Gitana* ی دیگه میانجی شد که منو آرام کنه و یه داد و ببیدادی راه افتاد که هیچکس نمبتونست حتی از یه کلمه از حرفایی که زده میشد سر دربیاره ، جز کلمه «جنده» که بلندتر از همه کلمات شنیده می شد ، تا اینکه آرامش برقرار شد و سه نفری که پادرمیونی کرده بودیم نشستیم و به لیوانهامون خیره شدیم و اونوقت دیدم که فینیتو به کله‌گاو، که هنوز زیر پارچه ارغوانی بود، خیره شده و وحشت به صورتش نشسته .

در این موقع رییس جمعیت سخنرانی پیش از پرده برداری را شروع کرد و در تمام مدت سخنرانی او که با فریادهای «! Olé» و کوبیدن روی میز استقبال میشد من فینیتو را تماشا میکردم که از دستمال سفره‌ش ، نه ، از مال من استفاده میکرد و ته صندوقش فرورفته بود و با وحشت و سحر شده به کله پرده پوش گاو که روی دیوار مقابلش بود خیره شده بود .

« آخرای سخنرانی فینیتو شروع کرد به تکان دادن سرش و هی تو صدلیش فرو رفت .

«بهبش گفتم» «کوچولو چطوری؟» اما وقتی بمن نگاه کرد منو شناخت و فقط سرشو تکان داد و گفت «نه . نه . نه .»

«رییس باشگاه سخنرانی را تمام کرد و بعد درحالی که دیگران تشویقش میکردن بالای يك صدلی رفت و دستشو دراز کرد و ریسمانی را که پرده ارغوانی را دور سر گاو بسته بود باز کرد و یواش یواش پرده را از سر گاو کشید و پرده بیکی از شاخها گیر کرد و اون پرده را رد کرد و از روی شاخهای سیاه جلا داده کنار کشید و کله زرد گنده گاو باشاخهای سیاهش که به بیرون تاب خورده بودن و نوکهای سفیدشون مثل پر جوجه تیغی تیز و جلو آمده بود پیدا شد . سر گاو چنان بود که انگار زنده س ؛ پیشونیش مثل وقتی که زنده بود قلمبه بود و سوراخهای دماغش باز بود و چشمهاش برق میزد و از اونجا یگراست به فینیتو نگاه میکرد .

«همه داد میزدن و هلهله می کردن و فینیتو بیشتر تو صدلی فرو می رفت و اونوقت همه ساکت شدن و اونو نگاه کردن و اون می گفت «نه . نه .» و به گاو نگاه میکرد و بیشتر فرو میرفت . بعد با صدای خیلی بلند گفت «نه !» و یه گوله بزرگ خون از دهنش درآمد و اون دستمالشو هم بالا نبرد و خون از چونهش پایین سرید و هنوز داشت گاوو نگاه می کرد . گفت «در تمام فصل ، قبول . پول در آوردن ، قبول . خوردن قبول . اما من غذا نمی تونم بخورم . می شنفین ؟ معدم خرابه . اما حالا که فصلش تمام شده ! نه ! نه ! نه !» به دور تادور میز نگاه کرد و بعد به کله گاو نگاه کرد و یه مرتبه دیگه گفت «نه ، نه ،» و بعد سرشو پایین انداخت ، دستمال سفره شو بدهنش گذاشت و اونوقت همانطور نشست و هیچی نگفت . جشنی که باون خوبی شروع شده بود و نوید می داد که از بگو و بخند و صمیمیت سر آمد همه جشنها بشه بجایی نرسید .

بریمیتو و گفت «پس چند وقت بعد از اون مرد ؟»

پیلار گفت «همون سال زمستون . دیگه هیچوقت از اون بغل شاخ آخری که توتزارا گوترا خورده بود حالش جا نیامد . ضرب خوردن از شاخ خوردن بدتره چون

از تو صدمه میزنه و خوب شدنی نیست . تقریباً هر بار که بجنگ گاو میرفت یه ضربه میخورد و برای همین بود که کارش بیشتر از اون نگرفت . بعلت کوتاهی قدش برایش مشکل بود که خودشو از روی شاخ گاو کنار بکشه . تقریباً همیشه بغل شاخ بهش می خورد . اما البته بیشتر این ضربه‌ها فقط یه اشاره بود .

بریمیتوو گفت «اگه اینقدر کوتاه بود نمی باید گاو باز می شد .»

پیلار به رابرت جردن نگاه کرد و سرش را تکان داد . بعد درحالی که هنوز سرش را تکان می داد روی دیگ آهنی خم شد .

با خود گفت ، چه مردمی هستند . این اسپانیائی ها چه مردمی هستند . «اگه اینقدر کوتاه بود نمی باید گاو باز می شد .» من هم اینرا می شنوم و چیزی نمی گویم . من که از این حرف کفری نمی شوم ، حرفم راهم که زده ام ، پس ساکت می مانم . آدم وقتی چیزی نمیداند چقدر برایش آسان است . **Qué sencillo!** چون از هیچ چیز خبر ندارد می گوید «همچین گاو بازی هم نبود .» آن یکی هم چون چیزی نمی داند می گوید «مسلول بود .» و یکی دیگر بعد از اینکه یکنفر که خبر داشته برایش تعریف می کند میگوید «اگه اینقدر کوتاه بود نمی باید گاو باز می شد .»

اکنون ، همچنانکه روی آتش خم شده بود ، باز بر بستر اندام قهوه‌ای او را با جای زخم های گره گره در هر دوران ، حلقه چروک خورده زیر دنده های راست سینه ، و داغ سفید ممتدی که روی پهلویش تا زیر بغل کشیده شده بود ، چشمهای بسته و چهره خرمایی رنگ اخمو و موی سیاه حلقه حلقه را که اکنون از روی پیشانی پس رفته بود می دید . می دید که خودش پهلوی او روی تخت خواب نشسته و پاهای او را می مالد ، ماهیچه های منقبض ساقش را مالش می دهد ، فشار می دهد ، شل می کند ، بعد با مشت آنها را می کوبد و نرم می کند .

به او می گوید . «چطوره؟ پاهات چطوره کوچولو؟»

او بی اینکه چشمهایش را باز کند میگوید «خیلی خوب ، پیلار .»

«میخواهی سینه تو بمالم ؟»

«نه پیلار . چون من دست بهش نزن .»

«رونتو چی؟»

«نه . بدجوری عذاب میده .»

«اما اگه مالش بدم و روغن روشن بمالم گرم میشن و بهتر میشن .»

«نه پیلار . متشکرم . بهتره دستشون نزنن .»

«با الکل میشورمت .»

«آره . خیلی یواش بشور .»

زن به او می گفت «این آخری را معرکه کردی .» و او می گفت «آره ، خیلی

خوب کشته‌مش .»

آنوقت ، بعد از اینکه او را می شست و شمدی رویش پهن می کرد ، پهلوی او در بستر دراز می کشید و مرد دست قهوه‌ای رنگش را بیرون می آورد و او را لمس میکرد و می گفت «تو زن معرکه‌ای هستی پیلار .» این شوخ‌ترین جمله‌ای بود که بر زبان میراند و بعد ، بطور معمول پس از مبارزه او بخواب می رفت و زن آنجا دراز می کشید و با هر دو دست دست او را میگرفت و به نفس‌های او گوش می داد .

او اغلب در خواب متوحش می شد و زن انقباض دست او را حس میکرد و دانه‌های عرق را بر پیشانی او می دید و اگر او بیدار میشد می گفت «چیزی نیست ،» و او دوباره می خوابید . پنج سال را باین ترتیب با او گذرانده بود و همیشه با وفادارمانده بود ، یعنی تقریباً همیشه ، و بعد ، پس از بخاک سپردن او با پابلو محسور شده بود که کارش بردن اسب پیکادورها به میدان بود و مثل همان گاوهای بود که فینیتو عمرش را بکشتن آنها گذرانده بود . اکنون میدانست که در او دیگر نه قدرت و نه جرات گاو باقی مانده است . پس چه مانده بود؟ فکر کرد ، من مانده‌ام . بله ، من مانده‌ام . اما برای چه ؟

گفت «ماریا یه کمی حواست پی کارت باشه . این آتش پرای غذا پختنه ، نه برای

آتش زدن یه شهر .»

در همین هنگام کولی در آستانه ظاهر شد . سر و رویش پوشیده از برف بود .

کارینش را بدست گرفته بود و داشت پا بزمین می کوفت و برفهای پایش را می تکاند .

را برت جردن بلند شد و بسوی در رفت . به کولی گفت «خب؟»
 کولی گفت «پاس شش ساعتس ، هر بار هم دونفر روی پل هستن . تو اطاق عمله
 جاده هشت سرباز و یه سر جوخه‌س . اینم کرو نومرت .»
 «پاسگاه چوب‌بری چی؟»
 «پیرمرد اونجاس . اون میتونه هم جاده را بیاد هم اونجارا .»
 را برت جردن پرسید «تو جاده چه خبر؟»
 کولی گفت «رفت و آمد مثل همیشه . چیز غیرعادی نیست . چندتا ماشین .»
 قیافه کولی نشان می‌داد که سردش شده ، صورت سبزه اش از سرما منقبض شده
 بود و دستپایش سرخ بود . همچنانکه در دهانه غار ایستاده بود نیم‌تنه اش را در آورد
 و تکان داد .
 گفت «انقدر واستادم تا پاس عوض کردن . يك بار ظهر عوض شد و یکبار
 ساعت شش . کشیکشون خیلی طول میکشه . الحمدالله که من توارتش اونا نیستم .»
 را برت جردن کت چرمی خود را پوشید و گفت «بریم پی پیرمرد .»
 کولی گفت «ما نیستیم . حالا میخوام برم سر آتیش و آش داغ . جاشو بیکی از
 اینا میگم و اون تورا می‌بره .» به مردهایی که سر میز نشسته بودن گفت «آی تنبلا .
 کی انگلیسی را می‌بره اونجا که پیرمرد جاده را می‌پاد؟»
 فرناندو برخاست . «من میرم . بگو کجاس .»
 کولی گفت «گوش کن ، اینجاس .» و جای کشیک آنسلمو را به او گفت .

فصل پانزدهم

آنسلمو در پناه تنه درخت بزرگی کز کرده بود و برف از هر طرف با باد فرودمی آمد. سخت به تنه درخت چسبیده بود، دستپایش را بدرون آستینهای نیمتنه‌اش، هردست در آستین دیگر، فرو کرده بود و سرش را تا آنجا که امکان داشت در نیمتنه پنهان کرده بود. با خود می‌گفت، اگر زیاد اینجا بمانم یخ می‌زنم و فایده‌ای هم ندارد. انگلیسی به من گفت آنقدر بایستم تا مرخصم کنند، اما آنوقت از این طوفان خبر نداشت. رفت و آمد غیر-عادی که در جاده نبوده، ترتیب کار و مقررات پاسگاه چوب‌بری آن طرف جاده را هم که می‌دانم. حالا دیگر باید به قرارگاه برگردم. هر آدم باشعوری که باشد انتظار خواهد داشت که من به قرارگاه برگردم. فکر کرد، کمی دیگر هم می‌مانم و بعد به قرارگاه می‌روم. تقصیر از دستورهاست که آنقدر سفت و سخت هستند. کوچکترین آزادی برای مواقعی که وضع تغییر می‌کند نمی‌دهند. پاهایش را بهم مالید، بعد دستپایش را از آستینها بیرون آورد، خم شد، و با دستها ساقهای خود را مالید و پاهایش را بهم زد که جریان خون رگهایش برقرار بماند. در پناه درخت که باد نمی‌آمد سرما کمتر بود اما او ناچار بود هر چه زودتر براه بیفتد

همچنانکه کز کرده بود و پاهایش را می‌مالید صدای اتومبیلی را از جاده شنید. اتومبیل زنجیر بسته بود و یک حلقه زنجیر لقمی زد، و همچنان که او آنرا می‌پایید، در جاده پوشیده از برف بسوی بالا حرکت می‌کرد. رنگ سبز و قهوه‌ای، بصورت لکه‌های بریده از هم، داشت؛ شیشه‌های آنرا آبی کرده بودند که درون آن دیده نشود و تنها نیمدایره‌ای برای دید سرنشینان آن در میان رنگ آبی بجا گذاشته بودند. یک رولز رویس دو ساله بود که برای استفاده ستاد استتار شده بود اما آنسلمو اینرا نمی‌دانست. درون اتومبیل را

هم نمی‌توانست ببیند که سه افسر، پیچیده در شلپایشان، نشسته بودند. دو نفر از آنها در صندلی عقب و یکی دیگر روی صندلی تاشو نشسته بود. افسری که روی صندلی تاشو نشسته بود، در حین عبور اتومبیل، از شکاف میان رنگ آبی پنجره بیرون را نگاه می‌کرد اما آنسلمو از این موضوع بی‌خبر بود. هیچیک از آندو دیگری را نمی‌دید.

اتومبیل در میان برف یکر است از پایین او گذشت. آنسلمو را ننده سرخ روی آنرا دید که کلاه خودی بسر داشت و صورت و کلاه خودش از شنل پتویی که بتن داشت بیرون بود. در دست سر بازی که پهلوی را ننده نشسته بود يك مسلسل دستی بود که لوله آنرا بجلو گرفته بود. بعد سواری در بالای جاده نا پدید شد و آنسلمو دست به درون نیمتنه اش برد و از جیب پیراهنش دو برگ کلغذی را که از دفتر رابرت جردن کنده شده بود بیرون آورد و علامتی در پشت طرح يك اتومبیل گذاشت. این دهمین اتومبیلی بود که در طی روز به بالا رفته بود. شش تا هم از بالا آمده بود. هنوز چهار اتومبیل در بالا بود. تعداد اتومبیلهایی که از جاده گذشته بود غیر عادی نبود اما آنسلمو فوردها، فیاتها اوپلها، رنوها و سیتروئنهای ستاد لشکر را که از گردنه‌ها و کوهها عبور می‌کردند و روز لرویسها و لانچیاها و مرسدسها و ایزوتاهای ستاد کل را از هم تشخیص نمی‌داد. رابرت جردن باید این مشخصات را قید می‌کرد و اگر خودش بجای این پیر مرد می‌بود به اهمیت اتومبیلهایی که به بالا رفته بودند پی می‌برد. اما او در آنجا نبود و پیر مرد تنها يك علامت برای اتومبیلهایی که به بالای جاده می‌رفتند گذاشته بود.

اکنون آنسلمو آنقدر احساس سرما می‌کرد که بهتر دانست پیش از تاریکی به قرارگاه برود. او از راه گم کردن نمی‌ترسید بلکه فکر می‌کرد که ماندن بیش از آن بی‌پهوده است و باد هم هر زمان سردتر می‌شد و از کاهش برف خبری نبود. اما هنگامی که برخاست و پا بزمین کوبید و از لابلای تکه‌های برف سنگین به جاده نظر انداخت به بالای تپه به راه نیفتاد بلکه به آن جانب از درخت که محفوظ بود تکیه داد همانجا ماند.

اندیشید، انگلیسی به من گفت که بمانم. همین الان هم ممکن است در راه اینجا باشد و اگر از اینجا بروم ممکن است در جستجوی من خودش را گم کند. سرتاسر این

جنگ دچار بی‌انضباطی و عدم اطاعت از دستورات بوده‌ایم . من باز هم مدتی منتظر انگلیسی‌ها شدم . اما اگر او نیاید با وجود همه دستورات باید بروم چون الان باید گزارشی بدهم و در این چند روزه کار زیادی دارم و اینجا ماندن و بیخ زدن زیادی است و فایده‌ای هم ندارد .

در آنسوی جاده از دودکش کارخانه چوب بری دود بیرون می‌آمد و آنسلمو بوی آنرا که از میان برف بسوی او کشیده می‌شد احساس می‌کرد . اندیشید ، فاشیست‌ها الان گرم و راحت هستند و فردا شب ما آنهارا خواهیم کشت . چیز غریبی است ، خوشم نمی‌آید به آن فکر کنم . از صبح تا حال آنهارا تماشا کرده‌ام . آنها هم آدم‌هایی مثل ما هستند . مطمئنم که می‌توانستم به کارخانه بروم و درشان را بزنم و آنها هم از من استقبال می‌کردند ، مگر اینکه دستور داشته باشند که کافذهای تمام مسافرها را بازرسی کنند . فقط دستورهاست که میان ما جدایی انداخته . آن‌ها هم فاشیست نیستند . من آنهارا فاشیست می‌خوانم ، اما فاشیست نیستند . آنها هم مثل ما فقیر هستند . آنها هرگز بمیل خود با ما نمی‌جنگد . از فکر کشتن خوشم نمی‌آید .

اینهایی که در این پست هستند اهل گالیسیا هستند . اینرا امروز بعد از ظهر از حرف‌هایشان فهمیدم . نمی‌توانند آنجا را ترک کنند چون در آن صورت کسانشان کشته خواهند شد . اهالی گالیسیا یا خیلی هوشیار هستند یا خیلی نفهم و بیرحم . هر دو جورشان را دیده‌ام . لیست‌هم یک گالیستی است . او هم اهل همان شهری است که فرانکو اهل آن است . این گالیسی‌ها با دیدن برف در این وقت سال چه فکر میکنند؟ در ولایت آنها از این کوه‌های بلند وجود ندارد . آنجا همیشه باران می‌آید و پیوسته سرسبز است .

نوری از پنجره کارخانه چوب بری نمایان شد و آنسلمو لرزید و با خود گفت ، خدا لعنت کند انگلیسی‌ها ! گالیستی‌ها گرم هستند و در یکی از ساختمانهای ولایت ما نشسته‌اند و من دارم در پشت یک درخت از سرما بیخ می‌زنم و مانند حیوانات در یک سوراخ ، میان سنگ‌های کوه ، زندگی میکنیم . فکر کرد ، اما فردا حیوانها از سوراخشان در می‌آیند و اینها که الان اینقدر راحت هستند گرم‌گرم لای پتوهایشان می‌میرند .

اندیشید ، مثل آنهایی که در شب حمله ما به اترو کردند . دوست نداشت که ماجرای اترو را بیاد بیاورد .

آن شب ، در اترو ، او برای اولین بار آدم کشته بود و حالا آرزو می کرد که در جریان از میان برداشتن این پاسگاهها مجبور به کشتن کسی نشود . در اترو بود که آنسلمو پتورا روی سر نگهبان انداخت و پابلو او را چاقو زد و نگهبان با اینکه در زیر پتو گرفتار بود پای آنسلمو را گرفت و نگهداشت و از درون پتو داد و فریاد کرد و آنسلمو ، ناچار ، دست به درون پتو برد و آنقدر او را با کارد زد تا پایش را رها کرد و بی حرکت ماند . آنسلمو زانویش را روی گلوی نگهبان گذاشته بود که صدایش در نیاید و داشت با کارد توی آن بقیچه می زد که پابلو نارنجک را از پنجره بدرون اطاقی که همه افراد پاسگاه خوابیده بودند انداخت . وقتی برق نارنجک نمایان شد انگار تمام دنیا جلوی چشمهایت برنگ سرخ و زرد ترکید و تا آنوقت پابلو دو نارنجک دیگر هم انداخته بود . پابلو ضامن نارنجکها را کشیده بود و آنها را با سرعت از پنجره بدرون انداخته بود و آنهایی که در بستر نمرده بودند ، وقتی از بستر بر می خاستند ، در انفجار دوم مردند . این در روزهای اقتدار پابلو بود ، زمانی که مانند تانارها کشور را زیر تازیانه کشیده بود و هیچیک از پاسگاه های فاشیستها هنگام شب در امان نبودند .

آنسلمو با خود گفت ، و حالا مثل یک گراز اخته فاتحه اش خوانده شده ، مثل یک گراز . که وقتی کار اخته کردنش تمام شد و جیغ و دادش خوابید و تخمها را بدور انداختی ، می رود ، چون دیگر گراز نیست ، و بومیکشد و زیر و روکنان آنرا پیدا کند و می خورد . لبخندی زد و با خود گفت ، نه ، باین بدی هم نیست . حتی درباره بدی پابلو هم می شود مبالغه کرد . اما او خیلی زشت شده ، خیلی عوض شده .

فکر کرد . هوا خیلی سرد است . خدا کند این انگلیسی بیاید و خدا کند مجبور نشوم در کار پاسگاهها آدم بکشم . این چهارگالیتسی و سر جوخه شان بدرد آنهایی میخورند که از کشتن خوششان می آید . انگلیسی اینرا گفت . اگر وظیفه داشته باشم این کار را میکنم اما انگلیسی گفت که من با او سرپل خواهم بود و این کار به دیگران

واگذار خواهد شد. سرپل زدو خوردی در خواهد گرفت و، در صورتی که تاب تحمل زدو خورد را داشته باشم، هر کاری را که در این جنگ از دست يك پیرمرد برمی آید انجام خواهد داد. اما خدا کند حالا انگلیسی سر برسد که من سردم است و از دیدن نور این کارخانه بیشتر سرد می شود چون می دانم که گالتیسی هادر آنجا گرم هستند. ایکاش باز در خانه خودم بودم و ایکاش جنگ به آخر رسیده بود. فکر کرد. تو حالا خانه ای نداری. باید در این جنگ پیروز شویم تا بتوانی قدم در خانه ات بگذاری.

در داخل کارخانه چوب بری یکی از سربازها روی تخت خود نشسته بود و پیرمرد گرم چوب کردن چکه هایش بود. يك سرباز دیگر روی تختش خوابیده بود. سومی مشغول پخت و پز بود و سر جوخه داشت روزنامه ای میخواند. کلاه خودهایشان از میخ هایی که به دیوار کوبیده شده بود آویزان بود و تفنگهایشان به دیوار تخته ای تکیه داشت.

سربازی که روی تخت نشسته بود گفت «این دیگه چه جور ولایتیه نزدیک ماه ژوئن داره برف میاد.»

سرجوخه گفت «این هم از عجایبه.»

سربازی که مشغول پخت و پز بود گفت «تو ماه مه هستیم. هنوز ماه مه بسر نرسیده.»

سربازی که روی تخت نشسته بود با سماجت گفت «این چه جور ولایتیه که تو مه برف میاد؟»

سرجوخه گفت «تو این کوهستان برف باریدن تو ماه مه چیز تازه ای نیست. من تو ما درید در ماه مه بیشتر از همه ماهها سردم میشد.»

سربازی که غذا می پخت گفت «گرمتر از همه هم میشه.»

سرجوخه گفت «درجه حرارت در مه خیلی متغیره. اینجا، تو کاستیل، ماه مه ماه گرماست، اما ممکنه خیلی هم سرد بشه.»

سربازی که روی تخت نشسته بود گفت «یا بارون ممکنه بیاد. همین مه گذشته

تقریباً هر روز بارون آمد .»

سربازی که غذا می پخت گفت «اینطور نبود . تازه همین مه گذشته که میگی برج آوریل بود .»

سرجوخه گفت «هرکس بتو و برجهاش گوش بده دیوونه میشه . دست از این برج بازیهات بردار .»

سربازی که مشغول پخت و پز بود گفت «هرکی کنار دریا یا توصحرا زندگی میکنه میدونه که برج بحساب میاد نه ماه . مثلاً حالا تازه اول برج مه است ، با وجود این به ماه ژوئن کم مانده .»

سرجوخه گفت «پس چرا از فصلها درست عقب نمی اقیتم . من از این حسابها سردرد میگیرم .»

سربازی که سرگرم پخت و پز بود گفت «تو شهری هستی . تو اهل لوگو هستی . تو از دریا و صحرا چه خبرداری؟»

«آدم تو شهر خیلی بیشتر از اون که شما بیسوادها تو دریا یا صحرا تون یاد میگیرین چیز یاد می گیرد .»

سربازی که سرگرم پخت و پز بود گفت «تو این ماه اولین دسته های بزرگ ساردین میان . تو این ماه قایقهای ماهیگیری مجهز میشن و ماهی خالدار میره به شمال .»

سرجوخه پرسید «تو که اهل نوپا هستی چرا وارد نیروی دریایی نشدی؟»
«برای اینکه اسممو از نگریرا نوشتن ، اونجا متولد شدم ، نه از نوپا . از نگریرا هم که بالای رودخونه تامبره برای ارتش سرباز میگیرن .»

سرجوخه گفت «بدشانسی آورده ی .»

سربازی که روی تخت نشسته بود گفت «نه خیال کی که نیروی دریایی بی خطره . اونجا حتی اگه احتمال زد و خورد هم نباشه تو زمستون ساحل خطرناکيه .»

سرجوخه گفت «هیچی بدتر از زمینی نیست .»

سربازی که سرگرم پخت و پز بود گفت «ناسلامتی تو سرجوخه ای . این چه حرفایه که میزنی؟»

سرجوخه گفت « نه . خطر شو میگویم . مقصودم از زیر بمباران موندن و حمله و زندگی در پشت سنگره . »

سربازی که روی تخت نشسته بود گفت « اینجا از این خیرا کمه . »
 سرجوخه گفت « خدا را شکر . اما از کجا معلوم که کی دوباره دوچارش میشیم ؟
 یقیناً همیشه هم باین راحتی نگرمون نمیدارن ! »
 « میگی تا کی در این مأموریت میمونیم ؟ »
 سرجوخه گفت « نمیدونم . اما دلسم میخواد تا آخر جنگ مأموریتمون
 این باشه . »

سربازی که مشغول پخت و پز بود گفت « شش ساعت برای کشیک زوده . »
 سرجوخه گفت « تا این طوفان هست کشیک سه ساعته میشه . قرارش اینه . »
 سربازی که روی تخت نشسته بود پرسید « این ماشینهای ستاد برای چی آمده
 بودن . از قیافه این ماشینها خوشم نیومد . »
 سرجوخه گفت « من هم همینطور . همه این چیزها نحسه . »
 سربازی که غذا می پخت گفت « طیاره ها . طیاره ها هم بدشگونن . »
 سرجوخه گفت « اما نیروی هوایی پر هیبتی داریم . نیروی هوایی سرخها مثل
 مال ما نیست . اون طیاره هایی که امررز صبح آمدن هر کسی را شاد میکنن . »
 سربازی که روی تخت نشسته بود گفت « من طیاره های سرخهارا ، وقتی که
 خطرناک بودن ، دیدم . اون بمب افکنهای دو موتورده شونو که خوف تو دل آدم
 مینداخت دیدم . »
 سرجوخه گفت « درسته . اما بهیبت طیاره های ما نیستن . نیروی هوایی ما
 رودست نداره . »

آنها ، هنگامیکه آنسلمو در برف چشم براه نشسته بود و چشم بجاده و روشنایی
 پنجره کارخانه چوب بری داشت ، اینگونه گفتگو میکردند .
 آنسلمو داشت میاندیشید ، خدا کند که من دست به کشتن نزنم . بنظر من باید
 بعد از جنگ توبه مفصلی بکنیم . اگر بعد از جنگ دیگر دین و مذهبی نداشته باشیم

فکر میکنم باید یکجور توبه عرفی مقرر بشود که همه از آدمکشی پاک شوند و گرنه هیچوقت یک اساس واقعی و انسانی برای زندگی نخواهیم داشت. میه‌انم که کشتن لازم است اما با همه این عمل‌آن برای یک انسان خیلی زشت است و بنظر من باید بعد از اینکه همه آنها از آسیاب افتاد و ما در جنگ پیروز شدیم یکجور توبه برای پاک کردن همه بوجود بیاید.

آنسلمو مرد بسیار نیکی بود و هرگاه که زمان درازی تنها میماند، و اغلب چنین بود، مسأله کشتن به مغزش باز میگشت.

فکر دکرد، نمیدانم انگلیسی چه جور فکر میکند. به من گفت که برایش مهم نیست. با وجود این بنظر هم حساس و هم مهربان می‌آید. شاید برای آدمهای جوانتر اهمیتی نداشته باشد. شاید در خارجها، یا آنها که مذهب ما را ندارند، این حالت وجود ندارد. اما بنظر من هر کسی که این کار را بکنند دیر یا زود تر سنگدل میشود و با اینکه این کار لازم است گناه بزرگی است و باید، بعد، کاری کرد که خوب جبران بشود.

اکنون هوا تاریک بود و او به نور آنسوی جاده نگاه کرد و بازوهایش را روی سینه‌اش تکان داد که گرم شوند. با خود گفت که دیگر حتماً بسوی قرارگاه براه خواهد افتاد؛ اما چیزی او را در کنار درخت، بالای جاده، نگه داشته بود. برف سنگین تر میبارید و آنسلمو می‌اندیشید: کاش میتوانستیم امشب پل را منفجر کنیم. در چنین شبی تصرف پاسگاه‌ها و خراب کردن پل کاری ندارد و قضیه هم ختم میشود. در چنین شبی هر کاری میشود کرد.

در این هنگام پهلوی درخت ایستاد و پاهایش را برمی‌زمین کوفت و دیگر به پل نیندیشید. فرا رسیدن تاریکی همیشه در او یک احساس تنهایی بوجود می‌آورد و آن شب او خود را چندان تنها میدید که خلائی چون خلاء گرسنگی در او پیدا شده بود. قدیم‌ها با خواندن دعا این تنهایی را از بین میبرد و اغلب، در هنگامی که از شکار بخانه بازمیگشت، یک دعا را چندین بار تکرار میکرد و این کار او را تسکین میداد. اما از آغاز نهضت تا بحال یکبار هم دعا نخوانده بود. عبادتش را بجانیاورده

بوو اما فکر میکرد که گفتن آنها دور از انصاف و یکرنگی است و دلش نمیخواست که احسان و نوازشی، سوای آنچه همه دریافت میکردند طلب کند .

فکر کرد، نه، من تنها هستم . اما همه سربازها و زنهای سربازها و همه آنهايي که خانواده یا پدر و مادرشان را از دست داده اند هم تنها هستند . من زن ندارم . خوشحالم که او پیش از نهضت مرد . او اینرا نمیفهمید . بچهای هم ندارم و هیچوقت هم بچه دار نخواهم شد . روزها وقتی کار نمیکنم تنها میشوم اما وقتی هوا تاریک میشود تنهایی عظیمی سراغم میآید . اما يك چیز دارم که نه بشر و نه خدا میتواند از من بگیرند و آن این است که برای جمهوری خوب خدمت کرده ام . برای نفعی که همه درآینده در آن سهیم خواهیم بود خیلی زحمت کشیده ام . از روز اون نهضت تا آنجا که میتوانستم زحمت کشیده ام . کاری نکرده ام که از آن شرم داشته باشم .

تنها از آدم کشتن پشیمانم . اما یقین دارم فرصتی خواهد بود که آنرا تلافی کنم، چون حتماً برای فراغت یافتن از این جور گناه ها که اینهمه آدم بگردن دارند راه عادلانه ای پیدا خواهد شد . دلم میخواست درباره آن با انگلیسی صحبت کنم ، اما چون جوان است ممکن است نفهمد . قبلا اسمی از کشتن برد . یا من بودم که گفتم ؟ باید خیلی آدم کشته باشد ، اما علاقدای باین کار نشان نمیدهد . همیشه درآنهايي که از کشتن خوششان میآید فسادى هست .

اندیشید ، راستی هم باید گناه بزرگی باشد . چون بدون شك این تنها عملی است که حتی اگر ، اینطور که من میدانم ، لازم باشد حق انجام آنرا نداریم . اما در اسپانیا مثل آب خوردن و بدون اینکه لزومی داشته باشد آدم می کشند و دريك چشم بهم زدن ستمی می کنند که ، بعد ، هرگز جبران نمیشود . با خود گفتم ، ایکاش اینقدر باین چیزها فکر نمی کردم . ایکاش توبه ای برای آن وجود میداشت که آدم همین الان آنرا شروع میکرد ، چون ، در تمام عمرم ، تنها عملی که از من سرزده و هر وقت که تنها می شوم بدحالم می کند همین است . همه اعمال دیگر یا بخشوده شده اند ، و یا آدم فرصت داشته که آنها را با نیکوکاری یا يك راه پسندیده دیگر جبران کند . اما بنظر من این آدم کشی باید گناه خیلی بزرگی باشد . من می خواهم این مسأله

را حل کنم . بعدها شاید آدم بتواند چند روزی برای دولت کار کند ، یا هر چه از دستش برمی آید بکند تا گناهش شسته شود . فکر کرد ، لابد این هم چیزی است که مردم مثل عهد کلیسا می پردازند ، و خندید . کلیسا برای گناه خوب مرتب شده بود . از این فکر خوش آمد و داشت لبخند می زد که رابرت جردن به او رسید . بی سروصدا آمده بود و پیر مرد اورا تا به آنجا نرسیده بودند دیده بود .

رابرت جردن به پشت او زد و آهسته گفت « *Hola viejo* حال پیر مرد چگونه؟ » آنسلمو گفت « خیلی سردشه » فرناندو کمی دورتر ، پشت به برف که بشدت میبارید ایستاده بود .

رابرت جردن آهسته گفت « ییا برو به قرارگاه و گرم شو . اینقدر معطل کردن تو در اینجا جنایت بود . »

آنسلمو اشاره کرد « اون روشنایی اوناس . »

« نگهبان کجاس . »

« از اینجا نمی بینیش . اونور پیچه . »

رابرت جردن گفت « گور پدرشون ، تو قرارگاه بهم میگی . ییا بریم . »

آنسلمو گفت « بنذار نشونت بدم . »

رابرت جردن گفت « صبح نگاهش می کنم . بگیریه قلمپ از این بز . »

قمقمه اش را به پیر مرد داد . آنسلمو آنرا بالا برد و نوشید .

گفت « اوه اوه » و دهانش را پاک کرد . « آتیشه . »

رابرت جردن در تاریکی گفت « ییا بریم . »

هوآ نقدر تاریک بود که جز تکه های برف که با باد رانده می شد و سیاهی استوار تنه کاجها چیزی دیده نمی شد . فرناندو کمی بالاتراز آنها ایستاده بود . رابرت جردن با خود گفت ، آن سرخ پوست سیکار برگ فروش را نگاه کن . گمانم باید به او هم تعارف کنم .

به او نزدیک شد و گفت « آهای فرناندو . یه قلمپ می زنی ؟ »

فرناندو گفت « نه ، متشکرم . »

رابرت جردن با خود گفت ، من باید از تو تشکر کنم . خوشحالم که سرخ پوستهای سیگار برگ فروش مشروب نمی خورند . زیاد از آن باقی نمانده است . فکر کرد ، پسر من از دیدن این پیرمرد خوشحالم . به آنسلمو نگاه کرد و بعد ، هنگامی که آغاز بالا رفتن از تپه کردند باز دستی به پشت او زد .

به آنسلمو گفت « پیرمرد از دیدنت خوشحالم . وقتی دلخور میشم از دیدن تو دلگرم میشم . بیا بریم اونجا . »

داشتند در زیر برف از تپه بالامی رفتند .

رابرت جردن به آنسلمو گفت « بازگشت به قصر پابلو . » با سپانیایی عالی شد .

آنسلمو گفت « El palacio del Miedo ، کاخ ترس . »

رابرت جردن با خوشحالی در جواب او گفت « la cuevra de los huevos perdidos غار تخم‌های گم شده . »

فرناندو پرسید « چه تخم‌هایی ؟ »

رابرت جردن گفت « شوخی کردم . میدونی ، مقصودم تخم مرغ نبود . اون یکی . »

فرناندو پرسید « اما چرا گم شدند ؟ »

رابرت جردن گفت « نمیدونم . از یه کتاب یاد بگیر ، یا از پیلار پیرس . » در این هنگام دستش را دور شانته آنسلمو گذاشت و در حالی که راه می‌رفتند او را تنگ گرفت و تکان داد و گفت « گوش کن ، از دیدنت خوشحالم ، شنفتی ؟ نمیدونی چه کیفی داره که تو این مملکت آدم کسی راهمونجا که ترکش کرده پیدا کنه . »

این خرده‌گیری از کشور نشان می‌داد که او تا چه اندازه اطمینان و صمیمیت پیدا کرده بود .

آنسلمو گفت « از دیدنت خوشحالم . اما همین الان می‌خواستم راه بیفتم . »

رابرت جردن با مسرت گفت « جون خودت می‌رفتی ! اول یخ می‌زدی . »

آنسلمو پرسید « اوضاع بالا چطور بود ؟ »

رابرت جردن گفت « خوبه . همه چیز خوبه . »

از شادی ناگهان و نادری که به فرمانده‌ای در یک سپاه انقلابی دست می‌دهد سرور

شده بود؛ شادی پی بردن باینکه حتی یکی از جناحین ایستادگی کرده اندیشیده، گمان می‌کنم هرگاه هر دو جناح ایستادگی می‌کرد از حد مقاومت انسان خارج می‌شد. نمیدانم کی آمادگی تحمل آنرا دارد. اگر یک جناح را، هر جناحی را، دنبال کنی در آخر به یک مردمنتهی می‌شود. بله، یک مرد. این آن اصل کلی که اومی خواست نبود. اما این مرد مرد خوبی بود. یک مرد خوب. با خود گفت، وقتی پیکار آغاز شود تو جناح چپ خواهی بود. بهتر است که هنوز هم آنرا به تو نگویم. فکر کرد، این پیکاری سخت کوچک می‌شود، اما بی‌اندازه هم خوب خواهد شد. خوب، من همیشه می‌خواستم نبردی رامستقلا رهبری کنم. از آژنکور به بعد همیشه نظری درباره اشتباهات دیگران داشتم باید این یکی را خوب از آب در بیاورم. پیکار کوچکی است اما نمونه خواهد بود. در واقع اگر کاری که در آن موقع باید بکنی همان باشد که الان فکرش را می‌کنی خیلی عالی خواهد شد.

به آنسلمو گفت «بین خیلی از دیدنت خوشحالم.»

پیر مرد گفت «من هم از دیدن تو خوشحالم.»

هنگامی که در تاریکی در حالی که باد بر پشتشان می‌زد و در حین صعود آنها از اطرافشان می‌گذشت از تپه بالامی رفتند آنسلمو احساس تنهایی نمی‌کرد. از هنگامی که انگلیسی دست به شانه‌اش زده بود تنهایی را فراموش کرده بود. انگلیسی دلخوش و شاد بود و آنها با هم شوخی می‌کردند. انگلیسی می‌گفت که همه چیز روبراه است و نگرانی نداشت. مشروبی که در معده‌اش بود گرمش کرده بود و پاهایش اکنون که داشتند صعود می‌کردند رفته رفته گرم می‌شد.

به انگلیسی گفت «تو جاده زیاد خبری نبود.»

انگلیسی به او گفت «خب. به اونجا که رسیدیم نشون میدی.»

آنسلمو اکنون خوشحال بود و خرسند بود که در محل دیده بانی مانده بود.

را برت جردن با خود گفت اگر او به قرارگاه می‌آمد طوری نمیشد. در تحت این شرایط کار هوشیارانه و صحیحی بود. اما همانطور که به او گفته بودم ماند. این نادرترین اتفاقی است که در اسپانیا روی میدهد. ماندن در طوفان خودش با خیلی چیزها برابر است

بی‌جهت نیست که آلمانها حمله راطوفان می‌خوانند . البته يك جفت دیگر هم هستند که در جای خود می‌مانند و من می‌توانم از وجود آنها استفاده کنم . بدون شك می‌توانم معلوم نیست این فرناندو در جای خود می‌ماند یا نه . گذشته از هر چیز او بود که همین الان پیشنهاد بیرون آمدن کرد . گمان می‌کنی او در کولاک می‌ماند ؟ اگر می‌ماند خوب نبود ؟ او هم باندازه کافی یک‌ننده است . باید از او چیزهایی پرسیم . معلوم نیست سرخ پوست سیگار فروش الان دارد به چه فکری کند .

رابرت جردن پرسید «فرناندو ، به چه فکری کنی ؟»

«چرا اینو می‌پرسی ؟»

رابرت جردن گفت «از روی کنجکاوی . من خیلی کنجکاووم .»

فرناندو گفت «داشتم فکر شامو می‌کردم .»

«از غذاخوشت میاد ؟»

«آره ، خیلی .»

«دست پخت پیلاز چطور ؟»

فرناندو جواب داد «متوسطه .»

رابرت جردن باخود گفت ، او کولیج ثانی است . اما ، میدانی الان به دلم برات

شد که اومی‌ماند .

هر سه بسختی در زیر برف از تپه بالامی‌رفتند .

فصل شانزدهم

بیلاز بهر ابرت جردن گفت « ال سوردو اینجا بود . » از میان طوفان به درون گرم و پردود غار آمده بودند وزن با اشاره سررا ابرت جردن را نزد خود خوانده بود . « رفته پی اسب . »

« خب . پیغامی برای من نگذاشت ؟ »

« فقط گفت میره پی اسب . »

« ما چکار باید بکنیم ؟ »

بیلاز گفت « No sé . نگاش کن . »

رابرت جردن هنگامی که داخل می شد پابلورا دیده بود و پابلو به او لبخندی زده بود . اکنون او را که سر میز نشسته بود نگاه کرد . ودستی تکان داد .

پابلو صدا زد « انگلیسی . هنوز میاد انگلیسی . »

رابرت جردن سری فرود آورد .

ماریا گفت « کفشاتو بده خشک کنم . تو دود آتش آویزونشون می کنم . »

رابرت جردن به او گفت « بیا نسوزنیشون . نمیخوام اینجاها پابرهنه بگردم .

چه خبره ؟ » رو به بیلاز کرد . « جلسه تشکیل داده یین ؟ بیرون قراول نیست ؟ »

« تو این طوفان ؟ Qué va . »

شش مرد سر میز نشسته و به دیوار تکیه داده بودند . آنسلمو و فرناندو هنوز داشتند در مدخل غار نیم تنه های شان را می تکاندند و شلوارهای شان را می زدند و پاهای شان را به دیوار می کوفتند .

ماریا گفت « کت را بده من . نذار برف روش آب شد . »

رابرت جردن نیمتنه اش را کند و برف شلوارش را تکاند و بند کفشهایش را باز کرد .

پیلار گفت « اینجا همه چیز وخیس می کنی . »

« خودت صدام کردی . »

« باوجود این جلوت را نگرفته بودن که نتونی برگردی دم در پاکش کن . »
رابرت جردن ، در حالی که باپای برهنه روی زمین ایستاده بود ، گفت « بیخشید .

ماریا یه جفت جوراب برام پیدا کن . »

پیلار يك كنده هیزم در آتش فروکرد و گفت « آقا وارباب . »

رابرت جردن به او گفت « Hay, qué provechar el tiempo ، بایداز

فرصتی که هست استفاده کرد . »

ماریا گفت « این قفله . »

« این کلیدش . » و آنرا برای او انداخت .

« به این کوله نمی خورده . »

« تو اون کوله پشتی دیگه س . بالای کوله پشتی ، کنارش هستن . »

دختر جوراب رایافت و کوله پشتی را بست و قفل کرد و جوراب را با کلید برای او آورد .

گفت « بشین پیوش و پاهاتو خوب بمال . » رابرت جردن به او لبخند زد .

طوری که پیلار بشنود گفت « نمیتونی باموهات خشکشون کن ؟ »

پیلار گفت « چه جونوریه . اول ار باب قصر بود . حالا خود آقای سابقمون شده

ماریا باچوب بز نش . »

رابرت جردن به او گفت « نه . شوخی میکنم ، چون خوشحالم . »

« خوشحالی ؟ »

گفت ، « آره . فکر می کنم همه چیز رو بر راهه . »

ماریا گفت ، « روبرتو ، برو بشین پاتو خشك کن و بذار من یه چیزی بیارم بنوشی

تا گرم شی . »

پیلار گفت ، « انگار این بابا تابحال نم به پاش نخورده ، یاتا بحال یه تکه

هم برف نیامده .»

ماریا يك پوست گوسفند برای او آورد و آنرا روی کف خاکی غار انداخت .
گفت «بیانا کفشات خشك شن روی این واستا .»

پوست تازه خشك شده بود و هنوز پرداخت نشده بود و وقتی را برت جردن پای
باجوراب روی آن گذاشت حس کرد که مثل تیماج جرق و جرق میکند .

آتش دود میکرد و پیلاز ماریارا صدا زد ، «بی مصرف ، اون آتیشو باد بزن .
اینجا که قورمه خونه نیست .»

ماریا گفت ، «خودت باد بزن دارم پی اون بطری که ال سور دو گذاشت می گردم .»
پیلاز باو گفت «بشت کوله پستی هاشه . باید مثل بچه شیرخوره تر و خشک کنی؟»
ماریا گفت «نه . مثل مردی که سرد شه و خیس شده . مثل مردی که تازه وارد
منزلش شده . اینا هاش .» بطری را به آنجا که را برت جردن نشسته بود آورد . «بطری
ظهریه . با این بطری میشه یه چراغ قشنگ ساخت . وقتی دوباره صاحب برق شدیم
از این بطری چه چراغی میتونیم بسازیم . نگاه پرستایشی به شیشه گلوباریک انداخت .
«ربرتو ، اینو چه جور می خوری ؟»

«فکر می کردم انگلیسی هستم .»

ماریا سرخ شد و با صدای آهسته ای گفت «من جلوی دیگران ربرتو صدات
می کنم . اینو چه جور می خوای بخوری ؟»

پابلو با سر به برات جردن اشاره کرد و با صدای گرفته ای گفت «ربرتو . اینو چه
جور می خوای بخوری ، دن ربرتو؟»

را برت جردن از او پرسید «یه کمی می خوای؟»

پابلو سرش را تکان داد و با طمأنینه گفت «من خودم را با شراب مست

می کنم .»

را برت جردن به اسپانیایی گفت «تو برو پیش باکوس .»

پابلو پرسید «باکوس کیه؟»

را برت جردن گفت «یکی از رفقات .»

پابلو گفت «اصلا اسمشو نشنیدم. اصلا تو این کوهها اسمش به گوشم نخورده.»

رابرت جردن به ماریا گفت «یه پیاله به آنسلمو بده. اون که سرده.» داشت جورابهای خشک را بیا می کرد؛ طعم ویسکی و آب در پیاله پاك و کمی گرمابخش بود. فکر کرد، اما آن جور که عرق افسنتین در درون آدم می پیچد این نمی پیچد. هیچ چیز مثل عرق افسنتین نمی شود.

اندیشید، بفکر که می رسید که در اینجا ویسکی داشته باشند. اما فکرش راکه که می کردی در اسپانیا لاگرانزا جای بود که در آنجا بیشتر از همه احتمال پیدا کردن آن می رفت. فکرش را بکن، سوردو برای مهمان دینامیتی يك بطری آن را تهیه می کند و بعد فراموش نمی کند که آنرا همراه خود بیاورد و برای او بگذارد. آنها تنها با نزاکت نبودند. نزاکت این بود که بطری را بیاورند و مشروبی، مطابق با رسوم، بنوشد. این کاری بود که فرانسویها می کردند و آنچه راکه می ماند برای موقع دیگری ذخیره می کردند. نه، اینکه بفکر آن باشد که مهمان از آن خوش خواهد آمد، و آنگاه آوردن آن در موقعی که انسان گرفتار کاری است و در حالی که هزار دلیل هست که جز به خود و کاری که دست دارد اندیشه نکند، این رفتار اسپانیایی است. فکر کرد، يك نوع از رفتار اسپانیایی. در فکر آوردن ویسکی بودن خودش یکی از عللی بود که این مردم را دوست می داشتی. فکر کرد، در باره آنها خیال-پردازی نکن. هر چند جور آمریکایی وجود داشته باشد همان تعداد هم اسپانیایی پیدا می شود. اما با همه اینها آوردن ویسکی خیلی لطف داشت.

از آنسلمو پرسید «چطوره؟»

پیرمرد در کنار آتش نشسته بود و خنده ای بلب داشت و دستهای درشتش پیاله را در میان گرفته بود. اوسرش را تکان داد.

رابرت جردن پرسید «نه؟»

آنسلمو گفت «بچه توش آب ریخت.»

ماریا گفت «همونظوره که بر تو می خوره. مگه تو سلیقه مخصوصی داری؟»

آنسلمو باو گفت « نه ، هیچ سلیقه مخصوصی ندارم . اما خوشم میاد پایین که میره حس کنم که میسوزونه . »

رابرت جردن به دختر گفت « اونو بده من و براش ازون که میسوزونه ببر . »
محتوی پیاله را در پیاله خود ریخت و پیاله خالی را به دختر پس داد و او با دقت از بطری در آن ریخت .

آنسلمو پیاله را گرفت و سرش را عقب برد و آنرا از گلو پایین داد و گفت « آه . »
به ماریاکه ایستاده بود و بطری را در دست داشت نگاه کرد و چشمکی زد ؛ از هر دو چشمش اشک می آمد . گفت « این ، این ، » بعد لبهایش را لیسید . « این اون گرمی را که به جونم افتاده میکشه . »

ماریا گفت « برتو ، » و بسوی او آمد . هنوز بطری را در دست داشت . « برای شام حاضرم ؟ »

« حاضری ؟ »

« هروقت تو بخوای حاضره . »

« بقیه خوردهن ؟ »

« همه غیر از تو و آنسلمو و فرناندو خوردهن . »

« پس بخوریم . توچی ؟ »

« بعد با پیالار می خورم . »

« حالا با ما بخور . »

« نه . خوب نیست . »

« بیا بخور . تو وطن من مرد جلوی زنتش غذا نمی خوره . »

« اون وطن توس . اینجا بهتره آدم بعد غذا بخوره . »

پابلو در حالی که از سرمیز به آنها نگاه میکرد گفت « باهاش بخور . باهاش

بنوش . باهاش بخواب . باهاش بمیر . رسوم و طنشو تقلید کن . »

رابرت جردن در مقابل پابلو ایستاد و گفت « مگه مستی ؟ » مرد با آن صورت

کثیف و تهریش بلندش بامسرت اورا نگاه کرد .

پابلو گفت «آره . وطنت کجاس ، انگلیسی ؟ کجا زنا با مردا غذا می خورن؟»
 « تو ایالات متحده در ایالت مونتانا . »

« همین جاس که مردا مثل زنا دامن می پوشن؟»
 « نه . اون اسکاتلنده . »

پابلو گفت «بین . تو کی از اون دامنا می پوشی انگلیسی»
 رابرت جردن گفت «من دامن نمی پوشم .»

پابلو ادامه داد «وقتی اون دامنها را می پوشی زیرشون چی می پوشی؟»

رابرت جردن گفت «من نمیدونم اسکاتلندیها چی می پوشن . خودم هم حیرانم .»

پابلو گفت « Escocese ها نه . کی با اسکاتلندیها کارداره ؟ کی کاری به این چیزا که اسم به اون غربی دارن داره ؟ من کاری به کار اون ندارم . تورو میگم ، انگلیسی تو . تو تو وطنت زیردامن چی می پوشی ؟»

رابرت جردن گفت «دودفعه بهت گفتم که ما دامن نمی پوشیم . نه وقتی مستیم و نه بشوخی .»

پابلو به اصرار گفت « اما زیردامنت . چون معروفه که شماها دامن می پوشین . سر باز اتون هم . من عکساشونو دیده ام و توسیرك پرایس هم آنها را دیده ام . انگلیسی زیردامنت چی می پوشی ؟»

رابرت جردن گفت « los cojones .»

آنسلمو خندید و دیگر کسانی هم که گوش می دادند خندیدند ؛ همه جز فرناندو . آهنگ این کلمه ، کلمه مستهجنی که جلوی زنها ادا شده بود اورا می آزد .

پابلو گفت «خب ، این طبیعیه . اما بنظر من اگه cojones کافی داشته باشی به دامن احتیاجی نداری .»

مردی که صورت پخ و دماغ شکسته داشت و پریمیتیوو خوانده میشد گفت « انگلیسی ، نذار دوباره شروع کنه . اون مسته . بگو بینم تو کشور شما چی پرورش میدن ؟»

رابرت جردن گفت «گاو و گوسفند . گندم زیاد و حبوبات . نیشکر هم فراوان.»

اکنون سه نفری که از بیرون آمده بودند سر میز نشسته بودند و دیگران هم نزدیک هم بودند، جز پابلو که، تنها، جلوی یه کاسه شراب نشسته بود. همان آبگوشت شب پیش بود و رابرت جردن با اشتها آنرا می خورد.

پریمیٹیوو برای اینکه سر صحبت را باز کند مؤدبانه گفت «تو کشور شما کوه هم هست؟ با این اسمی که داره حتماً کوه هم داره.» «اوازمستی پابلو شرمسار بود.

«کوه‌های فراوان داره که خیلی هم بلندن.»

«چرا گاه‌های خوب هم پیدا میشه؟»

«عالی؛ تابستون تو جنگلها چرا گاه‌های مرتفع هست که زیر نظر دولته. پاییز

که میشه گاوهارو میارن به مراتع پایین تر.»

«اونجا زمین مال دهاتیاس؟»

«بیشتر زمین‌ها متعلق به کسانی که در آنها کشت میکنن. در اصل زمین‌ها مال

دولت بود و هر کس در این زمینها مسکن می کرد و اعلام می کرد که قصد آباد کردنشو

داره میتونست مالک صدوپنجاه هکتار زمین بشه.»

آگوستین گفت «بگو بینم چه جوری این کارو می کنن. این یه اصلاح ارضی

حسابیه.»

رابرت جردن اقدام واگذاری زمین و مسکن را شرح داد. تا آن هنگام در باره

آن بعنوان اصلاح ارضی فکر نکرده بود.

پریمیٹیوو گفت «عالیه. پس تو مملکت شما کمونیسم برقراره؟»

«نه. اینها همه بدست حکومت جمهوری انجام میشه.»

آگوستین گفت «از نظر من هر کاری را میشه با حکومت جمهوری کرد. من حاجتی

بیک شکل حکومت دیگر نمی بینم.»

آ ندره پرسید «شما مالک بزرگ ندارین؟»

«خیلی.»

«پس باید خیلی سوء استفاده بشه.»

«البته. خیلی سوء استفاده میشه.»

«اما حتماً شما جلوی آنرا میگیرین؟»
 «خیلی سعی می‌کنیم، اما باز هم سوءاستفاده‌های زیادی میشه.»
 «اما بینم، املاک بزرگ که باید تقسیم بشه نیست؟»
 «چرا. اما کسانی هستن که معتقدن مالیات آنهارا تقسیم میکنه.»
 «چطور؟»

رابرت جردن، در حال پاک کردن کاسه آبگوشت با نان، نحوه عمل مالیات بر درآمد و مالیات بر ارث را توضیح داد و گفت «اما املاک بزرگ از بین نرفته. برای زمین هم مالیاتهایی وجود داره.»
 پریمیٹیوو گفت «اما مسلماً مالکین بزرگ و ثروتمندا در مقابل این مالیاتها قیام می‌کنن. این مالیاتها بنظر من انقلابی میان. آنها وقتی خودشون را در خطر بینن بر علیه دولت قیام می‌کنن، درست کاری که فاشیستهارا اینجا کردن.»
 «ممکنه.»

«اونوقت شما هم مجبور میشین تو مملکت خودتون بچنگین. همونطور که ما اینجا می‌چنگیم.»

«بله، مجبور میشیم بچنگیم.»
 «تو مملکت شما فاشیست زیاد پیدا میشه.»
 «خیلیها هستن که نمیدونن فاشیستن، اما بوقتش می‌فهمن.»
 «اما تا شورش نکردهن نمیتونن نابودشون کنین؟»
 رابرت جردن گفت «نه. نمیتونیم نابودشون کنیم. اما میتونیم مردم را تربیت کنیم تا از فاشیسم ترسن و وقتی ظاهر میشه آنرا بشناسن و با آن مبارز کنن.»
 آندره پرسید «میدونی در کجا فاشیست پیدا نمیشه؟»
 «کجا؟»

آندره گفت «توشهر پابلو.» و خندید.
 پریمیٹیوو از رابرت جردن پرسید «میدونی تو اون ده چه کارها شد؟»
 «آره. جریانشو شنیده.»

«از پیلار؟»

«آره.»

پابلو بسنگینی گفت «این زن نمیتونه همه شو بگه، برای اینکه آخر شو ندید. پشت پنجره از روی صندلی افتاد.»

پیلار گفت «پس تو جریانو برایش تعریف کن. حالا که من نمیدونم تو ییا بگو.»
پابلو گفت «من هیچوقت اونو نگفتم.»

پیلار گفت «نه، هیچوقت هم نخواهی گفت. حالا هم میگی کاش اون ماجرا پیش نیامده بود.»

پابلو گفت «نه. اینطور نیست. اگه همه فاشیستهارا اونطور که من کشتم می کشتن الان گرفتار این جنگ نبودیم. اما من دلم نمیخواست اونطور که شد بشه.»

پریمیتیوو پرسید «چرا این حرفو می زنی؟ مکه داری تغییر مرام میدی؟»
پابلو گفت «نه. اما اون کار وحشیانه بود. اون زمان من خیلی وحشی بودم.»
پیلار گفت «حالا هم مستی.»

پابلو گفت «درسته. با اجازه تون.»

زن گفت «وقتی وحشی بودی بیشتر ازت خوشم میومد. آدم مست از هر جور آدمی گندتره؛ دزد وقتی دزدی نمی کنه، دزد نیست. باج بگیر تو خونه باج نمیگیره. قاتل وقتی به خونهش میره میتونه دستاشو بشوره. اما مست بوی گند میده و توجاش قی می کنه و اعضاشو توالکل حل می کنه.»

پابلو بالحن آرامی گفت «توزنی ونمی فهمی. من با شراب مست کردهم واگه اون آدمهارا هم نکشته بودم خوشحال بودم. همه آن دلمو پراز غصه می کنه.» بانده سرش را تکان داد.

پیلار گفت «یه خرده از اون که ال سوردو آورده بهش بدین. یه چیزی بهش بدین سر حالش بیاره. داره زیادتر از حد تحمل غمگین میشه.»

پابلو گفت «اگه میتونستم؛ دوباره زندگیشونو بهشون بر می گردوندم.»
آگوستین به او گفت «برو گورتو گم کن. اینجا دیگه چه جور جاییه.»

پابلو با اندوه گفت «همه شونو به زندگی برمی گردوندم . همه شونو .»
آگوستین به او فریاد زد «مادرتو ... یادست از این حرفا وردار یا برو بیرون.
اونایی که کشتی فاشیست بودن .»

پابلو گفت «شنیدی چی گفتم؟ همه شونو به زندگی برمی گردوندم .»
پیلار گفت «اونوقت رو آب راه می رفتی . تو تمام عمرم همچین مردی ندیدم .
تادیروز به کمی از مردیت باقی مرنده بود . اما امروز انقدری ازت نمونده که به بچه
گر به مریض ازت در بیاد . باوجود این با این حال خرابت خوشحالی .»
«باید یا همه شونو می کشتیم و یا هیچکدومشونو .» پابلو سرش را جنباند . «همه-
شونو یا هیچکدومشونو .»

آگوستین گفت «بین . انگلیسی . چی شد که به اسپانیا آمدی؟ به پابلو محل
نذار . مسته .»

رابرت جردن گفت «اولین بار دوازده سال پیش برای مطالعه کشور و زبان اسپانیایی
آمدم . من تویه دانشگاه اسپانیایی درس میدم .»

پریمیتیو و گفت «تو خیلی شبیه پروفیسورها هستی .»

پابلو گفت «این که ریش نداره . اینو باش . این که ریش نداره .»

«راستی راستی تو پروفیسوری؟»

«معلم .»

«مگه تو درس میدی ، هان؟»

«آره .»

آندره پرسید «اما چرا اسپانیایی؟ تو که انگلیسی هستی برات راحت تر نبود
که انگلیسی درس بدی؟»

آنسلمو گفت «اون مثل ما اسپانیایی صحبت میکنه . چرا اسپانیایی درس نده؟»

فرناندو گفت «درسته . اما به خارجی باید خیلی به خودش مغرور باشد که

اسپانیایی درس بده . دن ربر تومن بر علیه تو حرفی نمیزنم .»

پابلو گفت «اون پروفیسور قلابیه .» باخود خیلی خوش بود . «ریش نداره .»

فرناندو گفت «مسلمان انگلیسی را بهتر میدونی . اگر انگلیسی درس می دادی هم بهتر و هم آسانتر و هم روشنتر نبود ؟»

پیلار شروع به مداخله کرد . «به اسپانیایی ها که درس نمیده»
فرناندو گفت «امیدوارم اینطور باشه .»

پیلار به او گفت «بذار ختمش کنم قاطر ، اون به امریکاییها ، به امریکاییهای شمالی ، اسپانیایی درس میده .»

فرناندو پرسید «گله او نا اسپانیایی حرف نمیزنن؟ آمریکاییهای جنوبی اسپانیایی حرف میزنن .»

پیلار گفت «قاطر . اون به امریکاییهای شمالی که زبانشون انگلیسیه اسپانیایی درس میده .»

فرناندو گفت «باهمه این حرفها اگه زبانش انگلیسیه بنظر من بهتره انگلیسی درس بده .»

«مگه نمی بینی اسپانیایی حرف میزنه؟» پیلار به رابرت جردن نگاه کرد و سرش را نو میدانه تکان داد .

«درسته ، اما لهجه داره .»

رابرت جردن پرسید «لهجه کجایی ؟»

فرناندو با حالتی موشکافانه گفت «لهجه استر مادورا .»

پیلار گفت «وای نه نه چه مردمی !»

رابرت جردن گفت «بعید نیست . من از اونجا اوومدم اینجا .»

پیلار گفت «خودش هم خوب میدونه .» روبه فرناندو کرد . «دختر پیره . غذات

بس بود ؟»

فرناندو گفت «اگه باندازه کافی باشه باز هم می خورم . دن ربرتو فکر نکن که

من میخوام ازتوا تنقاد کنم .»

آگوستین بسادگی گفت «آی زکی . بازم زکی . انقلاب کرده ایم که به یسه رفیق

بگیم دن ربرتو ؟»

فرناندو گفت «بنظر من انقلاب چنان است که همه بتونن همدیگر را دن صدا کنن. مملکت جمهوری باید اینطور باشه .»
 آگوستین گفت «آی زکی .»
 «من هنوز فکر می‌کنم که برای دن ربرتو انگلیسی درس دادن آسون تر و روشن تره .»

پابلو گفت «دن ربرتو ریش نداره . پروفسور قلابیه .»
 رابرت جردن گفت «چی میگی . من ریش ندارم ؟ پس این چیه ؟» دستش راروی چانه و گونه هایش که ته ریش زرد سه‌روزه‌ای روی آنهار آمده بود کشید .
 پابلو گفت «اینکه ریش نیست .» سرش را تکانداد . «اینکه ریش نیست .» اکنون کمابیش بشاش شده بود . «پروفسور قلابیه .»
 آگوستین گفت «مصب همه تونو... م اینجا مثل دیوونه خونه شده .»
 پابلو به او گفت «تو باید می‌بزنی . بنظر من همه چیز عادیه . غیر از ریش نداشتن دن ربرتو .»

مار یادستش راروی گونه رابرت جردن کشید .
 به پابلو گفت «ریش داره .»
 پابلو گفت «تو باید بدونی .» رابرت جردن به او نگاه کرد .
 رابرت جردن اندیشید ، گمان نمی‌کنم چندان مست باشد . نه آنقدر هاهم مست نیست بهتر است مواظب خودم باشم .
 به پابلو گفت «تو فکر می‌کنی این برف دوام داره ؟»
 «تو چی فکر می‌کنی ؟»
 «من از تو پرسیدم .»
 پابلو به او گفت «از یکی دیگه بپرس . من سرویس اطلاعات تو نیستم . از سرویس اطلاعات که یه کاغذ داری . از اون زن بپرس . اون فرمان میده .»
 «من از تو پرسیدم .»
 پابلو به او گفت « برین گمشین . تو وزن واون دختره .»

پریدیتیوو گفت «اون مسته. محلش نذار انگلیسی.»

رابرت جردن گفت «گمان نکنم آنقدرها هم مست باشه.»

ماریاپشت سر رابرت جردن ایستاده بود و رابرت جردن پابلورا دید که از روی شانه اش دختر را نگاه می کند. با چشمهای ریزگراز مانندش که در کله گرد و ته ریش - دارش قرار داشت او را نگاه می کرد و رابرت جردن اندیشید: من در این جنگ و پیش از آن آدمکش های بسیار دیده ام و همه شان با هم فرق داشتند؛ هیچ وجود مشترك بخصوصی با هم نداشتند؛ چیزی هم به اسم تیپ جنایتکار وجود ندارد؛ اما، بی چون و چرا پابلو خوش قیافه نیست.

به پابلو گفت «فکر نمی کنم تو بتونی مشروب بخوری، یا اینکه مست باشی.»
پابلو با طمانینه گفت «من مستم. مشروب خوردن چیزی نیست. مست بودن که

مهمه. **Estoy muy borracho.**

رابرت جردن به او گفت «شک دارم. اگه بگی ترسوهستی، به چیزی.»
درون غار ناگهان چنان ساکت شد که او صدای سوختن چوب را از اجاق، آنجا که پیلازرگرم پخت و پز بود می شنید. وقتی سنگینی خود را روی پاهایش می انداخت صدای جرق جرق پوست گوسفند بگوشش خورد. پنداشت که کمابیش می تواند صدای ریزش برف را از بیرون بشنود. اینرا نمی شنید، اما سکوتی از آنجا که برف فرو می افتاد بگوشش می رسید.

رابرت جردن داشت فکر می کرد، کاش او رامی کشتم و این قضیه را ختم می کردم. نمی دانم چه می خواهد بکند، اما هر چه بکند خوب نیست. پس فردا وقت انفجار پل است و این مرد مرد شیریری است و در تمام کارها خطری برای پیروزی ایجاد می کند. یا الله ختمش کنیم.

پابلو به او لبخند زد و بیک انگشت خود را بالا گرفت و روی گلویش کشید. سرش را تکانی داد که تنها کمی از هرسو روی گردن کلفت و کوتاهش گردید.

گفت «نه، انگلیسی. تحریکم نکن.» به پیلازرنگاه کرد و به او گفت «اینجوری

از چنگم خلاص نمیشی.»

رابرت جردن اکنون در سر خود تصمیم به عمل گرفته بود گفت «*Co barde*»

«*sinvergüenza*».

پابلو گفت «هیچ بعید نیست. اما تحریک همیشه. انگلیسی به چیزی بگیر بنوش و به اون زن خبر بده که تیرت بسنگ خورد.»

رابرت جردن گفت «خفه شو. من تو را از طرف خودم تحریک می‌کنم.»

پابلو به او گفت «به زحمتش نمی‌ارزه. من تحریک نمی‌شم.»

رابرت جردن گفت «تویه *bicho raro* هستی.» نمی‌خواست موقع را از دست بدهد؛ نمی‌خواست برای بار دوم هم کوتاهی کند. در هنگام حرف زدن می‌دانست که پیش از آن همه این مراحل را پیموده. اینطور احساس می‌کرد که سرگرم بازی کردن بخشی از خاطره صحنه‌ایست که خواننده یاد در خواب دیده و همه چیز را در دایره‌ای در چرخش حس می‌کرد.

پابلو گفت «خیلی عجیبه، آره. خیلی عجیب و خیلی مسته. سلامتی تو انگلیسی.»

پیااله‌ای در کاسه شراب فرو کرد و بالا برد. «*Salud y cojones*».

رابرت جردن اندیشید، درست است، او عجیب است. زرنک هم هست و خیلی هم پیچیده است. دیگر صدای نفس‌های خودش نمی‌گذاشت صدای آتش را بشنود.

رابرت جردن گفت «این هم سلامتی تو.» و پیااله‌ای در شراب فرو کرد. اندیشید

خیانت بدون این خوش آمدگویی‌ها بجایی نمی‌رسد. سلامتی بخور. گفت «*Salud*».

Salud، باز هم *Salud*. «فکر کرد، *Salud*، *Salud* به تو. *Salud*. *Salud* به تو.»

پابلو بسنگینی گفت «دن ربر تو.»

رابرت جردن گفت «دن پابلو.»

پابلو گفت «تو پروفسور نیستی، برای اینکه ریش نداری. اگر هم بخواهی شر

منوا سرت بکنی باید منو بکشی و تو برای این کار *cojones* نداری.»

داشت به رابرت جردن نگاه می‌کرد. دهانش بسته بود و لب‌هایش لخط کشیده‌ای

می‌ساخت. رابرت جردن با خود گفت، مثل دهان ماهی است. با آن کله‌اش شبیه ماهی‌های

خاردراری است که بعد از صید شدن هوای بلعند و باد می‌کنند.

رابرت جردن گفت «سلامتی پابلو.» و پباله را بالا برد و نوشید. «دارم از تو خیلی چیزها یاد می‌گیرم.»

پابلو سرش را جنباند. «من دارم به پروفیسور درس میدم. دن ربرتو، بارفیک بشیم.» رابرت جردن گفت، «رفیق بودیم.»

آگوستین گفت «من از اینجا میرم بیرون. راست میکن که ما باید یک خروار از اونو درعمرمون بخوریم. اما الان پنج من آن توهریک از گوشام چیده.»

پابلو به او گفت «چیه، کاکاسیاه؟ خوشت نماید بین من و دن ربرتو رفاقت بینی؟» «مواظب دهنه باش. به من سیاه‌نگو.» آگوستین بسوی پابلو رفت و بادستهای

آویخته در برابر او ایستاد.

پابلو گفت «باین اسم صدات می‌کنن.»

«تو نمی‌خواه اینطور صدا کنی.»

«خوب پس سفید..»

«اینو هم نگو.»

«پس چی هستی سرخ؟»

«آره، سرخ. Roto. باستاره سرخ ارتش در خدمت جمهوری هستم. اسمم

هم آگوستینه.»

پابلو گفت «چه مرد وطن پرستی. نیگا کن انگلیسی چه وطن پرست نمونه‌ای.»

آگوستین پشت دستی محکمی به دهان او زد. پابلو از جای خود تکان نخورد. گوشه

لبه‌های شرابی بود و حالت قیافه‌اش تغییر نکرده بود، اما رابرت جردن چشمهای ریز

اورامی پایید که مثل مردمک چشم‌گر به که در نور زیاد بسته می‌شود و به شکافی عم. ودی

بدل می‌گردد تنگ می‌شد.

پابلو گفت «این هم فایده نداره.» سرش را بسوی پیلاگرداند. زن، رو این یکی

هم حساب نکن. من تحریک نشده‌م.»

آگوستین باز او را زد. این بار با مشت بسته به دهان او کوفت. رابرت جردن

کمری را در زیر میز بدست گرفته بود و ضامن آنرا رها کرده بود. بادست چپ‌مارا را

کنار راند. ماریا کمی پس رفت و رابرت جردن باز با دست چپ، محکم، به دنده‌های او فشار داد که بدرستی دور شود. اکنون ماریا رفته بود و رابرت جردن او را از گوشه چشم می‌دید که از کنار غار بوی اجاق رفت. آنگاه چشم به پابلو دوخت. مرد کله‌گرد نشسته بود و با چشم‌های کوچک صافش به آگوستین خیره شده بود. اکنون مردمکها کوچکتر از پیش شده بودند. لبهایش را لیسید، بعد دستش را بلند کرد و با پشت دست دهانش را پاک کرد به دست خود نگاه کرد و آنرا خونی دید. زبانش را روی لب‌های خود کشید و آنوقت تف کرد.

گفت «این هم فایده نداره. من خر نیستم. تحریک نمیشم.»

آگوستین گفت «Cabrón، دیوث.»

پابلو گفت «تو باید خبر داشته باشی. تو این زنو می‌شناسی.»

آگوستین بار دیگر، محکم، به دهان او کوفت و پابلو به او خندید و دندانهای شکسته زرد و خرابش را در خط سرخ شده دهانش نشان داد.

پابلو گفت «ول کن.» و دستش را بایاله‌ای دارا ز کرد و قدری شراب از کاسه برداشت. «اینجا کاسی Cojones تداره منو بکشه زدن هم کار بچه‌هاست.»

آگوستین گفت «Cobarde.»

پابلو گفت «حرف هم اثری نداره،» و دهانش را با شراب شستشو داد و به زمین تف کرد. «کار من از حرف گذشته.»

آگوستین بالای سراو ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد و دشنامش می‌داد؛ شمرده، روشن، تلخ، و با تحقیق سخن می‌گفت و درست مثل اینکه با چنگکی از يك گاری کود بردارند و بر مزرعه‌ای بپاشند یکریز دشنام می‌داد.

پابلو گفت «اینها هم اثری نداره. ول کن، آگوستین، و دیگه منو نزن. دست خودتو درد میاری.»

آگوستین رو از او گرداند و بسوی در رفت.

پابلو گفت «بیرون برو. بیرون داره برف میاد. همین جا راحت کن.»

آگوستین از در برگشت و به او گفت «تو! تو!» تمام تحقیقش را در يك «tu»

جمع کرده بود .

پابلو گفت « آره ، من . من وقتی تو مردی زندهم . »
 بار دیگر پیاله‌ها از شراب پر کرد و سلامتی را برت جردن بلند کرد و گفت « سلامتی
 پروفوسور ، » بعد رو به پیلاز کرد . « سلامتی سر کار خانم فرمانده ، » و بعد به همه ،
 « سلامتی همه گول خورده‌ها . »

آگوستین بسوی او رفت و باضربه سریع کنار دست پیاله‌ها از دست او انداخت .
 پابلو گفت « حرومش کردی . این کارت بچگانه بود . »
 آگوستین حرف ریکیکی به او گفت .

پابلو در حالی که پیاله‌ای دیگر را از شراب پر می‌کرد گفت « نه ، من مستم ،
 میفهمی ؟ وقتی مست باشم حرف نمی‌زنم . توهیچوقت ندیده‌ی که من پر حرفی کنم .
 اما یه آدم باشورگاهی مجبور میشه مست کنه تا بتونه با احمق‌ها سرکنه . »
 پیلاز به او گفت « برو تو اون بز دلیت ... من خوب میدونم تو چه
 ترسویی هستی . »

پابلو گفت « این زن چه حرفایی میزنه . میخوام برم یه سری به اسبا بزنم . »
 آگوستین گفت « برو به گندشون بکش . این عادتته . »
 پابلوسرش را تکان داد و گفت « نه . » داشت عبای پتویی بزرگش را از دیوار
 برمی‌داشت . به آگوستین نگاه کرد و گفت « امان از این خشونت تو . »
 آگوستین گفت « میری با اسبا چکار کنی ؟ »
 پابلو گفت « یه نگاهمی بهشون بکنم . »
 آگوستین گفت « به گندشون بکش . عاشق اسب . »

پابلو گفت « من خیلی به او نا علاقه دارم . او نا حتی از پشت هم خوش ترکیب تر
 و باشعورتر از این آدم‌ها هستن . خوش باشین . » لبخندی زد . « انگلیسی از پل براشون
 بگو . وظیفه شونو تو مهاجمه براشون شرح بده . بهشون بگو چطور عقب نشینی
 کنن . انگلیسی ، بعد از پل کجا می‌بریشون ؟ این میهن پرستها تو کجا می‌بری ؟
 صبح تا حالا ، موقع شراب خوردن ، همه ش به فکر این بودهم . »

آگوستین پرسید «چی فکر کرده‌ی؟»
 پابلو گفت «چی فکر کرده‌ی؟» و زبانش را کاوش کنان میان لبهایش کشید. «برای
 تو چه اهمیتی داره که من چی فکر کرده‌م؟»
 آگوستین به او گفت «بگو.»
 پابلو گفت «خیلی.» پتورا روی سرکشید. گردی کله‌اش از بالای چینهای
 زرد و کثیف پتو بیرون زده بود. «خیلی فکر کرده‌م.»
 آگوستین گفت «چی؟ چی؟»
 پابلو گفت «فکر کرده‌م شما آدمای گول خورده‌ای هستین که افسار تو نودست‌زنی
 که مغزش میون لنگه‌اشه ویه اجنبی که آمده نابودتون کنه داده‌ین.»
 پیلار به او فریاد زد «برو بیرون. برو بیرون تو برف غلت بزنی. گورتواز اینجا
 گم کن، زن صفت مرده اسب.»
 آگوستین بالحنی ستایشگر اما بی‌خبر گفت «این جووری صحبت می‌کنن.» او
 ناراحت‌شده بود.
 پابلو گفت «من میرم. اما زود برمی‌گردم.» پتوی آویخته بر در غار را بلند کرد
 و به بیرون قدم گذاشت. آنگاه از دم در صدازد «انگلیسی، هنوز، داره برف میاد.»

فصل هفدهم

اکنون تنها صدای درون غار صدای هیس اجاق بود که از ریختن برف ، از سوراخ سقف ، در آتش آن ایجاد می شد .

فرناندو گفت « پیلار ، باز هم آبگوشت هست؟ »

زن گفت « اه ، خفه شو . » ولی ماریاکاسه فرناندو را برد و از دیک بزرگی که از آتش کنار گذاشته شده بود پر کرد و آورد و روی میز گذاشت و در حالی که فرناندو برای خوردن آن خم شده بود دستی به شانه اوزد . یک لحظه دستش را روی شانه او نگهداشت و در کنار او ایستاد ، اما فرناندو سر بلند نکرد . خود را یکسره وقف آبگوشت کرده بود .

آگوستین در کنار آتش ایستاده و دیگران نشسته بودند . پیلار سر میز رو بروی رابرت جردن نشسته بود .

او گفت « انگلیسی ، حال دیگری دیدیش که چه جوریه . »

رابرت جردن پرسید « چکار میخواد بکنه ؟ »

زن نگاهش را به میز دوخت . « هر کاری . هر چی بگی از دستش برمیاد . »

رابرت جردن پرسید « مسلسل کجاس ؟ »

پریمیتیوو گفت « تو اون گوشه لای پتوییچیده شده . می خواهیش ؟ »

رابرت جردن گفت « بعد . می خواستم بدونم کجاس . »

پریمیتیوو گفت « اونجاس من آورده امش تو ولای پتوی خودم پیچیدم که جای خشک

باشه . فشنگها تو اون کوله پشتی هستن »

پیلار گفت « از این کارا نمی کنه . با مسلسل کاری نمی کنه . »

« بنظرم گفתי هر کاری از دستش بر میاد .
 زن گفت « ممکنه . اما با مسلسل کار نکرده . نارنجك انداختن بلد بود . کارش
 بیشتر اینه . »

کولی گفت « نکشتن اون حماقت وضعفه . » از سر شب در هیچ يك از گفتگوها شرکت
 نکرده بود . دیشب باید بر تو می کشتش .
 بیلا رگفت « بکشش . » صورت درشتش تیره و خسته می نمود . « من حالا موافقم . »
 آگوستین گفت « من با این کار مخالف بودم . » در جلوی آتش ایستاده بود ، دست
 های درازش از پهلوها آویخته و سایه تهریشی ، در زیر استخوانهای گونه . به گونه اش که
 در نور آتش فرورفته می نمودنشسته بود . گفت « حالا موافقم و اون دیگه زهری شده و
 دلش میخواد نابودی همه مو نوبینه . »

بیلا رگفت « همه صحبت کنن . » صدایش خسته بود . « تو آ ندره . »
 یکی از برادرها ، آن که موی سیاهش تا پایین های پیشانی اش رو دیده بود گفت
 « Matarlo . »

« الادیو ؟ »

برادردیگر گفت « من هم همینطور . بنظر من اون داره خطر بزرگی ایجاد می کنه .
 بهیچ دردی هم نمیخوره . »

« پریمیتیوو ؟ »

« من هم همینطور . »

« فرناندو ؟ »

فرناندو پرسید « نمیتونیم مثلیه زندانی نگهش داریم ؟ »
 پریمیتیوو گفت « کی مواظب زندانی میشه ؟ دو مرد برای مواظبت يك زندانی
 لازمه و آخرش چکارش خواهیم کرد ؟ »

کولی گفت « میشه فروختش به فاشیستها . »

آگوستین گفت « هیچ همچین کاری نمی کنیم . هیچ از این کثافت کاری ها

نمی کنیم .

نمی کنیم .

رافال کولی گفت «فقط به فکری بود . بنظرم فاشیست‌ها از گیر آوردنش خیلی خوشحال میشن .»

آگوستین گفت «دست وردار . این کار خیلی کثیفه .»

کولی برای تبرئه‌گفت «از پابلو که کثیف‌تر نیست .»

آگوستین گفت ، «يك كثافت حقی برای کثافت دیگر ایجاد نمی‌کنه خب . تمام شد . فقط مونده پیرمرد وانگلیسی .»

پیلارگفت «اونا در این ماجرا دخالتی ندارن . پابلو سرکرده اونا نبوده .»

فرناندوگفت «يك دقیقه صبر کنین . هنوز حرفو تمام نکردهم .»

پیلارگفت «یاالله . انقدر حرف بزنی تا برگرده . انقدر حرف بزنی تا یه نارنجک

بندازه زیر اون پتو و همه شو داغون کنه . دینامیت و هرچی که باشه .»

فرناندوگفت «بنظرم تو مبالغه می‌کنی ، پیلار . فکر نمی‌کنم که چنین خیالی

داشته باشه .»

آگوستین گفت «من هم فکر نمی‌کنم . چون با این کار مشکک شراب هم منفجر میشه

واون يك دقیقه دیگه میخواد بیاد سروقش شراب .»

رافال پیشنهاد کرد «چرا ندیمش دست ال‌سوردو که اون بفروشدش به فاشیستا ؟

میشه کورش کرد که بردنش آسون باشه .»

پیلارگفت «خفه شو . توهم وقتی حرف می‌زنی خیلی مستحق یه چیزی هستی .»

پریمیتیو وگفت «فاشیستا چیزی در عوضش نمیدن . دیگران هم از این کارها

کردهن . اونا چیزی نمیدن . خودتوهم می‌کشن .»

رافال گفت «من فکر میکنم کورش به یه چیزی فروخته میشه .»

پیلارگفت «خفه شو . یه دفعه دیگه حرف کور کردنو بزنی توهم میری پهلوی

اون یکی .»

کولی پافشاری کرد . «اما اون ، پابلو ، گارد سیویل‌هایی راکه زخمی شده بودن

کورکرد . مگه یادت رفته ؟»

پیلار به اوگفت «دهنتو ببند .» او از گفتگوی کورکردن در حضور رابرت جردن

منفعل شده بود .

فرناندو در میان صحبت آنها گفت «اجازه ندادین حرفمو تمام کنم .»

پیلار به او گفت «تمام کن . بگو . تمام کن .»

فرناندو آغاز کرد «از آنجایی که نگهداشتن پابلو مثل یک زندانی عملی نیست

و چون تحویل دادن او...»

پیلار گفت «تمام کن . محض رضای خدا تمامش کن .»

فرناندو با آرامی ادامه داد «... . تحت هرگونه قراردادی زنده است ، من

معتقدم که شاید بهترین راه این باشد که او اخراج شود تا حد اکثر موفقیت در

عملیات طرح شده تضمین گردد .»

پیلار به مرد ریزه اندام نگاه کرد ، سرش را تکان داد ، لبش را گزید و

چیزی نگفت .

فرناندو گفت «این نظر من بود . گمان میکنم ما حق داریم قبول کنیم که او

خطری برای جمهوری ایجاد می کند .»

پیلار گفت «پناه بر خدا . حتی در اینجا هم یه مرد میتونه با زبانش تشریفات

اداری را بوجود بیاره .»

فرناندو ادامه داد «هم از گفته های خودش وهم از اعمال اخیرش . و در حالی که

او بخاطر کارهایی که در اوایل نهضت و تا این اواخر انجام داده شایسته تقدیر...»

پیلار که کنار آتش رفته بود اکنون به کنار میز بازگشت .

با آرامی گفت «فرناندو ،» و کاسه ای بدست او داد . «بیزحمت این آبگشتو با

تمام تشریفات بگیر و دهنمتو با اون پرکن و دیگه حرف نزن . ما به عقیده توشناسایی

پیدا کرده ایم .»

پریمیٹیوو پرسید «اما ، چطور...» و بی اینکه جمله اش را تمام کند

سکوت کرد .

رابرت جردن گفت «**Estoy listo** . من برای انجام این کار حاضرم . چون

رای همه شما بر اجرای این کار است این خدمت از دست من برمی آید.»

اندیشید، چه شده است، از بس بحرفهای فرناندو گوش داده‌ام دارم رفته‌رفته مثل او حرف می‌زنم. حتماً این زبان مسری است. زبان فرانسه زبان دیپلماسی است و زبان اسپانیایی زبان بوروکراسی.

ماریا گفت: «نه.»

بیلاز به دختر گفت: «این به تو مربوط نیست. دهن تو چفت کن.»

رابرت جردن گفت: «امشب این کارو می‌کنم.»

بیلاز را دید که انگشت بر لب گذاشته و به او نگاه می‌کند. داشت بسوی در نگاه می‌کرد.

پتویی که درمدخل غار بسته شده بود کشیده شد و پابلو سرش را به درون آورد. به جمع لبخندی زد و از زیر پتو وارد شد و بعد برگشت و پتو را از نو در جای خود مرتب کرد. برگشت و در همانجا ایستاد، بعد عبای پتویی را که روی سرش بود برداشت و برف آنرا تکاند.

خطاب به جمع گفت: «داشتین از من صحبت می‌کردین؟ مزاحم؟»

هیچکس پاسخ نداد و او عبا را به چوبی که بدیوار بود آویخت و سر میز رفت.

برسید «*qué tal*؟» و بیاله‌خالیش را که روی میز بود برداشت و آنرا در کاسه شراب فرو کرد. به ماریا گفت: «شراب نداره. برو به خورده شراب از مشگ بریز.»

ماریا کاسه را برداشت و نزدیک مشگ قیراندود سنگین باد کرده که، سرپایین، از دیوار آویزان بود رفت و سرپیچ آنرا که به یکی از پاها بود باندازه کافی باز کرد و شراب از گوشه سرپیچ با فشار درون کاسه ریخت. پابلو او را تماشا کرد که روی زانو نشسته و کاسه را بالا گرفته و دید که شراب گلی رنگ با چنان سرعتی بدرون کاسه میریزد که در حال پر کردن چرخشی در آن ایجاد کرده است.

به دختر گفت: «مواظب باش. شراب از سینه پایینه.»

هیچکس سخنی نگفت.

پابلو گفت: «امروز از ناف تا سینه مشگ شراب خوردم. خودش کار یه‌روزه.»

شماها چتونه؟ مگه زبو تنو نوگم کرده بن؟»

کسی کوچکترین حرفی نزد .

پابلو گفت «ببندش ماریا . نذار بریزه .»

آگوستین گفت «یه عالم شراب پیدا همیشه ، میتونی مست کنی .»

پابلو گفت «یکی زبو نشو جسته . مبارکه . خیال کردم لالتون کرده .»

آگوستین پرسید ، «چی؟»

«ورود من .»

«خیال میکنی ورودت اهمیتی داره؟»

رابرت جردن اندیشید ، شاید خودش دارد موقع را فراهم می کند . شاید آگوستین میخواهد این کار را بکند . بدون شك از او بسیار متنفر است . با خود گفت ، من از او متنفر نیستم ، نه ، من از او متنفر نیستم . او تنفر آور است ، اما من از او متنفر نیستم . گرچه عمل کور کردن او را در طبقه ویرهای جا میدهد . با این همه این جنگ جنگ آنها است . اما نمیتوانیم در این دو روزه بگذاریم در این دور و برها باشد . اندیشید . من پایم را از این ماجرا کنار خواهم کشید . امشب با او خل بازی در آوردم و بی اندازه میل دارم که کلکش را بکنم . اما پیش از آن او را به مسخره بازی نخواهم گرفت . و در اینجا ، نزدیک این دینامیتها ، مسابقه تیراندازی و از این جنفولک بازیها نمی شود براه انداخت ، بدون شك پابلو فکر این را کرده . به خود گفت ، این هیچ بفکر تو رسید؟ نه ، نه تو این فکر را کردی و نه آگوستین . اندیشید ، هرچه بسرت بیاید حقت است .

گفت «آگوستین .»

آگوستین با اخم سر بلند کرد و رویش را از پابلو گرداند . «چیه؟»

رابرت جردن گفت «میخواوم با تو صحبت کنم .»

«بعد .»

رابرت جردن گفت «الان ، Por favor .»

رابرت جردن به مدخل غار رفته بود و پابلو با چشم او را دنبال می کرد . آگوستین

با آن قد بلند و گونه‌های فرو رفته ، برخاست و نزد او رفت . با اکراه و انزجاز گام برمی‌داشت .

رابرت جردن با صدایی که شنیده نشود گفت « یادت رفته چی تو کوله‌پشتی‌ها

هست ؟ »

آگوستین گفت « اه . آدم عادت میکنه و یادش میره . »

« من هم فراموش کرده بودم . »

آگوستین گفت « اه ! Lech ! عجب احمق‌هایی هستیم . » بالختی سرمیز بازگشت

و نشست . گفت « پابلو جان ، شراب بخور . اسبا چطورن ؟ »

پابلو گفت « خیلی خوب . برف هم کم شده . »

« فکرمی‌کنی بند میاد ؟ »

پابلو گفت « آره . برف داره سبک میشه والان هم‌ریزه دونه میاد . باد ادامه‌داره

اما برف داره بند میاد . باد عوض شده . »

رابرت جردن از او پرسید « فکرمی‌کنی فردا هوا صاف باشه ؟ »

پابلو گفت « آره . خیال می‌کنم فردا هوا صاف و سرد باشه . این باد می‌گرده . »

رابرت جردن با خود گفت ، نگاهش کن . حالا سرمهر آمده مثل باد تغییر حالت

داده . قیافه و هیكل يك خوك را دارد و می‌دانم که هزار بار آدمکش است و با این

همه مثل يك هوا سنج خوب حساس است . اندیشید ، بله ، خوك هم حیوان بسیار

باهوشی‌است . پابلو از مامتنفر است ، یا شاید تنها از نقشه‌های ما ، و تنفرش را آنقدر

بروز می‌دهد که آماده می‌شوی سرش را بکنی و وقتی دید که به این مرحله رسید آنرا

رها می‌کند و باز مثل اول پاك و پاکیزه می‌شود .

پابلو به رابرت جردن گفت « انگلیسی ماهوای خوبی خواهیم داشت . »

پیلار گفت « ما ؟ ما ؟ »

« آره ، ما . » پابلو لبخندی به او زد و کمی از شراب را نوشید . « البته . بیرون

که بودم فکرشو کردم . چرا نباید باهم موافق باشیم . »

زن پرسید « سرچی ؟ حالا سرچی ؟ »

پابلو به او گفت «سرمه چیز . سرپل . حالا باتوام .»
 آگوستین به او گفت «حالا بامایی ؟ بعد از اون حرفهایی که زدی ؟»
 پابلو به او گفت «آره . حالا که هوا برگشته من هم باتوام .»
 آگوستین سرش را تکان داد . گفت «هوا ، ، » و باز سرش را تکان داد . «بعد از
 این که تو صورتت زدم ؟»

پابلو لبخندی به او زد و انگشتهایش را روی لبها کشید . «آره . حتی بعد
 از اون .»

رابرت جردن داشت پیلار را نگاه می کرد . پیلار پابلو را مثل حیوان عجیبی
 تماشا می کرد . در چهره اش هنوز سایه ای از حالتی که گفتگوی کورکردن در آن پدید
 آورده بود وجود داشت . سرش را ، گویی برای رهایی از آن ، تکان داد و بعد به عقب
 انداخت . به پابلو گفت «بین .»

«بله ، زن .»

«تو چته ؟»

پابلو گفت «هیچی . فقط رایم را عوض کردم . همین .»

زن به او گفت «دم درگوش می دادی ؟»

گفت «آره . اما چیزی نشنقتم .»

«می ترسی که بخوایم بکشیمت ؟»

از پشت پیاله شراب به او نگاه کرد و گفت « نه . از این نمی ترسم . خودت

اینو میدونی .»

آگوستین گفت «خب ، پس چته ؟ یه دقیقه مست میشی و به همه مون بد و بیراه

میگی و پاتو از کاری که درپیش داریم بیرون میکشی و با لحن زشتی از مرگ ماصحبت

می کنی و بهزنا توهین میکنی و باکاری که باید انجام بشه مخالفت میکنی»

پابلو به او گفت «من مست بودم .»

«حالا»

پابلو گفت «مست نیستم . فکرم راهم عوض کردم .»

آگوستین گفت «بذار دیگران بهت اعتمادکنن من که بتو اعتماد ندارم.»
 پابلو گفت «میخواوی داشته باش میخواوی نداشته باش. اما کسی نیست که مثل
 من بتونه تورا به گردوس بیره.»
 «گردوس؟»

«این تنها جایه که بعد از کارپل میشه رفت.»
 رابرت جردن، درحالی که پیلار را نگاه می کرد، دستی را که از پابلو دور بود
 بالا برد و بحالت استفهام به گوش راستش زد.
 زن سر فرود آورد. دوباره سری فرود آورد و چیزی به ماریا گفت و دختر نزد رابرت
 جردن آمد.

ماریا در گوش رابرت جردن گفت «میگه، البته شنیده.»
 فرناندو قاضی وار پرسید «پس پابلو، تو حالا با ما همراهی و موافق انفجار
 یل هستی؟»
 پابلو گفت «آره، مرد.» یگراست در چشمهای فرناندو نگاه کرد و با اشاره سر
 تصدیق کرد.

پریمتیوو پرسید «راستی؟»
 پابلو به او گفت «de veras.»
 فرناندو پرسید «فکر می کنی موفقیت آمیز باشه؟ حالا اطمینان داری؟»
 پابلو گفت «البته. مگه تو اطمینان نداری؟»
 فرناندو گفت «چرا. اما من همیشه اطمینان دارم.»
 آگوستین گفت «من از اینجا بیرون میرم.»
 پابلو بالحنی دوستانه به او گفت «بیرون هوا سرده.»
 آگوستین گفت «ممکنه. اما من دیگه نمیتونم تو این Manicomio بمونم.»
 فرناندو گفت «به این غارتیمارستان نگو.»
 آگوستین گفت «اینجا تیمارستان جنایتکارانه دیوونه‌س. من هم تادیوونه نشده‌م
 میرم بیرون.»

فصل هیجدهم

رابرت جردن اندیشید ، مثل يك چرخ فلک است. نه چرخ و فلک که تند می چرخد با يك جعبه موزيك ، و بچه ها بر پشت گاو هایی که شاخهای طلایی دارند سواری می خورند ، و روی زمین حلقه هایی برای ربودن با چوب هست ، و در آنجا ، در آونو دومن ، شعله چراغ گازها در تاریکی کبود شامگاه نفوذ کرده ، و در غرفه پهلوئی آن ماهی سرخ کرده می فروشند ، و يك چرخ لاتار هم هست که می چرخد و آویزهای چرمیش به خانه های نمره دار می خورد ، و بسته های قند برای جایزه بشکل هرم روی هم چیده شده. ند ، این از آن چرخ فلکها نیست ؛ گرچه اینجا هم مردم منتظرند ، مثل آنجا که مردها در شلها و زنها در بلوزهای بافتگی با سر برهنه و موهایی که در زیر نور چراغ برق می زنند ، جلوی چرخ لاتار که در حال چرخیدن است ، می ایستند . بله ، آنها همان مردم هستند . اما این يك چرخ دیگر است . این مانند چرخي است که هم از بالامی چرخد و هم از اطراف .

تابحال دودور گشته . چرخ پهنی است و در صفحه ای مایل می چرخد و هر بار که می چرخد به نقطه نخستین بازمی گردد. يك سر آن بالاتر از سردیگراست و چرخش آن انسان را پایین می آورد و بجای نخست برمی گرداند . فکر کرد . هیچ جایزه ای هم در کار نیست ، و هیچکس نمی خواهد آنرا بگرداند . هر بار بر آن می نشینی و دور می زنی ، بی اینکه هرگز خیال سوار شدن بر آنرا داشته باشی . تنها يك دور می زنی ؛ يك دور وسیع بیضی شکل ، با يك فراز و فرود ، و انسان به همانجا که آغاز کرده باز می گردد . اندیشید ، حالا ما باز گشته ایم و هیچ چیز حل نشده است .

درون غار گرم بود و در بیرون باد بریده بود. اکنون اوسرمیز نشسته بود، دفترش

را جلوی خود گذاشته بود، و سرگرم رسم قسمتهای فنی انفجار پل بود. سه طرح کشید. فرمولهایش را طرح کرد و بادو تصویر روش انفجار را با آشکاری برنامه‌های کودکستانها نشان داد تا در صورتی که برای خودش در حین اجرای عملیات تخریب پیش آمدی کند آنسلمو آنرا به انجام برساند. این طرحها را تمام کرد و آنها را بررسی کرد.

هنگامی که مشغول بود ماریا در کنارش نشسته بود و از روی شانه او نگاه میکرد و ابرت جردن از حضور پابلو در طرف دیگر میز و دیگران که سرگرم گفتگو و بازی با ورق بودند آگاه بود و بوی غار را حس می کرد که اکنون از بوی غذا و طبخ به بوی دود مرد، توتون، شراب سرخ و بوی مسی و مانده تن بدل شده بود، و وقتی ماریا، که او را در حال اتمام طرحی تماشا می کرد، دستش را روی میز گذاشت او دست ماریا را با دست چپ بلند کرد و به صورت خود نزدیک کرد و آنرا که در اثر ظرفشویی بوی تازه آب و صابون نامرغوب می داد بوید. بی اینکه او را نگاه کند دستش را روی میز گذاشت و کارش را از سر گرفت، و سرخ شدن دختر را ندید. ماریا دستش را همانجا چسبیده به دست او نگه داشت. اما او دیگر آنرا بلند نکرد.

اکنون طرح تخریب را پایان رسانده بود. يك برگ تازه از دفترش برگرداند و شروع به نوشتن دستور کرد. فکرش باز بود و خوب روی اینها متمرکز شده بود و آوازی آنچه می نوشت خوشش می آمد. دو برگ از دفتر را پر کرد و بدقت آنها را مرور کرد. به خود گفت، بنظرم تمام است. کاملاً آشکار است و فکر نمی کنم نقصی در آن باشد. مطابق دستور گلز دو پاسگاه منهدم می شود و پل منفجر می گردد؛ این تمام مسئولیت من است. ماجرای پابلو هم چیزی است که هرگز نمی باید بگردن می گرفتم. خودش بنحوی حل خواهد شد. می خواهد پابلو باشد می خواهد نباشد. در هر دو حال برای من مهم نیست. اما دیگر نمی خواهم بر آن چرخ سوار شوم. دوبار بر آن سوار شده ام و این چرخ دوبار چرخیده و بهمانجا که نخست بحرکت درآمده بود باز گشته و من دیگر بر آن نخواهم نشست.

دفتر را بست و سرش را بلند کرد و به ماریا نگاه کرد و گفت «سلام خوشکله. از اینا

چیزی سر در آوردی؟»

دختر گفت «نه، ربر تو.» دستش را روی دست او که هنوز مداد را گرفته بود گذاشت «تمام کرده‌ی؟»

«آره. حالا همیشه نوشته شده و مرتب شده.»

پابلو از آنسوی میز پرسید «انگلیسی، داشتی چکار می‌کردی؟» چشم‌هایش از نو تار شده بود.

رابرت جردن او را بدقت نگاه کرد. به خود گفت، از چرخ حذر کن بگمانم می‌رود که باز بچرخد.

بآرامی گفت مشغول مساله پل بودم.

پابلو پرسید «چطوره؟»

رابرت جردن گفت خیلی خوب. همه‌ش خوبه.

پابلو گفت «من مشغول مساله عقب نشینی بودم.» رابرت جردن به چشم‌های خوک‌وار و خم‌ار او و به کاسه شراب نگاه کرد. کاسه شراب کم‌بیش خالی بود.

بخود گفت، از چرخ دور باش. او باز شراب‌بخواری را از سر گرفته. شکی نیست. اما دیگر بر آن چرخ سوار نشو. مگر گران‌ت نبود که می‌گفتند در طی جنگ‌های انفصال قسمت قابل ملاحظه‌ای از وقت خود را مست بوده؛ بدون شك اینطور بوده. حتم دارم اگر گران‌ت پابلو را می‌دید از این مقایسه خشمگین می‌شد. گران‌ت در ضمن سیگار برگ هم می‌کشید. خوب، او باید بفکر تهیه سیگار برگی برای پابلو می‌بود. برآستی این قیافه همین‌را می‌خواست که چیزی کسر نداشته باشد؛ یک سیگار برگ نیمه جویده از کجای می‌توانست برای پابلو سیگار برگ تهیه کند؟

رابرت جردن مودبانه پرسید «چطوره؟»

پابلو گفت «خیلی خوب»، و سرش را بسنگینی و حکیمانه پایین آورد.

«. Muy bien»

آگوستین از جایی که داشتند ورق‌بازی می‌کردند پرسید «فکری بنظرت رسیده؟» پابلو گفت «آره. چند فکر.»

آگوستین پرسید «از کجا این فکرها را پیدا کرده‌ی؟ از کاسه شراب؟»

پابلو گفت «شاید . کسی چه میدونه ؟ ماریا بیزحمت اون کاسه را پر کن .
تو خودمشگ باید فکرهای قشنگی باشه .» آگوستین به بازی برگشت . «چرا
توی مشگ نمی‌خزی که اونجا پی اونابگردی؟»
پابلو با خونسردی گفت «نه . من تو کاسه پی اونامی‌گردم .»

رابرت جردن اندیشید ، اوهم سوار چرخ نمی‌شود . این چرخ باید باخود
بچرخد . گمان می‌کنم که نمیتوان مدت زیادی بر آن سوار بود . گویا این چرخ کاملاً
کشنده‌است . خوشحالم که سوار بر آن نیستم . داشت دوبار مرا به سرگیجه می‌انداخت
اما این همان چیزی است که آدمهای دایم‌الخمر و اشخاصی که برآستی پست و بی‌رحم
هستند تادم مرگ بر آن سوار می‌شوند . دور زنان به بالامی‌رود ، هرگز چرخش آن
کاملاً یکسان نیست و بعد به پایین می‌گردد . اندیشید بگذار بچرخد ، دیگر
نمی‌توانند مرا بر آن بنشانند . نه قربان ، ژنرال‌گرانت ، من دیگر سوار آن چرخ
نیستم .

پیلارکنار آتش نشسته بود ، صندلیش را برگردانده بود بطوری که می‌توانست
ازروی شانه دونفر ازورق بازهاکه پشت به اوداشتنند ببیند . اوسرگرم تماشای
بازی بود .

رابرت جردن اندیشید ، اینجا عجیب ترازهمه تغییرحالت از آن وضع مرگبار
به این صورت عادی زندگی خانوادگی است . این چرخ لعنتی وقتی که پایین می‌آید
برت می‌دارد . باخودگفت ، اما من از آن پیاده شده‌ام . هیچکس هم مرادوباره بر آن
نخواهد نشاند .

اندیشید ، دوروزپیش هرگز نمی‌دانستم که پیلار ، پابلو ، یادیگران وجوددارند
ماریایی در دنیا نبود . بی‌شک دنیای بسیار ساده‌تری بود . دستورهایی ازگلدانم که
کاملاً آشکار بود و اجرای آنها ، گرچه مشکلات و عواقبی در برداشت ، کاملاً امکان -
پذیر می‌نمود . پس از انفجار پل یا به صف برمی‌گشتم یا بر نمی‌گشتم و می‌خواستم اگر به
صف برگشتم تقاضای چند روز مرخصی برای مادرید بکنم . در این جنگ به
کسی مرخصی نمی‌دهند . اما من حتم دارم که می‌توانستم دو سه روزی برای مادرید

مرخصی بگیرم .

می‌خواستم در مادرید چند کتاب بخرم ، به هتل فلورید بروم و يك اطاق بگیرم و حمام داغی بکنم . خیال داشتم که لوئیس باربرا بفرستم که اگر بتواند يك بطری عرق افسنتین در مانته کریاس لئونزاس یا از هر جایی در حوالی گران ویاگیر بیاورد می‌خواستم که پس از حمام در بستر دراز بکشم و دوگیلاس عرق افسنتین بنوشم و بعد می‌خواستم به گیلورد تلفن بزنم و ببینم اگر می‌توانم بروم و آنجا غذا بخورم .

نمی‌خواست در گران ویا غذا بخورد چون غذای آنجا واقعاً خوب نبود می‌باید سروقت به آنجا می‌رفتی وگرنه آنچه هم بوده میکشید . بعلاوه روزنامه نویس‌های بسیاری که میشناخت در آنجا بودند و او نمی‌خواست مجبور به بستن دهانش باشد . دوست می‌داشت عرق افسنتین را بنوشد و میل صحبت کردن داشته باشد و بعد به هتل گیلورد ، که غذای خوب و آبجوی واقعی داشت ، برود و با کارکف غذا بخورد و ببیند در جبهه چه خبر است .

نخستین بار که در مادرید به هتل گیلورد که در اختیار روسها بود رفته بود از آنجا خوش نیامده بود چون خیلی پرتجمل بنظر می‌رسید و غذایش برای شهری که در محاصره بود بیش از حد خوب و گفته‌گوها برای جنگ بیش از اندازه منفی بافانه بود . با خود گفت ، اما من خیلی آسان خراب شدم . چرا انسان هنگامی که از چنین ماموریتی برمی‌گردد غذایی که تا حد امکان خوب درست شده نخورد ؟ گفتگویی هم که در نخستین بار شنیدن آنرا منفی بافی دانسته بود بعدها در نظرش خیلی واقعی جلوه گرفته بود . فکر کرد ، این ماجرا از آنهاست که بدرد بازگفتن در هتل گیلورد می‌خورد ، البته وقتی که این کار انجام شد . بله ، وقتی که این کار انجام شد .

می‌توانی ماریارا به هتل گیلورد ببری ؟ نه ، نمی‌توانی او را در هتل بگذاری و او حمامی بگیرد و هنگامی که باز می‌گردد در آنجا باشد . بله ، می‌توانی این کار را بکنی و بعد از این که درباره او با کارکف صحبت کردی او را هم ببری ، چون آنها نسبت به او کنجکاوی پیدا می‌کنند و بدیدنش مشتاق می‌شوند .

شاید هم اصلاً به هتل گیلورد نروی . می‌توانی زود در گران ویا غذا بخوری و به

هتل فلوریدا بشتابی. اما خودت می دانی که به گیلورد خواهی رفت، چون دلت می خواهد باز همه آن چیزها را ببینی؛ دلت می خواهد باز از آن غذا بخوری و تمام آن راحتی و تجمل را پس از این ماجرا ببینی. بعد به هتل فلوریدا برمی گردی و در آنجا ماریارا داری. یقین، ماریا بعد از انجام این کار در آنجا خواهد بود. بعد از انجام این کار. بله، بعد از انجام این کار. اگر این کار را با موفقیت انجام می داد سزاوار خوردن غذایی در گیلورد می شد.

هتل گیلورد جایی بود که در آن فرماندهان مشهور اسپانیایی را که روستایی یا کارگر بودند و در آغاز جنگ بی هیچگونه آموزش نظامی قبلی به ارتش ریخته بودند می یافتی، و می دیدی که بیشترشان روسی صحبت می کنند. چند ماه پیش این موضوع برای نخستین بار اورا سخت دل سرد کرده بود و او از این بابت با خودش بنای ریشخند را گذاشته بود. اما هنگامی که پی به اصل ماجرا برده بود آسوده شده بود آنها براستی روستایی و کارگر بودند. در انقلاب ۱۹۳۴ فعالیت داشتند و هنگامی که انقلاب به شکست انجامید ناچار شده بودند از کشور بگریزند و در روسیه آنها را به مدرسه نظامی وانستیتوی لنین که کمینترن اداره می کرد فرستاده بودند که این بار برای جنگ آمادگی داشته باشند و تعلیمات نظامی لازم را برای فرماندهی کسب کرده باشند. در آنجا کمینترن آنها را تعلیم داده بود. در انقلاب نمی توانستی اینرا به خارجیایی که یاریت می کردند اعتراف کنی، نه اینکه کسی بیش از آنچه از او انتظار می رفت می دانست. اینرا آموخته بود. اگر اساس چیزی درست بود دروغ گویی مهم بشمار نمی رفت. هر چند که دروغهای زیادی گفته می شد. در آغاز به دروغ گفتن علاقه ای نداشت. از آن متفر بود. بعدها از آن خوشش آمده بود. این هم بخشی از خودی بودن بود، اما کار تباه کننده ای بود.

در گیلورد بود که فهمیدی والتین گوتترالز، که ال کامپرنویا دهاتی خوانده می شد، هرگز دهاتی نبوده، بلکه گروهبان سابق لژیون خارجی اسپانیایی بوده که فرار کرده و با عبدالکریم جنگیده. این هم عیبی نداشت. چرا نباشد؟ در این جور جنگها ناچار بودی باشتاب این سرکرده های روستایی را گرد بیاوری و یک سرکرده

روستایی واقعی ممکن بود کمی بیش از حد مثل پابلو باشد . نمی توانستی صبر کنی که سر کرده واقعی از راه برسد ، تازه اگر هم می رسید ممکن بود خصوصیات روستایی بیش خیلی زیاد باشد . پس ناگزیر بودی یکی بسازی . با چیزهایی که از آل کامپزینو ، با آن لبهای کلفت زنگی وارو چشمهای تب آلود و خیره اش ، دیده بود با خود می گفت که او هم بهمان اندازه يك سر کرده روستایی واقعی ایجاد زحمت می کند . در آخرین باری که او را دیده بود چنان می نمود که خودش هم شهرت خود را باور کرده و خیال می کند که روستایی است . او مرد پر استقامت و دلیری بود ، چندان که دلیرتر از او در دنیا پیدا نمی شد . اما پناه بر خدا ، چقدر زیاد حرف می زد . وقتی هم که گرم می شد هر چه به دهانش می آمد می گفت و به عاقبت دهن لقی خود نمی اندیشید . تا آن زمان هم بارها عواقب آنرا دیده بود . با اینهمه ، در مواقعی که بنظر میرسبد همه چیز از دست رفته ، او فرمانده تپ کم نظیری بود . هیچگاه نمی دانست چه وقت همه از دست رفته ، و اگر چنین بود ، با تلاش از آن وضع رهایی می جست .

باز هم در گیلورد بود که با بناهای ساده ای مانند انریک لیستر گالیتی بر می خوردی که حالا يك لشگر را فرماندهی می کرد و او هم روسی صحبت می کرد . خوان مدستو نجار اندلسی ، را می دیدی که تازگی يك سپاه به او واگذار شده بود . او روسی را هرگز در پواترو دسانتا ماریا یاد نگرفته بود ، هر چند اگر در آنجا يك آموزشگاه برتیز برای نجارها می بود در همان جا یاد می گرفت . بیشتر از همه سر بازهای جوان مورد اعتماد روسها بود ، چون يك حزبی واقعی و بگفته آنها « صد در صد » بود ، آنها با افتخار این اصطلاح آمریکایی را بکار می بردند . او خیلی باهوشتر از لیستریا آل کامپزینو بود .

بدون شك هتل گیلورد برای تکمیل معلومات جای لازمی بود . در آنجا بود که می فهمیدی کارها در واقع ' نه آنطور که قرار بود ، چگونه انجام می شود . با خود گفت که تنها آموزش خود را آغاز کرده . متحیر بود که آیا زمان درازی آنرا ادامه خواهد داد . هتل گیلورد خوب و مناسب بود و جایی بود که او لازم داشت . این امر در ابتدا که هنوز همه یاوه هارا باور می کرد مانند ضربه ای بر او فرود آمده بود . اما

حال دیگر آنقدر سرش می‌شد که لزوم این فریب‌ها را بپذیرد، و آنچه در گیلورد آموخته بود تنها ایمان او را به چیزهایی که حقیقتاً راست می‌پنداشت راسخ کرده بود. میل داشت واقع‌آمر را بداند، نه صورتی از آنرا که فرض می‌شد. همیشه در جنگ دروغ وجود دارد. اما حقیقت لیستر، مدستو، وال کامپزینو خیلی بهتر از دروغها و افسانه‌ها بود. خوب یک روز آنها حقیقت را به همه می‌گفتند و، در این فاصله، او خوشحال بود که هتل گیلوردی وجود داشت که در آنجا از این چیزها باخبر شود.

بله، در مادرید، پس از آنکه کتابها را خرید و در حمام داغ دراز کشید و دو گیلاسی مشروب خورد و ساعتی را بخواندن گذراند به آنجا خواهد رفت. اما این برنامه‌ای بود که پیش از اینکه ماریادر زندگیش داخل شود داشت. بسیار خوب. دواطاق می‌گرفتند و هنگامی که او به هتل گیلورد می‌رفت ماریا می‌توانست هر کاری که دلش بخواهد بکند و بعد از هتل گیلورد نزد او برمی‌گشت. ماریا اینهمه میان کوهها صبر کرده بود می‌توانست مدت کمی هم در هتل فلوریدا منتظر بماند. سه روز در مادرید می‌ماندند. سه روز می‌توانست زمان درازی باشد. ماریا را بتماشای «برادران مارکس در اپرا» میبرد این فیلم سه‌ماه روی پرده بود و سه‌ماه دیگر هم محل داشت. فکر کرد ماریا از «برادران مارکس در اپرا» خوشش خواهد آمد خیلی از آن خوشش خواهد آمد.

اما از هتل گیلورد تا آن غار راه درازی بود. نه این راه دراز نبود. راه دراز از آن غار تا هتل گیلورد بود. نخستین بار کاشکین او را به آنجا برده بود و او از آنجا خوش نیامده بود. کاشکین گفته بود که او باید کارکف را ملاقات کند، چون کارکف می‌خواست با آمریکایی‌ها آشنا شود، و چون او در دنیا بزرگترین دوستدار لوپ دوگا بود و «Fuente Ouejuna» را بزرگترین نمایشنامه‌ای می‌دانست که تا آن زمان نوشته شده بود شاید چنین بود، اما او، رابرت جردن، این عقیده را نداشت.

از کارکف خوشش آمده بود اما آنجا را نپسندیده بود. کارکف با هوشترین مردی بود که او دیده بود. نخستین بار که رابرت جردن او را دیده بود، او چکمه‌های سواری سیاه و شلوار وکت کار خاکستری پوشیده بود و با دستها و پاها ی کوچك و چهره و بدن نظریف و پف آلود، و صحبت کردنش با آن طرز مخصوص از لای دندانهای خراب و همراه با

پرانندن آب دهان، خنده دار بنظر آمده بود. اما از هر مردی که در عمرش دیده بود پرمغزتر بود و بیشتر وقار باطنی و گستاخی و خوشمزگی ظاهری داشت.

خود هتل گیلورد بطور بی تناسبی تجملی و فاسد بنظر آمده بود. اما چرا نباید نماینده های قدرتی که بريك ششم جهان حکومت می کردند کمی آسایش نداشته باشند؟ خوب، آنها این آسایش را داشتند و رابرت جردن در ابتدا از همه چیز بیزار شده بود و بعد آنرا پذیرفته بود و از آن بهره برده بود. کاشکین او را جور عجیبی شناسانده بود و کار کف در آغاز بطور دل آزاری ادب بخرج داده بود و بعد، که رابرت جردن نقش يك قهرمان را بازی نکرده بود و داستانی گفته بود که برآستی خنده دار و برای خودش بطرز زشتی ناشایست بود، کار کف از نزاکت به يك گستاختی از قید رسته و بعد به وقاحت در آمده بود و با هم دوست شده بودند.

کاشکین در آنجا فقط پذیرفته شده بود. معلوم بود که اشکالی در کار کاشکین بود و او داشت در اسپانیا آنرا جبران می کرد نمی خواستند آنرا به او بگویند، اما شاید اکنون که مرده بود می گفتند. بهر حال او و کار کف با هم دوست شده بودند و او با زن بی اندازه لاغر، خشکیده، سبزه رو، مهربان، عصبی و محروم و نرم زبان او نیز دوست شده بود که اندامی تکیده و مواظبت نشده و گیسویی مشگی بارگه های خاکستری داشت که آنرا کوتاه کرده بود. او مترجم رسته تانک بود. بار فیه کار کف هم دوست بود که چشمهایی گربه سا، مویی سرخ و طلایی (بسته به سلمانی هایی که می رفت گاهی سرخ تر و زمانی طلایی تر) بدنی تنبل و شهوت انگیز (که جوری ساخته شده بود که به بدن دیگران بخورد)، دهانی که قالب دهان دیگران ساخته شده بود، و اندیشه ای سبک و جاه طلب و بینهایت وفادار داشت. این رفیق عاشق غیبت کردن بود و آمیزشی سرسری و بی بند و بار داشت که بتناوب مهار می شد و تنها مطبوع طبع کار کف بود. کار کف زن دیگری سوای آن که در رسته تانک کار می کرد در جایی داشت، شاید هم دو زن دیگر، اما هیچ کس در این مورد یقین نداشت. رابرت جردن هم از زنی که می شناخت و هم از رفیق او خوشش می آمد. فکر کرد، شاید اگر زن دیگرش را، البته در صورتیکه یکی می بود، می دید از او هم خوشش می آمد. کار کف در مورد زن خوش سلیقه بود.

در جلوی ماشین روی هتل گیلورد نگهبانها با سرنیزه ایستاده بودند و آن شب آنجا دلپذیرترین و راحت ترین جای مادرید محاصره شده بود. دلش میخواست که آن شب بجای آن غاردر مادرید میبود. هرچند که آنجا هم بدن بود. اکنون آن چرخ رانگهداشته بودند و برف هم داشت بندمی آمد.

میل داشت ماریای خودش را به کارکف نشان بدهد اما تا زایش اجازه نمیگرفت نمی توانست او را به آنجا برود می دید که پس از این سفر چگونه استقبال می شد. پس از انجام این حمله گذرد آنجایی بود و اگر او خوب از عهده برآمده بود به آنها می گفت. هم اینکه، با آنچه او درباره زن گفته بود، گلز سر ماریا او را بیاد مسخره می گرفت. دست پیش برد و پیاله ای شراب از کاسه جلوی پابلو پر کرد و گفت. « با اجازه شما.»

پابلو سری فرود آورد. رابرت جردن اندیشید، گمان می کنم سرش گرم -- برسپهای نظامی خودش است. او در دهانه توپ بدنبال شهرت پوچ نمی گردد، بلکه راه حل مساله رادر آن کاسه می جوید. باینهمه این حرامزاده باید لیاقت کافی داشته باشد که این دسته رادر این مدت زمان باموفقیت اداره کرده باشد. پابلو رانگاه می کرد و متحیر بود که او در جنگهای انفصال چه جور سر کرده چریکی می شد. اندیشید، از این آدمها زیاد بوده اند. اما ما از آنها اطلاعی نداریم. نه از کوانتیریلها و موزبی و پدر بزرگ خودش، بلکه از آن خرده جنگجوها، از جنگلیها و اما درباره نوشیدن، خیال می کنی گرانته برآستی شرابخوار بوده؟ پدر بزرگش که همیشه ادعا می کرد که بوده. می گفت همیشه چهار بعد از ظهر که می شد کمی مست بود و پیش از فتح ویکزبرگ یکبار در طی محاصره دوزمست مست بود. اما پدر بزرگ مدعی بود که او هر اندازه هم که می نوشید کاملاً عادی انجام وظیفه می کرد، مگر گاهی که بیدار کردنش کار حضرت فیل بود اما اگر موفق به بیدار کردنش می شدی عادی بود.

تاکنون که در این جنگ در هیچ یک از دو طرف نه گرانتی پیدا شده، نه شرمی،

* **Bush - whackers**، اسمی که در جنگهای انفصال آمریکا سربازان شمالی برای

چریکهای جنوبی گذاشته بودند. م

نه استونوال جاکسونی . نه . ونه جب استوارتی و نه شریدانی . گرچه امثال مک -
سلان ها زیاد پیدا می شد . فاشیستها مک سلانهای زیادی داشتند و ما دست کم سه نفر
داشتیم .

بیقین او هیچ نابغه نظامی در این جنگ ندیده بود . نه حتی یکنفر . نه حتی
یک نفر شبیه به آن . کلبرو لوکاستز وهانس در دفاع مادرید باتیپ های بین المللی بسهم
خودشان کارهایی کرده بودند و آنوقت میاخی پیرطاس ، عینکی ، خودخواه که مانند
جغدی کودن بود وصحبت کردنش را بلند نبود ومثل یک گاو نترس ونفهم بود وبزورتبلیغ
شده بود مدافع مادرید چندان به معروفیتی که کلبر کسب کرده بود رشک برده بود که
روسها را وادار کرده بود کلبر را از سمت فرماندهیش بردارند وبه والنسیا بفرستند .
کلبر سر باز خوبی بود ، اما محدود بود ویش از اقتضای مقامش پرحرفی می کرد . گلزهم ژنرال
خوبی بود وهمه سر بازی شایسته ، ولی همیشه او را در یک مقام تابع نگاه می داشتند و هرگز
نمی گذاشتند دستش باز باشد . بنا بود این حمله بزرگترین هنر نمایی او باشد و رابرت
جردن زیادهم از آنچه درباره حمله شنیده بود خوشش نمی آمد . آنوقت گال مجارهم
بود که اگر نمی از آنچه راکه در گیلورد شنیده بودی باور می کردی باید تیر باران
می شد . بگو اگر ده درصد آنچه راکه در گیلورد شنیده بودی باور می کردی .

دش می خواست پیکاری راکه در طی آن ایتالیایی ها رادر صحرای آنسوی
گواد الاخارا شکست داده بودند دیده بود . اما او در آن زمان در استرمدورا بود .
هانس دوهفته پیش یکشب در هتل گیلورد آنرا تعریف کرده بود و تمامش را برایش مجسم
کرد بود . لحظه ای فرارسیده بود که همه چیز از دست رفته بود ، لحظه ای که ایتالیاییها
خط جبهه را نزدیک تر بخواک شکافته بودند و اگر جاده تورینخا - بریهواگا بریده میشد
ارتباطات تیپ دوازدهم قطع می شد .

هانس گفته بود « اما چون می دانستیم آنها ایتالیایی هستند دست به مانوری
زدیم که در برابر سپاهی دیگر بیجا بود وموفق هم شدیم . »

هانس همه چیز را روی نقشه های نبردش به او نشان داده بود . هانس همیشه
وهر جاکه می رفت این نقشه ها در جعبه نقشه ها باخود می برد و بنظر می رسید که هنوز از

معجزه آن متحیر و خوشحال است . هانس سر بازی که نظیر وهمدمی خوب بود . هانس به او گفته بود که قشونهای اسپانیایی لیسترومدستو و کامپزینو در این نبرد خوب جنگیده بودند و این امر را باید مرهون فرماندهان این قشونها و انضباطی دانست که آنها تحمیل کرده بودند . اما لیسترو کامپزینو و مدستو بسیاری از حرکات خود را بر اهنمایی مستشارهای روس انجام داده بودند . آنها مانند شاگردهایی بودند که بایک هواپیمای دو فرمانه پرواز می کنند و هر گاه خطایی کنند خلبان هدایت آنرا بعهده می گیرد . بهر حال ، امسال معلوم خواهد شد که تا چه اندازه و چگونه در شان را یاد گرفته اند . چندی دیگر فرمان مضاعفی در کار نخواهد بود و خواهیم دید که ، تنهایی ، چگونه لشگرها و سپاهها را رهبری خواهند کرد .

آنها کمونیست بودند و انضباطی . انضباطی که آنها تحمیل می کردند سر باز های خوبی ببار می آورد . لیستر در انضباط شقی بود . یک متعصب واقعی بود و آن خوی اسپانیایی را که بی ارزش شمردن جان انسان است بی کم و کاست در خود داشت . از زمان نخستین هجوم تا آنها به باخیر تا کنون کمتر قشونی پیدامی شد که افرادش را ، مانند او ، با کمترین دلیل بی درنگ اعدام کنند . اما او می دانست چگونه از یک لشگر واحد رزمی بسازد . رابرت جردن سر میز نشسته بود و فکرمی کرد ، یکی این است که موضع می گیری . یکی اینکه به مواضع دشمن حمله می کنی و آنها را بتصرف درمی آوری . اما اداره کردن حرکات سپاه در میدان جنگ با اینها فرق دارد . با این چیزهایی که از لیستردیده ام ستحیرم که او وقتی آن فرمان مضاعف برداشته شود چگونه خواهد بود . فکر کرد ، اما شاید برداشته نشود . معلوم نیست ، که برداشته خواهد شد یا نه ؟ یا اینکه تقویت خواهد شد ؟ معلوم نیست جای روسها در همه این ماجرا کجا است . فکر کرد ، گیلورد جای این حرفها است . خیلی چیزها را لازم است بدانم که فقط در هتل گیلورد می شود آموخت . زمانی هتل گیلورد را برای خود نامناسب پنداشته بود . این مخالف کمونیسم مذهبی و سخت ولاترکنز ۶۳ کاخ مادرید ، بود که به مرکز فرماندهی تیپ بین المللی در پایتخت مبدل شده بود . در ولاترکنز ۶۳ که بودی مانند این بود که عضو یک فرقه مذهبی باشی - و محیط هتل گیلورد از احساسی که در مرکز فرماندهی هنگ پنجم ، پیش از اینکه

این‌هنگ در تیپ‌های ارتش جدید تقسیم‌شود، داشتی بسیار دور بود . در هر يك از این مکانها احساس می‌کردی که در يك جهاد مقدس شرکت کردی . ای . این تنها لغتی بود که به آن می‌خورد ، گرچه آنقدر ، فرسوده شده و غلط بکار رفته بود که دیگر معنی اصلی خود را نمی‌داد . با وجود همه مقررات اداری بی‌کفایتی‌ها و کشمکش‌های حزبی احساسی داشتی نظیر آن که در نخستین اجتماع حزبی خود انتظارش را داشتی و به آن دست نیافته بودی ؛ احساس وقف خود به وظایف و نسبت به همه ستم‌دیده‌های دنیا، که بیان آن همانقدر دشوار و منفعل‌کننده بود که گفتن مشاهدات مذهبی ، و با اینهمه اصیل بود ، مانند احساسی که هنگام شنیدن موسیقی باخ پیدا می‌کردی ، یا هنگامی که در کلیسای شارتر ، یا کلیسای شهر لئون می‌ایستادی و نوری را که از پنجره‌های بزرگ به درون می‌تابید می‌دیدي ؛ یا در آن دم که کارهای ماتینا و گرگوو بروگلرا در موزه پرادو می‌دیدي . این احساس تورا در امری سهیم می‌کرد که ، تمام و کمال ، به آن ایمان داشتی و در آن يك برادری محض با کسان دیگری که همین هدف را داشتند حس می‌کردی . پیشتر این احساس یکسره برایت ناشناخته بود و اکنون که با آن روبرو شده بودی چنان اهمیتی به آن و به سبب آن می‌دادی که مرگ خود برایت مطلقاتی اهمیت جلوه می‌کرد . تنها باید از آن اجتناب می‌کردی چون مانع از انجام وظایف می‌شد . اما خوشوقتی در این بود که می‌توانستی در راه این احساس و این نیازگام برداری . می‌توانستی بجنگی .

اندیشید ، باین ترتیب جنگیدی . و چیزی نگذشت که آنها که از جنگ زنده و پیروز بیرون آمدند ، دست‌کم تا شش ماه ، خلوصی در احساس خود نداشتند . دفاع يك موضوع یا يك شهر بخشی از جنگ است که در آن این احساس نخستین را درك می‌کنی . نبرد سیرا بهمین گونه بود . در آنجا بارفاقت واقعی که ویژه انقلاب است جنگیده بودند . در آنجا هنگامی که نخستین بار تحمیل انضباط لزوم یافته بود او این لزوم را درك و تأیید کرده بود . سربازان زیر آتش خمپاره‌ها به هراس افتاده و گریخته بودند . آنها را دیده بود که تیر خورده و کنار جاده مانده‌اند تا باد کنند و هیچ کس بیش از برداشتن فشنگها و چیزهای با ارزش آنها بخود زحمت نمی‌دهد .

برداشتن فشنگها وچکمه ها وکت های چرمیشان کار صحیحی بود و برداشتن چیزهای باارزششان تنها يك واقع بینی بود که فقط مانع از این می شد که آنارشیست ها آنهارا بیچنگ بیاورند .

اعدام فراریها بنظراو بجا و صحیح لازم آمده بود . هیچ عیبی نداشت . فرار آنها از خود پرستی بود . فاشیستها حمله کرده بودند و ما آنهارا در سرایشی دامنه های گواداراما میان پاره سنگهای سربی و کاجهای کوتاه و جگن متوقف کرده بودیم . در زیر بمباران هواپیماها و ، بعد که توپخانه شانرا آورده بودند ، زیر آتش توپخانه در جاده ایستادگی کرده بودیم و در پایان روز آنهایی که مانده بودند حمله متقابل کرده و آنها را به عقب رانده بودند . بعد که فاشیستها از طرف چپ بیابین آمدن پرداخته و از لابلای پاره سنگها و درختها ریخته بودند مادر آسایشگاه مقاومت کرده بودیم و با اینکه فاشیستها از هردو سو آنرا در میان گرفته بودند از پنجره ها و پشت بام تیراندازی کرده بودیم و تازه فهمیده بودیم که معنی محاصره شدن چیست ، تا آن که يك حمله متقابل آنهارا باز به پشت جاده رانده بود .

در تمام آن دقایق ، با ترسی که دهان و گلوی انسان را خشک می کرد ، در غبار گچ خرد شده دیوار ، و در آن وحشت ناگهانی حاصل از سقوط يك دیوار در خلال برق و غرش انفجار گلوله توپ ، در آن هنگام که اطراف مسلسل را پاك کردی ، نعش آنهایی را که پشت آن بودند و در زیر سنگ و خاک افتاده بودند کنار کشیدی ، جعبه شکسته را در آوردی ، نوار را از نو راست کردی ، و در حالی که در پشت سپر آن دراز کشیده بودی ، برای جلوگیری فاشیستها ، با مسلسل جاده را روفتی ، کاری را که باید می کردی و میدانستی درست است کردی . شور و جذبه پاك کننده ، ترس زدوده ، و دهان خشک کرده جنگ را شناختی و آنسال در تابستان و پاییز بخاطر بیچاره ها و برضد ستمگرها ، بخاطر آنچه به آن ایمان داشتی و بخاطر دنیای نوینی که در آن پرورش یافته بودی جنگیدی . فکر کرد ، در پاییز آنسال طریق بردباری و نادیده گرفتن رنجها را ، در ساعت های دراز سرما و رطوبت ، در گل ، و بهنگام کندن زمین و سنگر بندی آموختی ، و احساس تابستان و پاییز در زیر خستگی ، خواب آلودگی ،

عصبانیت و ناراحتی مدفون شده بود. اما، بهر حال، آن احساس وجود داشت و آنچه بر تو می‌گذشت وجود آنرا تایید می‌کرد. اندیشید، در آن روزها بود که غروری پایدار و عاقلانه و دور از خودبینی داشتی - بیکبار اندیشید، که اگر در هتل گیلوردمی بودی تورا موجودی سخت دل‌آزار میکرد.

فکر کرد، نه، آنوقتها، در هتل گیلورد، چندان هم نمی‌توانستی مقبول باشی. خیلی خام بودی. یک جور حالت شیفتگی داشتی. اما بعید نیست که گیلورد هم در آن زمان مثل حالا نبوده باشد. بخودگفت. نه، در واقع اینطور نبود. هیچ‌اینطور نبود. آن زمان هتل گیلوردی وجود نداشت.

کارکف از آن روزها برایش تعریف کرده. آنوقت‌ها هر چه روس بود در هتل پلاس اقامت میکرد و در آن زمان رابرت جردن هیچیک از آنها را نمی‌شناخت. این مطلب مربوط به زمان پیش از تشکیل نخستین گروه‌های پارتیزانی بود؛ پیش از اینکه او با کاشکین یا شخص دیگری روبرو شده باشد. در آن زمان کاشکین در شمال بوده، در ایرون، در سان سباستیان، و در نبرد بی‌سرانجام حوالی ویتوریا. او تا ژانویه نتوانسته بود به مادرید برسد. هنگامی که رابرت جردن در کارا بانچل و او سرامی‌چنگیده، در آن سه روزی که جناح راست فاشیستها را در حمله به مادرید متوقف کرده بودند و عربها و قشون را خانه به‌خانه به عقب رانده بودند و آن ناحیه ویران شده را که در حاشیه خاکستری رنگ آفتاب پخته بود خالی کرده و یک خط دفاعی در امتداد ارتفاعات مستقر کرده بودند که آن گوشه شهر را حفاظت می‌کرد، کارکف در مادرید بوده‌است.

خود کارکف هم از آن روزها بدون کوچک بینی صحبت میکرد. این همان روزهایی بود که همه گذرانده بودند، روزهایی که همه چیز از دست رفته می‌نمود، و اکنون هر فردی دانشی پر ارزش‌تر از هر قدردانی و نشانی اندوخته بود و آن این بود که میدانست در آن دم که همه چیز از دست رفته می‌نماید چگونه عمل خواهد کرد. دولت شهر را ترك گفته بود و در هنگام فرار تمام اتومبیل‌های وزارت جنگ را گرفته بود و میخای پیر مجبور شده بود که با دو چرخه به سرکشی مواضع دفاعی برود. رابرت جردن این یکی را باور نمی‌کرد. حتی در میهن پرستانه ترین تصور خود

نمیتوانست میاخا را سوار بر دوچرخه ببیند ، با اینهمه کارکف می گفت که این مطلب حقیقت دارد . اما در آن زمان او این ماجرا را برای روزنامه‌های روسی نوشته بود و لابد میخواست آنرا پس از نوشتنش راست بپندارد .

کارکف ماجرای دیگری را هم تعریف کرده بود که آنرا ننوشته بود. او مسئول سه نفر روس زخمی بود که در هتل پالاس بودند . دو راننده تانک و یک خلبان بودند و حالشان بدتر از آن بود که بشود تکانشان داد ، و چون در آن زمان برایشان خیلی اهمیت داشت که نشانه‌ای از مداخله روسها بجا نگذارند که مجوزی برای مداخله آشکار فاشیستها باشد کارکف موظف بود که در صورتی که ناگزیر از تخلیه شهر میشدند نگذارد آنها بدست فاشیستها بیفتند .

قرار بود که ، اگر ناگزیر از تخلیه شهر میشدند ، کارکف آنها را مسموم کند تا پیش از ترك هتل پالاس هرگونه نشانه هویت آنها را از بین ببرد . هیچکس نمیتوانست از روی جسد آن سه نفر ثابت کند که روس هستند . یکی سه زخم گلوله در شکم داشت ، فك دیگری را گلوله برده بود و تارهای حنجره اش نمایان شده بود ، و استخوان ران آن دیگری را گلوله خرد کرده بود و دستها و صورتش چنان سوخته بود که از آن جز يك تاول بی مژه و بی ابرو و بی مو مانده بود . هیچکس از جسد این زخمیها که در هتل پالاس در بستر بجایشان میگذاشت نمیتوانست بودنشان را تشخیص بدهد . هیچ چیز دلیل روس بودن يك مرده لخت نمی شود . وقتی که مردی دیگر ملیت و مرامت معلوم نمی شود .

رابرت جردن از کارکف پرسیده بود که درباره لزوم اجرای این عمل چه احساسی داشته و کارکف گفته بود که هیچ انتظار آنرا نداشته . رابرت جردن از او پرسیده بود «چطور میخواستین این کار را بکنین ؟» و بعد افزوده بود «میدونین ، آنقدرها هم آسان نیست که مردم را بی مقدمه مسموم کنین.» و کارکف گفته بود «اوه، چرا، وقتی آدم برای خودش همیشه بهمراه داشته باشه آسانه .» بعد قوطی سیگارش را باز کرده بود و در يك طرف آن آنچه را که باخود داشت به رابرت جردن نشان داده بود .

رابرت جردن بایرادگفته بود « اما وقتی کسی را زندانی می کنن اول از همه

جعبه سیگارش را می‌گیرن و دستپاش را بالا نگاه میدارن .»

کارکف یخه نیمتنه‌اش را نشان داده و بخنده گفته بود «اما يك کمی دیگر هم اینجا دارم . فقط یخه را ، اینجور ، تودهن می‌ذارى و گاز می‌گیرى و آب دهانت را قورت میدى .»

رابرت جردن گفته بود « این خیلی بهتره . بینم . بوش ، اینطور که همیشه تو داستانهای پلیسى می‌نویسن ، بوى بادام تلخه؟»

کارکف بشادمانی گفته بود «نمیدونم تا بحال بوش نکردم . می‌خواى یکی بشکنیم و بوکنیم؟»

«بهره نگهش دارین .»

کارکف گفته بود «آره،» و قوطى سیگارش را درجیب گذاشته بود . «من آدم شکست‌بینى نیستم ، می‌فهمید ، اما همیشه امکان این هست که چنین لحظه وخیمی پیش بیاد و آدم نتونه اینرا از جایی گیر بیاره . اعلامیه جبهه کوردوبا را دیده‌ین؟ خیلی قشنگه . حالا میان همه اعلامیه‌ها اعلامیه دلخواه منه .»

«چى نوشته بود؟» رابرت جردن از جبهه کوردوبا به مادرید آمده بود و اکنون مانند هنگامی که کسی درباره مطلبی شوخی میکند که خود انسان حق شوخی کردن در آن مورد را دارد و دیگران ندارند خشکش زده بود . «بگین .»

کارکف با آن اسپانیایی عجیبش گفته بود «*Nuestra gloriosa tropa siga*

«avanzando sin perder una sola palma de terreno»

رابرت جردن بتربید گفته بود «کاملاً هم اینطور نیست .»

کارکف به انگلیسی تکرار کرده بود «سربازان پرافتخار ما بدون از دست دادن يك و جب زمین به پیشروی خود ادامه می دهند . تو اعلامیه نوشته . براتون پیداش می‌کنم .»

افرادی را بیاد می‌آوردی که آنها را میشناختی و در نبرد اطراف پوتروبلانکو کشته شده بودند ؛ اما درگیلورد این يك شوخی بود .

پس اکنون هتل‌گیلورد اینگونه بود . با همه اینها همیشه هتل‌گیلورد وجود

نداشته و اگر حالا موقع چنان بود که محفلی چون گیلورد از باقیمانده های روزهای نخست بوجود می‌آورد، او خرسند میشد که آنرا ببیند و بشناسد. اندیشید، حالا از احساسی که درسیر او کارابانچل و اوسرا داشتی خیلی دوری. فکر کرد، تو خیلی آسان فاسد میشوی. اما آیا این فساد بود یا تنها از خامی آغاز کار درآمده بودی؟ مگر در هر زمینه دیگر این جور نمیشد؟ دیگه چه کسی نسبت به کارش آن خلوص نیتی را که پزشکها و کشیشها و سربازهای جوان بطور معمول در آغاز کار دارند حفظ میکرد؟ کشیشها که، مسلم، یا آنرا حفظ میکردند و یا از کشیش بودن دست میکشیدند. با خود گفت، گمان میکنم نازی‌ها آنرا حفظ میکنند و کمونیستهایی که يك انضباط شخصی باندازه کافی جایی دارند. اما کارکف را بین.

هرگز از اندیشه کردن در باره کارکف خسته نمیشد. در آخرین باری که به هتل گیلورد رفته بود کارکف در باره يك اقتصاد دان انگلیسی که مدت‌ها در اسپانیا بوده معرکه کرده بود. رابرت جردن سالها نوشته‌های این شخص را خوانده بود و همیشه، بی‌اینکه چیزی از او بداند، برایش احترام قایل بود. اوچندان به آنچه این شخص درباره اسپانیا نوشته بود توجه نکرده بود. نوشته او خیلی روشن و ساده و بی‌اندازه بدیهی بود و بسیاری از آمارهایی که او میدادست در اثر تصورات امیدوارانه نویسنده دگرگون شده بود. اما او می‌اندیشید که انسان به مقاله يك روزنامه در باره کشوری که برآستی آنرا میشناسد کمتر توجه میکند و به نیات این مرد احترام میگذاشت.

سرانجام آن شخص را در آن بعد از ظهری که به کارابانچل حمله کرده بودند دیده بود. آنها در میدان گاو بازی سنگر گرفته بودند و در پایین دوخیابان تیراندازی میشد و همه، عصبانی، در انتظار آغاز حمله نشسته بودند. به آنها وعده فرستادن يك تانک داد. شده بود و تانک نیامده بود و موتر و نشسته و سرش را میان دستهایش گرفته بود و میگفت «تانک نیامد. تانک نیامد.»

روز سردی بود و غبار زردی در خیابان بلند شده بود و پای چپ موتر و زخمی شده بود و داشت سخت میشد. گفته بود «باید یه تانک داشته باشیم. باید منتظر تانک بشیم، اما نمی‌تونیم.» زخم خلقش را تنگ کرده بود.

رابرت جردن بدنبال تانک رفته بود. مونتر و گفته بود که ممکن است تانک پشت ساختمانی که در گوشه خط تراموا بود توقف کرده باشد. همان جا بود، اما تانک نبود. آسیانها در آن روزها هر چیزی را تانک می نامیدند. يك زره پوش قدیمی بود و راننده آن نمی خواست زاویه ساختمان را ترك كند و آن ربه میدان گاو بازی بیاورد. او در پشت آن ایستاده و دستهایش را، متقاطع، به بدنه فلزی زره پوش تکیه داده بود و سرپوشیده در کلاه خود چرمیش را روی دستهایش گذاشته بود. وقتی رابرت جردن با او حرف می زد و سرش را تکان داده بود و همانطور روی دستهایش نگهداشته بود. بعد بی اینکه به رابرت جردن نگاه کند سرش را بلند کرده و با اخم گفته بود « من دستور ندارم اونجا برم ».

رابرت جردن کمربند خود را از قاب در آورده و لوله آن را روی کت چرمی راننده گذاشته بود.

به او گفته بود « این هم دستورت ». مرد سرش را با کلاه خود چرمیش که مثل کلاه فوتبالیستها بود تکان داده و گفته بود « مهمات برای مسلسل نیست ». رابرت جردن به او گفته بود « ما تو میدون مهمات داریم. بیا بریم. اونجا نوارها را برمی کنیم. بیا ».

راننده گفته بود « کسی نیست پشت مسلسل بشینه ».

« کجاس؟ رفیقت کجاس؟ »

راننده گفته بود « مرده. اون تو س ».

رابرت جردن گفته بود « بیارش بیرون. از اونجا بیارش بیرون ».

راننده گفته بود « نمیخواهم بهش دست بزوم. تازه اون میون مسلسل و چرخ

افتاده و نمی تونیم بریم پشتش ».

رابرت جردن گفته بود « بیا. باهم میاریمش بیرون ».

وقتی داخل زره پوش می شد سرش به طاق درخورده بود و بالای ابرویش شکاف

کوچکی برداشته بود و خون روی صورتش دویده بود. سر باز مرده سنگین بود و چنان سخت شده بود که نمی شد او را خم کنی و او ناچار شده بود به سراوبکوبد تا از آن گوشه،

از میان نیمکت و چرخ ، اورا که ، دمر فرورفته بود بیرون بیاورد . سرانجام توانسته بود زانوی خود را زیر سرمرده فروکند و او را که اکنون آزاد شده بود از کمر گرفته و بتنهایی تاکنار درکشید بود .

به راننده گفته بود «بیاکمک کن .»

راننده گفته بود «من بهش دست نمی‌زنم .» و رابرت جردن دیده بود که او گریه می‌کند. اشک از دو طرف بینی روی چهره غبارآلودش سرازیر شده بود. از بینی اش هم اشک روان شده بود .

کنادر ایستاده و مرده را به بیرون پرت کرده بود . مرده بهمان وضع قوز کرده و دولا روی پیاده‌رو کنار خط تراموا افتاده بود و با چهره‌ای که در برابر پیاده‌رو سمتی برنگ خاکستری مومی بود بادستهایی خم‌شده در زیرتن ، چنان که در زره‌پوش بود ، همانجا مانده بود .

بعد رابرت جردن با کمری به راننده اشاره کرد و گفته بود «سوار شو . بی خیالش زود باش . سوار شو .»

در همین هنگام این مرد را که از پناه ساختمان درآمده بود دیده بود . او پالتو بلندی بتن داشت ، سرش برهنه و موهایش خاکستری رنگ ، گونه‌هایش پهن و چشم-هایش گود و نزدیک بهم بود. یک بسته سیگار چستر فیلد در دست داشت سیگاری درآورده و به رابرت که داشت راننده را با کمری بداخل زره‌پوش می‌راند تعارف کرده بود .

باسپانیایی به رابرت جردن گفته بود «رفیق یکدقیقه صبر کنید . شما می‌توانید توضیحی درباره این نبرد به من بدهید ؟»

رابرت جردن سیگار را گرفته و در جیب پیراهن کار مکانیکی آبی رنگش گذاشته بود . او این رفیق را از عکس‌هایش شناخته بود ؛ همان اقتصاد دان انگلیسی بود .

بانگلیسی به او گفته بود «بدو بزنی بچاک .» و بعد باسپانیایی به راننده گفته بود «برو اونجا . میدون گاوبازی . فهمیدی ؟» و در سنگین را با ضرب بهم‌زده و چفت کرده بود و در آن سرازیری طولانی براه افتاده بودند و گلوله‌ها براتومبیل باریدن گرفته بود

و صدایی شبیه به صدای برخورد سنگریزه به یک دیگ رامی داد. بعد وقتی که آتش مسلسل روی آنها باز شده بود صدایی مثل صدای ضربه های تیزچکش برخاسته بود. آنها در پشت حفاظ میدان، آنجا که اعلانهای آخر ماه اکتبر چسبانده شده بود، توقف کرده بودند و صندوقهای مهمات باز شده بود و آنجا رفاقا با تفنگ و نارنجک که به کمر و در جیبهایشان داشتند، درسنگر منتظر بودند و موتر و گفته بود «بسیار خوب. این هم تانک حالا می‌تونیم حمله کنیم».

بعد، آن شب، وقتی آخرین خانه‌های روی تپه را گرفته بودند، او پشت یک دیوار آجری که دیدگاهی میان آجرهایش کنده بودند دراز کشیده و به میدان آتش هموار و زیبایی که میان آنها و تپه‌ای که فاشیستها به آن عقب نشسته بودند قرار داشت چشم دوخته بود و با آرامشی کمابیش شهوانی به سربالایی تپه و ویلای ویرانی که سنگر جناح چپ بود اندیشیده بود. بالباسی خیس از عرق در تلی از کاه دراز کشیده بود و پتویی بدور خود پیچیده بود تا عرقش خشک شود. در همان حال که در آنجا دراز کشیده بود بفکر اقتصاددان افتاده و خندیده بود و بعد پشیمان شده بود که چرا با او بخشونت رفتار کرده. اما در آن لحظه که آن مرد سیگار را در آورده و کمابیش مانند انعامی در مقابل یک خبر بطرف او دراز کرده بود نفرت یک جنگنده به کسی که نمی‌جنگد کوروش کرده بود.

اکنون هتل گیلورد را یاد می‌آورد و کار کف را که از این مرد سخن می‌گفت. کار کف گفته بود «پس در آنجا اورا دیدین. آنروز من خودم تا پوانت و تولدو بیشتر نرفتم. او خیلی به جبهه نزدیک شده بود. گمانم آنروز آخرین روز دلیریش بود. روز بعد از مادرید رفت. بنظرم در تولدو بود که از همه جا دلیر تر بود. او یکی از طراحیهای نقشه تصرف آلکاتراز بدست ما بود. باید او را در تولدو می‌دیدین. یقین دارم تا اندازه زیادی در سایه تلاشها و راهنماییهای او بود که مادرم محاصره موفق شدیم. آن احماقانه ترین قسمت جنگ بود. در احماقانه بودن به نهایت رسیده بود؛ اما ببینم در آمریکا چه نظری درباره او دارن؟»

رابرت جردن گفته بود «در آمریکا او را خیلی بامسکو نزدیک میدونن.»

کار کف گفته بود «بامسکو نیست . اما قیافه کم نظیری داره و قیافه و حرکاتش موقش میکنه . من با این قیافه ای ای که دارم کاری نمی توانم بکنم . همین یکی دو کار کوچکی راهم که کرده ام علیرغم این قیافه بوده که نه مردم رامی گیره و نه آنها را بر - می انگیزه که دوستم داشته باشن و بهم اعتماد کنن . اما این میچل نان قیافه اش رامیخوره او قیافه یک توطئه چین را داره . هر کسی که چیزی درباره توطئه چینها در کتاب خوانده باشه فوری بهش اعتماد می کنه . گذشته از آن رفتار واقعی یک توطئه چین را داره . بمحض اینکه وارد اطاقی بشه هر کسی که او را ببینه خودش را در حضور یک توطئه چین درجه اول میداند . تمام هموطنهای ثروتمند شما که بعقیده خودشان میخوانند از روی احساسات به شوروی کمک کنن یا خودشان را کمی در برابر موفقیت احتمالی حزب یمه کنن فوری از قیافه و حرکات این مرد فکر می کنن که او کسی جز فرستاده مورد اعتماد کمینترن نمیتواند باشد .»

«بامسکو رابطه ای نداره ؟»

«ابدا . گوش کنین ، رفیق جردن . شما قصه دو جور احمق را میدانین ؟»

«احمق معمولی و احمق خوشبخت ؟»

کار کف خندیده و شروع کرده بود «نه . ما در روسیه دو جور احمق داریم . اول احمق زمستانی . احمق زمستانی میاد دم در خانه تان و بلند بلند در میزنه . شما میرین و در را باز می کنین و او را دم در می بینین و تا آنوقت هم هرگز او را ندیده بین . ریخت جالبی داره . یک مرد نکره س که چکمه های بلند و یک پوستین و یک کلاه پوست داره و سرا پاش پوشیده از برفه . اول چکمه هاش را می کوبه و برف آنها می ریزه . بعد پوستینش را در میاره و می تکانه و برف بیشتری میریزه بعد کلاه پوستش را بر میداره و به در میزنه . از کلاهش هم برف میریزه . بعد دوباره چکمه هایش را می کوبه و وارد اطاق میشه . آنوقت شما نگاهش می کنین و می بینین یک احمقه . این احمق زمستانی .»

«حالا در تابستان احمقی رامی بینین که تو خیابان راه میره و دستهایش را تکان میده و کلاهش را از اینطرف به آنطرف می پروونه و هر کسی از دوپست متری تشخیص

میده که او احمقه . این هم احمق تابستانیہ . این اقتصاد دان يك احمق زمستانیہ .
 رابرت جردن پرسیده بود «پس چرا اینجا مردم بهش اطمینان دارن؟»
 کارکف گفته بود «قیافهش . *Gueule de conspirateur* قشنگش . و این
 حقه پرارزش آمدن از جایی که در آنجا معتبر و مهم بوده . البته ، «لبخندی زد و ادامه
 داد » باید خیلی سفرکنه تاحقهش کاری بمانه . می دونین ، این اسپانیاییها آدمهای
 عجیبی هستن . این حکومت خیلی پول داشته . خیلی طلا داشته . اینها به دوستهایشان
 چیزی نمیدن . شما دوست آنها هستید . بسیار خوب . شما این کاررا در عوض هیچ
 می کنین و نباید به شما پاداشی داده بشه . اما به کسانی که نماینده يك شرکت تجارتي
 مهم یا کشوری که دوست نیست ، بلکه باید تحت تأثیر قرار بگیره - به این جور
 مردم زیاد میدن . از نزدیک که مراقب باشین خیلی جالبه .»

«از این کار خوشم نیاد . حتی آن پول هم به کارگرهای اسپانیایی تعلق داره .»
 کارکف به او گفته بود «قرار نیست شما از چیزی خوشتان بیاد . فقط قراره
 بفهمین . من هر بار که شمارا می بینم درس کوچکی بهتان میدم و در نتیجه شما کسب
 معلومات می کنید . تعلیم گرفتن يك معلم خیلی جالبه .»
 «نمی دونم وقتی برگردم می تونم درس بدم یا نه . شاید مرا بعنوان يك فرد سرخ
 اخراج کنن .»

«خب ، بلکه بتونین به شوری بیاین و در آنجا به مطالعه ادامه بدین . شاید
 برای شما این بهترین کار باشه .»
 «اما تخصص من در اسپانیاییه .»

کارکف گفته بود «خیلی کشورها هستن که زبان مردمشان اسپانیایی است . همه
 آنها که مثل اسپانیا نیستن که با سانی هیچ کاری با آنها نشود کرد . بعد هم باید فراموش
 نکنید که الان نزدیک نه ماهه که معلم نیستین . در این نه ماه ممکنه کسب و کار دیگری
 یاد گرفته باشین . از منطق چی خوانده این؟»

اصول مارکیسیم «امیل برنزا خوندم . همین .»
 «اینرا تا آخر هم که خوانده باشین خیلی کمه . هزاروپانصد صفحه س و روی هر

صفحه‌اش می‌شود مدتی تأمل کرد. اما چیزهایی دیگری هم هست که باید بخوانید.»
«حالا فرصتی برای خواندن نیست.»

کارکف گفته بود «میدانم. مقصودم بعد از اینه. خیلی چیزها هست که خواندنیست قسمتی از این پیش آمده‌ها را به انسان می‌فهماند. اما از این یکی کتاب در میاد که خیلی لازمه؛ کتابی که خیلی چیزها را که دانستشان لازمه شرح میده. شاید این کتاب را من بنویسم. امیدوارم که من این کتاب را بنویسم.»
«کسی را نمی‌شناسم که بهتر از شما بتونه بنویسه.»

کارکف گفته بود «تملق نگین. من روزنامه نویس هستم. اما مثل همه روزنامه نویسها دلم می‌خواد چیزادی بنویسم. همین حالا سخت مشغول مطالعه روی کالووسوتلو هستم. او فاشیست خیلی خوبی بود؛ یک فاشیست اسپانیایی واقعی. فرانکو و این یکی‌ها فاشیست واقعی نیستن. من تمام نوشته‌ها و سخنرانیهای سوتلورا مطالعه کرده‌م. او آدم بسیار باهوشی بود و کشتنش هم خیلی عاقلانه بود.»
«من فکر می‌کردم که شما معتقد به قتل سیاسی نیستین.»
کارکف گفته بود «خیلی زیاد انجام میشه. خیلی خیلی زیاد.»
«اما...»

کارکف بالبخندی گفته بود «ما با عملیات تروریستی بتوسط افراد موافق نیستیم. و اگر این اعمال بوسیله تروریستهای جانی و سازمانهای ضد انقلابی انجام بگیره که چه بدتر. ما از دورویی و شرارت کفتارهای خون آشامی مثل یغماگران بوخارینسی و زباله‌های انسانیت مثل زینوویف، کامنف، یکوف، و مریدهاشان وحشت داریم. ما از این ابلیس‌های مجسم متنفریم.» «دوباره خندید.» «با اینهمه گمان می‌کنم میشود گفت که قتل سیاسی خیلی زیاد میشه.»
«مقصودتون اینه...»

«مقصودی ندارم. اما یقین ما این ابلیس‌ها و زباله‌های انسانیت و سگهایی مثل این ژنرال‌های خائن و موجودات چندش آوری مثل آدمیرالهایی راکه به عهد خود وفانمی‌کنن اعدام می‌کنیم و از بین می‌بریم. اینها نابود میشن، بقتل نمی‌رسن. متوجه

اختلافشان هستین؟»

رابرت جردن گفته بود «متوجه هستم .»

«اگر من گاهی شوخی می‌کنم - می‌دونین که شوخی کردن حتی در جریان شوخی چقدر خطرناکه - خوب ، اگر من گاهی شوخی میکنم نباید تصور کنین که اسپانیاییها از اینکه بعضی از ژنرالهایشان را که حتی حال هم بر سر کارن تیر باران نکرده‌ن تاسف نخواهند خورد . من از تیر باران کردن خوشم نیامد ، می‌فهمید؟»

رابرت جردن گفته بود «برای من اهمیتی نداره . از تیر باران کردن خوشم نیامد ، اما دیگه برام اهمیتی نداره .»

کارکف گفته بود «میدونم . شنیده بودم .»

رابرت جردن گفته بود «این مطلب مهمه ؟ من فقط می‌خواستم راست گفته باشم .»
کارکف گفته بود «تاسف آورده . اما این یکی از عواملی است که مردم را مورد اعتماد میکنه ، در صورتیکه همین مردم در حال عادی باید خیلی وقت صرف کنن تا باین مرتبه برسن .»

«مگر ما قابل اعتماد میدونن؟»

«شمارا در کار خودتان خیلی قابل اعتماد میدونن . من باید گاهی با شما صحبت کنم تا ببینم در مغزتان چه جور هستین . افسوس که ماهیچوقت جدی صحبت نمی‌کنیم.»

رابرت جردن گفته بود «مغز من تا در جنگ فاتح نشده‌یم بیکاره .»

«پس ممکنه تا مدت زیادی لازمش نداشته باشین . اما مواظب باشین کمی بکارش

بیندازین .»

رابرت جردن گفته بود «من **Mundo Obrero** را می‌خوانم.» و کارکف گفته بود

«بسیار خوب . بد نیست . من با شوخی هم میانه دارم . اما در **Mundo obrero** نکته

های دقیقی هست . تنها نکته‌های دقیقی که در باره این جنگ نوشته شده .»

رابرت جردن گفته بود «درسته . با شما موافقم . اما تنها با خواندن رزنامه

حزب که نمیشود تصویر جامعی از آنچه می‌گذره بدست آورد .»

کارکف گفته بود «درسته . اما اگر بیست صفحه هم بخونین چنین تصویری پیدا نمی‌کنین و تازه ، اگر پیدا کردین ، نمی‌دانم چکارش خواهید کرد . من تقریباً بطور دایم يك چنین تصویری را می بینم و کاری که میکنم اینست که سعی می‌کنم فراموشش کنم .»

«فکر می‌کنین تا این اندازه بده ؟»

«حالا از سابق بهتره . داریم از شر بدتر از این‌هاش هم خلاص میشیم . اما خیلی خرابه . اکنون داریم ارتش عظیمی می‌سازیم و بعضی از عناصر آن مثل نیروهای مدستو، ال‌کاپزینو، لیستر. و دوران قابل اعتمادند . از قابل اعتماد هم بالاتر . عالی هستند . خواهید دید . ما هنوز تیپ هایمان را داریم ، گرچه نقش آنها دارد عوض میشود . اما ارتشی که از عناصر خوب و بد ساخته شده باشد در جنگ غالب نمی‌شود . باید همه تا حد معینی از رشد سیاسی برسند ؛ همه باید بدانند چرا می‌جنگند و جنگیدن آنها چه اهمیتی دارد . همه باید به پیکاری که میکنند ایمان داشته باشند و باید مقررات را بپذیرند . ما داریم يك ارتش عمومی می‌سازیم بدون اینکه انضباطی را که لازمه چنین ارتشی است تا افراد در زیر آتش واکنش درستی داشته باشند برقرار کنیم . ما اسم آنرا ارتش ملی گذاشته‌ایم ، اما این ارتش مبانی يك ارتش ملی و آن انضباط آهنینی را که يك ارتش عمومی بآن نیازمند است نخواهد داشت . خواهید دید این اقدام بسیار خطرناکی است ،»

«شما امروز زیاد سر حال نیستین .»

کارکف گفته بود «نه . من تازه از والتسیا برگشته‌ام و در آنجا کسان زیادی را دیده‌ام . هیچ‌کس از والتسیا خوشحال بر نمی‌گردد . در مادرید انسان احساس خوب و پاکی دارد و برایش جز امکان فتح وجود ندارد . والتسیا مساله دیگری است . ترسوهائی که از مادرید فرار کردند هنوز فرمانروایی میکنند . خودشان را ، خوش و خرم ، در تنبلی و تشریفات اداری فرماندهی جا کرده اند و نسبت به آنهایی که در مادرید هستند تنها يك حس تحقیر دارند . حالا دارند با تضعیف کمیساریای جنگ ایجاد مزاحمت می‌کنند . و بارسلون . باید بارسلون را می‌دیدید .»

«چطوره؟»

«هنوز هم يك اپراكميك كامله . اول بهشت بی مغزها و انقلابیهای خیال پرداز بود . حالا بهشت سربازهای قلابیه . سربازهایی که خوش دارن اونفورم بیوشن و شق و رق و پر باد راه برن و دستمال گردن سرخ و سیاه ببندن . سربازهایی که از همه چیز جنگ جز جنگیدنش خوششان میاد . والتسیا حال آدم را بهم میزنه و بارسلون آدم را بخنده می اندازه .»

«شورش پ.ا. او.ام. چی؟»

«شورش پ.ا. او.ام. هرگز جدی نبود . دیوانهها و وحشیها طغیان کرده بودن و راستی راستی بچه بازی بود . میان نشان آدمهای شریفی بودن که گمراه شده بودن . فقط يك مغز حسابی داشت و کمی پول از فاشیستها . همین . بیچاره پ.ا.ا.ا.ها آدمهای خیلی احمقی بودن .»

«در این شورش خیلی آدم کشته شد؟»

«آنقدرها که بعد تیر باران شدن یا خواهند شد کشته نشدن . پ.ا.ا.ا.ام. مثل اسمش بود . جدی نبود ، باید اسمش را ا.ر.ی.و.ن. یا س.ر.خ.ك. می گذاشتن . اما نه . سرخك خیلی خطرناکتره . هم بر بینائی تأثیر داره وهم بر شنوائی . اما میدانید که توطئه‌ای چیده بودن تا من ، والتر ، مدستو ، و پريتو را بکشن . می بینین چقدر کارشان درهم و برهم بود ؟ ما هیچ شباهتی بهم نداریم . بیچاره . پ.ا.ا.ا.ام. ها هیچ کس را نتوانستند بکشند . نه در جبهه و نه در جای دیگر . چرا ، چند نفری را در بارسلون کشتن .»

«شما آنجا بودین؟»

«آره . من تلگرافی مقاله‌ای سراپا تحقیق در باره شرارت این سازمان ننکین آدمکشهای تروتسکیست و دسیسه بازهای فاشیستی آن فرستاده ام اما ، پیش خودمان بماند . این پ.ا.ا. او.ام. چندان مهم نیست . تنها آدمشان نین بود . گیرش آورده بودیم ، اما از دستمان فرار کرد .»

«حالا کیجاس؟»

« پاریسه . ما میگوییم در پاریسه . آدم مقبولی بود اما لغزشهای مسلکی بدی داشت . »

«اما آنها با فاشیستها ارتباط داشتن ، اینطور نیست؟»

«کی ارتباط نداره؟»

«ما.»

«از کجا معلوم . امیدوارم که ما نداشته باشیم . شما گاهی پشت خطوط آنها میرین . خندیده و گفته بود «اما برادر یکی از دبیرهای سفارت جمهوری در پاریس هفته پیش سفری به سن ژان دلوکرد که چند نفر را که از بورگوس آمده بودن ملاقات کند .»

رابرت جردن گفته بود «من جبهه را بیشتر دوست دارم . هر چه بجبهه نزدیکتر شوید آدمها بهتر میشوند .

«از پشت خطوط فاشیستها هم خوششان میاد؟»

«خیلی . آنجا آدمهای ماهی داریم .»

«خب ، دیدین؟ آنها هم ممکنه همینطور در پشت خطوط ما آدمهای ماهی داشته باشن . ما آدمهای آنها را پیدا میکنیم و تیرباران میکنیم ، آنها هم آدمهای ما را پیدا می کنن و تیرباران می کنن . وقتی در خاک آنها هستین باید همیشه بفکر این باشید که آنها چند نفر را باید طرف ما بفرستن .»

«فکرشان را کره م.»

کارکف گفته بود «خب ، لابد امروز فکر های زیادی دارین . پس حالا بقیه آبیجوی تنگ را هم بخورید و بزنین بچاک که من باید برم بالا مردم را ملاقات کنم . مردم بالا . زود به دیدنم بیائید .»

رابرت جردن اندیشید ، بله . خیلی چیزها در هتل گیلورد یادگرفتی ، کارکف تنها کتابی را که او چاپ کرده بود خوانده بود . کتاب موفقیتی کسب نکرده بود . سر تا ته آن دو بیست صفحه بود و او شك داشت که حتی دوهزار نفر آنرا خوانده باشند . هر چه را که در طی ده سال گشت و گذار در اسپانیا . پیاده ، در واگن های درجه سه ، با

اتوبوس ، سوار براسب یا قاطر ، و در کامیون در باره آن کشف کرده بود در آن گنجانده بود . سرزمین باسک ، ناوار ، آراگون ، کالیسیا ، کاستیل ها و استرمدورا را خوب میشناخت . کتابهایی که بارو و فورد و دیگران در این باره نوشته بودند آنقدر خوب بود که او بیش از مختصری نتوانسته بود بر آنها بیفزاید . اما کار کف گفته بود که کتاب خوبی است .

گفته بود «علت اینکه من زحمت سر بسر گذاشتن با شمارا بخود میدم همینه . بنظر من شما کاملا واقع نمی نویسید و این امر نادرست . این بود که میخواستم چیزهایی بدانید .»

بسیار خوب . وقتی این کار را تمام کرد کتابی خواهد نوشت . اما فقط از آنچه برستی میشناخت و از آنچه میدانست . اندیشید ، اما باید بهتر از حال چیز بنویسم تا بتوانم این مطالب را بدست بگیرم . چیزهایی که در طی وقایع این جنگ دانسته بود چندان هم ساده نبود .

فصل نوزدهم

ماریا از او پرسید «اونجانشستی چکار می کنی؟» پهلوی او ایستاده بود. رابرت جردن سرش را برگرداند و به او لبخند زد.

گفت «هیچی. داشتم فکرمی کردم.»
«فکرچی؟ فکر پل؟»

«نه. پل تمامه. فکرتو، فکریک هتل که تومادریده و آنجا چند آشنای روس دارم، فکر کنایی که می خوام روزی بنویسم.»

«تومادرید روس زیاده.»

«نه. خیلی کم.»

«اما توروز نامه های فاشیستها نوشته که صدها هزار روس اونجا هستن.»

«اینا دروغه. خیلی کم هستن.»

«از روسها خوشت میاد؟ اونی که اینجا بود روس بود.»

«ازش خوشت آمد؟»

«آره. اون روزها من ناخوش بودم، اما بنظرم خیلی خوشگل و دلیر آمد.»

پیلار گفت «چه حرفا، خوشگل. دماغش مثل دست من پنج بود و استخوانای

صورتش بیهنی کفل گوسفند بود.»

رابرت جردن به ماریا گفت «او یکی از دوستها و رفیق های خوب من بود خیلی

بهبش علاقه داشتم.»

پیلار گفت «یقین. اما تو کشتیش.»

با این حرف ورق بازها سرزمین بلند کردند و پابلو به رابرت جردن خیره شد

هیچکس حرفی نزد وبعد رافال کولی پرسید «راسته ، ربرتو؟»

رابرت جردن گفت «آره .» با خود گفت ، کاش پیلاز این مطلب را بمیان نکشیده بود و کاش او آنرا پیش ال سورددو نگفته بود . «بخواهش خودش کشتم . بد جوری زخمی شده بود .»

کولی گفت «*qué cosa mas rara* ازاون اولی که باما بود همیشه از این احتمال صحبت می کرد . نمی دونم چند دفعه بهش قول دادم که این کاروبراش بکنم .» باردیگر گفت «عجب چیزیه .» و سرش را تکان داد .

پریمیتوو گفت «آدم عجیبی بود . خیلی استثنایی بود .»
آندره ، یکی ازدو برادر ، گفت «بین . تو که استاد و ازاین حرفاهستی به این اعتقادداری که آدم میتونه پیش بینی کنه چی بسرش میاد ؟»

رابرت جردن گفت «بنظر من نمیتونه .» پابلو باکنجکاو ی اورا نگاه می کرد و پیلاز باچهره ای عاری ازهرگونه احساس اورا تماشا می کرد . «درمورد این رفیق روسمان ، اودر اثر زیادماندن در جبهه عصبی شده بود . درایرون جنگیده بود که میدونین در آنجا وضع خراب بود . خیلی خواب بود . بعد در شمال جنگیده بود و از زمان تشکیل اولین گروههایی که در پشت خطوط دشمن ازاین کارها می کردن در اینجا و استرمادورا و آندالوتسیا مشغول کار بود . من فکرمی کنم اون خیلی خسته و عصبی بود و خیالهای بد بسرش می زد .»

فرناندو گفت «حتماً او باپیش آمدهای ناگوار فراوان روبرو شده بود .»
آندره گفت «مثل همه دنیا . اما بین انگلیسی . فکرمی کنی همچین چیزی که آدم ازپیش بدونه چی بسرش میاد باشه ؟»

رابرت جردن گفت «نه . اینها جهل و خرافاته .»
پیلاز گفت «ادامه بده . نظر جناب استادرا هم بدونیم .» اینرا چنان گفت که انگار با کودکی زودرس صحبت می کند .

رابرت جردن گفت «من معتقدم که ترس خیالات بدی ایجاد می کنه . با دیدن
علایم بد . . .»

پریمیتیوو گفت «مثل این هواپیماها که امروز آمدن.»
 پابلو بنرمی گفت «مثل از راه رسیدن تو.» و رابرت جردن از آنسوی میز به او نگاه کرد. دید که حرف او برای تحریک نیست، بلکه تنها بیان اندیشه ای است، و بعد ادامه داد «با دیدن علایم بد. آدم، با ترسی که داره، برای خودش عاقبتی تصور میکنه و این تصور را بحساب پیش بینی می گذاره. بنظر من غیر از این چیزی نیست. من به دیو و فال بین و چیزهای مافوق الطبیعه عقیده ندارم.»
 کولی گفت «اما اونی که اسم کمیابی داشت عاقبت خودشو روشن دید و همانطور هم شد.»

رابرت جردن گفت «عاقبت خودشو ندید. او از این احتمال من ترسید و این خوره روح اوشده بود. هیچکس نمیتونه بگه که او چیزی دیده بود.»
 پیلا رگفت «من هم نمی تونم؟» و کمی از خاکستر آتش برداشت و آنرا از روی کف دست فوت کرد «من هم نمی تونم بگم؟»
 «نه با همه جادوگری و کولی گری و این حرفا، تو هم نمی تونی بگی.»
 پیلا رگفت «برای اینکه تو در کری معجزه ای.» چهره بزرگش در نور شمع خشن و پهن می نمود. «نه اینکه منگی، فقط کری. آدم کر ساز و آواز نمی شنفه. رادیورا هم نمی شنفه. پس چون نمی شنفه. بگه این چیزا وجود نداره. **Qué va Inglés**. من مرگ اونی را که اسم غریبی داشت تو صورتش دیدم. انگار اونو تو صورتش داغ زده بودن.»

رابرت جردن باصرار گفت «نه، ندیدی. تو ترس و دلهره را دیدی. ترس از چیزهایی که دیده بود پیدا شده بود و دلهره برای احتمالی بود که تصور کرده بود.»
 پیلا رگفت «**qué va**. من مرگ را چنان واضح دیدم که انگار رو شونهش نشسته بود. مهمتر از اون این که اصلا او بوی مرگ می داد.»
 رابرت جردن بطعنه گفت «بوی مرگ میداد. شاید اون بوی ترس بوده. آخه ترس هم بو داره.»

پیلا رگفت، «**de la muerte**. گوش کن. بلاکت که بزرگترین **speon de brega**

عالم بود، زمانی که پیش‌گرانرو کار میکرد بهم گفت که روز مرگ مانولو گرانرو، وقتی جلوی نمازخانه سر راه میدان ایستادن، بوی مرگ مانولو آنقدر تند بود که نزدیک بود حال بلانکت را بهم بزند. او وقتی هم که مانولو پیش از رفتن بمیدان تو هتل حمام کرده و لباس پوشیده بود پهلوش بود. این بو تو ماشین هم که تنگ بهم چسبیده بودن و بمیدان‌گاو بازی می‌رفتن نبود. هیچکس دیگه هم جز خوان لویس دلاروزا تو نمازخانه این بو را نشناخته بود. نه ماریال و نه شیکوالو هیچکدوم چه اونوقت و چه بعد که چهار نفری برای paseo ایستاده بودن نفهمیده بودن. بلانکت بهم گفت که رنگ خون لویس مثل میت سفید شده بود او، بلانکت، بهمش گفته بود «تو هم حس کردی؟»

«خوان لویس به او گفته بود «همچین که نمی‌تونم نفس بکشم. از ماتادورتو.»
«بلانکت گفته بود «pues nada. کاری که نمیشه کرد. بذار امیدوار باشیم که اشتباه کرده‌یم.»

«خوان لویس از بلانکت پرسیده بود «بقیه چی؟»
«بلانکت گفته بود «nada، هیچی، اما بوی این یکی از بوی خوزه که در تالورا بود بدتره.»

«بعد از ظهر همون روز بود که پوکاپنا، گاو املاک وراگوا، مانولو گرانرو را تو پلازاد توروس مادرید، جلوی، tendido دو، به تخته‌های حصار زد و هلاک کرد من با فینیتو اونجا بودم و دیدمش. سرمانولو همونجا که گاوپرتش کرده بود، زیر خرپای حصارگیر کرده بود و شاخ‌گاو کاسه سرشو پاك داغون کرده بود.»
فرناندو پرسید «اما تو بویی حس کردی؟»

بیلارگفت «نه. من خیلی دور بودم. ما تو ردیف هفتم درجه سه بودیم و این بود که چون در يك گوشه بودیم می‌تونستم هرچی که می‌شد بینم. اما همان شب در کافه فورنوس، بلانکت که برای خوز لیتو هم دم مرگش کار می‌کرد اینو به فینیتو گفت و فینیتو هم از خوان لویس دلاروزا پرسید. اون حرفی نزد اما با اشاره سرش تصدیق کرد. من سر این جریان بودم. پس، انگلیسی، ممکنه تو نسبت به یه چیزایی

کر باشی ، مثل شیکوالو و مارتسیال لالاندا و همه **banderillero**ها و پیکادورها و همه دسته خوان لوییس و مانولوگرانرو که اونروز نسبت به این قضیه کر بودن . اما خوان لوییس و بلانکت کر نبودن . من هم نسبت به این چیزا کر نیستم .

فرناندو پرسید «چرا میگی کر در صورتیکه این مربوط به دماغه ؟»

پیلارگفت « **Leche** ! تو باید عوض انگلیسی استاد بشی . اما ، انگلیسی ، من مثالهای دیگه هم دارم . به چیزهایی که نمی تونی بینی یا بشنی شك نکن . تو نمیتونی هر صدایی راکه سگ می شنفه بشنی . هر بویی راهم که سگ حس می کنه ، حس نمی کنی . اما تابحال به کمی از بلاهایی که بسر آدم ممکنه بیاد دیده ی .

ماریا دستش را روی شانه رابرت جردن گذاشت و در آنجا نگهداشت و رابرت جردن یکباره اندیشید ، بیا این مزخرفات را تمام کنیم و از وقتی که داریم استفاده کنیم . اما هنوز خیلی زود است باید این قسمت از شب را بگذرانیم . از این جهت به پابلوگفت «تو به جادوگری عقیده داری ؟»

پابلوگفت «نمیدونم . من بیشتر با توهم عقیده ام ، تاحالا اتفاق مافوق الطبیعه ای برای من نیفتاده . اما ترس ، چرا ، بی برو برگرد ، زیاد . با همه اینا بنظر من این پیلار ، میتونه آینده را توکف دست بخونه . اگه دروغ نگفته باشه شاید راسته که همچین بویی شنیده .»

پیلارگفت «**qué va** که دروغ بگم . اینو که از خودم درنیاوردم . این مردك ، بلانکت ، خیلی جدی و گذشته از اون آدم خیلی با تقوایی بود . کولی نبود . به بورژوای والنتسیایی بود . هیچ ندیده یش ؟»

رابرت جردن گت « چرا . چندین بار دیده مش . ریزه میزه و کبود بود . هیچکس بهتر از او نمی تونست شل بگردونه . مثل خرگوش می دوید .»

پیلارگفت «درسته . کبودی صورتش از ناراحتی قلبش بود و کولیا می گفتن مرگوه همراه خودش می بره اما میتونه ، همونطور که گرد به میزو می تکونن ، اونو با شل بزنه و دورکنه . با همه این اون . که کولی هم نبود ، وقتی خوزلیتو تو تالاورا می جنگید ازش بوی مرگو شنید . هر چند که نمی دونم چطور تونست میون بوی

ماژانایلا اونو حس کنه . بلانکت بعد ها اینو با دو دلی می گفت اما اونایی که اینو براشون تعریف کرده بود می گفتن که این به خیال بوده و بویی که به دماغش خورده بوی زندگی اون زمان خوزه بوده که از عرق زیر بغلش میومده . بعد قضیه ماتولوگرانرو پیش آمد که اینجا پای خوان لوییس دلاروزا هم در میان بود . درسته که خوان لوییس آدم کم حیثیتی بود ، اما توکار خودش خیلی حساس بود . او زن باز بزرگی بود، اما بلانکت جدی و خیلی آرام بود و کاملا از دروغ گفتن عاجز بود . خود من هم بهت میگم که از اون همکارت که اونجا بود بوی مرگ می شنیدم .»

رابرت جردن گفت «من قبول ندارم . تو اینرا هم گفتی که بلانکت این بو را پیش از مسابقه شنید . درست قبل از اینکه گاو بازی شروع بشه . اما اینجا تو و کاشکین در کار قطار موفق شدین . او هم سر این کار کشته نشد . چطور میتونستی اون موقع این بو را حس کنی ؟»

پیلار توضیح داد «اون به این دخلی نداره . ایگناتسیو سانچز مخیاس تو فصل آخر عمرش چنان بوی مرگی می داد که خیلیها حاضر نمی شدن تو کافه پهلوش بشینن . همه کولیا اینو میدونستن .»

رابرت جردن استدلال کرد ، بعد از مرگ این چیزا درمیاد . همه می دونستن که سانچز مخیاس در شرف شاخ خوردنه چون خیلی وقت بود که تمرین نکرده بود ، چون استیلش سنگین و خطرناک بود ، و چون قدرت و چابکی پاهاش از بین رفته بود و حرکاتش مثل سابق نبود .»

پیلار به او گفت «البته . همه اینها درست . اما کولیا همه میدونستن که او بوی مرگ میده و وقتی پاشو توی ویلاروزا می گذاشت می دیدی که آدمهایی مثل ریکاردو و فیلیپ گوتترالز از در کوچک پشت بار بیرون می رفتن .»

رابرت جردن گفت «شاید بهش بدهکار بودن.»

پیلار گفت «بعید نیست . کاملا ممکنه . اما بوی مرگ را شنیدن و همه شون از

اون خبرداشتن.»

رافال کولی گفت «انگلیسی راست میگه . این حرفا میون ما معروفه .»

رابرت جردن گفت «من هیچ چیزشو قبول ندارم.»
 آنسلمو وارد صحبت شد و گفت «بین انگلیسی . من به هیچکدوم از این
 جادوگری‌ها اعتقاد ندارم اما این پیلار تو این کارا خیلی اسم در کرده.»
 فرناندو پرسید «اما بوش چطور؟ چه بویی داره؟ اگر بویی درکار باشه باید
 بوی معینی باشه.»

پیلار به او لبخندی زد و گفت «می‌خوای بدونی فرناندیتو؟ خیال می‌کنی
 بتونی بوشو بشنفی؟»

«اگر راستی وجود داشته باشه چرا من هم مثل دیگران آنرا حس نکنم؟»
 «چرا نکنی؟» پیلار دستهای بزرگش را روی زانوهایش تا کرده بود و داشت با
 او تفریح می‌کرد. «فرناندو، هیچ سوارکشتی شده‌ی.»
 «نه. دلم هم نمی‌خواد سوارشم.»

«پس ممکنه تو بتونی بوشو بشناسی. چون قسمتی از اون بوییه که. توی
 کشتی، وقتی طوفان در می‌گیره و دریچه‌ها بسته‌س میاد. روی یه کشتی که از بس زیر
 بات توتلو می‌خوره دلت ضعف میره دماغتو به دسته برنجی دریچه که سفت بسته شده
 بذار، اونوقت یه قسمتی از اون بو را حس می‌کنی.»

فرناندو گفت «مخاله من بتونم آنرا بشناسم. چون من سوارکشتی نمیشم.»
 پیلار گفت «من چند دفعه کشتی سوار شده‌م. هم برای رفتن به مکزیکو هم
 به ونزوالا.»

رابرت جردن پرسید «بقیه‌ش چیه؟» پیلار، که اکنون، با غرور، سفرهایش را
 بیاد آورده بود، نگاهی از روی تمسخر به او انداخت.

«باشه انگلیسی. یاد بگیر. کار حسابی اینه. یاد بگیر. باشه. بعد از بوی
 کشتی باید صبح زود، تو مادرید، از تپه بطرف پونته دتولودو سرازیرشی و به
 سلاخ‌خونه بری و اونجا، درموقعی که از رودخونه مانتزانارس مه گرفته، روسنگرش
 تر منتظر پیرزنایی که پیش از روشنا میرن خون حیوانات ذبح شده را بخورن و استی.
 وقتی همچین پیرزنی از سلاخ‌خونه در آمد که شالشو دورش گرفته، صورتش کبود و

چشمپاش گوده، وموی پیری روی چونه وگونه‌های صورت سفید مومیش، مثل جوانه لویا، نه مو، بلکه جوانه‌های رنگ پریده، روی مرگ صورتش نشسته؛ وقتی همچین پیرزنی رادیدی تنگ بغلش کن و بخودت بچسبونش ولباشو ماج کن. اونوقت قسمت دوم بوهم به دماغت می خوره.

کولی گفت «این یکی اشتهامو کور کرد. این حکایت جوانه‌ها دیگه زیادی بود.

پیلاراز رابرت جردن پرسید «می‌خوای بازم بشنفی؟»

رابرت جردن گفت «البته. اگه یادگرفتنش لازمه بذار یاد بگیریم.»

کولی گفت «اون قصه جوانه‌های صورت پیرزن حالمو بهم می‌زنه. پیلار، چرا

پیرزنا اینطوری میشن؟ ماها اینطور نمی‌شیم.»

پیلار اورادست انداخت. «نه. برای پیرزن که جوانپاش باون رعنائی بوده

البته غیراز شکمش که سالی بدوازده ماه، پیشونه خدمت شوهرش، خدمتی که هر

کولی جلوش فرومی‌کنه، جلوآمده...»

رافال گفت «ازاین حرفانزن. این حرفا زشته.»

پیلارگفت «پس بهت برخورد. تابحال هیچ کولی رادیده‌ی که نزدیک بچه‌دارشدنش

نباشه یا تازه بچه‌دار نشده باشه؟»

«خودت.»

پیلارگفت «بسه دیگه. هیچکس نیست که دلخورنشه. مقصودم از این حرفا

اینه که پیری زشتی مخصوص خودشو برای همه میاره. لازم نیست موبمو بگی. اما

اگه انگلیسی بخواد اون بورا که دلش برای شناختنش لك زده بفهمه باید صبح زود

به سلاخ خونه بره.»

رابرت جردن گفت «میرم، اماماج نمی‌کنم. وقتی بگذرن بوی آنها را حس

می‌کنم. من هم مثل رافال ازجوانه‌ها می‌ترسم.»

پیلارگفت «یکی از آنها راماچ کن. انگلیسی یکی از آنها راماچ کن، بخاطر

معلومات و بعد ، با همین بو که توی دماغته، برگردبه شهر و هر جا یه زباله دانی دیدی که گلپهای پلاستیده توشه دماغتواته توی اون کن که عطر توی سطل با بویی که توسوراخ - های دماغت نگه داشتی قاطی شد .

رابرت جردن گفت «خب حالا کردم . چه گلپهایی بود؟»

« داودی .»

رابرت جردن گفت «ادامه بده . بوشونو حس می کنم .»

پیلارادامه داد «اونوقت ، مهم اینه که یکرروز پاییزی باشه یامپی گرفته باشه یا حتی اولهای زمستان باشه وحالاتو بایدتوشهر راه بیفتی وبری به کاله دسالود ، اونجا که Casas de putas راجارو می کنن وسطلپهای گندابه راتو گنداب رو خالی می کنن و هرچی که به دماغت برسه بوکنی و بعد باید ، با این بوی ذرهای عشقی که باعطر آب - صابون و ته سیگار قاطی شده وقفط کمی به دماغت می رسه ، راهتو بگیر وبری به خاردین بوتانیکو ، اونجا که شبهاز نیایی که دیگه نمی تونن توخونه کارکنن ، کارشونو بغل درهای آهنی و نرده های باغ و توپیاده روها می کنن هم اونجاس که زیر سایه درختها و بغل نرده ها تمام خواهشهای مردها رازکوچکترین خواهشها گرفته به ده سنتیمو تا اون کار بزرگی که از آن زاییده شده یم به یک پستا بر میارن . اونجا تویه باغچه که گلپاش پلاستیده و هنوز وجین نشده که جاشون کاشته بشه و درعوض زمینو نرم می کنه ، که خیلی از پیاده رو نرم تره ، یه کیسه گونی دور انداخته پیدامی کنی که ازش بوی خاک نمورو گلپهای پژمرده و بوی کارهای اونشب میاد . تو این کیسه جوهر همه اون چیزا ، خاک مرده ، ساقه گلپهای پلاستیده و جوانه های خشکیده شون و بویی که هم مرگ و هم تولد انسانه ، جمع شده . این کیسه را بسرت می کشی و سعی می کنی که توش نفس بکشی .»

« نه .»

پیلارادگفت «چرا ، این کیسه را بسرت می کشی و نفس می کشی و اونوقت ، اگه چیزی از بوهای قبلی گم نکرده باشی نفس .» که می کشی ، بوی مرگ نزدیک را

همانطور که مامی شناسیم حس می کنی .

رابرت جردن گفت «بسیار خب . میگی کاشکین هم اینجاکه بود همین بسو

را می داد ؟»

«آره .»

رابرت جردن بالحنی جدی گفت «خب ، اگه اینطوره خوب شده که کشتمش .»

کولی گفت «olé ،» و دیگران خندیدند .

پریمیتیوو بموافقت گفت «بارك الله . اقلا یکی دو دقیقه جلوی زبون پیلارو

می گیره .»

فرناندو گفت «اما پیلار مسلماً همیشه از آدمی با معلومات دنر بر تو توقع داشت که

از این کارهای کثیف بکنه .»

پیلار بتصدیق گفت ، «درسته .»

«این کارا بینهایت نفرت آوره .»

پیلار تصدیق کرد ، «آره .»

«تو که واقعاً از او توقع نداشتی این کارهای خفت آور را بکنه ؟»

پیلار گفت ، «نه . برو بخواب ، خب ؟»

فرناندو گفت ، «اما ، پیلار .»

پیلار ناگهان و باخشونت گفت ، «ده خفه شو . خودت را دست ننداز . من هم

سعی می کنم با کسانی که حرفای آدم را نمی فهمن صحبت نکنم تا خودم را دست

نداخته باشم .»

فرناندو گفت «من اقرار می کنم نمی فهمم .»

پیلار گفت ، اقرار نکن ، سعی هم نکن بفهمی . هنوز بیرون برف میاد ؟»

رابرت جردن به دهانه غار رفت ، پتو را کنار زد و به بیرون نگاه کرد

در بیرون هوا صاف و سرد بود و برفی نمی بارید . او از لابلائی درخت ها به

زمین سفید و بعد از خلال شاخ و برگ آنها به آسمان که ، اکنون صاف بود نگرست .

باهر نفس هوایی پرسور و سرد به ریه هایش فرومی رفت .
با خود گفت «ال سوردو اگر امشب اسبی دزدیده باشد ، رد پای زیادی بیجا
می گذارد .»
پتورا انداخت و به غار پردهم و دود بازگشت و گفت ، «هو اصفه . طوفان هم
خوابیده .»

فصل بیستم

اکنون ، شب هنگام ، درازکشیده بود و انتظار آمدن دختر را می کشید . دیگر بادی نمی وزید و کاجها در تاریکی شب بی حرکت بودند . تنه آنها از برفی که سراسر زمین را پوشانده بود برآمده بود . درکیسه خواب درازکشیده ، پاهایش را در درون گرم آن دراز کرده بود و نرمی بستری را که در زیر خود ساخته بود و هوای سرد سوزنده را که به صورتش می خورد و در بینش فرو میرفت حس می کرد . به پهلو درازکشیده بود ؛ زیر سرش بالشی بود که از کفشها و شلوار و کتش که آنرا دور آنها پیچیده بود ساخته بود و چسبیده به پهلویش فلز سرد سلاح کمبری خودکارش بود که هنگام لخت شدن آنرا از قاب در آورده و با تسمه اش به میچ راست خود بسته بود . کمبری را کنار برد و همچنان که چشم به شکاف میان سنگهای مدخل غار داشت درکیسه خواب فروتر رفت . آسمان صاف بود و نوری که از برف منعکس میشد برای دیدن تنه درختها و توده سنگهای غار بس بود . .

او ساعتی پیش تبر را برداشته و از غار خارج شده و از میان برف تازه نشسته به کنار محوطه رفته و صنوبر کوچکی را انداخته بود . بعد در تاریکی آنرا از ته به پناه دیوار غار کشیده بود . آنجا ، در کنار تخته سنگ ، آنرا بایک دست محکم سرپا نگهداشته و تبر را از گردن گرفته و تمام شاخه های آنرا زده بود و تلی شاخه فراهم کرده بود . بعد تل شاخه هارا رها کرده و تنه لخت را در برف خوابانده و به غار رفته بود تا تخته ای را که در کنار دیوار دیده بود بیاورد . با این تخته زمین را در کنار دیوار غار از برف پاک کرده و بعد شاخه هارا برداشته و برفشان را تکانده و آنها را بردیف ، پرپوش وار ، یکی روی دیگری چیده و جایی برای خواب ساخته بود . تنه درخت را درپای

بستر شاخه‌ها گذاشته بود که شاخه‌ها را در جای خود نگهدارد و آنرا بادو تکه چوب نوك نیز که از لبه تخته‌کنده بود «محکم» در جای خود ثابت کرده بود .
بعد تخته و تبر را به غار برده بود ؛ خمیده از زیر پتو وارد شده و هر دو آنهارا کنار دیوار گذاشته بود .

پیلار پرسیده بود ، «بیرون چیکار میکنی ؟»
«جای خواب درست کردم .»

« خواهش میکنم از این طاقچه ای که من تازه درست کرده‌م برای جات تیکه نشکن .»
«متأسفم.»

«اهمیتی نداره . تواره خانه باز هم تخته پیدا میشه . چه جور جایی درست کرده‌ی ؟»
«همان جور که تو وطن خودم درست میکردم .»

پیلار گفته بود ، «پس راحت بخواب» و او یکی از کوله پشتی‌ها را باز کرده و کیسه خواب را بیرون آورده و چیزهایی را که لای آن گذاشته بود در کوله باره گذاشته بود و بعد کیسه خواب را برداشته و ، دوباره . خمیده از زیر پتو خارج شده بود . آنرا طوری روی شاخه‌ها پهن کرده بود که انتهای بسته آن به تنه درخت که چلیپا وار در پای بستر شاخ و برگ نصب شده بود می‌چسبید . انتهای باز کیسه خواب در پنا دیوار سنگی بود . بعد به غار بازگشته بود که کوله پشتی‌هایش را بردارد اما پیلار به او گفته بود ،
«میتونی آنهارا مثل دیشب پهلوی من بذاری .»

او پرسیده بود ، «نگهبان نمیذارین ؟ هوا صافه و طوفان هم خوابیده .»
پیلار گفته بود ، «فرناندو میره .»

ماریا در عقب غار بود و رابرت جردن او را نمی‌دید .
گفته بود ، «شب همگی خوش . میرم بخوابم .»

از میان دیگران که میزهای کنده‌ای و چهار پایه‌های تاسمه پوش را کنار میزدند تا جایی برای خواب پیدا کنند ، جلوی اجاق پتو و رختخواب پهن میکردند ، پریمیتیوو و آندره سر بلند کرده و گفته بودند ، «buenas noches .»

آنسلمو در آن هنگام در گوشه‌ای بخواب رفته بود. او خود را لای پتو و عباى خود پیچیده بود، جوری که حتی بینش هم نمایان نبود. پابلو روی صندلی خود خوابیده بود. پیلار بامهربانی پرسیده بود، «میخوای يك تخته پوست برای جای خوابت بدم؟» او گفته بود «نه متشکرم. لازم ندارم.»، پیلار گفته بود «راحت بخواب. مسئولیت اسبابات بعهد من.»

فرناندو بارابرت جردن بیرون رفته لحظه‌ای در آنجا که او کیسه خواب را گسترده بود ایستاده بود.

آنجا، لای عباى پتویی، تفنگ بدوش، در تاریکی، ایستاده و گفته بود، «دن ربرتو، این فکر بیرون خوابیدن تو خیلی عجیبه.»

«عادت کرده‌م. شبت خوش.»

«پس حالا که عادت کرده‌ی هیچی.»

«کی مرخص میشی؟»

«ساعت چهار.»

«تا آنوقت خیلی سردت میشه.»

فرناندو گفته بود، «عادت کردم.»

رابرت جردن با ادب پاسخ داده بود، «پس حالا که عادت کرده‌ی هیچی.»

فرناندو گفت «آره. دیگه باید برم بالا. شب خوش دن ربرتو.»

«شب خوش فرناندو.»

بعد، آنچه از تن در آورده بود، بالشی ساخته و به درون کیسه فرو رفته و بانتظار دراز کشیده بود. جست و خیز شاخه‌ها را در زیر کیسه گرم و سبک پر انباشته و پوشیده از آسترپشمی احساس می‌کرد. از روی برف چشم به دهانه غار دوخته بود و در آن انتظار ضربان دل خود را می‌شنید.

شب صافی بود و کله او هم چون هوا سرد و صاف بود. رایحه شاخه‌های صنوبری زیر کیسه خواب، بوی کاجی برگهای سوزنی له شده، و عطر تند تر شیره چسبناک شاخه‌های بریده را احساس می‌کرد. اندیشید، پیلار و بوی مرگ. این همان بویی است که

دوست میدارم. این بو و بوی شبدر تازه بریده ، بوی نعناعی لهشده ، هنگامی که سوار براسب دنبال گله می‌رانی ، بوی دود هیزم ، و بوی سوختن برگهای خزان . آن بوی دود تل برگ که هنگام خزان در خیا بانهای میسولا می‌سوزد بیگمان بوی وطن است. چه بویی را بیشتر دوست می‌داری ؟ بوی علف خوشبویی را که سرخ پوستها در بافتن سبدهاشان بکار می‌برند ؟ بوی چرم دود دامه‌را ؟ بوی زمین را پس از باران بهاری ؟ بوی دربارا در گالیتسیا ، هنگامی که بردماغه‌ای در میان جگنها قدم می‌زنی ؟ یا بوی بادی‌را که ، وقتی در شب به‌کوبا نزدیک می‌شوی ، از جانب خشکی می‌وزد ؟ این بو رایحه‌گلهای کاکتوس و گل ابریشم و بوته‌های فیل قولاقی بود . نکند بوی گوشت خوک سرخ شده‌را در بامداد که گرسنه هستی بیشتر می‌پسندی ؟ یا بوی قهوه‌را بهنگام چاشت ؟ یا عطر سیب درشتی‌را که به آن گاز می‌زنی ؟ یا بوی دستگاه آب میوه‌گیری رویا بوی که نان تازه از تنور در آمده‌را ؟ یا خودگفت ، حتماً گرسنه‌ای ، و به پهلو خوابید و در نوروی از ستاره‌ها در برف منعکس می‌شد چشم به مدخل غار دوخت .

کسی از زیر پتو بیرون آمد و رابر ت جردن او را هر که بود ، می‌دید که در کنار شکاف میان سنگها که مدخل غار بود ایستاده است . بعد صدای لغزشی در برف شنید و آنوقت هر که بود خم شد و به غار برگشت .

اندیشید ، گمان می‌کنم تا همه بخواب نروند نخواهد آمد . وقت تلف می‌شود شب از نیمه گذشته . اوه ماریا . دیگر زود بیا ، ماریا ، چون وقت زیادی نداریم . صدای نرم ریزش برف شاخه‌ای را بر برف روی زمین شنید . بادمختصری داشت و زیدن می‌گرفت . بادرابر چهره خود احساس کرد . ناگهان هراسی او را گرفت ، که نکند ماریا نیاید . وزش باد به‌اواز نزدیکی صبح خبر می‌داد . همراه با صدای باد که اکنون نوک درختها را تکان می‌داد برف بیشتری از شاخه‌ها ریخت .

با خودگفت ، بیاد دیگر ماریا . جان من دیگر زود بیا ماریا . اوه ، بیاد دیگر معطل نشو . دیگر منتظر شدن تا اینکه همه‌شان بخواب بروند اهمیتی ندارد .

آنگاه او را دید که از زیر پتویی که دهانه غار را پوشانده بود بیرون آمد . ماریا يك لحظه آنجا ایستاد و رابر ت جردن دانست که خود او است اما نمی‌توانست ببیند که او

چه می‌کند . سوت خفیفی کشید و او هنوز در دهانه غار ایستاده بود و در تاریکی سایه تخته سنگ سرگرم کاری بود . آنوقت دوان دوان ، درحالی که چیزی در دست داشت بسوی اومی آمد و او می‌دیدش که باساقهای بلند روی برف می‌دود . بعد در کنار کیسه خواب زانوزد سرش را به سراوچسباند ، برف پاهایش را پاک کرد و رابرت جردن را بوسید و بقیچدش را به اوداد .

گفت «بذارش پهلوی بالشت . اینهارا اونجا درآوردم که وقت تلف نکنم .»

«تو برف پا برهنه آمدی ؟»

گفت ، «آره ، فقط هم پیراهن عروسیم را پوشیده‌م .»

رابرت جردن او را تنگ درآغوش گرفت و ماریاسرش را به چانه او مالید .

ماریا گفت ، «ربرتو ، پاتوبه پاهام نزن . پاهام خیلی یخه .»

«بذار اینجا گرمشون کن .»

«نه . خودشون زودگرم میشن . اما حالا زود بگو که دوستم داری .»

«دوستت دارم .»

«خب . خب . خب .»

«خرگوشك ، دوستت دارم .»

«پیراهن عروسیم را دوست داری .»

«همونه که همیشه می‌پوشی ؟»

«آره . مثل دیشب . پیرهن عروسیمه .»

«پاهاتو بذار اینجا .»

«نه . کار خوبی نیست . خودشون گرم میشن . برای من گرمن . فقط برف برای

تو سردشون کرده . باز هم بگو .»

«خرگوشکم دوستت دارم .»

«من هم دوستت دارم و زنت هستم .»

«اونا خوابیده بودن؟»

ماریا گفت ، «نه . اما دیگه طاقت نیاوردم . تازه مکه چه اهمیتی داره ؟»

رابرت جردن گفت «هیچی.» و او را چسبیده بخود، باریک و بلند و گرم و دوست داشتنی، حس کرد. «هیچ چیز دیگه هم اهمیت نداره.»

ماریا گفت، «دستو بذار رو سرم. بعد بذار بینم میتونم بیوسمت.»
پرسید، «خوب بود؟»

رابرت جردن گفت، «آره. پیرهن عروسیت را دریار.»
«میگی باید درش بیارم؟»

«آره. اگه سردت نمیشه.»

«Qué va، سرد. من آتیش گرفتم.»

«من هم. اما بعد سردت نمیشه؟»

«نه. بعد مثل حیوونای جنگل میشیم و همچین بهم می چسبیم که هیچکدوم از ما تونه بین خودش و اون یکی فرقی بذاره. تو نمیتونی دل من را دل خودت حس کنی؟»

«چرا. فرقی نداره.»

«خب، حس کن. من توام و تومنی و هر دو مون یکی هستیم. دوست دارم، اوه، خیلی دوست دارم. مگه ما راستی راستی یکی نیستیم؟ تو نمیتونی این را حس کنی؟»

رابرت جردن گفت. «چرا، همینطوره.»

پس حالا حس کن. تودلی جز دل من نداری.»

«ساق دیگه. پای دیگه، تن دیگه هم ندارم.»

ماریا گفت، «اما ما باهم فرق داریم. دلم میخواست عیناً یکی باشم.»

«تو همچین فکری نمی کنی.»

«چرا. می کنم. می کنم، این چیزی بود که باید بهت می گفتم.»

«تو همچین فکری نمی کنی.»

ماریا درحالی که لبهایش روی شانه او بود بنرمی گفت. «شاید نکنم. اما دلم

میخواست بگم. حالا که ما باهم فرق داریم خوشحالم که تو ربر تو هستی و من ماریا.

اما آگه یه وقتی تو دلت خواست عوض شی من هم خوشحال میشم که عوض شم. من میشم تو برای اینکه خیلی دوست دارم .
 « من دلم نمی خواد عوض شم . بهتره یکی باشیم و هر کدوم همونی باشه که هست . »

« اما الان یکی میشیم و هیچکدوم از اون یکی جدا نمیشه » و بعد گفت ،
 « وقتی تو اونجا نباشی من تو میشم . اوه ، خیلی دوست دارم و باید خوب ازت پرستاری کنم . »

« ماریا . »

« بله . »

« ماریا . »

« بله . »

« ماریا . »

« اوه . بله . خواهش می کنم . »

« سردت نیست ؟ »

« اوه ، نه . کیسه را بکش رو شونه هات . »

« ماریا . »

« نمیتونم حرف بزنم . »

« اوه ، ماریا . ماریا . ماریا . »

بعد ، درهواوی سرد شب ، در درازای کیسه خواب گرم ، در حالی که سرش به گونه رابرت جردن می خورد ، تنگ و آرام و خوش ، در کنار او آرمیده بود . آنوقت بنر می گفت ، « توچی ؟ »

او گفت ، **cono tu** .

ماریا گفت ، « آره ، اما مثل عصری نبود . »

« نه . »

«اما من این را بیشتر دوست داشتم . لازم نیست آدم بمیره .»

او گفت . «ojala no . امیدوارم که اینطور باشه.»

«مقصودم این نبود .»

«میدونم . میدونم چی میخواستی بگی . مقصودم هر دو مون یکیه .»

«پس چرا اون را بجای چیزی که من می خواستم بگم گفتی.»

مردا کمی فرق دارن.»

«پس من خوشحالم که ما باهم فرق داریم .»

رابرت جردن گفت ، «هم همینطور . اما من مقصودت را از مردن فهمیدم .

منتها ، چون مرد هستم . از روی عادت این حرف را زدم . من هم مثل تو حس

می کنم .»

«تو هر جور که باشی و هر چی که بگی تورا همون جور می خوام .»

«من هم تورا دوست دارم و هم اسمت را ، ماریا .»

«این يك اسم معمولیه .»

«نه . معمولی نیست .»

ماریا گفت ، «حالا بخوایم؟ من آسون خوابم می بره .»

رابرت جردن گفت ، «بخوایم، و تن کشیده و سبک اورا ، نرم و آرامش بخش

و رهاننده از تنهایی، جادووار ، با تماس ساده پهلوها و شانهها ، و یاها ، درکنار خود

حس میکرد که با او در برابر مرگ پیمان می بست و گفت ، «راحت بخواب، خرگوش

کوچولوی دراز.»

«ماریا گفت ، «من که خوابم.»

او گفت ، «من میخوام بخوابم . راحت بخواب ، جون دلم .» هنگامی که

می خوابید خوش بود .

اما نیمه شب بیدار شد و ماریا را چنان تنگ در آغوش گرفت که گفتی او جانش

است و جانش را از او میگیرند ؛ در برگرفتنش احساس کرد که او همه زندگیش است

و براستی چنین بود . اما ماریا در خوابی سنگین فرر رفته بود و بیدار نشد . به پهلو غلتید و کیسه را روی سر ماریا کشید و بوسه‌ای در زیر کیسه خواب بر گردن او زد و بعد تسمه کمربش را کشید و کمرب را ، در کنار خود ، دم دست گذاشت و سپس دراز کشید و در تاریکی شب به اندیشیدن پرداخت .

فصل بیست و یکم

بادگرمی همراه با روشنایی روز وزیدن گرفت و اوصدای آب شدن برف رادردرختها و طنین سنگین سقوط آنرا شنید . بامدادی از آخر های بهار بود . با نخستین دمی که فرو برد دانست که برف حاصل طوفان هوسبازی است که درکوهها برخاسته و تاظهر آب خواهد شد . آنگاه آهنگ یورتمه اسبی را شنید که از سمهای برف بسته اش صدای خفه ای در برف آبدار برمیخاست . بعد سروصدای غلاف کاربینی را که شل بسته شده بود و جرق جرق چرم آن را شنید .

گفت ، «ماریا» وشانه دختررا تکان داد که بیدارش کند . «برو توی کیسه .» و با يك دست دگمه های پیراهنش را بست و کمری خودکار را بادت دیگرگرفت و باشت ضامن آنرا رهاکرد . سرمو بریده دختررا دید که باجهشی در زیرکیسه ناپدید شد و بعد سوار را که از میان درختها می آمد دید . در این هنگام درکیسه نیم خیز شد و کمری را باهردودست گرفت و آنرا بسوی مرد که بطرف او می راند نشانه گرفت . این مرد را پیش از آن هرگز ندیده بود .

اکنون سوار کمایش در برابر او بود . او بريك اسب اخته خاکستری سوار بود؛ يك کلاه بره نظامی بسر داشت و شلی پتویی چون شولای پوشیده بود و چکمه های سیاه سنگین بپا داشت . از غلافی که در طرف راست زینش بود قنداق و خشاب مستطیل و دراز مسلسل دستی کوتاهی بیرون آمده بود . او چهره ای جوان و خشن داشت . در این لحظه را برت جردن را دید .

او دست خود را بطرف غلاف برد و همچنانکه پیچید و باجنبشی سریع بسوی غلاف خم شد را برت جردن سرخی نشان مرسوم را که به سینه چپ شل پتویی نظامی او

بود دید .

رابرت جردن به میان سینه او ، کمی پایین تر از نشان ، گرفت و شلیک کرد .
غرش از سلاح کمری در جنگل برف پوشیده برخاست .

اسب چنانکه مهمیز خورده باشد به پیش جست و مرد جوان که هنوز غلاف کار
بین را در دست داشت ، در حالی که پای راستش در رکاب گیر کرده بود به زمین لغزید .
اسب همچنانکه او را ، سرنگون و افتادن و خیزان . روی زمین می کشید به میان
درختها گریخت . رابرت جردن کمری را به یک دست گرفت و ایستاد .

اسب خاکستری تنومند از میان درختها می تاخت . شیار پهنی در برف ، در
جایی که مرد کشیده شده بود ، بارگه خونی در یک حاشیه آن . بجا مانده بود .
آدمها داشتند از دهانه غار بیرون می آمدند . رابرت جردن خم شد و شلوارش را از
بالش باز کرد و به پوشیدن آن پرداخت .

به ماریا گفت ، «لباستو بیوش .»

صدای هواپیمایی را که در ارتفاع زیاد پرواز می کرد از آسمان شنید . از میان
درختها اسب را در جایی که توقف کرده بود دید . اکنون اسب ایستاده و سوارش هنوز رو
به زمین از رکاب آویزان بود .

به پریمیٹیوو که بسوی او می آمد گفت ، «برو اسب را بگیر.» بعد پرسید ،
«نگهبان بالاکی بود ؟»

پیلار از غار گفت ، «رافال .» او آنجا ایستاده بود و موهایش همانطور در دو
رشته بافته به پشتش آویخته بود .

رابرت جردن گفت ، «سواره نظام تو راهه . اون مسلسل لعنتی تان را بیرین
اون بالا .»

صدای پیلار را که آگوستین را از درون غار می خواند شنید . بعد پیلار به غار
رفت و دو مرد دوان دوان بیرون آمدند ؛ یکی مسلسل را با سه پایه اش به دوش گرفته
بود و دیگری کیسه ای مهمات حمل می کرد .

رابرت جردن به آنسلمو گفت ، «باهاشون برو بالا . تو پهلوی مسلسل دراز بکش

و پایه‌هاش را محکم نگهدار .»

هرسه در کوره راه ، از میان جنگل ، بدو بالا رفتند .

هنوز خورشید برفراز قله کوهها نیامده بود . رابرت جردن راست ایستاد و ، در حالی که کمری بزرگ با تسمه از مچش آویزان بود ، دگمه‌های شلوارش را بست و کمربندش را محکم کرد . کمری را در قاب خود که به کمربندش بود گذاشت و بعد گره تسمه را به پایین لغزاند و تسمه را از روی سر خود رد کرد .

فکر کرد ، یکروز یکنفرتورا با آن خفه خواهد کرد . خوب ، این کار خودش را کرده است . کمری را از قاب در آورد ، خشاب آنرا بیرون آورد ، یکی از قشنگهایی را که در کنار قاب بود در آن جا داد ، و خشاب را در جای خود فرو کرد .

از لابلای درختها به نقطه‌ای که در آنجا پریمیتیوو افسار اسب را بدست گرفته بود و داشت پای سوار را با پیچ و تاب از رکاب خارج می ساخت نگاه کرد . جسد سوار ، دمر ، روی زمین افتاده بود و هنگامی که او نگاه کرد پریمیتیوو سرگرم کاوش جیبهایش شده بود .

صدا زد ، «یا . اسب را بیار .»

رابرت جردن هنگامی که برای پوشیدن کفشهای تخت آجیده‌اش زانو زده بود ماریاراکه در زیر کیسه سرگرم لباس پوشیدن بود کنار زانوهایش حس کرد . ماریا در آن لحظه در زندگی او جایی نداشت .

می‌اندیشید ، آن سوار انتظار هیچ چیز را نداشت . پی‌رد اسب نمی‌آمد ، حتی گوش بزنگ هم نبود چه رسد به اینکه خطری احساس کرده باشد . او حتی راههایی را که به پاسگاه می رسد دنبال نمی کرد . بطور حتم او یکی از گشتی‌هایی که در این کوهستانها پراکنده‌اند بوده . اما وقتی دسته گشتی متوجه غیبت او بشود ، ردش را خواهند گرفت و به اینجا خواهند آمد . با خود گفت ، مگر اینکه پیش از آن برف آب شود . یا اینکه اتفاقی برای دسته گشتی بیفتد .

به پابلوگفت ، «بهبتره تو بری پایین .»

اکنون همه از غار خارج شده و در آنجا ، با کار بین‌ها و نارنجکهای بسته به کمر ،

ایستاده بودند. پیلاز يك كيف چرمی پراز نارنچك جلوی رابرت جردن گرفت و او سه نارنچك برداشت و در جیب گذاشت. بعد بدرون غار رفت، کوله پشتی‌ها را یافت، کوله پشتی ای را که مسلسل در آن بود باز کرد و لوله و دستگاه چکاننده را برداشت، چکاننده را روی لوله سوار کرد و يك خشاب در سلاح گذاشت و سه خشاب دیگر در جیب جا داد. کوله پشتی را بست و بسوی در رفت. با خود گفت، هر دو جیم سنگین شده. خدا کند درزهایش طاقت بیاورند. از غار بیرون آمد و به پابلو گفت، «من میرم بالا. آگوستین میتونه مسلسلو کار بندازه؟»

پابلو گفت، «آره». داشت پریمیتیو و راه اسب را به بالا می‌آورد تا شام می‌کرد. گفت، «*mira qué caballo*. بین چه اسبی.»

اسب خاکستری تنومند عرق کرده بود و کمی می‌لرزید. رابرت جردن دستی به کرده اش زد.

پابلو گفت، «میدارمش پیش بقیه،»

رابرت جردن گفت، «نه. اون رد به اینجا گذاشته. باید آن را از اینجا دور کنه.»

پابلو بتصدیق گفت، «راست میگي. من می‌برمش بیرون و قایم می‌کنم و وقتی برف آب شد برش می‌گردونم. انگلیسی امروز خیلی سرت میشه.»

رابرت جردن گفت، «يك نفر را بفرست پایین. باید بریم بالا.»

پابلو گفت، «احتیاجی نیست. سوارا نمیتونن از اون راه بیان. اما ما میتونیم از اونجا خارج شیم. هم از اونجا و هم از دوجای دیگه. اگه هوا پیما میاد بهتره ردی درست نکنیم. پیلاز اون قمقمه شراب را بده به من.»

پیلاز گفت، «بدم که بری مست کنی. بیا عوض شراب اینهارا بگیر.» دستش را دراز کرد و دو نارنچك در جیب او گذاشت.

پابلو گفت، «*puéva*، مست بشم. درسته که اوضاع وخیمه، اما قمقه را بده به من. خوش ندارم در تمام این کار فقط با آب لب‌ترکنم.»

دستهایش را بالا برد، افسار را گرفت و روی زین پرید. آنگاه لبخندی زد و اسب

خشمگین را نوازش کرد. رابرت جردن او را می‌دید که پایش را با مهربانی به بغل اسب می‌کشد.

پابلو گفت، «*qué cabaloamôs bonito*» و باردیگر اسب بزرگ خاکستری خود را نوازش کرده «*qué caballo mas hermeso*». یال‌له هرچی این اسب زودتر از اینجا دور شه بهتره.»

خم شد و سلاح خودکار سبک‌را که لوله‌اش دارای شبکه خنک‌کننده بود و در واقع یک مسلسل سبک بود که برای فشنگ ۹ میلیمتری کمتری ساخته شده بود از غلاف درآورد. نگاهی به آن کرد و گفت، «نگاه‌چه اسلحه‌ای دارن. سواره نظام نوین را بین» رابرت جردن گفت، «اون هم سوار نوینه‌که اونجا دمر و افتاده. *vamonos*» «تو، آندره، برو اسبهارا زین کن و حاضر نگهشون دار. اگر صدای تیراندازی به‌گوشت خورد بیارشون بالا، تو جنگل پشت شکاف و اسبها را بده زنها نگهدارن و خودت با اسلحه بیا. فرناندو، بپاکوله پشتی‌های من را هم بیاران. مخصوصاً مواظب باش کوله‌ها را با احتیاط بیارن.» «به پیلارگفت» «تو هم مواظب کوله پشتی‌های من باش. حواست باشه که با اسبها بیارینشون. *vamonos*؛ بریم.»

پیلارگفت، «ماریا و من همه چیز را برای رفتن حاضر می‌کنیم.» بعد به رابرت جردن گفت، «نیگاش کن.» و به پابلو اشاره کرده چون گله بانها، سنگین، بر پشت اسب خاکستری نشسته بود و وقتی خشاب‌را در مسلسل دستی می‌گذاشت سوراخهای بینی اسب گشاد شد. «نگاش کن اسب چکارش کرده.»

رابرت جردن با حرارت گفت «کاش دو تا اسب گیر می‌آوردیم.»
«خطر اسب توست.»

رابرت جردن بخنده گفت، «پس یک قاطر بهم بدین.»
به پیلارگفت «اون را برام لخت کن» و با سر به مردی که، دمر، روی زمین افتاده بود اشاره کرد. «همه چیزهاش را، نامه‌ها و کاغذهاش را، بیار و بذار توی جیب بیرونی کوله پشتی. همه چیزهایش را، فهمیدی؟»
«آره.»

رابرت جردن گفت ، «vamonos .»

پابلو پیشاپیش راند و دو مرد دیگر در يك ردیف پشت سر او رفتند تا در برف ردی نگذارند . رابرت جردن مسلسل را از دستگیره جلو ، روبزمین ، گرفته بود . با خودگفت ، کاش مهمات آن مسلسل دستی به این هم میخورد . اما نمی خورد . این تفنگ آلمانی است . این تفنگ کاشکین خودمان بود .

خورشید اکنون بر فراز کوهها آمده بود . باد گرمی میوزید و برف در حال آب شدن بود . از آن بامدادهای دوست داشتنی آخر بهار بود .

رابرت جردن برگشت و ماریا را که ، اکنون ، با پیلار ایستاده بود دید . در این هنگام ماریا شروع به دویدن در سر بالائی کوره راه کرد . رابرت جردن از پرمیتیوو فاصله گرفت تا با او صحبت کند .

ماریا گفت ، «بین . من هم میتونم باهات بیام؟»

«نه . تو به پیلار کمک کن .»

ماریا پشت سر او راه میرفت . دستش را روی بازوی او گذاشت .

«من دارم میام.»

«نه.»

ماریا همچنان . بفاصله کمی بدنبال او میرفت .

«من میتونم پایه های مسلسل را همانطور که به آنسلمو گفتمی نگهدارم .»

«نمیخواه تو پایه ای نگهداری . نه پایه مسلسل و نه پایه چیز دیگر .؟»

ماریا در حالی که در کنار او قدم برمیداشت پیش رفت و دست در جیب

او کرد ، «

رابرت جردن گفت ، «نکن . اما از پیرهن عروسیت خوب مواظت کن .»

ماریا گفت ، «حالا که میری بوسم کن .»

رابرت جردن گفت ، «توحیا سرت نمیشه .»

ماریا گفت ، «درسته . ابا .»

«دیگه برگرد . کارمون زیاده . اگر دنبال رد اسب بیان ممکنه زد و خورد

کنیم . «

ماریا گفت ، « تو دیده‌ی چی به سینه‌ش زده بود؟ »

« آره . چطور مگه؟ »

« اون قلب مقدس بود . »

« آره . همه اهالی ناوار از آنها به سینه‌شان می‌زنن . »

« تو به اون نشانه گرفتی . »

« نه . به زیرش . حالا دیگه برگرد . »

ماریا گفت ، « میدونی ، من همه‌ش را دیدم . »

« تو چیزی ندیدی . يك مرد . يك مرد از روی يك اسب . Vete . برگرد . »

« بگو که دوستم داری . »

« نه . حالا نه . »

« حالا دوستم نداری؟ »

« Dejamós . برگرد . آدم نمیتونه در آن واحد هم اون کار را بکنه و هم

دوست داشته باشه . »

« من میخوام پیام پاهای مسلسل را بگیرم و وقتی مسلسل می‌غره تورا دوست

داشته باشم ؛ در آن واحد . »

« تو دیوانه‌ای . حالا دیگه برگرد . »

ماریا گفت ، « من دیوانه نیستم . عاشقم . »

« پس برگرد . »

« خب . میرم . حتی اگه تو دوستم نداشته باشی من آنقدر تورا دوست دارم که

برای دوتایی‌مان بس باشه . »

رابرت جردن او را نگاه کرد و در خلال اندیشه‌هایش لبخند زد .

گفت ، « وقتی صدای تیراندازی شنیدی با اسبها بیا . به پیلاز کمک کن که

کوله‌های من را بیارین . شاید هم خبری نشه . خداکنه اینطور باشه . »

ماریا گفت ، « من میرم . نگاه کن پابلو چه اسبی را سوارد . »

اسب خاکستری تنومند پیشاپیش در کوره راه بالا میرفت .

آره . اما برو .

«میرم.»

مشت فشرده‌اش که در جیب رابرت جردن بود محکم به ران او خورد . رابرت جردن او را نگاه کرد و در چشم‌هایش دانه‌های اشک دید . ماریا مشتش را از جیب او درآورد و هردو دستش را ، تنگ ، دورگردن او انداخت و او را بوسید .

گفت ، «میرم . Me voy . میرم.»

رابرت جردن برگشت و او را دید که آنجا ایستاده و پرتو نخستین آفتاب بر چهره خرمایی و موی بریده بلوطی ، و چون زر سوخته‌اش ، افتاده است . ماریا مشتش را برای او بلند کرد و برگشت و درحالی که سرش را پایین انداخته بود در سرازیری براه افتاد .

پریمیتیوو چرخید و از پی او نگاه کرد .

گفت ، «اگه موهاش انقدر کوتاه نبود دختر قشنگی می‌شد .»

رابرت جردن گفت ، «آره.» فکرش در جای دیگر بود .

پریمیتیوو پرسید ، «تو رختخواب چطوره؟»

«چی؟»

«تو رختخواب.»

«مواظب دهننت باش .»

«آدم نباید برنجه وقتی.....»

رابرت جردن گفت ، «دست وردار.» سرگرم بررسی وضع بود.»

فصل بیست و دوم

رابرت جردن به پریمیٹیوو گفت ، «چندتا شاخه کاج بیروزود بیار.»

به آگدستین گفت ، «اونجا جای مسلسل خوب نیست .»

«چرا؟»

رابرت جردن به جایی اشاره کرد و گفت : «بذارش اونجا . بعد بهت میگویم

چرا .»

گفت ، «اینجا ، اینطور . بذار کمکت کنم . اینجا .» و بعد چمباتمه زد .

از میان شکاف مستطیل باریکی که در میان دو تخته سنگ بود ، در حالی که

ارتفاع هر یک از تخته سنگها را در نظر داشت به بیرون نگاه کرد.

گفت ، باید از اونجا دورتر باشه . دورتر . خوبه . همین جا . فعلا همین جور

خوبه تا بعد حسابی درست شه . اونجا . سنگها را بذار اونجا . اینجا یه سنگ هست .

یکی دیگه اونجا پهلوش بذار . برای لوله جا بذار که بگرده . سنگ باید اینورتر

باشه . آنسلمو . برو پایین یک تبر از غاریار . تند باش .»

به آگوستین گفت ، «هیچوقت یک جایگاه درست و حسابی برای مسلسل

نداشته بن؟»

«همیشه میداشتمش اینجا.»

«کاشکین هیچ نگفت که بذارینش اونجا؟»

«نه . مسلسل را بعد از رفتن اون آوردن .»

«از کسانی که مسلسل را آوردن هیچکدوم طرز بکار انداختنش را بلد نبود؟»

«نه . حمالا آوردنش .»

رابرت جردن گفت ، «این چه رسم کاره ؟ همینطور بدون دستور العمل اونو به شما دادن ؟»

«آره. بعنوان هدیه. یکی به مادادن و یکی به ال سوردو. چهار نفر اینهارا آوردن راهنماشون آنسلمو بود.»

«عجیبه که آنهارا با چهار نفر از مرز گذرونندن و از دست ندادن.»
 آگوستین گفت ، «من هم همین فکر را می کردم . فکر می کردم کسانی که آنهارا فرستاده بودن از خیرشون گذشته بودن . اما آنسلمو خوب آوردشون .»
 «بلدی باهاش کار کنی ؟»

«آره . کار کردهم . بلدم . پابلو هم بلده . پریمیٹیوو هم بلده . فرناندو هم همینطور یاد گرفتیم که چه جور روی میز توی غار بازش کنیم و بعد ببندیم . یک دفعه بازش کردیم و تادو روز نتونستیم سرهم سوارش کنیم . از اونوقت تا حالا بازش نکرده ایم .»
 «حالا شلیک می کنه ؟»

«آره . امانمیداریم کولی یا کس دیگه انگولکش کنه .»
 رابرت جردن گفت . «می بینی ؟ اونجا که بودیفایده بود. بین اون سنگها که باید سپر پهلو تون می بودن مهاجمین شمارا می پوشونن ؟ باچنین سلاحی باید پی یک جای صاف بگردی که از روی آن شلیک کنی هم اینکه باید آنهارا از پهلو بگیري . فهمیدی ؟ حالا نگاه کن . الان به هممش مسلطه .»

آگوستین گفت . «فهمیدم . اما ماهیچوقت برای دفاع نجنگیده ایم . غیر از یک دفعه که شهرمون تصرف شده بود . توقطارهم سر بازایی بودن که مسلسل داشتن .»
 رابرت جردن گفت . «پس همه مون باهم یادمی گیریم . چند چیز را باید مراعات کرد . کولی کجاس که باید اینجا باشه ؟»

«نمیدونم .»

«کجاممکنه باشه ؟»

«نمیدونم .»

پابلو از گذرگاه گذشته بودو یکباره برگشته بود و داشت در فضای مسطحی در آن

قله که میدان آتش مسلسل بود . در یک دایره . می راند . در این هنگام رابرت جردن او را دید که از سرایشی در امتداد ردی که اسب هنگام آمدن بجا گذاشته بود سرآزیر شد . بعد به چپ پیچید و در میان درختها ناپدید شد .

رابرت جردن با خود گفت ، « امیدوارم که راست توی روی سواره نظام در نیاید .

می ترسم درست به بغل خودمان بیفتد . »

پریمیتیوو شاخه های کاج را آورد و رابرت جردن آنها را از روی برف زمین

یخ زده فرو کرد و از هر دو طرف ، طاق وار ، روی مسلسل خم شد .

گفت ، « باز هم بیار . باید برای دو نفر که سر این کار می کنن پوشش باشه .

این زیاد هم بدرد بخور نیست ، اما تا تبر برسه خوبه . گوش کن ، اگر صدای هواپیما شنیدی هر جاکه بودی خودت را توسایه سنگها پهن کن . من پهلوئ مسلسل میمونم . »

اکنون که آفتاب بالا آمده بود و باد گرم می وزید ، آن بر تخته سنگ ها که

آفتاب می خورد جای مطبوعی بود . رابرت جردن اندیشید ، چهار تا اسب داریم . دو

زن و من ، آنسلمو ، پریمیتیوو ، فرناندو ، آگوستین ، اسم آن برادر دیگر چه زهرماری

است ؟ می شویم هشت نفر . غیر از کولی . با کولی می شویم نه نفر ، با پابلو که با یک

اسب رفته می شویم ده نفر . آن برادر دیگر اسمش آندره است . با آن یکی ، الادیو ،

می شویم یازده نفر . بهر نفر نصف اسب هم نمی رسد . سه نفر میتواند اینرا نگهدارند

و چهار نفر میتوانند فرار کنند . با پابلو پنج نفر . می ماند دو نفر دیگر . با الادیو سه

نفر دیگر . اودیکر به کدام جهنم دره رفته ؟

خدایمان داند اگر آنها رد اسبها را گرفته باشند امروز چه بسروردو خواهد آمد .

بند آمدن برف بآن صورت ناجور بود . اما آب شدن امروزش همه چیز را درست

می کند . ولی نه برای سوردو . متأسفانه برای سوردو خیلی دیر شده .

اگر امروز را تا آخر سرکنیم و مجبور به زدو خورد نشویم می توانیم فردا با

همین چیزها که داریم نقشه مان را عملی کنیم . می دانم که می توانیم . شاید بخوبی

توانیم ، آنطور که باید ، آنطور که می خواستیم جان سالم بدر ببریم . اما اگر از تمام

افراد استفاده کنیم می توانیم موفق شویم . **اگر مجبور نشویم امروز زدو خورد کنیم .**

خدا پشت و پناهمان باشد اگر امروز مجبور شویم زد و خورد کنیم .

در این فاصله برای ماندن جایی بهتر از این جا نمی دانم . اگر حالا حرکت کنیم فقط رد بجا می گذاریم . اینجا هم دست کمی از جاهای دیگر ندارد و اگر اوضاع خراب شد سه راه برای رفتن از اینجا داریم . بعد از آن هم شب می شود و در هر جای این تپه ها که باشیم ، من می توانم سفیدی صبح خودم را به پل برسانم و کلکش را بکنم . نمی دانم چرا برای خاطر آن دلو پس بودم . حالا بنظرم کار خیلی آسانی است . خدا کند هواپیماها را یکبار هم که شده بموقع بالا بفرستند . خدا کند ، خدا کند . فردا طوفانی درجاده بپا خواهد شد .

خوب ، امروز یا خیلی تماشایی خواهد بود و یا خیلی کسل کننده . خوب شد که آن اسب را از اینجا بیرون برده ایم و دور کرده ایم . گمان نکنم ، حتی اگر به اینجا بیایند هم ، دنبال رد پایی را که الان هست بگیرند . تصور خواهند کرد که در اینجا توقف کرده و دور زده ، و رد پابلو را می گیرند . معلوم نیست این حرامزاده به کجا خواهد رفت . لابد مثل يك نره گوزن پیررد پا می گذارد و از این حول و حوش غیث می زند و مسافتی را طی می کند و وقتی برف آب شد برمی گردد . شکی نیست که آن اسب در او خیلی اثر گذاشته . البته این هم ممکن است که با آن اسب بچاک زده باشد خوب ، حتماً می تواند مواظب خودش باشد . مدتیست که در این راه افتاده . گرچه ، من از دزد اطمینان داشته باشم از او ندارم .

بنظرم اگر با استفاده از این تخته سنگها مسلسل را خوب استتار کنیم عاقلانه تر از این است که يك آشیانه مخصوص برای آن درست کنیم . اگر آنها ، یا هواپیماها ، سر برسند تو در حال کندن زمین ، دست بسته ، گرفتار می شوی . این مسلسل با موقعی که دارد می تواند این گذرگاه را تا وقتی که فایده ای داشته باشد ببندد . و من هم بهر حال نمی توانم بمانم و بجنگم . باید با آن مواد از اینجا بروم . می خواهم آنسلمو را هم با خودم ببرم . اگر در اینجا مجبور به زد و خورد شویم کی مارا هنگام فرار حفاظت خواهد کرد .

در همین هنگام ، که او مراقب تمام قسمت های هویدای دشت بود ، کولی را که

از میان تخته سنگهای سمت چپ می آمد دید . کولی سلانه سلانه و با بیقیدی قدم بر میداشت ، کارینش را به دوش انداخته بود ، خنده ای بر پیشانی خرمایش نشسته بود ، و دو خرگوش بزرگ را به دو دست گرفته بود . پای خرگوشها در دست او بود و سر آنها تاب میخورد .

کولی با وجد بانگ زد ، «hola ، ربرتو .»

رابرت جردن دست خود را به دهان گذاشت و کولی جا خورد و از پشت تخته سنگها به آنجا که رابرت جردن در کنار سلاح خود کار پوشیده از شاخ و برگ قوز کرده بود سرید . او خم شد و خرگوشها را روی برف گذاشت . رابرت جردن سر بلند کرد و او را نگاه کرد .

برمی گفت ، «hijo de la gran puta . کدوم جهنم دره بودی؟»

کولی گفت ، «ردشون را گرفتم و هر دو را گیر آوردم . داشتن تو برف عشق

بازی می کردن .»

«پستت را چکار کردی؟»

کولی ، آهسته ، گفت ، «خیلی نکشید . چی شده ؟ مگه خبری هست؟»

«سواره نظام تو راهه .»

کولی گفت ، «redios ! تو دیده یشون؟»

رابرت جردن گفت ، «یکیش تو قرارگاهه . برای چاشت آمده بود .»

کولی گفت ، «بنظرم آمد که صدای تیری چیزی شنیدم . تف تو این شانس ! از

اینجا آمد؟»

«از همین جا . از پست تو .»

کولی گفت ، «ay, ma madre! من چه بدبخت و بیچاره ام .»

«اگه کولی نبود می کشتم .»

« نه . ربرتو ، این حرف را نزن . متاسفم . سر این خرگوشا شد . قبل از

روشنا صدای جست و خیز نره را تو برف شنیدم . نمیدونی چه فسقی می کردن . من

بطرف سرو صدا رفتم اما او نا رفته بودن . من رد پاشون را تو برف گرفتم و اون بالا

جفتشون را باهم پیدا کردم و کشتم . دست بزن بین این وقت سال جه چاقن . فکرش را بکن پیلار چه خوراکی از اینا درست می کنه . ربر تو من هم باندازه توماسفم .
سوار کشته شد ؟»

«آره.»

«به دست تو؟»

«آره.»

کولی با تملق آشکاری گفت ، «*qué tío* ! توراس راستی اعجوبه ای .»
رابرت جردن گفت ، «ارواح بابات !» نمی توانست به کولی نخندد . «خرگوشات را ببر به قرارگاه و صبحانه ای برای مایار .»
دست دراز کرد و خرگوشهای پرپشم ، درشت پا ، دراز گوش را که لخت و کشیده و سنگین روی برف افتاده بودند و چشمهای سیاهشان باز بود لمس کرد .
گفت ، «آره . چاقن .»

کولی گفت . «چاق ! رو دنده های هر کدوم یه تشت چریبه . تو عمرم همچین خرگوشهایی را تو خواب هم ندیده بودم .»
رابرت جردن گفت ، «پس برو وفوری با صبحانه برگرد و مدارك اون *requété* را هم از پیلار بگیر و بیار.»

«ربر تو ، از دست من عصبانی نیستی ؟»
«عصبانی نیستم . دلخورم که ه پستت را ترك کردی . آمدیم و يك دسته سواره نظام بود ؟»

کولی گفت ، «*rédiós* . توجه عاقلی .»
«گوش کن . دیگه نکنه مثل این دفعه پستت را ول کنی ها . هیچوقت . من بیخودی از کشتن حرف نمی زنم .»
«البته . یه چیز دیگه . دیگه هیچوقت همچین پایبی نمیده که دو تا خرگوش گیرمان بیاد . به عمریه نفر همیشه .»

رابرت جردن گفت ، «برو وزود برگرد.»

کولی خرگوشها برداشت و بجا یکی از میان تخته سنگها دور شد. رابرت جردن به آنسوی شکاف و سراسیمگیهای تپه زیرپایش نگاه کرد. کلاغی در بالای سراسر چرخ زد و بر درخت کاجی در آن پایین نشست. کلاغ دیگری به او پیوست و رابرت جردن با تماشای آنها اندیشید، اینها قراولها من هستند. تا وقتی که آرام باشند معلوم است که کسی از میان درختها نمیآید.

فکر کرد، این کولی راستی راستی بی ارزش است. نه مرا می دارد و نه انضباطی و در هیچ کار نمی شود به او اطمینان کرد. اما برای فردا لازم دارم. فردا برایش مصرفی دارم. دیدن يك کولی يك کولی در جنگ خیلی عجیب است. آنها باید مثل افراد محظور به مذهب معاف بشوند. یا مثل کسانی که نقص بدنی یا روانی دارند. بیخود هستند. اما در این جنگ محظورین به مذهب معاف نشدند. هیچکس معاف نشد. جنگ برای همه یکی بود. حالا هم در اینجا نوبت باین جماعت تنبل رسیده بود. حالا قسمت آنها بود.

آگوستین و پریمیتمیو با شاخهها بالا آمدند و رابرت جردن مسلسل را بخوبی استتار کرد بطوری که از بالا از نظر هواپیماها پنهان می ماند و از جنگل هم طبیعی بنظر میرسید. در بالای تخته سنگهای سمت راست جایی را به آنها نشان داد تا در آنجا يك نفر را بگذارند که بتواند تمام دشت را در پایین و طرف راست ببیند. جای دیگری هم برای يك نفر دیگر معین کرد که از آنجا بر تنها قسمتی از زمین که از آنجا دیواره سمت چپ قابل حصول بود مسلط باشد.

رابرت جردن گفت. «اگر از آنجا کسی را دیدی شلیک نکن. يك سنگریزه قل بده پایین که خبردار کنی و با تفنگ به ما علامت بده. اینجور». تفنگ را بالا برد و روی سرش گرفت، مثلاً اینکه بخواهد سرش را حفاظت کند. و گفت. «برای تعداد. اینجور». تفنگ را بالا و پایین برد. «اگه پیاده باشن لوله تفنگ را بطرف زمین بگیر. اینجور. از آنجا تا وقتی که مسلسل شلیک نکرده تیراندازی نکن. وقتی از این بلندی شلیک می کنی زانو را نشانه بگیر. اگه شنیدی که من دود فعه سوت کشیدم با این سوت از پشت سنگر بیا پایین، اینجا که مسلسل هست.

پریمیتیوو تفنگ را بالا برد .

گفت ، «فهمیدم . خیلی سادهس .»

« اول برای خبردار کردن سنگ ریزه را بفرست و بعد جهت ر تعدادشان را

معلوم کن . جوری که دیده نشی . »

پریمیتیوو گفت ، «خب . اگه بتونم نارنجك بندازم؟»

«تا مسلسل شليك نكرده ننداز . ممكنه كه سوارها بجستجوی رفیقشون بیان

و بازهم وارد جنگل نشن . ممكنه برن پی رد پابلو . اگر بشود از زدو خورد پرهیز

کرد ما نمیخواهیم زد و خورد کنیم . امیدوارم بتوانیم خودداری کنیم . حالا برو

آن بالا . »

پریمیتیوو گفت ، «میرم ،» و با کارینش از تخته سنگهای بلند بالا رفت .

رابرت جردن گفت ، «آگوستین ، تو از مسلسل چه چیزا سرت میشه؟»

آگوستین بلند و سیاه که برگونه‌هایش ته ریشی سبز شده بود ، با چشمهای گود

رفته و دهان باریك و دستهای درشت پینه بسته ، در آنجا چمباتمه زد .

آنقدر که پرش کنم . نشونه بگیرم و آتیش کنم . همین . »

رابرت جردن گفت ، «تا به پنجاه متری نرسیده‌ن نباید آتش کنی . فقط موقعی

آتش کن که حتم داری آنها وارد گذرگاهی که به غار میره میشن .»

«خب ، این فاصله چقدره؟»

«تا اون تخته سنگ.»

«اگر افسری بود اول او را بزن . بعد مسلسل را روی بقیه بگردان . خیلی

یواش بگردان باید کم حرکتش داد . به فرناندو یاد میدم که چد جوری روش بزنه .

محکم بگیرش که نپره . خوب میزان کن و اگه تونستی هر بار شش تا تیر بیشتر خالی

نکن . چون آتش که می‌کنه می‌پره بالا . اما هر بار به يك نفر شليك کن و بعد از روی

او بگردون روی یکی دیگه . آنهایی را که سوارن به شکمشان نشانه بگیر .»

«خب .»

«يك نفر باید سه پایه را محکم نگه‌داره که مسلسل نپره . اینجور . او مسلسل

را برات پرمی‌کنه.»

«تو کجا خواهی بود؟»

«من اینجا، طرف چپ، می‌مانم. آن بالا که بتونم همه چیز را بینم و پهلوی چپ تورا با این مسلسل کوچک حفاظت کنم. اینجا. اگه بیان میشه قتل عام کرد. اما تا آنقدر که گفتم نزدیک نشده‌ن نباید آتش کنی.»

حتم دارم که میتونیم قتل عام کنیم. **Menuda mataza!**

«اما امیدوارم که نیان.»

«اگه برای خاطر پل تو نبود می‌تونستیم اینجا قتل عام بکنیم و بریم.»

«این کار دردی را دوا نمی‌کند. نتیجه‌ای نداره. تخریب پل قسمتی از نقشه

پیروزی در جنگه. این کار در حکم هیچه. یک حادثه جزئیه. یک هیچ.»

Qué va، هیچ. هر فاشیستی بمیره یک فاشیست کم میشه.»

«درسته. اما با خراب کردن پل ما میتونیم سگوویا را بگیریم. مرکز یک

استان را. فکرش را بکن. این اولین شهر مرکزیه که ما می‌گیریم.»

«تو جدی باین موضوع اعتقاد داری؛ که ما می‌تونیم سگوویا را بگیریم؟»

«آره. اگه پل بروش صحیحی منفجر بشه ممکنه.»

«من دلم میخواد هم قتل عام کنیم وهم پل را خراب کنیم»

را برت جردن گفت، «اشتهات زیاده،»

در همه این مدت کلاغها را می‌پایید. در این هنگام یکی از آن دو را دید

که چیزی را نگاه می‌کند. پرنده غار غار کرد و پرید. اما کلاغ دیگر هنوز روی

درخت، مانده بود. رابرت جردن به جایگاه پریمیتیوو، در بالای تخته سنگها، نگاه

کرد. او را سرگرم تماشای دشت پایین دید اما او علامتی نداد. رابرت جردن خم شد

و دریاچه فوقانی مسلسل را باز کرد و از جایگزین شدن نوار مطمئن شد و دریاچه

را رها کرد. کلاغ هنوز روی درخت نشسته بود. کلاغ دیگر چرخ پهنی بالای برف

زد و بعد دوباره نشست. آفتاب و باد گرم برف را از شاخه های پسر بار کاخها

فرو می‌ریخت.

رابرت جردن گفت ، «فردا صبح برات يك قتل‌عام دارم . از بین بردن پاسگاه
اره خانه لازمه.»

آگوستین گفت ، «حاضر م . **Estoy listo** .»

«همینطور پاسگاه کلبه عمله جاده که در پایین پله .»

آگوستین گفت ، «هر کدومش باشه می‌کنم . هر دو تاش راهم می‌کنم .»

رابرت جردن گفت ، «هر دو را نه . هر دو در يك موقع از بین میرن .»

آگوستین گفت ، «پس هر کدوم شد . الان خیلی وقته که آرزو می‌کنم بجنگم .»

پابلو اینجا مارا از بیکاری پوسونده.»

آ تسلمو با تبر از راه رسید .

پرسید ، «باز هم شاخه می‌خوای ؟ بنظر من که خوب پوشیده‌س.»

رابرت جردن گفت ، «شاخه نه . دو تا درخت کوچک می‌خوام که اینجا بکاریم

تا طبیعی‌تر جلوه‌کنه . اینجا آنقدرها درخت نیست که واقعاً طبیعی باشه .»

«من میارم.»

«برو از اون عقب‌ها بنداز که بیخ‌هاشون دیده نشه.»

رابرت جردن صدای ضربه‌های تبر را از درختزاری که پشت سرش بود شنید .

سرش را بلند کرد و به پریمیتیو و که ، در آن بالا ، میان تخته سنگها بود نگاه کرد و

بعد درختهای کاج آنسوی محوطه را ، در پایین . از نظر گذراند . کلاغ هنوز در آنجا

بود . آنگاه نخستین ارتعاش زیر و آهسته هواپیمایی را که نزدیک می‌شد شنید . به

آسمان نگاه کرد و آنرا در ارتفاعی بسیار ، ریز و سیمگون در نور آفتاب ، دید که

در آن ارتفاع حرکت آن بسختی محسوس بود .

به آگوستین گفت ، «مارانمی بینن . اما بهتره که دراز بکشیم . این دومین هواپیمای

اکتشافیه که امروز میاد .»

آگوستین پرسید ، «دیروزی‌ها چی؟»

رابرت جردن گفت ، «آنها حالا مثل يك خواب آشفته هستن.»

«حتما در سگویا هستن . خواب آشفته اونجا منتظره که تبدیل به

حقیقت بشه .»

هوایما اکنون بالای کوهها و دور از چشم رس بود، اما صدای آن هنوز
پابرجا بود .
همسکه را برت جردن نگاه کرد کلاغ را دید که بهوا برخاست و راست، از میان
درختها بی اینکه غار غار کند ، پر کشید و رفت .

فصل بیست سوم

رابرت جردن آهسته به آگوستین گفت ، «دراز بکش» و سرش را گرداند و بادست به آنسلمو که درخت کاجی را چون درخت کریسمس روی شانه گرفته بود و داشت از میان شکاف می آمد اشاره به پایین کرد . دید که پیرمرد درخت کاج را به پشت تخته سنگی انداخت و بعد میان سنگها ناپدید شد . رابرت جردن به جنگل آنسوی محوطه باز نگاه می کرد . نه چیزی دید و نه صدایی شنید ، اما تپیدن دل خود را احساس می کرد . آنگاه صدای برخورد دوسنگ و افتادن و جهش قلوه سنگی را شنید . سرش را بدراست گرداند و به بالا نگاه کرد . تفنگ پریمیتسوو چهار بار در حال افقی بالا و پایین رفت . بعد در برابرش جزپهنه سفید زمین و دایره جایی پای اسب و جنگل آنسوی آن چیزی بچشم نمی خورد .

بآرامی به آگوستین گفت ، «سواره نظام .»

آگوستین به او نگرست و در حالی که می خندید قاعده گونه های فرورفته سیاهش پهن شد . رابرت جردن متوجه شد که او عرق می کند . دستش را دراز کرد و روی شانه او گذاشت . هنوز دستش را برنداشته بود که چهار سوار از جنگل بیرون آمدند و او احساس کرد که عضله های پشت آگوستین یکباره زیر دستش منقبض شد .

یک سوار در جلو بود و سه تای دیگر از پشت او می رانندند . سوار پیشین در جهت رد اسب می رفت و هم چنان که می راند چشم به زمین داشت . سه سوار دیگر باد بزن وار در پی او از جنگل در آمدند . هر چهار نفر بدقت مراقب بودند . رابرت جردن در حالی که با آرنجهای پهن کرده دراز کشیده بود ضربان قلبش را بر زمین پوشیده از برف احساس می کرد و از روی دستگاه نشانه روی مسلسل به آنها چشم دوخته بود .

مردی که پیشا پیش می‌رفت ، در امتداد رد اسب ، تاجایی که پابلو دور زده بود راند و ایستاد . سوارهای دیگر هم به او رسیدند و همگی ایستادند .

رابرت جردن آنها را بوضوح از روی لوله پولادین کبود مسلسل می‌دید . چهره مردها ، شمشیرهای آویخته ، پهلوی تیره سده از عرق اسبها ، شیب مخروط مانند شل‌های نظامی ، وبره های خاکی رنگشان را که برسم اهالی ناوار کچ گذاشته بودند می‌دید . سر دسته سواران سراسبش را راست بسوی شکاف میان سنگها ، جایی که مسلسل قرار گرفته بود ، گرداند و رابرت جردن چهره جوان سوخته از آفتاب و باد ، چشمهای نزدیک بهم ، بینی عقابی ؛ و چانه بسیار دراز و مثلثی او را دید .

سینه اسب سر کرده بسوی رابرت جردن و سرش بالا بود ؛ در طرف راست زین ته قنடاق مسلسل دستی از غلاف بر آمده بود . سر کرده ، سوار بر اسب ، بسوی رو زنی که جای مسلسل بود اشاره کرد .

رابرت جردن آرنجهایش را به زمین فرو برد و از درازای لوله به چهارسواری که آنجا روی برف ایستاده بودند چشم دوخت . سه نفرشان مسلسل هارا در آورده بودند . دو نفر آنها را روی قاچ زین گذاشته بودند . سلاح دیگری در طرف راستش بود و سر آن به تهیگاهش تکیه داشت .

اندیشید ، بندرت می‌شود آنها را باین نزدیکی دید . آنها از پشت یکی از اینها . بطور معمول شکاف درجه را بالا می‌بری و آنها نقش ریزی از آدمها بچشم می‌رسند و تیراندازی در آن مسافت مکافاتی است ؛ یا دوان دوان و باجست و خیز می‌آیند و آدم يك سراسیبی را زیر آتش می‌گیرد ، یا يك خیابان را می‌بندد ، یا آنها بسمت پنجره‌ها می‌گیرد ؛ یا اینکه آنها را از دور ، در جاده ، در حال قدمرو می‌بینند . تنها در قطار است که آنها را این جور می‌شود دید . فقط در آن موقع مثل حالا هستند و با چهار تا از این مسلسلها می‌شود آنها را پراکند . در این فاصله از روی دستگاہ نشانه روی دو برابر اندازه معمولی می‌شوند .

اکنون همچنانکه چشم به مگسک داشت ، که بخوبی در شکاف درجه جا گرفته بود و نوك آن در برابر وسط سینه سر کرده . اندکی بسمت راست نشان سرخی که در

آفتاب بامدادی و برزمینه خاکی رنگ شمل درخشان بود ، قرار داشت ، در دل گفت ، تو . اکنون باسپانیایی می‌اندیشید و انگشت‌هایش را در حافظ ماشه به جلو می‌فشرده که آنها را دور از جایی که از مسلسل رگباری تند و تکان دهنده برمی آورد نگهدارد . باز در دل گفت ، تو ، تو اکنون در جوانی می‌میری . تو ، تو ، تو . اما این حادثه نباید پیش بیاید . نگذار که پیش بیاید .

احساس کرد که ، در کنارش ، آگوستین می‌خواهد سرفه کند اما خودش را نگهداشت و سرفه‌اش را خفه کرد و خورد . بعد همچنانکه از درازای لوله کبوتر رنگ چرب شده ، از میان روزنه بین شاخه ها . نگاه می‌کرد و هنوز انگشت‌هایش را در حافظ ماشه به جلو می‌فشرده ، دید که سر کرده سراسر را گرداند و به جنگل که در امتداد رد پابلو بود اشاره کرد . هر چهار سوار یورتمه به میان جنگل رفتند و آگوستین آهسته گفت .

« cabrones ! »

رابرت جردن به پشت سراو . جایی که آنسلمو درخت رازها کرده بود . نگاه کرد .

رافال تفنگ را بدوش انداخته بود و با دو خور جین پارچه‌ای بسوی آنها می‌آمد . رابرت جردن به او اشاره کرد که خم شود و کولی پنهان شد . آگوستین با آرامی گفت . « هر چهار تاشون را می‌تونستیم بکشیم . » هنوز عرق بر تنش نشسته بود .

رابرت جردن آهسته گفت . « درسته . اما کی میدونه اگه تیراندازی می‌کردیم چی می‌شد ؟ »

در همین لحظه صدای افتادن قلوله سنگ دیگری را شنید و بتندی به اطراف نگریست . اما کولی و آنسلمو هیچکدام دیده نمی‌شدند . به ساعت مچی خود و بعد به بالا نگاه کرد . پرمیتیوو داشت تفنگش را در یک رشته حرکات بی‌شمار بالا و پایین می‌برد . رابرت جردن با خود گفت . پابلو چهل و پنج دقیقه جلو است . و آن نگاه‌های هوای آمدن گروهی سوار به گوشش رسید .

آهسته به آگوستین گفت . « no te apures . نگران نباش . آنها هم مثل

چهارتای دیگه میگذرن .

سوارها پدیدار شدند . در حاشیه جنگل بستون دو یورتمه می‌آمدند ؛ بیست مردسوار بودند ، باو نیفورم وسلاح‌هایی چون چهارسوار دیگر ، شمشیرها آویخته و کارینها درغلاف . و بعد آن‌ها هم بدنبال سوارهای دیگر به میان جنگل رفتند .

رابرت جردن به آگوستین گفت ، **Tu ves** ؟ دیدی ؟

آگوستین گفت ، «خیلی بودن .»

رابرت جردن باصدایی بسیار آرام گفت ، «اگر آن چهارتا را ازین برده بودیم سروکارمان با اینها بود .» اکنون قلبش آرام بود وسینه پیراهنش از برف که آب می‌شد خیس شده بود واحساس تهی درسینه داشت .

آفتاب بر برف می‌تابید و برف بسرعت در حال آب شدن بود . می‌دید که برف از تنه درختها پاك می‌شود و درست در برابر چشمش ، در جلوی مسلسل ، سطح آن ، میان حرارت خورشید و گرمای زمین ، نمدار و ترد و بی‌دوام بود .

رابرت جردن سر بلند کرد و به جایگاه پریمیتوو نگاه کرد . پریمیتوو دستهایش را بعلامت «هیچ» روبه پایین چلیپا کرد .

سر آنسلمو از پشت يك تخته سنگ ظاهر شد و رابرت جردن با اشاره او را فرا خواند . پیرمرد از سنگی به سنگی سرید تا به آنجا رسید و در کنار مسلسل دراز کش کرد . گفت ، «خیلی . خیلی .»

رابرت جردن به او گفت ، «درخت لازم ندارم . دیگه احتیاجی به اصلاحات جنگلی نیست .»

آنسلمو و آگوستین هر دو خندیدند .

«همین خوب جلوی دقت آنها در آمده و حالادیگه درخت کاشتن در اینجا خطرناکه چون اینها برمی‌گردن و ممکنه خر نباشن .»

احساس می‌کرد نیاز به سخن گفتن دارد ، نیازی که در مورد او نشانه تازه گذشتن خطری بزرگ بود . همیشه می‌توانست از شدت تمایلی که پس از آن به سخن گفتن می‌یافت درجه وخامت آن را بفهمد .

گفت ، «خوب استتار کردیم ، نه ؟»

آگوستین گفت ، «خوب . مرده شور همه چیز فاشیسم را بیره ، خوب بود . میتونستیم چهار تاشون را بکشیم .» به آنسلمو گفت ، «تو دیدی ؟»
«دیدم .»

رابرت جردن به آنسلمو گفت ، «تو باید بری سرپست دیروزی یا یک جای خوب انتخاب کنی وجاده را پاییی و ، مثل دیروز ، هر چی رفت و آمد گزارش بدی . دیر هم کرده ایم . تا تاریکی بمون . بعد یاکه یک نفر دیگر را بفرستیم .»
«اماردپام را چکار کنم ؟»

«بمحض اینکه برف آب شد از پایین برو . جاده از برف گل میشه . بین اگر کامیون زیاد گذشته بود یاتر تانکی بود بگو . تا سریده بانیت نرفته ی فقط از همین راه میشه فهمید .»

پیر مرد پرسید ، اجازه هست ؟»
«البته .»

«با اجازه ، بهترینست که برم به لاگرانخا و اونجا بیرسم که دیشب چه خبرها بوده برای امروز یک نفر را همانجور که خودت یادم دادی بدیده بانی بنذارم ؟ این آدم میتونه امشب گزارش بده ، یا بهتر ، من میتونم باز برای گزارش برم به لاگرانخا .»
«تمی ترسی با سوارها برخورد کنی ؟»

«وقتی برف آب شده باشه نه .»

«کسی تولاگرانخا هست که از عهده این کار بریاد ؟»

«بله . از این کار ، بله . یک زن . چندتا زن مطمئن تولاگرانخا هست .»
آگوستین گفت ، «درسته . بیشتر هم هست ، میدونم . چند تا هم هستن که بدرد کارهای دیگه می خورن . دلت نمی خواد من برم ؟»

«بنذار پیر مرد بره . تو از این مسلسل سر رشته داری و هنوز روز بسر نرسیده .»
آنسلمو گفت ، «وقتی برف آب شد میرم . برف هم داره تندتند آب میشه .»

رابرت جردن از آگوستین پرسید، «فکر می کنی دستشون به پابلو برسه؟»
 آگوستین گفت، «پابلو خیلی زرنکه . هیچ دیده‌ی که یه گوزن هوشیار را بی
 سگ شکاری بگیرن؟»

رابرت جردن گفت، «گاهی .»

آگوستین گفت، «پابلورا نمی تونن . درسته که پابلو حالا آشغال اونوقت‌هاشه ، اما
 بیخودهم نیست که تو این کوهها زنده و آسوده‌س و میتونه تادم مرگ شراب بخوره ؛ با
 اینکه اونهمه کسها بودن که جلوی یه دیوار مردهن .»
 «آقدرها که میگن زرنکه هست؟»

«خیلی زرنکتره .»

«اینجا که عرضه‌ای از خودش نشون نداده .»

«**Como qué no**؟ اگه عرضه نداشت دیشب مرده بود . انگلیسی انگار تو نه
 از سیاست چیزی سرت میشه ونه از جنگ چریکی . توی سیاست و این یکی از هر چیز
 مهم‌تر زنده ماندنه . بین دیشب چطور زنده موندن . با اون همه بدویراه که از من و تو
 شنید .»

اکنون که پابلو با دسته همکاری می کرد ، رابرت جردن نمی خواست از او
 بدگویی کند و بمحض گفتن این حرف پشیمان شده بود . خود او می دانست که پابلو تا چه
 حد زرنکه است . این پابلو بود که در نخستین بار بی درنگ همه عیبهای دستورهای
 مربوط به انهدام پل را دریافته بود . تنها چون از او خوشش نمی آمد چنین سخنی گفته
 بود و در آن دم که آنرا بزبان می آورد به نادرستی آن آگاه بود . این هم جزئی از گرافه گویی
 پس از یک هیجان بود . از اینرو این مطلب را رها کرد و به آنسلمو گفت ، «میخوای روز
 روشن بری لاگرانخا؟»

پیرمرد گفت ، «عیبی نداره . بابوق و کرنا که نمیرم .»

آگوستین گفت ، «نمیخواد زنگوله گردنش بندازه یا علم باخودش بیره .»

«چه جوری میری؟»

«از میون جنگل سر بالایی میرم و بعد سرازیر میشم.»

«اگه گبرت آوردن؟»

«کاغذ دارم.»

«همه مون داریم. اما باید کاغذهای عوضی رافوری بخوری.»

آنسلمو سری تکان داد و دست به جیب سینه خود زد.

گفت، «بارها فکرش را کرده‌م. هیچوقت هم خوشم نیامده که کاغذها

را بیلعم.»

رابرت جردن گفت، «فکر کردم که باید رویشان کمی خردل بزنیم. من کاغذهای

خودمون را توی جیب چپ سینه‌م گذاشتم و کاغذهای فاشیستها را توی جیب راست.

باین ترتیب آدم در يك کار فوری اشتباه نمی‌کنه.»

رابرت جردن با خود گفت، بدون شك وقتی سر کرده گشتیهای اولی بطرف

روزنه اشاره می‌کرد اوضاعمان خیلی خراب بوده، چون باهم زیاد صحبت می‌کردند

خیلی زیاد.

آگوستین گفت، «اما ببین، ربرتو. میگن دولت روز به روز بیشتر به راست

متمايل میشه. شنیده‌م تو جمهوری دیکه نمیکن رفیق، میگن سنیور یا سنیورا.

میتونی جیبها را عوض کنی.»

رابرت جردن گفت، «خیلی که به راست متمایل بشه کاغذها را توجیب پشت

شلوارم میذارم و به وسط می‌دوزم.»

آگوستین گفت، «خداکنه تو پیراهنت بمونه. مکه می‌خواهیم جنگ را ببریم

و انقلاب را بیازیم.»

رابرت جردن گفت، «نه. اما اگر جنگ را ببریم نه از انقلاب اثری خواهد

ماند و نه از جمهوری و نه از تویی و از منی و نه از چیز دیکه. فقط برگترین

carajo می‌ماند.»

آنسلمو گفت، «من هم همین را می‌کم. خداکنه جنگ را ببریم.»

آگوستین گفت، «و بعدش آنارشیست‌ها و کمونیست‌ها و همه این نامردها را بجز جمهوریخواه‌های خوب تیرباران کنیم.»

آنسلمو گفت، «خداکنه این جنگ را ببریم و هیچکس را نکشیم. امیدوارم عادلانه حکومت کنیم و همه باندازه زحمتی که کشیدن درمنافع سهیم باشن و کسانی را که برضه ما جنگیدن تربیت کنیم که متوجه خطای خودشون بشن.»

آگوستین گفت، «باید خیلی‌ها را تیرباران کنیم. خیلی‌ها را خیلی‌ها را. او مشت بسته دست راست را به کف دست چپ کوفت.

«خداکنه که هیچکس تیرباران نشه. حتی سرکرده‌هاشون. امیدوارم که باکار اصلاح بشن.»

آگوستین گفت، «میدونم به چه کاری وادارمشون» و کمی برف برداشت و در دهان کرد.

رابرت جردن پرسید، «به چه کار، بدجنس؟»

«دو کار خیلی قشنگ.»

«که چی باشن؟»

آگوستین اندکی دیگر برف دردهان گذاشت و به آنسوی محوطه، جایی که سوارها رفته بودند، نگاه کرد. آنگاه برف آب شده را تف کرد و گفت، «Vaya. چه صبحونه‌ای. این کولی کثیف کجاس؟»

رابرت جردن از او پرسید، «چه کاری؟ حرف بزن، بد دهن.»

آگوستین گفت، «پرش بی چتر از طیاره.» برقی در چشمهایش درخشید. «این برای اون‌هاست که بهشون علاقه داریم. بقیه را سر تیر میخکوب می‌کنیم و از پشت به پا بین می‌کشیم.»

آنسلمو گفت، «این حرف‌ها زشته. اینجوری هیچوقت صاحب جمهوری نخواهیم بود.»

آگوستین گفت، «دل‌می‌خواد ده فرسخ تو آبگوشت پرمایه‌ای که از تخم‌های

اینها درست شده باشه شناکنم . وقتی اون چهار تارو اونجا دیدم و فکر کشتنشون را کردم مثل مادیونی بودم که تو طویله منتظر نره . «

رابرت جردن با صدایی آرام گفت ، «اما میدونی چرا آنها را نکشتیم ؟»
 آگوستین گفت ، « آره . آره . اما من حال مادیونی را که آتش تو تنش افتاده داشتم . اگه خودت حس نکرده باشی نمیتونی بفهمی که چه حالیه .»
 رابرت جردن گفت ، «خوب عرق کردی . فکر کردم ترسیده‌ی .»
 آگوستین گفت . «ترسیدم ، آرد . هم ترس بود وهم این یکی . تو این زندگی هم هیچی پرزورتر از این یکی نیست .»

رابرت جردن اندیشید ، بله . ما با اکراه این کار را می‌کنیم . اما آنها چنین نیستند . هرگز هم نبوده‌اند . این آیین فوق‌العاده آنهاست . آن آیین کهن که پیش از این مسلک نو داشتند از آن سر مدیترانه آمده بود ، و هرگز آنها را نکرده بودند ، بلکه تنها آنها پس زده و پنهان نگهداشته بودند که در جنگها و تفتیش عقاید ظاهر کنند . اینها پیروان *Auto de Fe* هستند ؛ پیروان حکم ایمان . کشتن برای آنها امری است اجتناب ناپذیر ، اما ما با آنها فرق داریم . فکر کرد ، تو خودت هیچ گرفتار این تباهی نشده‌ای ؛ هیچ این احساس را نداشته‌ای ؟ نه در سیرا ، نه در اوزرا ، و نه در سرتاسر زمانی که در استرما دورا بودی ؟ هیچ وقت ؟ با خود گفت ، *qué va* . سر هر قطار .

دست از این ادبیات مشکوکی که برای بربرها و اسپانیایی‌های قدیم ساخته‌ای بردار . قبول کن که توهم از کشتن خورش آمده ، مثل همه آنها یی که خودشان داوطلب سر بازی بوده‌اند و ، راست یا دروغ گاهی از آن لذت برده‌اند . آنسلمو هم برای این خوشش نمی‌آید که شکارچی است ، نه سرباز . او را هم اینقدر بزرگ نکن . شکارچی‌ها حیوانها را می‌کشند و سربازها انسان‌ها را . با خود گفت ، به خود دروغ نگو . ادبیات هم برای این مطلب بناف . حالا دیگر مدتی است که به آن آلوده شده‌ای . در باره آنسلمو هم فکر بد نکن . او يك مسیحی واقعی است و این امر در کشورهای کاتولیک خیلی نادر است .

اندیشید ، اما آگوستین را فکرمی کردم ترسیده . آن ترس عادی پیش از جنگ
پس آن حس دیگر هم بود . البته بعید نیست که حالا لاف می زند . خیلی ترسیده بود .
ترس را زیر دستم احساس می کردم . خوب ، وقت آن بود که صحبت کوتاه بشود .
به آنسلمو گفتم ، « بیین کولی غذا آورد . نذار بیاد بالا . اون خره . خودت بیاز .
هر قدر هم که آورده باشد بفرستش باز هم بیاره هن گرسنه م . »

فصل بیست و چهارم

اکنون بامدادی از آخرهای ماه مه بود. آسمان بلند صاف بود و باد گرمی بر -
شانه‌های رابرت جردن می‌وزید. برف بتندی آب می‌شد و آنها سرگرم خوردن صبحانه
بودند. برای هر فردو ساندویچ بزرگ گوشت و پنیر طعم بزدار بود و رابرت جردن
با چاقوی جیبش چند پرکلفت از پیاز برید و آنها را، در دو طرف گوشت و پنیرین قطعه‌های
نان گذاشت.

آگوستین بادهان پرگفت، «حالا نفست از میون جنگل به فاشیستها میرسه.»
رابرت جردن بادهان پر از گوشت و پنیر و پیاز و نان جویده گفت، «اون شراب را
بده تادهنم را بشورم.»

او هرگز بیش از این احساس گرسنگی نکرده بود. دهانش را با شراب که کمی
طعم قیری کیسه چرمی را گرفته بود پر کرد و شراب را فرود داد. یکبار دیگر دهان را از
شراب پر کرد؛ مشک را بالا برد که شراب به ته دهانش بچهد و در آن حال که دستش را
بالامی کرد کیسه شراب به برگهای سوزنی شاخه‌هایی که مسلسل را پوشانده بود خورد و
واوسرش را که به عقب خم کرده تا شراب را فرود دهد به شاخه‌های کاج تکیه داد.

آگوستین از او پرسید، «این ساندویچ دیگر را نمی‌خواهی؟» و ساندویچ را از روی
مسلسل بسوی او دراز کرد.

«نه. متشکرم. خودت بخور.»

«من نمیتونم بخورم. من عادت ندارم صبحها غذا بخورم.»

«راستی میل نداری؟»

«آره. بگیر.»

رابرت جردن آنرا گرفت و روی زانو گذاشت و پیازی از جیب پهلوی نیمتنه‌اش که نارنجکها در آن بود درآورد و چاقویش را برای خرد کردن آن باز کرد. ورقه نازکی از روی آن که درجیش کثیف شده بود برید و بعد يك پرکلفت برید. پوسته‌ای از آن افتاد و او آنرا برداشت و تا کرد و در ساندویچ گذاشت.

آگوستین پرسید «تو همیشه باناشنایی پیاز می‌خوری؟»
«آگه پیازی باشه.»

«تو مملکت شما همه می‌خورن؟»

رابرت جردن گفت، «نه. اونجا از این بدشون میاد.»

آگوستین گفت، «الحمد لله. همیشه آمریکا را يك کشور متمدن میدانم.»
«توازچه چیز پیاز بدت میاد؟»

«از بوش. همین و گرنه مثل گل سرخه.»

رابرت جردن با دهان پر به گفته او خندید.

گفت، «مثل گل سرخ. عین گل سرخ. يك گل سرخ. يك گل سرخه يك پیازه.»

آگوستین گفت، پیازات دارن مخت راهم خراب می‌کنن. مواظب خودت باش.»
رابرت جردن بانشاط گفت، «يك پیاز يك پیازه يك پیازه»، و فکر کرد سنگ و پاره سنگ و قلوه سنگ و سنگریزه.

آگوستین گفت، «دهنتو با شراب بشور. انگلیسی تو خیلی عجیب هستی. تو با اون دینامیتی آخری که باما کار می‌کرد زمین تا آسمون فرق داری.»
«فقط يك تفاوت بزرگ بین من و او هست.»

«بگو بینم.»

رابرت جردن گفت، «من زنده‌م و او مرده.» بعد با خود اندیشید، تراچه می‌شود؟ بین چه حرفها می‌زنی. غذا است که منگت کرده؟ پیاز مست کرده؟ حالا همه اهمیتی که برایت داردهمین است؟ صادقانه بخود گفت، هیچوقت هم بیشتر از این نبوده. این تو بودی که می‌خواستی آنرا مهم جلوه بدهی، و گرنه هرگز بخودی خود اهمیتی نداشته

لازم نیست در این یکی دوروزی که برایت باقی مانده دروغ بگویی .

«اکنون، جدی، گفت، «نه. اون زیاد رنج کشیده بود.»

«خودت چی؟ مگه خودت رنج نکشیده‌ی؟»

رابرت جردن گفت، نه. من از اون آدمهایی هستم که کم رنج می‌کشن .

آگوستین به او گفت، «من هم همین جورم. یه عده رنج می‌کشن و یه عده نمی‌کشن

من خیلی کم رنج می‌کشم.»

رابرت جردن دوباره کیسه شراب را بالا برد و گفت، «بہتر. با این دیگہ بہتر.»

«من برای دیگران رنج می‌برم.»

«همه آدمهای خوب باید اینطور باشن.»

«اما برای خودم خیلی کم.»

«زن داری؟»

«نه.»

«من هم ندارم.»

«اما حالا ماریارا داری.»

«درسته.»

آگوستین گفت، «چیز عجیبیه. از وقتی که اون پیش ما آمد، از روز انفجار قطار،

پیلار او را چنان سفت و سخت از همه مادورش می‌کرد که انگار تو صومعه کارملیت‌ها

بود. فکرش را هم نمیتونی بکنی که با چه سرسختی او را می‌پایید. اونوقت تومی آیی

و پیلار او را دوستی به تو هدیه میده. بنظرت عجیب نیست؟»

«اینطور هم که تو میگی نیست.»

«پس چگونه؟»

«پیلار او را دست من سپرده که ازش مراقبت کنم.»

«مراقبت تو هم اینه که شب تا صبح باهاش عشقبازی کنی؟»

«بخوشی.»

«چه مراقبتی.»

«نمی‌فهمی که آدم باین ترتیب خوب میتونه ازکسی مراقبت کنه؟»
 «چرا، اما این جور مراقبت کردن از دست همه ما برمیاد.»
 رابرت جردن گفت، دیگه از این موضوع صحبت نکنیم. من جدی می‌خواهم.»
 «جدی؟»

«جدیترا از هرچی که فکر کنی.»
 «بعد چکار می‌کنی؟ بعد از این پل؟»
 «بامن میاد.»

آگوستین گفت، «پس دیگه از این موضوع حرفی نزنیم. شما دو نفر هم انشاءالله
 سلامتی با هم میرین.»
 کیسه شراب را برداشت و جرعه‌ای طولانی نوشید و آنرا بدست رابرت جردن داد.
 گفت، «انگلیسی، یه چیز دیگه.»
 «بفرما.»

«من هم خیلی بهش علاقه داشتم.»
 رابرت جردن دستش را روی شانه او گذاشت.
 آگوستین گفت، خیلی. خیلی بیشتر از اون که تو خیال بکنی.»
 «می‌فهم.»

«اون اثری در من گذاشته که هرگز ازین نمیره.»
 «می‌فهم.»

«بین من اینرا جدی بهت میگم.»
 «بگو.»

«من هرگز نه دستی بهش زدم و نه کاری داشتم که باهش بکنم، اما خیلی بهش
 علاقه دارم. انگلیسی با او سرسری رفتار نکن. فکر نکن که چون با تو می‌خوابه
 جنده س.»

«ازش مراقبت می‌کنم.»

«قبولت دارم. اما بین، تو نمیدونی که اگه انقلاب نشده بود این جور دخترها چی

میشدن. تومسثولیت بزرگی داری. این دختره راست راستی رنج کشیده. او مثل ما نیست.»

«باهاش ازدواج می‌کنم.»

«نه. اینرانگفتم. تحت یک حکومت انقلابی احتیاجی به این کار نیست. اما ...

سری جنباند ... «بهتر میشه.»

رابرت جردن گفت. «باهاش ازدواج می‌کنم» و احساس کرد که گلویش هنگام

گفتن آن متورم شد. «من خیلی بهش علاقه دارم.»

آگوستین گفت، «بعد، وقتی آسون باشه، می‌گیریش. مهم اینه که خیالش را

داشته باشی.»

«خیالش را دارم.»

آگوستین گفت، «گوش کن. من دارم از مطلبی که حق دخالت در آن را ندارم خیلی

یرگویی می‌کنم، اما بگوینم تو با خیلی از دخترهای اینجا آشنا شده‌ی؟»

«چند نفری.»

«با چندها؟»

«چندتایی هم که نبودن.»

«چند نفر؟»

«چندتایی.»

«باهاشون خوبیده‌ی؟»

«نه.»

«فهمیدی؟»

«آره.»

«مقصودم اینه که این ماریا این کار را سرسری نمی‌کنه.»

«من هم همینطور.»

«اگه من فکر می‌کردم می‌کنی که دیشب وقتی پهلوش خوابیده بودی می‌کشتمت.»

سراین چیزها ما اینجا خیلی آدم می‌کشیم.»

رابرت جردن گفت، «گوش کن، جانم. این از تنگی وقته که کارمون بی‌قاعده

شده. چیزی که نداریم وقته. فردا باید بجنگیم. این برای من تنها چیزی نیست. اما برای من و ماریا یعنی اینکه باید تمام عمرمان را در این دوروز بگذرونیم.»

آگوستین گفت، «یه روزویه شب که خیلی کمه.»

درسته. اما دیروز و پریشب و دیشب هم بود.»

آگوستین گفت، «بین. میتونم کمکت کنم؟»

«نه. احتیاجی نیست.»

«اگه می‌تونستم کاری برای تو یا اون هوجیده بکنم....»

«نه.»

راستی هم کمتر کاری است که از دست یک نفر برای دیگری بریاد.»

«نه. زیاد هم بریاد.»

«چه کاری؟»

«امروز فردا هر اتفاقی هم که در مورد زدو خورد پیش آمده به من اعتماد کن و حتی

اگر دستورها غلط بنظر بیان اطاعت کن.»

«من بعد از قضیه سوار و دور کردن اسب به تو اعتماد پیدا کردهم.»

«مهم نبود. می‌بینی که همه مان برای یک چیز کار می‌کنیم. برای پیروزی در

جنگ. تا در جنگ پیروز نشیم چیزهای دیگه ارزشی نداره. فردا کار بسیار مهمی در

پیش داریم. راستی، راستی مهم. در ضمن نبردی هم در کار خواهد بود. در نبرد باید

انضباط وجود داشته باشه. چون خیلی چیزها هستن که مثل ظاهرشان نیستن. انضباط

باید اطمینان و اعتماد بوجود بیاد.»

آگوستین به زمین تف کرد.

گفت، «ماریا و تمام این جور چیزها حسا بشون جداس. انشاءالله تو و ماریا مثل

دو انسان از فرصتی که دارین استفاده کنین. هر کاری هم از دست من بریاد در خدمت

حاضریم. اما درباره کار فردا، کورکورانه از تو اطاعت می‌کنم. اگه لازم باشه که آدم برای

کار فردا بمیره، باخوشحالی و دل راحت می‌میره.»

را برت جردن گفت، «من هم همین احساس را دارم. اما شنیدنش از زبان تو

برام لذت بخشه .»

آگوستین گفت ، «دیگه اینکه ، اون بالایی» به پریمیویو اشاره کرد ، «خیلی قابل اطمینانه . پیلازه خیلی ، خیلی بیشتر از اون که به خیالت بگنجه . آنسلموی پیر هم همینطور . آندره هم همینطور . اادیو هم همینطور . خیلی ساکنه ، اما قابل اطمینانه . و فرناندو . نمیدونم فرناندو را چه جور آدمی شناخته‌ی . درسته که از جیوه سنگینتره . اون از گاوی که یه گاری را توجاده می‌کشه بیشتر حوصله آدم را سر می‌بره اما جنگیدن و مطابق دستور عمل کردنش را ندیده‌ی . **Es muy hombre** .

هی یینی .»

«شانس آورده‌یم .»

«نه . دو تا نقطه ضعف داریم . گولیه و پابلو . اما دسته سوردو همونقدر از ما بهتره

که ما از پیشگل بزبهریم .»

«پس همه چیز رو براهه .»

آگوستین گفت ، «آره . اما دلم می‌خواست امروز بود .»

«من هم دلم می‌خواست . که کلکش را بکنیم . اما امروز نیست .»

«فکر می‌کنی اوضاع خراب باشه ؟»

«ممکنه .»

«اما انگلیسی تو الان خیلی خوشی .»

«آره .»

«من هم خوشم . با همه قضیه ماریا و اینا .»

«میدونی چرا ؟»

«نه .»

«من هم نمیدونم . شاید از هوا باشه . روز خوبی .»

«از کجا معلوم ؟ شاید از این جهت که زدو خوردی در پیش داریم .»

رابرت جردن گفت ، «بنظرم از همینه . اما نه امروز . امروز هر طور هم که بشود

مهمترین کار ما این است که از زدو خورد پرهیز کنیم .»

هنگامی که سخن می‌گفت صدایی شنید. همه‌های دور بود که بر ترازیهایی باد گرمی که در میان درختها می‌وزید به گوش می‌آمد. نمی‌توانست از این بابت مطمئن شود. دهانش را باز کرد و گوش فراداد و در همین هنگام سر بلند کرد و پریمیتیوو را نگریست. پنداشت که آن را شنیده اما در آن لحظه صدا از میان رفت. باد لابلای کاجها می‌وزید اکنون رابرت جردن سراپا گوش شد و سرانجام آنرا که بانوای ضعیفی از باد جدا می‌شد شنید.

صدای آگوستین را شنید که می‌گفت، «این برای من غصه‌نداره. اینکه ماریا هیچوقت به من نمیرسه چیزی نیست. مثل همیشه باجنده‌ها سر می‌کنم.»
رابرت جردن بی‌اینکه گوش بدهد گفت «ساکت.» پهلوی او دراز کشیده بود و سرش را برگردانده بود. آگوستین یکبار به او نگاه کرد.
پرسید «*qué pasa*؟»

رابرت جردن دستش را به دهان خود گذاشت و بدگوش دادن ادامه داد. باز صدا شنیده شد. ضعیف و خشک و دور بود، اما اکنون دیگر در وجود آن شکی نبود. طنین مشخص ضربان پی‌درپی و غلطان آتش مسلسل بود و چنان بود که انگار بسته‌های کوچک آتش بازی یکی پس از دیگری منفجر می‌شد.
رابرت جردن به پریمیتیوو نگاه کرد که اکنون سرش را بلند کرده بود و در حالی که رو به آنها داشت دستش را دور گوش گرفته بود، پریمیتیوو به بالای کوه، در جهت بلندترین قسمت دشت اشاره کرد.

رابرت جردن گفت «دارن در محل ال‌سوردو می‌جنگن.»
آگوستین گفت، «پس بریم کمکشون کنیم. بچه‌ها را جمع کن *vamonos*.»
رابرت جردن گفت، «نه. همین جا می‌مونیم.»

فصل بیست و پنجم

رابرت جردن سر بلند کرد و به پریمیٹیوو که اکنون در دیدگاهش ایستاده و تفنگ را بدست گرفته بود و اشاره می کرد نگاه کرد . رابرت جردن سری جنباند اما مردك دست به گوش گرفته بود و همچنان با اصرار ، انگار که امکان نداشت مقصودش را فهمیده باشند ، به اشاره کردن ادامه داد .

«تو پیش این مسلسل بمون و تا مطمئن مطمئن مطمئن نشدی که می خوان وارد شن آتش نکن . اگرهم آمدن تا به اون بته نرسیدن آتش نکن ، رابرت جردن با دست نشان داد . «فهمیدی ؟»
«آره . اما»

«امانداره . بعد بهت میگم . من میرم پیش پریمیٹیوو .»
آنسلمو پهلویش بود و او به پیرمرد گفت ، «پیرمرد ، با آگوستین پهلوی مسلسل بمون ، « آهسته و بی شتاب سخن می گفت ، « فقط وقتی که سوارها واقعاً بخوان وارد شن باید آتش کنه . اگر فقط خودشان را نشان دادن مثل دفعه پیش باید و لشون کنه . اگر لازم به تیراندازی شد پایه های مسلسل را محکم براش نگهدار و وقتی قوطی فشنگ خالی شد یه قوطی دیگه بده دستش .»
پیرمرد گفت ، « باشه . لاگرا نخا چطور میشه ؟»
«بعد میری .»

رابرت جردن از فراز و دور پاره سنگهای خاکستری که اکنون ، همچنانکه خود را بالا می کشید ، زیر دستهایش خیس بود بالا رفت . آفتاب برف آنها را بتندی آب می کرد و سرسنگها در حال خشک شدن بود . درحین صعود به آنسوی دشت نگاه کرد

وجنگل کاج وگذرگاه باز ممتد ونشیب دشت درپیش پای کوههای بلند ورای آن به چشمش خورد. آنگاه ، در گودالی درپشت دوپاره سنگ ، کنار پریمیتیوو ایستاد و مردکوتاه قامت چهره خرمایی به اوگفت ، « بهسوردو حمله کردن چکار کنیم ؟ »
رابرت جردن گفت ، « هیچی . »

از آنجا صدای تیراندازی را بخوبی می‌شنید وهمچنانکه بردشت چشم دوخته بود ، دورادور ، در آنسوی دره دور ، آنجاکه دشت با شیبی تند از نوسر بلند می‌کرد ، گروهی سوار دیدکه از جنگل در آمدند ، از سراسیب برف آلود گذشتند و در جهت صدای تیراندازی از تپه بالا می‌رفتند . صف مضاعف مردان واسبهارا می‌دیدکه باتلاش اریب ، از تپه بالا می‌رفتند ودر زمینه برف تیره بودند . صف دورج به خط‌الراس تپه رسید و بدرون جنگل آن سوی آن رفت .

پریمیتیوو گفت ، « باید کمکشون کنیم . » صدایش خشک و بیروح بود .
رابرت جردن به اوگفت ، « غیرممکنه . از صبح تا حالا منتظر همین بودم . »
« چطور ؟ »

« آنها دیشب رفتن اسب دزدی . برف بند آمد واز روی ردشون پیداشون کردن . »
پریمیتیوو گفت ، « اما باید پیداشون کنیم . نمیشه آنها را باین حال تنها گذاشت . آنها رفقای ماهستن . »
رابرت جردن دست به شانه او گذشت .

گفت ، « کاری از دستمون بر نیامد . اگه برمی‌آمد من می‌کردم . »
« یه راهی از بالا به اونجا هست . میتونیم با اسبها ومسلسلها از اونرا بریم .
مسلسل پایینی ومسلسل تو . اینجوری میتونیم کمکشون کنیم . »
رابرت جردن گفت ، « گوش کن »

« پریمیتیوو گفت ، « من به اون گوش میدم
صدای تیرها چون امواجی روی هم می‌غلطید . بعد صدای سنگین و پرنارنجک
را در خلال طنین خشک آتش گلوله‌های مسلسل شنیدند .
رابرت جردن گفت ، « آنها نابود شدهن . همان وقتی که برف بند آمد نابود

شده بودن . ماهم اگه آنجا بریم نابودیم . تقسیم این نیرو که داریم محاله . «
 ته ریشی خاکستری رنگ روی آرواره‌ها و لب و گردن پریمیتوو سبز شده
 بود . باقی صورتش برنگ خرمایی بیروچی بود ، بادمانگی شکسته و پخت و چشمهایی
 گود و خاکستری رنگ . رابرت جردن هنگامی که او را نگاه می‌کرد دید که ریشش
 در گوشه‌های دهان و روی خطوط گلویش کشیده شد .

گفت ، «گوش کن . قتل عامه . »

رابرت جردن گفت ، « اگه گودی را محاصره کرده باشن همینطوره . شاید هم
 بعضی‌ها بیرون آمده باشن . »

پریمیتوو گفت ، « الان اگه بریم میتوانیم از عقب بهشون حمله کنیم . بذار
 چهار نفرمون با اسب بریم . »

« بعدش چی ؟ بعد از اینکه از عقب بهشون حمله کردین چی میشه ؟

« به سوردو ملحق میشیم . »

« که اونجا بمیرین ؟ آفتاب را ببین . روز بلنده . »

آسمان ژرف و بی‌ابر بود و آفتاب پشت آنها را داغ کرده بود . اکنون در
 سرایشی جنوبی گذرگاه بازی که در پایین آنها بود تکه‌های لختی از زمین بچشم
 می‌رسید و برف کاجها یکبار چه فرو چکیده بود . از باره سنگهای پایین که بهنگام
 آب شدن برف تر بودند اکنون مختصر بخاری برمی‌خاست .

رابرت جردن گفت ، « باید طاقت بیاری . *Hay que aguantarse* . از این

چیزها تو جنگ خیلی پیدا میشه . »

« راستی کاری از دستمون برنمیاد؟ » پریمیتوو به او نگاه کرد و رابرت جردن
 دانست که او بهوی اطمینان دارد . « نمیشه من و یک نفر دیگه را با مسلسل کوچک
 بفرستی ؟ »

رابرت جردن گفت ، « فایده ای نداره . »

چیزی بچشمش خورد و پنداشت همان است که چشم براهش بوده ، اما یک باز
 بود که بمیان باد فرود آمد و بعد بر فراز خط دورترین جنگل کاج اوج گرفت . گفت ،

همه‌مان هم که بریم فایده نداره.»

در این هنگام شدت صدای تیرها دو برابر شد و در آن صدای سنگین انفجار نارنجک بگوش می‌رسید.

پریمیویو با چشمهای پر از اشک و گونه‌های منقبض، از ته دل، دشنام میداد.
 «اوه، نکبت بگیرین . ای خدا ، ای مریم عذرا تو اون کثافتشون بکشون بده.»
 رابرت جردن گفت ، «آروم باش . بهمین زودیها با آنها خواهی جنگید پیلار
 داره میاد.»

پیلار بسنگینی از میان پاره سنگها بسوی آنها بالا می‌آمد .
 هر بار که صدای تیرها از میان باد فرو می‌غلطید پریمیویو می‌گفت ، «نکبتشون
 بده ای خدا ، ای مریم عذرا نکبتشون بده .» رابرت جردن بکماک پیلار
 پایین رفت .

مچپایش را گرفت و اورا ، هنگامی که بسنگینی از آخرین تخته سنگ بالا
 می‌رفت ، کشید و گفت ، «*qué tal*»

پیلار گفت ، «دورینت را آوردهم،» و بند آنرا از گردن درآورد . «پس سوردو
 گرفتارش شد؟»
 «آره.»

با ترحم گفت ، «*pobre* . بیچاره سوردو .»
 در اثر صعود نفسپایش سنگین شده بود . دست رابرت جردن را در دست گرفت
 و در حالی که چشم به‌دور داشت آنرا محکم فشرد .

«زدو خورد چطور بنظر میاد؟»

«بد . خیلی بد.»

«*jodido*؟»

«گمان کنم.»

پیلار گفت ، «*pobre* ، حتماً بخاطر اسبه؟»

«شاید.»

پیلار گفت ، « **pobre** . رافال به کتاب تمام چرند پرند از سوارها تعریف کرد .
چی آمد ؟ »

« يك دسته گشتی و به قسمت از يك گروهان . »

« تا کجا ؟ »

رابرت جردن با دست به جایی که گشتی ها توقف کرده بودند اشاره کرد و نگاه
مسلسل را نشان داد . از جایی که ایستاده بودند یکی از چکمه های آگوستین راکه از
پشت استتار درآمده بود می دیدند .

پیلار گفت ، « کولیه گفت که تا جایی آمده ن که لوله مسلسل به سینه اسب
سرکرده شون خورد . چه تخمی هستن ! دورینت توغار بود . »

« باروبنه را بسته ی ؟ »

« هرچی راکه بشه برد . از پابلو خبری نیست ؟ »

« چهل دقیقه از سوارها پیش بود . ردش را گرفته ن . »

پیلار به او لبخند زد . هنوز دستش را گرفته بود . اکنون آنرا رها کرد و گفت ،
« هرگز او را نمی بینن . حالا بریم سر سوردو . همیشه کاری براش کرد ؟ »

« هیچی . »

« **pobre** . من خیلی به سوردو علاقه داشتم . مطمئنی که دخلشان آمده ؟ »

« آره . خیلی سوار دیده م . »

« از آنها که اینجا بودن بیشتر ؟ »

« يك گروه کامل دیگه اونجا می رفتن . »

پیلار گفت ، « گوش کن . **pobre** . سوردوی بیچاره . »

آنها به صدای تیراندازی گوش فرادادند .

رابرت جردن گفت ، « پریمیتیوو می خواست بره آنجا . »

پیلار به مرد پخت چهره گفت ، « مگه دیوونه ای ؟ چه دیوونه هایی اینجا

بارمیاریم ! »

« دلم میخواد کمکشون کنم . »

پیلار گفت ، « **qué vo** » ، یه خیال پرداز دیگه . باورت همیشه که همین اینجا هم بی اینکه راه بیخودی بری خیلی زود می میری؟»

رابرت جردن به او ، به چهره درشت خرما می رنگ او با آن استخوان های گونه بلند سرخ پوستی ، چشمهای سیاه فاصله دار ، و دهان خندان و لب بالای کلفت و تلخش نگاه کرد .

پیلار به پریمیتیوو گفت ، «تو باید مثل یه مرد باشی . یه مرد بزرگ . با اون موهای خاکستریت .»

پریمیتیوو با اخم گفت ، «سربس من نذار . اگه مرد کمی عاطفه و یه خرده قوه تصور داشته باشه ...»

پیلار گفت ، «باید یاد بگیره که اختیار آنها را بدست بگیره . تو با ماهم خیلی زود خواهی مرد . لازم نیست با غریبه ها دنبالش بری . قوه تصور را هم که میگی کولی با اندازه همه مون داره . چه افسانه ای برام گفت .»

پریمیتیوو گفت ، «اگه دیده بودی نمی گفتم افسانه س . یه موقعی بود که وضع خیلی خراب بود .»

پیلار گفت ، « **qué va** » ؛ چند تا سوار آمدهن اینجا و رفتن و شما ها همه خودتون را قهرمان گرفته بن . از بس بیکار مونده ایم کارمون به اینجا کشیده .»

پریمیتیوو ، اکنون بالحنی تحقیر آمیز ، گفت ، «وضع سوردو هم خراب نیست؟ هر بار که صدای گلوله ها همراه باد می آمد او آشکارا رنج می برد و می خواست یا خود برود و بجنگید و یا پیلار برود و تنهایش بگذارد .»

پیلار گفت « **Total qué** ؟ هست که هست . تو تخمهای خودت را روی بدبختی یکی دیگه نذار .»

پریمیتیوو گفت ، «بروگمشو . بعضی زنها آنقدر نفهم و سنگدل هستن که همیشه تحملشون کرد .»

«برای اینکه مردهایی را که دستگاه تولیدیشان ناقصه حمایت و کمک کن . اگه چیزیدنی نیست من برم .»

در این هنگام رابرت جردن صدای هواپیمایی را در اوج آسمان شنید و به بالا نگاه کرد. در آسمان ژرف چنین می نمود که همان هواپیمای اکتشافی که صبح دیده بود باشد که اکنون از جانب مرزبانی باز می گشت و در جهت ارتفاعاتی که در آنجا به سوردو حمله شده بود می رفت.

پیلار گفت، «این هم مرغ نحس. می بینه اونجا چه خبره؟»

رابرت جردن گفت، «اگه کور نباشن حتماً.»

چشم به هواپیما دوختند که در اوج آسمان، سیمگون و آرام، پیش می رفت. هواپیما از سمت چپ می آمد و قرص برق ملخهای آن به چشمشان می خورد. رابرت جردن گفت، «خم شو.»

آننگاه هواپیما برفراز آنها گذشت. سایه آن گذرگاه را طی کرد و شدت ضربان آن به بیشترین اندازه رسید. بعد از آنها دور شد و بسوی رأس دره رفت. دیدند که آرام و یکنواخت در مسیر خود پرواز کرد تا از چشم رس بیرون شد و بعد در یک چرخ فرودی وسیع بازگشت و دو بار بالای ارتفاعات چرخ زد و سپس در جهت سگویی یا ناپدید شد.

رابرت جردن به پیلار نگاه کرد. عرق بر پیشانی پیلار نشسته بود و او سری تکان داد. لب پایین خود را بدنندان گرفته بود.

گفت، «هرکس از یک چیز وحشت داره. من از اینها وحشت دارم.»

«پریمیٹیوو با لحنی نیشدار گفت، «نکنه ترس من را گرفته باشی؟»

پیلار دستش را روی شانه او گذاشت و گفت، «نه. تو ترسی نداری که من بگیرم. مطمئنم. متأسفم که خیلی تند با توشوخی کردم. ما همه تو یه چهل افتاده ایم. بعد به رابرت جردن گفت، «بر اتون غذا و شراب می فرستم. چیز دیگه لازم نداری؟»

«الان نه. بقیه کجان؟»

پیلار با لبخندی گفت، «امانتی تو دست نخورده پهلوی اسپهاس. همه چیز پنهان شده. بردنیها همه حاضر. ماریا پهلوی اسبابا ته.»

«اگه تصادفاً هواپیمایی درکار بود بیرش توغار.»

پیلار گفت ، چشم ، ارباب انگلیسی . کولی تورا (بخشیدمش به تو) فرستادم قارچ بچینه که باخرگوشا بیزم . حالاقارچ زیاده . گفتم بد نیست همین امروز خرگوشها را بخوریم ، هرچند فردا یا پس فردا بهتر بود .»

رابرت جردن گفت ، « بنظر من بهتر از همه اینه که بخوریمشون .» پیلاردست درشتش را روی شانه او ، در جایی که بند مسلسل دستی از روی سینه اش می گذشت ، گذاشت ، بعد دستش را بالا برد و با انگشتهایش موی او را بهم ریخت و گفت ، «چه Inglés ای . وقتی پخت میدم ماریا بیاره .»

صدای تیراندازی دور و بالا کم و بیش خاموش شده بود و بجای آن گاهگاهی صدای تک تیری شنیده می شد .

پیلار پرسید ، «میگی کار تمومه؟»

رابرت جردن گفت ، « نه . از سر و صدایی که می آمد اینطور معلومه که حمله کرده و شکست خورده . حالا فکر می کنم حمله کنندنها آنها را محاصره کرده و در پناه سنگر منتظر هواپیماها هستن .»

پیلار به پریمیتیو گفت ، «حالت شد که کسی نمی خواست بهت توهین کنه؟» پریمیتیو گفت ، «yalo sé . من از تو بدتر از اینهاش راهم دیدم و ساختم . زبون گندی داری » اما هوای دهنش را داشته باش زن . سوردو از رفقای خوب من بود .» پیلار از او پرسید ، « مگد رفیق من نبود ؟ گوش کن ، پنخرو . توجنگ آدم نمیتونه بگه چی حس میکنه . غصه خودمون ، بی مال سوردو ، برامون بسه .» هنوز سیمای پریمیتیو درهم بود .

پیلار به او گفت ، « تو باید یه کار کن بخوری . من میرم غذا را حاضر کنم .»

رابرت جردن از او پرسید ، مدارك اون Requeté را آوردی؟»

پیلار گفت ، «چه گیجم من . یادم رفت . ماریا را می فرستم .»

فصل بیست و ششم

ساعت سه بعد از ظهر بود که هوا پیمایا آمدند . برف تا ظهر بکلی آب شده بود و تخته سنگها اکنون در آفتاب داغ شده بودند . ابری در آسمان نبود و رابرت جردن بی پیراهن در میان سنگها نشسته بود ، پشتش را در آفتاب قهوه ای می کرد ، و کاغذهایی را که در جیب سوار مرده بود می خواند . گاه به گاه سراز خواندن برمی داشت و به آن سوی سرایشی باز ، به خط جنگل و ارتفاعات بالای آن نگاهی می انداخت و باز به کاغذها می پرداخت . دیگر سوار نظامی پدیدار نشده بود . گاهگاهی صغیر گلوله ای از جانب قرارگاه ال سوردو بگوش می رسید ، که تک تک و گسیخته بود .

از بررسی اوراق نظامی پرسک دریافتی بود که او اهل تافالا واقع در استان ناوارا بیست و یک ساله ، مجرد ، و فرزند یک آهنگر بود . او جزو هنگ N ام سوار نظام بود و این امر رابرت جردن را به شگفتی واداشته بود ، چون می پنداشت که این هنگ در شمال است . او کار بیست بود ، و در آغاز جنگ در نبرد ایرون زخمی شده بود .

رابرت جردن با خود گفت ، شاید او را در فریای پامپلونا در حال دویدن در پیشا پیش گاوها دیده باشم . به خود گفت ، در جنگ انسان هرگز قصد کشتن کسانی را که کشته ندارد . خوب ، تقریباً هرگز . باین ترتیب آنرا اصلاح کرد و سرگرم خواندن نامه ها شد .

نخستین نامه هایی که خواند خیلی رسمی بود ، و بدقت نوشته شده بود و کمابیش یکجا بپیش آمدهای محلی سروکار داشت . اینها نامه های خواهرش بود و رابرت جردن دریافت که در تافالا اوضاع از هر جهت رو برآه است ، که پدر سالم است ، که مادر مثل همیشه است اما شکایتی از درد پشت دارد ، که او امیدوار است حال برادرش خوب

باشد و در خطر خیلی بزرگی نباشد و خوشحال است که او با سرخها در افتاده که اسپانیارا از سلطه توده مارکسیستها آزاد کند. پس از آن صورت نامه‌های جوانهایی از تافالا بود که بعد از آخرین نامه‌اش کشته و یا بسختی زخمی شده بودند. ده نفر را نام برده بود که کشته شده بودند. رابرت جردن با خود گفت، این برای شهری با اندازه تافالا خیلی زیاد است.

نامه پر بود از عبارات مذهبی. به سنت آنتوان، به عذرای مقدس پیلا و به عذراهای دیگر دعا کرده بود که او را حفظ کنند. از او خواسته بود که هرگز فراموش نکنند که نگهدار دیگری هم دارد و آن قلب مقدس مسیح است که، مطمئن بود، او هنوز آنرا پیوسته روی قلب خود به سینه دارد و دفعات بی‌شمار. زیرا این خط کشیده شده بود. ثابت شده که قدرت متوقف کردن گلوله را دارد. مثل همیشه خواهر دوستدار او کونچا بود.

لبه‌های این نامه کمی کثیف شده بود. رابرت جردن آنرا بدقت پهلوی اوراق نظامی گذاشت و نامه‌های را باز کرد که دستخط آن بان دقت نبود. این نامه از نامزد جوان بود. سراپای نامه بالحنی آرام و رسمی حکایت از نگرانی دیوانه وار او برای سلامت جوان می‌کرد. رابرت جردن آنرا تا آخر خواند. بعد تمام نامه‌ها را با کاغذها در جیب پشت شلوارش گذاشت. دلش نمی‌خواست نامه‌های دیگر را بخواند.

به خود گفت، بگمانم امروز کار نیکم را انجام داده‌ام. تکرار کرد، بگمانم چنین است.

پریمیتیو از او پرسید، «اونایی که میخونی چیه؟»

«مدارک و نامه‌های سواری که صبح کشتیم. می‌خواهی آنها را ببینی؟»

پریمیتیو گفت، «من سواد ندارم. چیز جالبی داشت؟»

رابرت جردن به او گفت، «نه. نامه‌های خصوصیه.»

«اوضاع ولایتش چطوره؟ میشه از کاغذها فهمید؟»

رابرت جردن گفت، «بنظر میاد که خوب باشه. شهرش زیاد تلفات داده.»

نگاهی به پایین، جایی که استتار مسلسل پس از آب شدن برف کمی تغییر یافته و اصلاح

شده بود انداخت . استتار باندازه کافی طبیعی می نمود . نگاهش را از آنجا برداشت و در امتداد دشت دوخت .

پریمیٹیوو پرسید ، «مال کدوم شهره ؟»

رابرت جردن گفت ، «نافالا .»

باخودگفت ، بسیار خوب . متاسفم ، اگر تأسف خوردنم فایده ای داشته باشد . به

خودگفت ، فایده ای ندارد .

باخودگفت ، خوب دیگر ، ول کن .

بسیار خوب ، ول کردم .

اما باین آسانی رها نمی شد . از خود پرسید ، چند نفر راکشته ای ؟ نمی دانم .

فکر می کنی حق کشتن کسی را داری ؟ نه . اما ناچارم . چندتا از آنها که کشته ای فاشیست

واقعی بوده اند ؛ خیلی کم . اما همه دشمنانی هستند که مانروی مخالف آنها را تشکیل

می دهیم . اما تو اهالی ناوارا را بیشتر از مردم جاهای دیگر اسپانیا دوست می داری . بله

با اینهمه آنها را می کشی . بله . اگر باور نداری به قرارگاه برو . نمی دانی که کشتن

کاری ناروا است ؟ چرا . با وجود این می کشی ؟ بله . و هنوز بی چون و چرا معتقدی که

انگیزه تو صحیح است ؟ بله .

به خود ، نه برای دلگرمی ، بلکه با غرور گفت ، صحیح است . من به توده مردم

ایمان دارم و معتقدم که آنها حق دارند هر حکومتی که خودشان می خواهند داشته

باشند . به خودگفت ، اما نباید به کشتن معتقد باشی . باید آنرا چون يك ضرورت انجام

دهی نه آنکه به آن معتقد باشی . اگر چنین اعتقادی داشته باشی سر تا پای کار دور از

حق است .

اما گمان می کنی چند نفر راکشته ای ؟ نمی دانم ، چون به خاطر نمی سپرم . اما

می دانی ؟ بله . چند نفر ؟ بیقین نمی شودگفت . در انفجار قطارها خیلیها کشته می شوند

خیلی خیلی . اما نمی توان مطمئن شد . آنهایی که از کشتن آنها مطمئن می چند نفرند ؟

بیش از بیست نفر . و از آنها چند نفر فاشیست واقعی بوده اند . دو نفرشان را بیقین دارم .

چون باید آنها را بعد از دستگیری در اوزرا تیر باران می کردم . برایت اشکالی نداشت ؟

نه . خوشت هم نمی آمد ؟ نه . تصمیم گرفتم که دیگر چنین کاری نکنم . از این کار دست شسته ام . از کشتن اشخاص بی سلاح خودداری کرده ام .

به خودگفت ، گوش کن . بهتر است این فکر را از سرت دور کنی . برای خودت و کارت بسیار بد است . بعد خودش به او پاسخ داد ، تو گوش کن ، می فهمی ؟ چون تو کار بسیار مهمی را انجام می دهی و من باید مواظب باشم که تو همیشه متوجه این باشی . من باید تورا از احساسات بد دور نگهدارم . چون اگر مطلقاً از احساسات بد دور نباشی حق انجام کاری را که می کنی نداری . زیرا همه این کارها جنایت است و هیچ کس حق ندارد جان دیگری را از او بگیرد ، مگر اینکه او بخاطر جلوگیری از پیش آمدی وخیم تر برای دیگران باشد . پس درست بیندیش و به خود دروغ نگو .

به خودگفت ، اما من نمی خواهم حساب افرادی را که کشته ام نگهدارم ، مثل غنیمت جنگ که بیاد پیروزی نگه می دارند ، یا آن کار نفرت آور کردن نشانه روی تفنگ . من حق دارم که حساب نگه ندارم و حق دارم که فراموششان کنم .

خودش گفت ، نه . حق نداری چیزی را فراموش کنی . حق نداری چشمهایت را بروی هیچ چیز آن بیندی . حق نداری چیزی از آن را از یاد ببری یا از خوشونش بکاهی و یا آنرا دگرگون کنی .

به خودگفت ، ساکت . داری بدجوری لاف می زنی

خودش ادامه داد ، و حق نداری هرگز خود را در آن باره فریب بدهی .

به خودگفت ، بسیار خوب . از آن درزهای مفیدی که دادی متشکرم . عیبی ندارد که ماریارا دوست داشته باشم ؟
خودش گفت ، نه .

حتی اگر در یک بینش مادی محض از جامعه جایی برای چیزی بنام عشق نباشد ؟
خودش پرسید ، از کی تا بحال چنین بینشی داشته ای ؟ هیچوقت . هرگز نمی توانستی داشته باشی خودت هم می دانی که یک مارکسیست واقعی نیستی . توبه آزادی و برابری و برادری ایمان داری . تو پای بند زندگی و آزادی و در پی سعادت رفتن هستی هرگز خود را با منطق زیاد بازی نده . منطق برای کسانی دیگر است نه برای تو . تو باید

آنرا بدانی که بی‌خبر نباشی برای پیروزی در یک جنگ باید خیلی چیزها را رها کرد اگر این جنگ را بیازیم همه آن چیزها از دست رفته است .

اما بعد می‌توانی چیزهایی را که به آنها عقیده نداری دور بیندازی. خیلی چیزها هست که به آنها معتقد نیستی و خیلی چیزها که به آنها معتقدی .

یک چیز دیگر. هرگز خود را در مورد دوست داشتن کسی به ریشخند نگیر. این جز این نیست که بیشتر مردم سعادت بر خورداری از آن راندارند . تو هم پیش از این هرگز از آن برخوردار نبوده‌ای و اکنون هستی . آنچه تواز وجود ماریا داری ، چه فقط تا امروز و بخشی از فردا دوام داشته باشد و چه یک عمر بپاید ، مهمترین پیش‌آمد زندگی یک انسان است . همیشه کسانی پیدا می‌شوند که وجود آنرا انکار کنند ، چون نمی‌توانند از آن برخوردار باشند. اما قول میدهم که این راست است و تواز آن بر خورداری و حتی اگر فردا بمیری خوشبخت هستی .

به خود گفتم ، قصه مزدن را کوتاه کن . این رسم صحبت کردن ما نیست . رسم رفقای آنارشیستمان است . آنها هرگاه اوضاع براستی خراب می‌شود ، می‌خواهند آتش به چیزی بزنند و بمیرند . این فکر آنها خیلی عجیب است . خیلی عجیب . به خود گفتم ، خوب ، یار دیرین ، امروز ما هم داریم می‌رسد . الان ساعت سه است . دیر یهزود غذایی پیدا می‌شود . هنوز دارند در محل سوردو تیراندازی می‌کنند. این نشان می‌دهد که او را محاصره کرده‌اند و شاید منتظر نفرات بیشتر هستند . گرچه باید این کار را پیش از غروب آفتاب بکنند .

معلوم نیست سوردو در آن بالا چه وضعی دارد . این چیزی است که همه باید انتظار آنرا در سرفرست داشته باشیم . گمان می‌کنم وضع سوردو چندان رضایت بخش نباشد . شکی نیست که ما سوردو را با آن قضیه اسب حساسی در تله انداخته‌ایم . در اسپانیایی چه می‌گویند ؟ *Un callejòn siu salida* . دالان بی‌مخرج . فکر می‌کنم این کار را هم می‌توانم به سرانجام برسانم . یکبار که کردی کار بزودی تمام است . اما آیا این باشکوه نیست که انسان در یک نبرد ، در هنگامی که در محاصره است ، بجای اینکه تسلیم شود بچنگد : *Estamos copados* محاصره شده‌ایم این عظیم فریاد وحشت

این جنگ بود . بعد این بود که کشته می‌شدی ، که اگر پیش از آن سخت نمی‌گذشت خوشبخت بودی . اما سوردو چنین سعادت نداشت ، و آن‌ها هم ، اگر زمانی برایشان فرا می‌رسید نمی‌داشتند .

ساعت سه شد . آنگاه صدای ارتعاش دوری را شنید و سر بلند کرد و هواپیماها را دید .

فصل بیست و هفتم

ال سوردو از بالای تپه ای می جنگید . از این تپه خوشش نمی آمد و هنگامی که آنرا دیده بود بنظرش مانند يك زخم کوفتی آمده بود . اما اوجز این تپه جایی را نمیتوانست بگزیند و آنرا ازدور ، از آنجا که چشمش می دید ، نشان کرده و با سنگینی مسلسل بر پشت ، سوار بر اسبی که تلاش می کرد و در میان پاهای او بالا و پائین می شد و در حالی که کیسه نارنجکها از يك پهلو و کیسه مهمات مسلسل از پهلو ی دیگرش تاب می خورد ، بكمك خواکین و ایگناتسیو که دم به دم می ایستادند و تیراندازی می کردند تا اوفرصت رساندن مسلسل را به جایش داشته باشد ، بسوی آن تاخته بود .

در آن دم هنوز برف بر زمین بود ، برفی که بر بادشان داده بود . سوردو در آن هنگام که اسبش رنجور شده بود و با گامهایی آهسته و لرزان ، در حالی که رشته خونی روشن بریده بریده از تنش فوران می کرد و بر برف می پاشید ، از آخرین قسمت . راس تپه بالا می رفت افسار آنرا به دوش انداخته و آنرا بالگام کشیده بود . کیسه ها بردوش ، در حالی که گلوله ها دور و برش به سنگها می خورد ، چندان تند که می توانست از تپه بالا رفته بود ، و آنگاه ، درست در همان جا که به آن نیاز داشت ، یالش را گرفته و بسرعت ، باستادی و باشفقت ، آنرا به تیر زده بود ، آن چنان که اسب باسرفرو افتاده و شکافی را در میان دوسنگ بسته بود . بعد مسلسل را به پشت است تکیه داده و شروع به تیراندازی کرد ، و دو خشاب خالی کرده بود . مسلسل می غرید و پوکهای خالی بر برف می ریخت و بوی موی سوخته از پوست سوخته اسب در زیر لوله مسلسل برخاسته بود و او به هر چه که بسوی تپه می آمد شلیک می کرد . و آنها را در جستجوی سنگر می پراکند ، و در سرتاسر این مدت سرمای در پشتش بود که نمی دانست از چیست .

تنها آنگاه که آخرین فرد از پنج نفر به سر تپه رسیده بود سرمای پشتش از میان رفته بود و او فشنکها را برای موقع ضروری نگهداشته بود .

دو اسب دیگر در سرایشی و سه تپه دیگر در سر تپه مرده بودند . شب پیش توانسته بود تنها سه اسب بر باید و از این سه اسب هم یکی ، هنگامی که میخواستند در طویله دم قرارگاه بی زین سوارش بشوند ، در اولین تیراندازی گریخته بود .

از پنج مردی که به سر تپه رسیدند سه نفرشان زخمی شده بودند . سوردو از پشت ساق پا و دوجای بازوی چپ زخم برداشته بود . خیلی تشنه بود ، زخمهایش سخت شده بود و یکی از زخمهای دست چپش خیلی دردناک بود . سرش هم بسختی درد می کرد و در آن حال ، همچنانکه دراز کشیده بود و انتظار آمدن هواپیماها را می کشید يك لطیفه اسپانیایی به فکرش رسید : «*Hay que tomar la muerte como so fuera aspirina*» که معنایش این است ، «ناچار خواهی شد مرگ را چون آسپرین بخوری» اما لطیفه را بلند نگفت . در گوشه ای از درون خود خندید ، از درون سر دردناک و از درون تهوعی که هر بار که بازویش را تکان می داد و به باقیمانده دستهایش نگاه می کرد به او دست می داد .

پنج مرد چون نوکهای يك ستاره پنج پر پخش شده بودند . با زانوها و دستها زمین را کنده و در جلوی سروشانه شان با سنگ و خاک پشته هایی ساخته بودند و داشتند با استفاده از این سنگرها پشته های منفرد را با خاک و سنگ بهم می پیوستند . خواکین که هیجده سال از عمرش می گذشت کلاه خودی فولادی داشت که با آن زمین را می کند و خاک برمی داشت .

او این کلاه خود را در انفجار قطار بچنگ آورده بود . گلوله يك جای آنرا سوراخ کرده بود و پیوسته همه بخاطر نگهداشتن آن سر بسراو می گذاشتند . اما اول به دنداندار سوراخ گلوله را صاف کرده و تکه چوبی در آن فرو کرده و سر آنرا بریده و آنرا با داخل کلاه خود هم سطح کرده بود .

هنگامی که تیراندازی آغاز شده بود او این کلاه خود را چنان سخت به سر خود کوفته بود که انگار روغن داغ کن به سرش خورده بود ، و در آخرین مرحله گریز ،

درسربالایی آخرتپه ، پس از کشته شدن اسبش ، با آن درد ریه و پسامردگی و خشک دهانی ، در آن حال که گلوله‌ها دوروبرش ترق و ترق کنان و آوازخوانان به زمین می‌خوردند ، کلاه‌خود به او بسیار سنگین آمده بود و چنان بود که سرش را کمیخواست بترکد بانواری آهنین بسته باشند . اما آنرا نگه‌داشته بود و اکنون بانومیدی و بطرزی مرتب و ماشین‌وار و با آن زمین‌را می‌کند . هنوز آسیبی ندیده بود .

سوردو باصدای بم و توگلویش گفت «آخرش به يك دردی خورد .»
 خواکین با دهانی خشک شده از ترسی که بیش از تشنگی معمول جنگ بود گفت ، «*Re-istir fortificar es vencer*» این یکی از شعارهای حزب که ونیست بود و معنایش این بود ، «پیروزی در ایستادگی و تحکیم است .»
 سوردو سرش را برگرداند و به پایین سرایشی ، جایی که سواری در پناه يك تخته سنگ تیراندازی می‌کرد ، نگاه کرد . او به این جوان بسیار علاقه داشت اما حال گوش دادن به شعار را نداشت .

«چی گفتی ؟»

یکی از افراد دست از ساخت و ساز کشید . او بشکم خوابیده بود و با احتیاط ، بی اینکه چانه‌اش را از زمین بردارد ، دستپایش را بالامی برد و سنگی می‌گذاشت .
 خواکین شعار را باصدای پسرانه خشک شده‌اش ، بی اینکه لحظه‌ای از کندن غافل شود ، از نو خواند .

مردی که چانه‌اش بر زمین بود گفت ، «کلمه آخری چی بود ؟»

پسرك گفت ، «*Vencer* . پیروزی .»

مردی که چانه‌اش بزمین بود گفت ، «*Mierda* .»

خواکین گفت ، «يك شعار ديگه هم هست که بدرد اینجا می‌خوره .» شعارها را پی‌درپی چون طلسم عرضه می‌کرد . «پاسیوناریامیگه سرپامردن بهتر از روی زانو زندگی کردنه .»

همان‌مرد گفت ، «بازهم زکی ،» و مرد دیگری از روی شانهاش گفت ، «ماروی

روی شکمون هستیم نه روی زانو .»

«او هوی کمونیست . تو میدونی که پاسیوناریای تو يك پسر به سن سال توداره که از اول انقلاب تا به حال تو روسیه س .»

خواکین گفت ، «دروغه .»

دیگری گفت ، «*qué va*» ، دروغه . این را اون دینامیتی که اسم غریبی داشت به من گفت . او هم از حزب تو بود . چرا دروغ بگه ؟»

خواکین گفت ، «دروغه . اون همچین کاری نمی کنه که پسرش را تو روسیه پنهان کنه و دور از جنگ نگه داره .»

یکی دیگر از افراد سوردو گفت ، «کاش من هم تو روسیه بودم . کمونیست ، همیشه پاسیونارای تو الآن من را از اینجا به روسیه بفرسته ؟»

یکی از مردان که به رانش تنزیب پیچیده بود گفت ، «اگه اینقدر به پاسیونارات ایمان دارای بهش بگو مارا از این تپه خلاص کنه .»

مردی که چانه اش به خاک بود گفت ، «فاشیستها این کار را خواهند کرد .
خواکین به او گفت ، «از این حرفا نزن .»

مردی که چانه اش روی خاک بود گفت ، «برو اون شیر نه نه ت را از چونه ت پاک کن . يك کلاه از اون خاک بده ببینم . هیچکدوم از ماها غروب امشب رانمی بیند.»
ال سوردو می اندیشید : بشکل يك زخم کوفتی است . یاپستان بی نوک يك دختر جوان . یامخروط سريك آتش فشان . باخودگفت ، تو که هیچ آتش فشان ندیده ای . هیچوقت هم نخواهی دید . این تپه مثل زخم کوفت است . آتش فشان را هم رها کن .
دیگر برای آتش فشان دیر شده است .

با احتیاط بسیار از کنار کرده اسب مرده نگاهی کرد و رگبار سریعی از پشت تخته سنگی که کاملاً در پایین سرایشی تپه بود برخاست و او صدای فرو رفتن گلوله های مسلسل را در پیکر اسب شنید . او به پشت اسب خزید و از زاویه بین پاهای عقب اسب و تخته سنگ نگاه کرد ، درست در پایین پای او سه جسد روی دامنه تپه افتاده بود . اینها در هنگامی کشته شده بودند که فاشیستها در پناه رگبار مسلسل و مسلسل دستی به بالای تپه یورش برده بودند و او و دیگران حمله آنها را با پرتاب و غلطاندن نارنجک

در هم شکسته بودند. پیکرهای دیگری هم در دامنه های دیگر تپه که او نمی دید بود. هیچ منطقه امنی نبود که یورش کننده ها از آن راه بتوانند به قله تپه نزدیک شوند و سوردو می دانست که تا آن دم که فشنگها و نارنجکهایش برایش می ماند و چهار یار می داشت نمی توانستند او را از آنجا بیرون بکشند، مگر اینکه خمپاره انداز می آوردند. نمی دانست که کسی را پی خمپاره انداز به لاگرانزا فرستاده اند یا نه. شاید نفرستاده بودند، چون بزودی هواپیمایاها سر می رسیدند. اکنون چهار ساعت از هنگامی که هواپیمای اکتشافی از بالای سرشان پرواز کرده بود گذشته بود.

سوردو با خود گفت، راستی هم این تپه مثل زخم کوفت است، و ما هم چرك آن هستیم. اما موقعی که آن خرید را کردند خیلیها را کشتیم. چطور می توانستند فکر کنند آن جور مارا گیر بیاورند. چنان تجهیزات مدرنی دارند که از پشت گرمی زیاد تمام شعورشان را از دست داده اند. هنگامی که آنها، نیمه خمیده، از تپه بالای می دیدند او بایک نارنجک که غلتان و جست و خیزکنان از سرایشی پایین رفته بود افسر جوانی را که حمله را رهبری می کرد کشته بود. افسر جوان را در میان برق زرد رنگ و دود خاکستری دیده بود که با سر به زمین افتاد، در همان جا که اکنون چون يك بقیچه سنگین و لو شده لباس کهنه بر زمین نقش بسته بود و آخرین حد پیشروی یورش کننده- هارا نشان می داد. سوردو به این پیکرو بعد، به پیکرهای دیگر که در پایین تپه افتاده بودند نگاه کرد.

با خود گفت، آنها مردم دلیری هستند اما شعور ندارند. ولی حالا دیگر آنقدر شعورشان می رسد که تا هواپیمایا نیامده اند به ما حمله نکنند. البته، مگر اینکه خمپاره اندازی در راه داشته باشند. با خمپاره انداز کارشان آسان می شود. خمپاره انداز وسیله عادی تر بود و او می دانست که بمحض رسیدن خمپاره انداز آنها کشته می شدند، اما وقتی به فکر آمدن هواپیما افتاد خود را در بالای آن تپه چنان برهنه احساس کرد که انگار تمام جامه ها و حتی پوست از تنش جدا شده بود. اندیشید، هیچ چیز لخت تراز این که من حس می کنم نمی شود. خرگوش پوست کنده در برابر من مثل يك خرس پوشیده است. اما چرا هواپیما 'اه رند؟ می توانند با آسانی با يك

خمپاره انداز از اینجا بیرونمان کنند. گرچه خیلی به هواپیماهاشان می‌بالند و احتمال دارد آنها را بیاورند. درست همانطور که به سلاحهای خودکارشان می‌نازیدند که آن خرید را کردند. اما بطور حتم پی خمپاره انداز هم فرستاده‌اند.

یکی از افراد گلوله‌ای خالی کرد. بعد بی درنگ گلنگدن را کشید و باز شلیک کرد. سوردو گفت، «فشنگهات را نگهدار.»

آن مرد بادیست اشاره‌ای کرد و گفت. «یکی از اون مادر قجبه‌ها می‌خواست خودش را به اون تخته سنگ برسونه.»

سوردو بدشواری سرش را برگرداند و پرسید. «زدیش؟»

مرد گفت، «نه. بی ناموس قایم شد.»

مردی که چانه‌اش روی زمین بود گفت، «این پیلار جنده جنده هاس. جنده

میدونه ما داریم اینجا می‌میریم.»

سوردو گفت، «کاری نمیتونه بکنه.» آن مرد سخنش را در طرف گوش سالم او

گفته بود و او بی اینکه سرش را بگرداند آنرا شنیده بود. «چه کاری میتونه بکنه؟»

«از عقب سر به این دیوئا حمله کنه.»

سوردو گفت، «*qué va*». او نا دورتا دور تپه پخش شدن. چه جور سر

وقتشون بیاد؟ صدو پنجاه نفرن. حالا شاید بیشتر هم باشن.»

خواکین گفت، «اما اگه تا غروب مقاومت کنیم.»

مردی که چانه‌اش به زمین بود گفت، «واگه عید نوئل به عید پاك بیفته.»

دیگری گفت، «خالهت هم اگه خایه داشت می‌شد آقا داییت. بفرست پی

پاسیوناریات. فقط اون‌ه که میتونه کم‌کمون کنه.»

خواکین گفت، «من چیزی راکه از پرسش‌گفتین باور نمی‌کنم. اگر هم اونجا

باشه رفته که خلبانی یا همچین چیزی بشه.»

مرد به او گفت، «اونجا پنهان شده که در امان باشه.»

«داره منطق میخونه. پاسیوناریای تو اونجا بوده. لیسترومدستو و اونای دیگه

هم اونجا بودن. اینهارا اون‌ی که اسم غریبی داشت به من گفت.»

خواکین گفت ، « خب باید هم برن اونجا و تعلیم بگیرن و برگردن و مارا کمک کنن . »

دیگری گفت ، « اگه راست میگن حالا بیان کمکمون کنن . ده حالا این مرض گرفته‌های انگل روسها بیان کمکمون کنن . شلیک کردو گفت « me caço en tal ؛ باز از دستم در رفت . »

سوردو گفت ، « فشنکها ترا نگهدار . اینقدر هم حرف نزن که تشنه میشی . تو این تپه آب پیدا نمیشه . »

آن مرد گفت ، « بیا بگیر ، » و به پهلو غلتید و کیسه شرابی را که به خود بسته بود و از روی شانه بالای سرش انداخته بود کشید و به سوردو داد . « پیرمرد ، یه گلویی تر کن . با این زخمها حتماً خیلی تشنه‌ای . »

سوردو گفت ، « بنده همه بخورن . »

صاحب شراب گفت ، « پس اول خودم می‌خورم ، » و پیش از دورگرداندن شراب جرعهای ممتد نوشید .

مردی که چانه اش در خاک بود پرسید ، « سوردو . فکر می‌کنی هواپیما ها کی بیان ؟ »

سوردو گفت . « هر دقیقه‌ای . باید تا حالا آمده باشن . »

« فکر می‌کنی این مادرسگها باز حمله می‌کنن ؟ »

« فقط در صورتی که هواپیما ها بیان . »

اندیشید که نیازی به نام بردن از خمپاره انداز نبود . وقتی خمپاره انداز می‌رسید خودشان خیلی زود می‌فهمیدند .

« با اونایی که دیروز دیدیم خدا میدوند که چندتا هواپیما دارن . »

سوردو گفت . « خیلی زیاد . »

سرش او را آزار می‌داد و دستش چنان سخت می‌شد که درد حاصل از تکان دادن آن کمابیش تحمل ناپذیر بود . همچنانکه با دست سالم ظرف شراب را بالا می‌برد به آسمان روشن و ژرف و آبی روزهای نخستین تابستان نگاه کرد . پنجاه و دو سال از

عمرش می‌گذشت و یقین داشت این آخرین باری بود که آسمان را می‌دید .
 او هرگز هراسی از مرگ نداشت، اما از این خشمگین بود که در چنین تپه‌ای
 به‌دام افتاده که تنها چون جایی برای مردن بکار می‌آمد . اندیشید ، اگر توانسته بودیم
 خلاص شویم . اگر توانسته بودیم آنها را به‌دره دراز بکشانیم . یا اگر توانسته بودیم
 خودمان را به آن طرف جاده برسانیم کار درست بود . اما این زخم کوفت ، این تپه .
 باید تا آنجا که بتوانیم از آن استفاده کنیم . تا اینجایم خیلی خوب استفاده کرده‌ایم .
 اگر هم می‌دانست چند نفر در تاریخ ناچار تپه‌ای گزیده و بر سر آن مرده‌اند
 دلداری نمی‌یافت ، چون در آن لحظات بیاد آوردن آنچه در همان شرایط بر سر دیگران
 آمده در مردان چندان اثر ندارد ، همان گونه که این اندیشه که شوهرهای محبوب
 دیگر هم مرده‌اند از اندوه يك بيوه يك روزه نمی‌کاهد . انسان چه از مرگ به‌راسد و
 چه نهراسد ، پذیرفتن آن برایش دشوار است . سوردو آنرا پذیرفته بود ، اما پذیرفتن
 آن ، حتی با اینکه پنجاه و دو سال از عمرش گذشته بود و سه‌جایش زخمی شده بود و
 در بالای يك تپه در محاصره بود ، برایش لطفی نداشت .

در این باره با خود شوخی می‌کرد ، اما وقتی به آسمان و به کوه‌های دور دست
 نگاه کرد و شراب را سرکشید دید که آنرا نمی‌خواهد . اندیشید ، اگر آدم باید بمیرد
 که شکی در این نیست ، من می‌توانم بمیرم . اما از آن متنفرم .

مردن چیزی نبود و او نه تصویری و نه ترسی از آن در سر داشت . اما زندگانی
 کشتزاری از گندم در دامنه يك تپه بود که باد بر آن می‌وزید . زندگانی شاهینی در
 آسمان بود . زندگانی يك کوزه آب در غبار خرمن کوفته بود ، آنگاه که گندمها را
 باد می‌دهند و گاهرا بادی می‌برد . زندگانی اسبی در زیر پای انسان و تفنگی در پهلو
 او و تپه‌ای و دره‌ای و نه‌ری و درختهایی در کنار آن و پهلوئی دیگر دره و تپه‌های پشت سر
 آن بود .

سوردو ظرف شراب را پس داد و بتشکر سری جنباند . به پیش خم شد و دستی به
 ناحیه‌ای از شانۀ اسب که از گرمای مسلسل سوخته بود زد . هنوز بوی موی سوخته را
 احساس می‌کرد . با خود اندیشید که چگونه اسب را ، با پاهای لرزان ، در صفر و غرش

گلوله‌هایی که از هرسوشان می‌گذشت و بر بالا و اطرافشان چون پرده‌ای بود، در آنجا نگه‌داشته و بادقت گلوله‌ای در تقاطع دو خطی که گوشها و چشمها را بهم می‌پیوست خالی کرده است. آنگاه، در آن حال که اسب فرومی‌افتاد، خود را به پشت گرم و مرطوب او انداخته بود که آتش مسلسل را بروی یورش کننده‌ها که داشتند از تپه بالا می‌آمدند باز کند.

گفت، «**Eras mucho caballo**. تو اسب خیلی خوبی بودی.»
 او سوردو اکنون به پهلوی سالمش خوابیده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. او روی توده‌ای پوکه خالی دراز کشیده بود اما سنگی سرش را حفاظت می‌کرد و تنش در پناه اسب بود. زخم‌هایش بدجوری سخت شده بود و او بسیار دردی کشید و خود را بیش از آن خسته می‌دید که حرکت کند.

مردی که پهلوی او بود پرسید، «چته. پیرمرد؟»

«هیچی. دارم کمی خستگی درمی‌کنم.»

آن مرد گفت، «بگیر بخواب. وقتی آمدن بیدارمون می‌کنن.»

در این هنگام يك نفر از پایین تپه فریاد زد، «گوش‌کنین، راهزنا.» صدا از پشت سنگها، جایی که نزدیکترین مسلسل قرار داشت، می‌آمد. «بیا این تا طیاره‌ها تیکه پاره‌تون نکردهن تسلیم بشین.»

سوردو پرسید، «چی میگه.»

خواکین برایش بازگفت. سوردو به يك پهلو غلتید و خود را بالا کشید و باز در پشت مسلسل کز کرد.

گفت، «شاید هواپیماها نمیان. جوابشان را ندین. تیراندازی هم نکنین.»

شاید باز تو نیم به حمله بیاریمشون.»

مردی که به خواکین گفته بود که پسر پاسیوناریا در روسیه است پرسید، «چطوره به خرده بدو براه نثارشون کنیم؟»

سوردو گفت، «نه. تپانچه بزرگت را بده به من. کی تپانچه بزرگ داره؟»

«بیا.»

«بده من .» همانطور که روی زانو کز کرده بود کمری بزرگ استار ۹ میلیمتری را گرفت و تیری به زمین در کنار اسب خالی کرد ، درنگی کرد ، و بعد از نوچهار بار به فواصل نامنظم شلیک کرد . بعد تا شصت شمرده و صبر کرد و آنگاه آخرین گلوله را یک راست به پیکر اسب خالی کرد و لبخندی زد و تپانچه را پس داد .
آهسته گفت ، «پرش کن ، هیچکس دهنش را باز نکنه . هیچکس تیر اندازی نکنه .»

بانگ همان صدا از پشت تخته سنگها برخاست ، « **Bandidos** .»
در روی تپه صدا از کسی در نیامد .

« **Bandido** . بیا تا تیکه پارهت نکرده ایم تسلیم شو .»
سورده آهسته و با وجود گفت ، «داره می گیره .»

همچنانکه تماشای کرد ، مردی سرش را از بالای یک تخته سنگ نشان داد . از بالای تپه تیری خالی نشد و سرپایین رفت . ال سورده در حالی که چشم به پایین تپه دوخته ، بود منتظر ماند اما خبری نشد . سرش را برگرداند و به دیگران نگاه کرد . آنها همگی در امتداد برشی از دامنه که در برابر هر یک بود اطراف تپه را می پاییدند . وقتی به آنها نگاه کرد همه سر تکان دادند .

آهسته گفت ، «کسی از جاش نجنبه .»

در این هنگام باز صدا از پشت ، نگها در آمد . «مادر قجبه ها .»
«خوک سرخ . فاسق مادر . پدر نامرد .»

سورده خندید . او تنها هنگامی که گوش سالمش را برمی گرداند دشنامهایی را که به سروروشان می بارید می شنید . با خود گفت ، این از آسپرین بهتر است . چند نفر گیرمان خواهد آمد ؟ ممکن است آنقدرها احمق باشند ؟

صدا از نو خاموش شده بود و تاسه دقیقه نه صدایی و نه جنبشی دیدند . آنگاه تیر اندازی که در پشت تخته سنگی در صد ذرعی دامنه بود خود را نشان داد و شلیک کرد . گلوله به سنگی خورد و با فریاد تیزی کمانه کرد . آنگاه سورده مردی را دید که خمیده خمیده از پشت توده سنگهایی که سنگر مسلسل بود در آمد و در فضای باز بسوی تخته

سنگ بزرگی که تیرانداز در پشت آن پنهان شده بود دوید و کمابیش به پشت سنگ شیرجه رفت .

سوردوبه اطراف خود نگاه کرد . با اشاره به اوفهماندند که در سراسیمی های دیگر جنبشی نبود . الیسوردو بشادی خندید و سر تکان داد . با خود گفت ، این -- ده بار بهتر از آسپرین است ، و منتظر ماند . چنان خوش بود که تنها شکارچی ها می توانند باشند .

در پایین تپه مردی که از پشت توده سنگها به پشت تخته سنگ دویده بود سرگرم گفتگو با تیرانداز بود .

« باور می کنی ؟ »

تیرانداز گفت . « نمی دونم . »

همان مرد که افسر فرمانده بود گفت ، « عاقلانه هم همینه . آنهار در محاصره دن و جز

مردن چیزی ندارن که منتظر باشن . »

تیرانداز چیزی نگفت .

افسر پرسید ، چی فکر می کنی ؟ »

تیرانداز گفت ، « هیچی . »

« بعد از اون تیرها حرکتی ندیده ی ؟ »

« ابدأ . »

افسر به ساعت مچی خود نگاه کرد . ده دقیقه مانده به ساعت سه بود .

گفت ، « هوا پیمای باید یک ساعت پیش می رسیدن . » در این هنگام افسر دیگری

خود را به پشت تخته سنگ انداخت . تیرانداز کنار رفت و برای او جا باز کرد .

افسر اولی گفت ، پا کو . بنظر تو چی میاد ؟ »

افسر دومی که در اثر دویدن از جایگاه مسلسل تا آنجا بسنگینی نفس می کشید

گفت ، « بنظر من این یک حقه س . »

« اما گه حقه نباشه ؟ چه مسخره میشه که اینجا مرده هارا در محاصره بگیریم »

افسر دومی گفت ، « همین الان کار بدتر از مسخره هم کرده ایم . سینه کش تپه را

نگاه کنین .»

به سرایشی تپه که بر آن مرده‌ها ، نزدیک به قله ، اینجا و آنجا افتاده بودند نگاه کرد . از آنجا که نگاه می‌کردند در سر تپه پاره سنگهای پراکنده ، شکم و پاهای پیش آمده و سمهای نعل بسته اسب سوردو ، و خاکی که تازه آنرا کنده و رویهم انباشته بودند نمایان بود .

افسردومی پرسید ، «از خمپاره اندازه‌ها چه خبر ؟»

«تایکساعت دیگه اینجان ، اگه زودتر نرسن .»

«پس صبر کنیم برسن . باندازه کافی تا به حال حماقت کرده‌یم .»

افسراولی ناگهان برخاست و فریاد کشید ، « dandidos !» سرش را کاملاً بالای تخته سنگ برده بود چنانکه هنگامی که راست ایستاد ستیغ تپه به چشمش بسیار نزدیکتر آمد . «خوکهای سرخ ! ترسوها !»

افسردومی نگاهی به تیر انداز کرد و سری تکان داد . تیر انداز رویش را برگردانده اما لبهایش فشرده شد .

افسراولی در حالی که سرش کاملاً در بالای تخته سنگ و دستش به پاشنه کمرش بود آنجا ایستاد . بالای تپه را به دشنام و ناسزا کشید ، اما خبری نشد . آنگاه از پشت تخته سنگ بیرون آمد و ایستاد و چشم به بالای تپه دوخت .

فریاد زد ، «ترسوها ، اگه زنده هستین آتش کنین . بروی کسی آتش کنین که از هیچ سرخی که از شکم مادر چندهش در آمده نمی ترسه .»

جمله آخر خیلی دراز بود و چهره افسر ، در هنگامی که آنرا به پایان رساند ،

سرخ و پر خون شده بود .

افسردومی سرش را تکان داد . او مردی لاغر اندام و آفتاب سوخته بود و چشمهایی آرام و دهانی بالبهای کشیده و باریک ، و ته ریشی برگونه‌های فرو رفته داشت . همین افسری که فریاد می‌کشید فرمان حمله اول را داده بود . ستوان جوانی که در بالای سرایشی مرده بود نزدیکترین دوست این ستوان دیگر بود که اسمش پاکو برندو بود و داشت به فریادهای سروان که آشکارا به‌شور آمده بود گوش می‌داد

سروان گفت ، « اینها همان خوکهایی هستن که مادر و خواهرم را کشتن . » او چهره‌ای سرخ و سیلی بورو انگلیسی وار داشت و در نگاهش چیزی غیر طبیعی دیده میشد . چشمهایی برنگ آبی روشن با مژگانی روشن داشت که وقتی نگاهشان می‌کردی چنین می‌نمود که بکندی خیره می‌شوند . بعد فریاد زد ، « سرخها! ترسوها! » و باز به دشنام دادن پرداخت .

اکنون سراپا نمایان ایستاد و کمربش را با دقت به تنها هدفی که در سر تپه بود ، به اسب سوردو ، نشانه‌گرفت و شلیک کرد . گلوله غباری پانزده ذرع پایین تر از اسب به هوا بلند کرد . سروان بار دیگر شلیک کرد . گلوله به سنگی خورد و صغیر زنان کمانه کرد .

سروان آنجا ایستاد و به بالای تپه نگاه کرد . ستوان برندو به پیکر ستوان دیگری که نزدیک به قلعه افتاده بود چشم دوخته بود . تیرانداز سر به‌زیر داشت و به زمین نگاه می‌کرد . بعد سر بلند کرد و سروان را نگاه کرد .

سروان گفت ، « اون بالا هیچ کس زنده نیست . » به تیرانداز گفت « تو برو بالا بین . »

تیرانداز سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت .

سروان به او بانگ زد ، « نمی‌شنوی چی میگم؟ »

تیراندازی بی‌اینکه به او نگاه کند گفت ، « چرا ، جناب سروان . »

« پس بلند شو برو . » سروان هنوز کمربش را در دست داشت . « شنفتی؟ »

« بله ، جناب سروان . »

« پس چرا نمیری؟ »

« میل ندارم برم جناب سروان . »

« میل نداری؟ » سروان کمربش را به پشت مرد گذاشت . « میل نداری؟ »

سرباز با متانت گفت ، « می‌ترسم ، جناب سروان . »

ستوان برندو ، که چشم به چهره سروان و چشمهای غیر عادی او دوخته بود ، گمان

کرد که او قصد کشتن سرباز را دارد .

گفت. «سروان مورا .»

«بله ، ستوان برندو؟»

«شاید حق با سرباز باشه.»

«حق با سربازه که می ترسه؟ حق با اوست که میل نداره دستور را اطاعت کنه؟»

«نه . حق با اوست که حقه‌ای درکاره.»

سروان گفت، «همه‌شون مردن . مگه نمی‌شنوی که میگم همه‌شون مردن؟»

برندو گفت، «اگه مقصودتون رفقای ما است که روی تپن، قبول دارم.»

سروان گفت، «پاکو ، احمق نباش . فکر می‌کنی تنها تو بودی که به خولیان

علاقه داشتی؟ بهت میگم که سرخها مردن . فهمیدی؟»

برخاست ، آنگاه هردو دست را بالای تخته سنگ گذاشت و خود را با زانو

بزحمت بالاکشید و ایستاد .

روی سنگ خارای تیره ایستاد و هردو دست را تکان داد و فریاد زد، «بزنین.

مرا بزنین ! مرا بکشین!»

در بالای تپه ال‌سوردو در پشت اسب مرده درازکشیده بود و می‌خندید .

او باخود گفت ، چه مردمی . بخنده افتاد و کوشید که خنده خود را نگهدارد

چون تکان آن دستش را آزار میداد .

از پایین فریاد برخاست : «سرخها . اراذل سرخ . مرا بزنین ! مرا بکشین!»

سوردو که سینه‌اش از خنده می‌لرزید ، نگاهی پنهان از کنار کفل اسب انداخت

و سروان را دید که بر بالای تخته سنگ ایستاده و دستهایش را تکان می‌دهد. افسردیگری

در کنار سنگ ایستاده بود. تیرانداز در آن طرف سنگ بود . سوردو نگاهش را در

آنجانگهداشت و باخوشحالی سرش را تکان داد .

بآرامی برای خودگفت ، «مرا بزنین ، مرا بکشین!» آنگاه بازشانه‌هایش به تکان

افتاد . خندیدن بازویش را آزار می‌داد و هر بار که می‌خندید احساس می‌کرد که سرش

می‌خواهد بترکد . اما بازخنده چون تشنجی تکانش می‌داد .

سروان مورا از سنگ پایین آمد .

از ستوان بر نندو پرسید ، « حال احرفم را باور کردی ؟ »

ستوان بر نندو گفت ، « نه . »

سروان فریاد زد ، « **cojones** ! اینجا همه احمق و ترسو هستند . »

تیرانداز خود را دوباره ، بخوبی ، در پشت تخته سنگ پنهان کرده بود و ستوان

بر نندو پهلوی او سرپا نشسته بود .

سروان که بی حفاظ در کنار سنگ ایستاده ایستاده بود فریاد زشتگویی را به سر

تپه بلند کرد . هیچ زبانی به کثیفی اسپانیایی نیست . در زبان انگلیسی برای تمام کلمه

های رکیک لغاتی هست و کلمه ها و عبارتهای دیگری هم هست که تنها در کشورهای که

کفر گویی با خشکی مذهبی همگام است رواج دارد . ستوان بر نندو يك کاتولیک

بسیار متدین بود . تیرانداز هم چون او بود . هر دو از کارلیست های نارارا بودند و با

اینکه بهنگام خشم دشنام می دادند و ناسزا و کفر بزبان می آوردند آنرا گناه میدانستند

و پی در پی اعتراف می کردند .

اکنون همچنان که در پشت تخته سنگ کز کرده بودند و سروان را تماشا می کردند

و به آنچه با فریاد می گفت گوش می دادند ، هر دو از او آنچه می گفت کنار گرفتند .

نمی خواستند در چنان روزی که ممکن بود بمیرند گناه اینگونه حرفها را بگردن

داشته باشند . تیرانداز فکر می کرد ، این جور حرفها شگون ندارد . این جور اسم

مریم را بردن نحس است . این از سرخها بدتر حرف می زند .

ستوان بر نندو می اندیشید ، خولیان مرده . او در چنین روزی روی آن تپه مرده

و این بد دهان آنجا ایستاده و با کفر و ناسزاگویی بدبختی بیشتری بر ایمان می آورد .

در این هنگام سروان از فریاد کشیدن باز ایستاد و بسوی بر نندو برگشت .

چشمهایش غریب تر از همیشه می نمود .

با خوشحالی گفت ، « پاکو ، من و تو با هم میریم . »

« من نه . »

سروان باز کمری را بیرون آورد . « چی ؟ »

بر نندو با خود می گفت ، از هفت تیرکش ها بدم می آید . نمیتوانند يك دستور

بدهند و هفت تیر نکشند. لابد به مستراح هم که می‌روند هفت تیرشان را می‌کشند و کاری را که می‌خواهند بکنند دستور می‌دهند.

ستوان برنندو به سروان گفت، «اگه دستور بدین میرم. اما با اعتراض.»

سروان گفت، «پس خودم تنها میرم. اینجا بوی بزدلی خیلی تنده.»

کمری را در دست راست گرفت و باگامهای شمرده از سراسیمی بالا رفت. برنندو و تیرانداز او را تماشا می‌کردند. او هیچ کوششی برای حفاظت خود نمی‌کرد و یگراست بجلوی خود، به سنگها، اسب مرده، و خاک تازه‌کنده شده تپه، نگاه می‌کرد. ال‌سوردو، پشت اسب، در گوشه تخته سنگ دراز کشیده بود و سروان را که باگامهای کشیده از تپه بالا می‌آمد می‌پایید.

او با خود گفت، فقط یکی. فقط یک نفر گیران آمد. اما از طرز حرف زدنش پیدا است که یک *caza mayor* است. راه رفتنش را نگاه کن. بین چه حیوانی. نگاه کن چه شلنگ بر می‌دارد. این یکی سهم من است. این یکی را با خودم به سفر می‌برم. این که دارد می‌آید به همان سفر می‌رود که می‌روم. بیا رفیق همسفر. شلنگ بردار و بیا. راست بیا که خدمتش برسی. بیا. راه بیا. یواش نکن. راست بیا. همینطور که داری می‌آیی بیا. نایست و به آنها نگاه نکن. خیلی خوب. به زمین هم نگاه نکن. جلوت را نگاه کن و بیا. نگاه کن، سیل هم دارد. آن را چه می‌گویی؟ رفیق همسفر ما سیل هم گذاشته. او سروان است. آستین‌هایش را بین. گفتم که *caza mayor* است. قیافه انگلیسها را دارد. نگاه کن. روی سرخ و موی بور و چشمهای آبی. کلاه هم ندارد و سیلش زرد است. چشمهای آبی. چشمهای آبی روشن. چشمهای آبی روشن که یک چیز غیرعادی دارد. چشمهای آبی کمرنگ که خیره نمی‌شوند. جلو. جلوتر. آها، رفیق همسفر. بگیر، رفیق همسفر.

بآرامی ماشه را کشید و مسلسل سه بار با تکان لغزانی که لگد مسلسل پایدار ایجاد می‌کند شانه‌اش را کوبید.

سروان برو بر زمین افتاده بود. دست چپش زیر تنش بود و دست راستش که کمری را گرفته بود جلوی سرش دراز شده بود. بار دیگر از پایین ستیغ تپه را ازهر

سو به آتش بسته بودند .

ستوان برندو ، همچنان که در پشت تخته سنگ خم شده بود و می‌اندیشید که اکنون باید از فضای باز زیر آتش بدود ، صدای بم و دو رگه سوردو را از بالای تپه شنید :

« **Bandidos ! Bandidos !** مرا بزنین ! مرا بکشین ! »

بر سر تپه ، ال سوردو پشت مسلسل دراز کشیده بود و چنان می‌خندید که سینه‌اش درد گرفته بود و او پنداشت که سرش می‌خواهد بترکد .

دوباره بشادی فریاد زد ، « **Bandidos** ، مرا بکشین ، **Bandidos !** » آنگاه سرش را از روی خوشحالی تکان داد و اندیشید . در این سفر همراه فراوان داریم . می‌خواست افسر دیگر راهم ، هنگامی که از پناه تخته سنگ ، بیرون می‌آمد ، به مسلسل بیند . او دیر یا زود ناگزیر می‌شد آنجا را ترک کند . سوردو می‌دانست که او هرگز نمی‌تواند از آنجا فرمان بدهد و فکر می‌کرد که فرصت خوبی برای زدن او دارد .

در این هنگام کسان دیگری که در بالای تپه بودند نخستین صدای هواپیماها را شنیدند .

ال سوردو آنرا نشنید . او داشت لبه پایین تخته سنگ را نشانه می‌گرفت و با خود می‌گفت : وقتی او را ببینم در حال دویدن خواهد بود و اگر دقت نکنم از دستم خواهد رفت . می‌توانم در تمام آن فاصله پشت او شلیک کنم . باید مسلسل را با او جلوی او بگردانم . یا بگذارم به راه بیفتد و بعد او را بگیرم . سعی می‌کنم او را در کنار آن تخته سنگ گیر بیاورم و مسلسل را به جلوش بگردانم . آنگاه تماسی بر شانه خود حس کرد و برگشت و چهره تیره و وحشت زده خوآکین را دید و به سویی که او نشان می‌داد نگریست و سه هواپیما را که بآنها نزدیک میشد دید .

در این لحظه ستوان برندو از پشت تخته سنگ جست و با سر خم کرده ، شتابان ، سرازیری را طی کرد و به سنگر مسلسل رسید . سوردو که چشم به هواپیماها داشت او را ندید .

اوبه خوآکین گفت، «کمکم کن اینرا دریازم.» و جوان مسلسل را از میان اسب و تخته سنگ بیرون کشید .

هوایماها با حرکتی استوار به پیش می آمدند . بستون پله پرواز میکردند و هر دم بزرگتر می شدند و هیاهوشان بیشتر میشد .

سوردو گفت ، «به پشت بخوابین و بطرفشون شلیک کنین . وقتی رسیدن جلوشون تیر خالی کنین .»

پیوسته چشم به آنها داشت . بتندی گفت ، « **hijos de ! puta cabrones** ! » گفت ، «ایگناتسیو ! مسلسل را بذار روی شونه این پسر .» و به خوآکین ، « تو هماغنا بشین و تکان نخور . دولا شو . بیشتر . نشد ، بیشتر .»

به پشت خوابید و همچنان که هوایماها ، یکنواخت ، به پیش می آمدند نشانه گرفت .

«ایگناتسیو . تو سه پایه را نگهدار.» پایهها از پشت جوان آویزان بود و لوله مسلسل ، همچنان که او سر خم کرده بود و غرش پر نوسان هوایماها را می شنید ، از لرزش پشتش ، که از اختیارش خارج شده بود ، تکان می خورد .

ایگناتسیو درحالی که بشکم دراز کشیده بود و سر بلند کرده بود و هوایماها را در آسمان می باید ، پایه های مسلسل را میان دودست جمع کرد و آنرا استوار کرد .

به خوآکین گفت ، «سرت را پایین بگیر . سرت را جلو بگیر.»

خوآکین ، در آن هنگام که هیاهوی هوایماها به آنها نزدیک میشد ، با خود می گفت ، « پازیوناریا میگه ، «بپتره روی ...» بعد یکبارہ شروع کرد به گفتن ، «درود بر تو ای مریم نیکوسرشت ، سرور ما یار تو است . تو در میان زنان مبارک هستی و ثمره زهدان تو مبارک است . ای مریم مقدس ، ای مادر خدا ، برای ما گناهکاران اکنون و در دم مرگمان دعا کن آمین . ای مادر مقدس ، ای مادر خدا ، « آنگاه . در آن هنگام که غرش هوایماها بشدتی تحمل ناپذیر رسید ، بیدرنگ یادش آمد و او باشتاب بنای خواندن دعای ثوبه را گذاشت «آه ، ای خدای من . من از ته دل بشیمانم از اینکه تورا که شایسته تمام حب منی رنجانده ام...»

آنکاه ضربه‌های انفجار گوشه‌هایش را کوید و لوله مسلسل پشتش را داغ کرد .
ضربه‌ها از نو آغاز شد و هیاهوی انفجار گوشه‌هایش را کرد . ایگناسیو پایه‌ها را بشدت
پایین می‌کشید و لوله مسلسل پشتش را می‌سوزاند و در آن حال مسلسل در میان غرش
هوایماها پی‌درپی می‌کوید و او نمی‌توانست دعای توبه را بیاد بیاورد .

همه آنچه بیادش آمد این بود : در دم مرگمان . آمین . دردم مرگمان .
آمین . دردم . دردم . آمین . دیگران همه تیراندازی می‌کردند . اکنون و دردم
مرگمان ، آمین .

آنکاه در خلال ضربه‌های مسلسل ، صفر شکافتن آسمان به گوشش رسید و بعد
در غرشی سرخ و سیاه زمین زیر زانوایش چرخید و بالا آمد و به صورت او خورد
و آنکاه خاک و خرده‌های سنگ از هر سو می‌ریخت و ایگناسیو روی او افتاده بود
و مسلسل بر پشتش بود . اما او نمرده بود ، چون آن صفر بار دیگر بگوشش رسید و با
غرشی ، زمین زیر پایش غلتید . بعد آن همه از نو تکرار شد و زمین زیر شکمش
به یک سو کج شد و یک طرف راس تپه به‌پوا رفت و آنکاه بکندی ، در آنجا که
افتاده بودند ، بررویشان فرود آمد .

هوایماها سه بار بازگشتند و سر تپه را بمباران کردند ، اما در آن بالا هیچ‌کس
اینرا نفهمید . بعد هوایماها آنجا را به مسلسل بستند و رفتند . هنگامی که برای
آخرین بار با رگبار مسلسل هاشان از روی تپه سرازیر شدند نخستین هوایما اوج
گرفت و دور شد و دو هوایمای دیگر هم چنین کردند و از ستون پله به ترکیب ۷
درآمدند و در آسمان بسوی سکوویا پرواز کردند .

ستوان برندو تپه را زیر آتش سنگینی گرفت و گروهی را به گودالهای بمب
برده که از آنجا به بالای تپه نارنجک بیندازند . نمی‌خواست در آن درهم ریختگی نوک
تپه کسی زنده مانده و در انتظار آنها باشد . چهار نارنجک به میان توده درهم ریخته
اسبهای مرده ، خرده سنگها ، و زمین شکافته و زرد شده که بوی مواد منفجره میداد
انداخت و بعد از گودال بمب بیرون آمد و بسرکشی آنجا رفت .

بر فراز تپه کسی جز خواکین که، بیهوش ، زیر پیکر ایگناسیو افتاده بود زنده

نمانده بود. از بینی و گوش خوارکین خون می‌آمد. او از آن دم که خود را در دل رعد یافته بود، از لحظه‌ای که آن بمب بآن نزدیکی افتاده بود و نفسش را بریده بود، نه چیزی فهمیده و نه احساسی کرده بود. ستوان برندو صلیبی در هوا کشید و بعد گلوله‌ای، بهمان سرعت و ملایمت - اگر چنین عمل تندی بتواند ملایم باشد - که سوردو اسب زخمی را زده بود، به پشت سر او خالی کرد.

ستوان برندو در بالای تپه ایستاده و مرده‌های خود را از نظر گذراند و بعد در امتداد دشت، آنجا که آنها پیش از آنکه سوردو در اینجا سنگر بگیرد تاخته بودند، نگاه کرد. تمام ترتیب موضع‌گیری سربازها را ملاحظه کرد و بعد دستور داد اسبهای کشته‌ها را بالا بیاورند و اجساد را به زمین ببندند تا به لاگرانجا حمل کنند.

گفت، «اون یکی را هم ببرین. اون که دستپاش به مسلسله. اون باید سوردو باشه، چون از همه شون مسن تره و هم او سر مسلسله بوده. نه. سرش را ببرین و تو شل بیچین.» لختی اندیشید و آنگاه گفت، «میشه سرهای همه شان را ببرین. هم آنهایی که پایین تپه هستن و هم آنهایی که اول گیرشون آوردیم. تفنگها و کمربهارا هم جمع کنین و اون مسلسل را پشت اسب ببندین.»

آنگاه بالای سر جسد ستوانی که در یورش نخست کشته شده بود رفت. نگاهی به او کرد و بی‌اینکه دستی باو بزند با خود گفت، «*qué coza más mala es la guerra*. جنگ چه چیز بدی است.»

آنوقت باز صلیبی در هوا رسم کرد و هنگامی که از تپه پایین میرفت پنج بار پدر ما و پنج بار درود مریم برای آرامش روح رفیق مرده اش خواند. نمی‌خواست بایستد و مراقب اجرای دستورهای خود باشد.

فصل بیست و هشتم

پس ازدور شدن هواپیماها را برت جردن و پریمیتیوو صدای تیراندازی را که از نوآغاز شده بود شنیدند و را برت جردن احساس کرد که در پی آن دلش از نو تپیدن گرفت. ابری ازدود بر فراز آخرین پشته‌ای که در قسمت مرتفع دشت به چشم او می‌رسید دامن می‌کشید و هواپیماها چون سه خال کوچک با حرکتی یکنواخت در آسمان دور می‌شدند را برت جردن به خود گفت: «شاید با بمبها پدر سواره نظام خودشان را در آورده‌اند و اصلا دستشان به سوردو و ورققاش نرسیده. هواپیماهای بی‌پیراز ترس جان آدم را می‌گیرند اما آدم را نمی‌کشند.»

پریمیتیوو که گوش به تیراندازی داشت گفت ، «زد و خورد ادامه داره . - هر بار که بمبی فرو افتاده بود چهره‌اش درهم رفته بود و اکنون داشت لبهای خشکش را می‌لیسید .

را برت جردن گفت ، «پس چی ؟ این چیزا که کسی را نمی‌کشن .»
آنگاه تیراندازی یکسره قطع شد و او بانگ تیر دیگری نشنید . صدای تیر کمری ستوان بر نندو تا آنجا نمی‌رسید .

نخست قطع تیراندازی در او اثر نکرد . بعد که آرامش دوام یافت احساسی تهی در سینه‌اش نشست . آنگاه صدای انفجار نارنجکها را شنید و یک لحظه دلش گرم شد . پس از آن باز هم چیز آرام شد و آرامش دوام یافت و او دانست که کار به انجام رسیده است .

ماریا بایک پاتیل حلبی پر از گوشت خرگوش و قارچ مخلوط با آبگوشتی پر مایه و یک کیسه نان ، یک قمقمه شراب ، چهار بشقاب حلبی ، و دو فنجان و چهار قاشق از

قرارگاه آمد. درکنار مسلسل ایستاد و دو بشقاب، برای آگوستین و الادیو که بجای آنسلمو کنار مسلسل نشسته بود، از درون پاتیل پرکرد و به آنها داد و سرپیچ شاخی قمقه را باز و دو فنجان شراب برایشان ریخت.

رابرت جردن او را تماشا می کرد که کیسه را به دوش انداخته و پاتیل را به يك دست گرفته و سبك، بسوی جایگاه دیده بانی او بالای آیدن و موی بریده اش در آفتاب می درخشد. رابرت جردن پایین رفت و پاتیل را از دست او گرفت و او را در بالا رفتن از آخرین تخته سنگ یاری کرد.

ماریا بانگاهی هراس زده پرسید، «هواپیماها چکار کردن؟»

«سورددو را بمباران کردن.»

سرپوش پاتیل را برداشته بود و داشت با چمچه در بشقابی گوشت می ریخت.

«هنوز دارن می جنگن؟»

«نه. کار تمومه.»

ماریا گفت، «اوه» و لبش را گزید و به آنسوی دشت خیره شد.

پریمیتیوو گفت، «من میل ندارم.»

رابرت جردن به او گفت، «هرطوری هست بخور.»

«غذا از گلوم پایین نمیره.»

رابرت جردن گفت، «يك قلب از این بخور» و قمقه شراب را به او داد. «بعد

غذات را بخور.»

پریمیتیوو گفت، «قضیه سورددو میلم را برده. تو بخور. من میل ندارم.»

ماریا نزد او رفت و دستش را دور گردن او انداخت و او را بوسید و گفت، «بخور،

چونم هر کسی باید قوت خودش را حفظ کنه.»

پریمیتیوو رو از او گرداند. قمقه شراب را گرفت و سرش را به عقب برد و

شراب را در ته گلو ریخت و فرود داد. بعد بشقابش را از پاتیل پرکرد و شروع به خوردن کرد

رابرت جردن نگاهی به ماریا کرد و سرش را تکان داد. ماریا پهلوی او نشست و

دستش را دورشانه او گذاشت. هر دو از احساس یکدیگر خبر داشتند و پهلوی هم نشستند

و رابرت جردن بی شتاب آبگوشت را خورد تالذت کاملی از مزه قارچها ببرد و شراب نوشید و هیچ‌یک سخنی نگفتند .

پس از زمانی که تمام غذا خورده شده بود گفت ، « *guapa* ، اگه دلت بخواد میتونی اینجا بمونی . »

ماریا گفت ، « نه . باید برم پیش پیلار . »

« اینجا موندنت عیبی نداره . فکر نمی‌کنم دیگه خبری بشه . »

« نه . باید برم پیش پیلار . به من تعلیم میده . »

« چی بهت میده ؟ »

« تعلیم . » لبخندی زد و او را بوسید . « مگه از تعلیمات مذهبی چیزی نشنیده‌ی ؟ »

سرخ شد . « به همچین چیزیه . » باز سرخ شد . « اما با اون فرق داره . »

رابرت جردن گفت ، « برو پی تعلیمات . » دست‌ها را به سراو زد . ماریا لبخند

دیگری به او زد و آنگاه به پریمیٹیو و گفت ، « چیزی از پایین می‌خوای ؟ »

او گفت ، « نه ، دختر جان . » هر دو می‌دیدند که او هنوز به حال عادی باز

نگشته است .

ماریا به او گفت ، « *salud* ، رفیق . »

پریمیٹیو و گفت ، « گوش کن . من از مردن ترسی ندارم اما آنها را با آن وضع تنها

گذاشتن » صدایش شکست .

رابرت جردن به او گفت ، « چاره‌ای نبود . »

« میدونم . اما با همه این . . . »

رابرت جردن تکرار کرد ، « چاره‌ای نبود . حالا هم بهتره حرفی ازش نزنیم . »

« بله . اما اونجا تنها و بی‌کمک . . . »

رابرت جردن گفت ، « حرفشو نزنیم خیلی بهتره *guapa* ، تو هم برو پی

تعلیمات . »

او را تماشا کرد تا از میان سنگها پایین رفت . آنگاه زمان درازی در آنجا به

اندیشیدن و تماشای قسمت مرتفع دشت نشست .

بریمیتوو چیزی به او گفت اما او پاسخ نداد . در آفتاب هوا بسیار گرم بود اما او در حالی که نشسته بود و چشم به دامنه تپه‌ها و باره‌کاج زارهای دراز که تا بالای دامنه کشیده شده بودند از گرما آگاه نبود . ساعتی گذشت و اکنون خورشید یکسره در سمت چپش بود که سوارها را دید که از سر تپه می‌گذرند و دورینش را بدست گرفت .

هنگامی که دو سوار نخستین بردامنه سبز ممتد تپه نمودار شدند اسبها کوچک و ریز می‌نمودند . بعد چهار سوار دیگر گسترده در پهنه وسیع بالای تپه پدیدار شدند ، و آنگاه او در دورین صف دورج سوارها را دید که در میدان دید او آشکار گردیدند . همچنان که آنها را می‌باید حس کرد که عرق از زیر بغلها به پهلوهایش سرازیر می‌شود . یک سوار در پیشاپیش ستون می‌راند . آنگاه سوارهای دیگری پدیدار شدند . بعد اسبهای بی-سوار با بار بسته برزین و پس از آن دو سوار نمایان شدند . بعد زخمی‌ها آمدند که مردان در کنارشان پیاده می‌رفتند و سرانجام عده‌ای سوار دیگر ستون را بستند .

را بربرت جردن آنها را پایید تا از سراسیمی پایین رفتند و در میان درختها از نظر ناپدید شدند . او از آن فاصله نمی‌دید که بار روی یکی از زینها شولایی است که دراز پیچیده شده و دوسر و ، فاصله به فاصله ، دور آنرا بسته‌اند ، چنان که بین ریسمانها چون برآمدگیهای نیام نخود برجسته است . این بار روی زین بسته و دو سر آن به رکابها متصل شده بود . در جلوی آن مسلسل سوردو فاتحانه بر سر زین بسته شده بود .

ستوان بر ندوکه پیشاپیش ستون می‌راند و پهلو دارهایش را گسترده و جلودارهایش را به پیش فرستاده بود غروری احساس نمی‌کرد . او تنها خلائی در خود احساس می‌کرد ، خلائی که پس از مبارزه پدید می‌آید . با خود می‌اندیشید: بریدن سرها کار وحشیانه‌ای است اما به مدرك و تعیین هویت احتیاج داریم . بهمین صورت هم خیلی برایم دردسر خواهد داشت . از کجا معلوم ؟ شاید بریدن سرها برایشان خوشایند باشد . هستند کسانی که از این جور کارها خوششان می‌آید . ممکن است همه را به بورگوس بفرستند . کارو وحشیانه‌ای است . هواپیماها زیاد بودند . زیاد . زیاد . اما ما می‌توانستیم کار را ، آنهم کمابیش بدون دادن تلفات ، بایک خمپاره انداز استوکس یکسره کنیم . دو قاطر گلوله‌ها را حمل می‌کرد و یک قاطر دو خمپاره انداز در دو طرف پالان . آنوقت

چه قشونی می شدیم ! باضافه قدرت آتش این مسلسلها . ویک قاطر دیگر . نه . دو قاطر دیگر مهمات می آوردند . به خودگفت ، ولش کن . این دیگر گروهان سوار نیست . ولش کن . داری برای خودت یک قشون می سازی . بعد از آنها یک توپ کوهستانی خواهی خواست .

آنگاه به فکر خولیان افتاد . که روی تپه مرده بود ، و اکنون ، روی یک اسب در دسته اول بسته شده بود ، و همینکه به جنگل کاج تاریک فرود و آفتاب را در پشت سر ، بر تپه گذاشت ، در حالی که در تاریکی آرام جنگل می راند ، آغاز خواندن دعای برای او کرد .

آغاز کرد . « درود بر توای ملکه مقدس ، ای مادر رحم و شفقت . زندگانی ما ، حلاوت ما ، امیدما . در این وادی سرشک بر تو آه می کشیم وزاری می کنیم . . . »
به خواندن دعا ادامه داد . سم اسبها بنرمی بر برگهای سوزنی ریخته فرود می آمد و نور خورشید پاره پاره از خلال تنه درختها ، چون از میان ستونهای کلیسا ، می تابید . در حال دعا خواندن به جلو نگاه کرد و پهلودارهایش را که در میان درختها می راندند دید .

از جنگل در آمد و قدم در جاده زردی که به لاگرانزا می رفت گذاشت و سم اسبها گرد و خاکی بلند کرد که همچنان که می راندند بر فرازشان آویخت . غبار فراوانی بر مرده ها که از روبه زینها بسته شده بودند ، وزخمی ها ، و پیاده هایی که در کنارشان می رفتند نشسته بود .

در اینجا آنسلمو آنها را در غباری که در حال عبور بر پا کرده بودند دید . او مرده ها و زخمی ها را شمرد و مسلسل سوردو را شناخت . نفهمید که بسته شولا که با هر پیچ و تاب رکاب بندها به پهلوهای اسب می خورد چیست ، اما هنگامی که ، در راه بازگشت ، در تاریکی به تپه ای که سوردو از فراز آن جنگیده بود رسید بی درنگ پی برد که در بسته شولای دراز چه بوده . او در تاریکی نمی توانست کسانی را که در بالای تپه بودند تشخیص بدهد . اما آنها را شمرد و راه قرارگاه پابلو را از میان تپه ها در پیش گرفت .

تنها ، در تاریکی گام برمی داشت و از دیدن گودالهای بمب ترسی او را گرفته بود. مثل این بود که دلش یخ زده باشد . از دیدن گودالها و آنچه در بالای تپه یافته بود اندیشه فردا را یکسره از سر بدر کرده بود. تنها تا آنجا که می توانست بتندی گام برمی داشت تا خبرها را برساند . همچنان که راه می رفت برای روان سوردو و یارانش دعا می کرد . از آغاز انقلاب این نخستین بار بود که او دعا می کرد .

اما سرانجام نتوانست از اندیشیدن به فردا خودداری کند . فکر کرد : من درست همان کارهایی را که انگلیسی بگوید خواهیم کرد و عیناً همان جور که او دستور بدهد. اما ، خداوند ، کاری کن که من پیش او باشم و تعلیمات او درست باشد چون گمان نمیکنم که بتوانم زیر بمباران هواپیماها اختیار خودم را داشته باشم . خداوند مرا یاری کن که بتوانم در ساعت های آخر عمر مردانه رفتار کنم . خداوند مرا یاری کن که خوب بفهمم چه باید کرد . خداوند مرا یاری کن که اختیار پاهایم را داشته باشم تا وقتی وضع وخیم شد فرار نکنم . خداوند مرا یاری کن که فردا ، روز جنگ . مردانه رفتار کنم . خواهش می کنم این لطف را در حق من بکن ، چون از تو تقاضا کرده ام و می دانی که اگر مهم نبود تقاضا نمی کردم ، و دیگر از تو چیزی نخواهم خواست .

تنها در تاریکی گام برمی داشت و پس از دعا خود را آسوده تر احساس می کرد و اکنون یقین داشت که بشایستگی رفتار خواهد کرد . آنگاه همچنان که از بلندپاسرازی می شد دعا خواندن را برای یاران سوردو از سر گرفت و پس از لختی به پست کشیک بالا رسید و فرناندو جلوی او را گرفت .

آنسلمو گفت . « منم ، آنسلمو . »

فرناندو گفت ، « خیل خب . »

هر دو ، در تاریکی ، در مدخل تخته سنگهای بزرگ ایستاده بودند و آنسلمو از

فرناندو پرسید ، « برادر می دونی چی به سر سوردو آمده ؟ »

فرناندو گفت ، « البته . پابلو به ما گفت . »

« مگه اون اونجا رفته بود ؟ »

فرناندو بخونسردی گفت ، « البته . بمحض اینکه سواره نظام رفت اون رفت سر تپه . »

«بهتون گفت»

فرناندو گفت، «همه چیز را بهمون گفت. این فاشیستها چه وحشیایی هستن! باید شر همه این وحشیه‌ها را از اسپانیا بکنیم.» مکث کرد و بعد بتلخی گفت، «اصلا بویی از شرف نبردهن.»

آنسلمو در تاریکی لبخند زد. يك ساعت پیش تصور اینرا هم نمی‌توانست بکند که هرگز لبخندی خواهد زد. با خود گفت، این فرناندو چه اعجوبه‌ای است. به فرناندو گفت، «بله. باید به‌اون‌ا درس بدیم. باید هواپیماها و مسلسلها و تانکها و توپخانه‌شون را بگیریم و بهشون درس شرافت بدیم.»

فرناندو گفت، «درسته. خوشحالم که تو موافقی.»

آنسلمو او را با شرفش تنها گذاشت و به غار رفت.

فصل بیست و نهم

آنسلمو رابرت جردن را در غار یافت که پشت میز الواری در برابر پابلو نشسته بود . يك كاسه پراز شراب میان آن دو بود و پیاله‌ای جلوی هر يك روی میز قرار داشت . رابرت جردن دخترش را درآورده بود و مدادی دردست داشت . پیلاروماریا در عقب غار بودند و دیده نمی‌شدند . آنسلمو متوجه نبود که زن دخترک را آنجا نگهداشته تا گفتگوی آنها را نشنود و نبودن پیلار بر سر میز بر او عجیب آمد .

هنگامی که آنسلمو از زیر پتوی آویخته بردهانه غار به درون می‌آمد رابرت جردن سرش را بلند کرد . پابلو یگراست به میز خیره شده بود . چشم‌پایش به کاسه شراب دوخته شده بود اما آنرا نمی‌دید .

آنسلمو به رابرت جردن گفت ، « از بالا آمده‌م . »

رابرت جردن گفت ، « پابلو به ما گفته . »

آنسلمو گفت ، « شش تا نعلش روتپه بود . سراسون را بریده بودن . تو تاریکی

رفتم اونجا . »

رابرت جردن سری جنباند . پابلو در آنجا نشسته بود و کاسه شراب را نگاه

می‌کرد و هیچ نمی‌گفت . از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد و چشم‌های کوچک خوک

مانندش چنان به کاسه شراب خیره شده بود که انگار هرگز شراب ندیده بود .

رابرت جردن به آنسلمو گفت ، « بشین . »

پیرمرد روی یکی از چهار پایه‌های تاسمه کشیده سر میز نشست و رابرت جردن

خم شد و از زیر میز شیشه و بسکی پیش‌کشی ال‌سوردو را برداشت . شیشه کم‌ابیش تا

نیمه پر بود . رابرت جردن از زیر میز فنجان‌ی برداشت و جرعه‌ای و بسکی در آن ریخت

و آنرا روی میز ، بطرف آنسلمو راند .

گفت ، « بخور ، پیرمرد . »

پابلو نگاهش را از کاسه شراب به چهره آنسلمو ، در آن حال که او ویسکی را می نوشید ، دوخت و بعد باز نگاهش به کاسه شراب بازگشت .

آنسلمو تا ویسکی را نوشید سوزشی در بینی و چشمها و دهان و بعد گرمایی خوش و آرام بخش در اندرون احساس کرد . بایست دست دهانش را پاک کرد .

آنگاه روبه رابرت جردن کرد و گفت ، « میشه یکی دیگه بخورم ؟ »

رابرت جردن گفت ، « البته ، » و بار دیگر جرعه ای از درون بطری برای او

ریخت و این بار فنجان را بدست اوداد .

این بار هنگامی که آنرا می نوشید سوزشی در کار نبود ، اما احساس گرما و

آرامش دوبرابر شد . این برای بهبود حال او اثر تزریق سرم را به کسی داشت که خون بسیاری از او رفته باشد .

پیرمرد باز به بطری نگاه کرد .

رابرت جردن گفت ، « باقیش مال فرداس . پیرمرد ، سرجاده چه خبر بود ؟ »

آنسلمو گفت ، « رفت و آمد زیاد بود . همه ش را همان جور که یادم دادی یادداشت

کرده ام . حالا هم به زن را گذاشتم که جاده را پیادو برام یادداشت کنه . بعد میرم

گزارش او را می گیرم . »

« توپ ضد تانک دیدی ؟ از آنها که روی چرخهای لاستیکی هستن و اوله

دراز دارن ؟ »

آنسلمو گفت ، « آره . چهار کامیون از جاده گذشت . تو هر کدوم به همچین توپی

بود که روی لوله ش با شاخ و برگ پوشانده شده بود . با هر توپ شش تا سرباز تو

کامیون بود . »

رابرت جردن از او پرسید ، « گفتی چهار توپ ؟ »

آنسلمو گفت ، « چهار تا . » به کاغذهایش نگاه نکرد .

« بگو ببینم ، دیگه چی از جاده بالا رفت . »

آنسلمو ، همچنان که رابرت جردن یادداشت می کرد ، هرچه راکه درجاده از برابرش گذشته بود بازگفت . آنرا از نخست و برتیب ، با آن حافظه شگفت آور که آدمهای بی سواد دارند ، تعریف کرد . هنگامی که اوصحبت می کرد پابلو دوبار دست پیش برد و از کاسه شراب برداشت .

آنسلمو ادامه داد ، «یکی هم سوار نظامی بود که از بلندیهایی که سوردومی جنگید وارد لاگرا نجا شد .»

آنگاه شماره زخمهایی راکه دیده بود و مردههایی راکه روی زمین بسته شده بود گفت .

بعدگفت ، «یه بسته بارزین به اسب بود که نفهمیدم چی بود . اما حالا میدونم که کلهها بود .» بدون مکث ادامه داد ، «یه گروهان سوار بود . فقط یه افسرشون باقی مونده بود . این اون افسر نبود که صبح که پهلوی مسلسل بودی اینجا آمد . اون حتماً یکی از مردهها بوده . از آستین دوتا از مردهها معلوم بود که افسر بودن . از روبه زین تسمه بیچشان کرده بودن و دستهاشون آویزان بود . مسلسل سوردو را هم روی اسبی که کلهها را می برد بسته بودن . لوله مسلسل کج شده بود . والسلام .»

رابرت جردن گفت ، «کافیه ،» و فنجانش را در کاسه شراب فرو برد . «غیر از تو کسی به خاک جمهوری رفته ؟»

«آ ندره والادیو .»

«کدام یکیشان بهتره ؟»

«آ ندره .»

«چقدر طول می کشه تا از اینجا به ناواسرادا برسه ؟»

«اگه بار نداشته باشه و احتیاط کنه و شانس بیاره سه ساعت . ما بخاطر چیزهای تو

از یک راه دورتر و بی خطرتر آمدیم .»

«یقین از عهده این کار برمیاد ؟»

«No sé ، یقین وجود نداره .»

«خودت هم باشی ؟»

«آره.»

رابرت جردن باخود گفت ، از اینجا معلوم می‌شود . اگر می‌گفت که خودش بیقین می‌تواند از عهده بریاید بطور حتم او را می‌فرستادم .

«آندره هم میتونه مثل تو خودش را به اونجا برسونه ؟»

«مثل من ، بلکه هم بهتر . اون جوونتره .»

«اما این باید بطور قطع به اونجا برسه .»

«اگه پیش آمدی نکنه میرسه . اگر هم اتفاقی بیفته برای هر کسی میفته .»

رابرت جردن گفت ، «من پیغامی می‌نویسم و بتوسط او می‌فرستم . بهش میگم که کجا میتونه ژنرال را پیداکنه . ژنرال در **Estado Mayor** لشکر خواهد بود .»

آنسلمو گفت ، «اون از لشکرو این جور چیزها سردر نیاره . اینا خود من را هم همیشه گیج می‌کنه . باید اسم ژنرال را بهش بگی و جایی را که میتونه پیدايش کنه.»

«اما او را درستاد لشکر میتونه پیداکنه .»

«مگه این به جایی نیست ؟»

رابرت جردن با بردباری پاسخ داد ، «البته يك جایی است ، جانم . اما جایی است که ژنرال انتخاب می‌کنه . جایی است که ژنرال برای مرکز فرماندهی نبرد تعیین می‌کنه.»

«پس کجاس ؟» آنسلمو خسته شده بود و خستگی داشت او را کودن می‌کرد . هم این که کلمه‌هایی مانند تیپ و لشکر و سپاه او را کیج می‌کرد . اول ستون بود ، بعد هنگ و بعد تیپ . و حالا هم تیپ بود و هم لشکر . سر در نمی‌آورد . جا ، جا بود .

رابرت جردن گفت «تندرو ، جانم.» می‌دانست که اگر نتواند مطلب را به آنسلمو بفهماند هرگز نخواهد توانست آنرا برای آندره روشن کند . «ستاد فرماندهی جایی است که ژنرال انتخاب می‌کنه و تشکیلاتش را آنجا برپا می‌کنه . از آنجا فرمان میده . او فرمانده يك لشکر ، که خودش ازدو تیپ تشکیل میشه . من نمیدونم ستاد کجاس . چون وقتی جای آنرا انتخاب می‌کردن آنجا نبودم . احتمال داره در يك غار یا زاغه یا پناهگاهی باشه و تمام سیمها به آنجا می‌رسه . آندره باید ژنرال و ستاد فرماندهی

لشکر را بخواد . باید این را به ژنرال یارییس ستادش یا يك نفر ديگه كه اسمش را روی آن خواهم نوشت بده یکی از اینها آنجا خواهد بود ، حتی اگر دیگران برای سرکشی به تدارکات حمله رفته باشن . حالا فهمیدی ؟»
«آره .»

«پس تو آندره را پیدا کن . من الان آنرا می نویسم و با این مهر مهرش می کنم . مهر لاستیکی دسته چوبی گرد و کوچک را که علامت S.I.M. و استامپ جعبه آهنی را که از يك سکه پنجاه سنتی بزرگتر نبود ، و همیشه آنرا در جیب داشت ، به او نشان داد . به این مهر احترام می گذارن . الان آندره را پیدا کن . من بهش توضیح میدم . او باید با شتاب بره اما اول باید بفهمه .»

«من بفهم اون هم می فهمه . اما باید خوب روشن کنی . این ستاد و لشکر و این چیزا برای من یه رمزیه . همیشه من به جاهای معینی ، مثلاً یه خونه ، رفته ام . محل فرماندهی تو ناواسرادا یه مهمانخانه قدیمیه . در گواداراما یه خونه سه که باغی داره .»

رابرت جردن گفت ، «محل فرماندهی این ژنرال حتماً یه جای خیلی نزدیک به جیبهدس . حتماً هم در زیر زمینه که از هواپیماها در امان باشه . آندره اگر بدونه کجا را باید بخواد با پرسیدن با سانی پیداش می کنه . فقط باید نوشته من را نشان بده . اما حالا برو او را بیار که این باید روز به آنجا برسه .»

آنسلمو خم شد و از زیر پتوی آویخته خارج شد . رابرت جردن در دفترچه اش آغاز نوشتن کرد .

پابلو که هنوز چشم به کاسه شراب داشت گفت ، «گوش کن ، انگلیسی .»

رابرت جردن بی اینکه سر بلند کند گفت ، «دارم می نویسم .»

«گوش کن ، انگلیسی .» روبه کاسه شراب سخن می گفت ، «لازم نیست تو این کار دلسرد بشی . سوردو هم نباشه برای گرفتن پاسگاهها و داغون کردن پل آدم زیاد داریم .»

رابرت جردن بی اینکه از نوشتن باز ایستد گفت ، «خب .»

پابلو رو به کاسد شراب گفت ، «زیاد . من امروز از تدبیر تو خیلی خوشم آمد .
بنظر من تو خیلی ناتویی . تواز من زرنگتری . من به تو اعتماد دارم . »
رابرت جردن حتی به نیمی از حرفهای او گوش نمی داد . همه فکرش متوجه
گزارشی بود که برای گلز می نوشت و می کوشید آنرا با کمترین کلمات و در عین حال
بطرزی کاملاً متقاعد کننده بنویسد ؛ می کوشید آنرا چنان بنویسد که از حمله مطلقاً
صرف نظر شود و با اینهمه به آنها بقبولانند که کوشش او در این کار بخاطر ترس از خطر
ماموریت خودش نیست بلکه تنها می خواهد آنها را در جریان وقایع بگذارد .

پابلو گفت ، « **Inglés** . »

رابرت جردن بی اینکه سر بلند کند گفت ، «دارم می نویسم . »
اندیشید ، باید دو نسخه بفرستم . اما اگر این کار را بکنم ، در صورتی که ناگزیر
از انفجار پل بشوم افراد کافی نخواهند بود . من چه می دانم این حمله برای چه انجام
می گیرد ؟ شاید این تنها يك حمله انحرافی است . شاید می خواهند سر بازها را از
جایی دیگر به اینجا بکشند . شاید برای این حمله می کنند که هواپیماها را از شمال
به اینجا بکشند . شاید بهمین منظور باشد . شاید هم انتظار پیروزی ندارند . من از
آن چه می دانم ؟ این گزارش من به گلز است . من تا حمله شروع نشود پل را منفجر
نخواهم کرد . دستورهای من روشن است و اگر حمله انجام نشود من چیری منفجر
نخواهم کرد . اما من باید حداقل افرادی را که برای اجرای دستورها لازم هستند در
اینجا نگهدارم .

از پابلو پرسید ، «چی گفتی ؟»

«گفتم که به تو اعتماد دارم انگلیسی .» هنوز رو به کاسه شراب داشت .

رابرت جردن با خود گفت ، رفیق ، کاش من هم می داشتم و به نوشتن ادامه داد .

فصل سی ام

واکنون کارهای آن شب همه انجام شده بود ، دستورهای لازم داده شده بود . هرکس بخوبی کاری را که صبح باید می کرد می دانست . سه ساعت از رفتن آن ندره گذشته بود . بهر حال با آغاز روشنائی یا خبری از حمله می شد و یا نمی شد . را برت جردن در بازگشت از پست کشیک بالا جایی که برای گفتگو با پریمیٹیوو رفته بود ، با خود گفت ، فکر می کنم حمله صورت می گیرد .

گلز حمله را اجرا می کند اما اختیار ملغی کردن آنرا ندارد . باید اجازه لغو آن از مادرید بیاید . احتمال دارد نتوانند در آنجا کسی را بیدار کنند و اگر هم آنها بیدار شوند بیش از آن خواب آلوده هستند که فکرشان کار کند . باید زودتر به گلز خبر می دادم که آنها چه تدارکی برای مقابله با حمله دیده اند ، اما تا کاری انجام نمی شد چگونه می توانستم خبر آنرا بفرستم ؟ تا شب نشد آنها را بالا نفرستادند . نمی خواستند که هواپیماها آمدوشدی در جابجایی کنند . اما آن همه هواپیماهاشان چه ؟ هواپیماهای فاشیست ؟

بطور حتم افراد ما از آنها خبردار شده اند . اما شاید فاشیستها با این نیرنگ می خواسته اند بوسیله آنها حمله دیگری در گواد الاخارا شروع کنند . از قراری که می گفتند سر بازان ایتالیایی علاوه بر آنها یی که در شمال می جنگند در سوریا و باز در سیگوانتزا متمرکز شده اند . گرچه آنها آنقدرها سرباز و اسلحه ندارند که در عین حال دست به دو تهاجم بزرگ بزنند . این محال است ؛ پس حتماً این يك بلوف بوده است .

اما ما میدانیم که ایتالیاییها در سراسر ماه گذشته و ماه پیش از آن چند سرباز

در قادس پیاده کرده اند . همیشه امکان این هست که از نو به گوادالاخارا حمله کنند ، البته نه مثل دفعه گذشته احمقانه ، بلکه با سه بازوی اصلی که آنرا وسعت بدهند و در امتداد راه آهن تا مغرب صحرا بکشانند . از يك راه می توانستند در این کار موفق شوند . هانس این راه را باو نشان داده بود . آنها در بار اول دچار اشتباه های بسیار شده بودند . نظرشان بطور کلی درست نبود . در حمله آرگاندا به جاده میان مادرید و والنسیا هیچ يك از سربازهایی را که در گوادالاخارا جنگیده بودند شرکت نداده بودند . چرا آنها هر دو حمله را در يك زمان آغاز نکرده بودند ؟ چرا ؟ چرا ؟ کی خواهیم دانست ؟

با اینهمه مادر هر دو بار با يك عده واحد جلوی آنها را گرفتیم . اگر آنها هر دو حمله را در يك زمان شروع می کردند هرگز نمی توانستیم آنها را متوقف کنیم . به خود گفتم ، فکرش را نکن . بین چه معجزه هایی پیش از آن رخ داده . فردا صبح تو یا ناگزیر از منفجر کردن پل خواهی بود و یا نه . اما خودت را با فکر کردن به اینکه آنها منفجر نخواهی کرد گول نزن . سرانجام روزی آنها را منفجر خواهی کرد . این پل هم نباشد يك پل دیگر . این تو نیستی که باید تکلیف معین کنی . تو تابع دستور هستی . دستورها را اجرا کن و سعی نکن بیشتر از آن فکر کنی .

دستورهای مربوط به این کار خیلی روشن است . خیلی خیلی روشن است . اما تو نباید نگران بشوی یا بترسی . چون اگر بگذاری يك ترس عادی در تو راه پیدا کند این ترس آنهایی را که باید با تو کار کنند آلوده خواهد کرد .

با خود گفتم ، اما بهر حال این ماجرای سرها هم خودش مطلبی است . و پیرمرد که ، تنها ، بالای تپه به آنها برخورد کرده بود . خورشید می آمد آنطور با آنها برخورد کنی . در تو اثر می کرد ، نه ؟ بله ، جردن ، در تو اثر می کرد . امروز بیش از يك بار خوب متأثر شده ای . اما خوب خودت را نگهداشته ای . تا اینجا که خوب رفتار کرده ای .

بشوخی با خود گفتم ، تو برای تدریس زبان اسپانیایی در دانشگاه مونتانا خوبی . برای آن کار خوبی . اما خیال نکن که چیز فوق العاده ای هستی . در این کار

چندان پیش نرفته ای . دوران را بیاد بیاور، که هیچ تمرین نظام نکرده و بیش از انقلاب آهنگساز و خیابانگرد بوده و حالا يك ژنرال بسیار خوب و فرمانده يك تیپ است . برای دوران یاد گرفتن و درك همه چیز ، چون فرا گرفتن شطرنج برای يك كودك نابغه ، ساده و آسان است . تو از بچگی ، از وقتی که پدر بزرگت جنگهای داخلی آمریکا را برایت تعریف می کرد در فن جنگ مطالعه می کردی . فقط پدر بزرگ همیشه آنرا جنگ انقلاب میخواند . اما تو پیش دوران مثل يك شطرنج باز خوب و عاقل در برابر يك كودك اعجوبه هستی . دوران عزیز . بد نمی شد باز دوران را ببینی . بعد از انجام این کار او را در هتل گیلورد می دید . بله بعد از پایان این کار . می بینی چه خوب داری رفتار می کنی ؟

باز با خود گفتم ، این کار که به پایان رسید او را در هتل گیلورد خواهم دید . بعد گفتم ، خودت را دست نینداز . تو خیلی خوب آنرا انجام می دهی . با خونسردی . بی اینکه خوت را دست بیندازی . تو دیگر دوران را نخواهی دید و این هیچ اهمیتی ندارد . بخود گفتم ، این جور هم نباش . هیچ يك از آن فکر ها را هم به سر خود راه نده .

در اندیشه تسلیم و رضای قهرمانانه هم نباش . ما در این کوهستان به افرادی که قهرمانانه تن به قضا می دهند نیازی نداریم . پدر بزرگت در جنگهای داخلی چهار سال جنگید و تو در این جنگ تازه داری سال اولت را تمام می کنی . هنوز خیلی کاره اداری و خیلی خوب بدر داین کار می خوری . حالا دیگر ما ریا راهم داری . بله ، تو همه چیز داری .. تو نباید ناراحت شوی . يك زدو خورد كوچك میان يك دسته چريك و يك گروهان سوار چه اهمیتی دارد؟ هیچ . چكار كنیم که سرهاشان را ببرند ؟ مگر تفاوت می کند ؟ ابداً .

وقتی پدر بزرگ در فوریت کارنی بود سرخ پوستها همیشه بعد از جنگ پوست سرها را می کردند و می بردند . یادت می آید ، روی يك طبقه گنجه توی اطاق کار پدرت سر بیکانها پخش بود ، و کلاههای رزم ارغوانی با پرهای آویزان به دیوار آویخته بود ؟ بوی تیماجی زنگالها و نیمتنهها ، و چاروقهای پوست آهوی منجوق دوزی شده، کمانه .

های بزرگ یوغ گاو میش که در يك كنج اطاق بود ، ودو تیردان و پیکانهای جنگی یادت می آید . یادت می آید وقتی دستت را دور تیر ها حلقه می کردی چه احساسی به تو دست می داد ؟

از این چیزها بیاد بیاور . چیرهای زنده و واقعی را بیاد بیاور . شمشیر پدر بزرگ را بیاد بیاور که ، براق و روغن زده ، در غلاف دنداندار خود بود و پدر بزرگ به تو نشان میداد که چگونه از بس پیش تیزگر رفته بود تیغش نازک شده بود . اسمیت اندوسن پدر بزرگت را بیاد بیاور . يك تك تیر ، مدل افسری ، کالیبر ۳۲ بود و حافظ ماشه نداشت . ماشه اش نرم ترین و راحت ترین ماشه هایی بود که دیده بودی . همیشه روغن زده و لوله اش تمیز بود ، گرچه رنگ آن بکلی رفته بود و فلز قهوه ای رنگ لوله و استوانه آن از تماس با چرم قاب صیقلی شده بود . آنرا توی قابی که يك U.S. روی نقاب آن منگنه شده بود ، با ابزار نظافت و دو بست فشنگ در یکی از کتوهای گنجه نگه داشته بود . فشنگها در جعبه های مقوایی بودند که با نخ موم کشیده ریسمان پیچ شده بود .

میتوانستی تپانچه را از کتو برداری و در دست بگیری . بابا بزرگ می گفت ، « هر طور دلت میخواهد آنرا دست بگیر . » اما تو نمی توانستی با آن بازی کنی چون « يك سلاح خطرناك » بود .

یکبار از پدر بزرگ پرسیدی که آیا کسی را با آن کشته است و او گفت ، « بله . »

آنوقت تو گفتی ، « کی ، بابا بزرگ ؟ » و او گفت ، « در جنگ انقلاب و بعد از آن . »

تو گفتی ، « بابا بزرگ ، برام تعریف کن . »

و او گفت ، « رابرت ، میل به گفتنش ندارم . »

و آنوقت ، بعد از آن که پدرت خودت را با آن تپانچه کشت و تو از مدرسه به خانه آمدی و مراسم تدفین انجام شده بود ، باز پرس آنرا پس از بازجویی بتو پس داده و گفته بود ، « باب ، گمانم دلت میخواهد تپانچه را داشته باشی . قرار بر اینه که من

نگرش دارم ، اما میدونم که بابات خیلی رو این تپانچه حساب می کرد چون پدرش آنرا سراسر جنگ و بعد، اول باری که با سواره نظام اینجا آمد، بسته بود و هنوز هم تپانچه خوبیه . امروز عصر بردم امتحانش کردم . همچین کاری نیست اما خیلی چیزها میتونی با آن بزنی.»

او تپانچه را درکشوی گنجه ، درجای مخصوص آن ، گذاشته بود ، اما فردایش آنرا برداشته و همراه چاب با اسب رفته بود به قله تپه ، در بالای ردلاج، آنجا که حالا جاده کوكسیتی را روی گردنه و صحرای بوتوث ساخته اند ، و آن بالا که باد تیز بود و سرتاسر تابستان برف روی تپه ها بود، کنار دریاچه که می گفتند هشتصد پا عمق دارد و رنگ سبز تندی داشت ، ایستاده بودند و چاب اسبها را نگه داشته بود و او بالای يك تخته سنگ رفته و خم شده و عکس خودش را ، با تپانچه ، در آب آرام دیده بود و بعد آنرا از لوله گرفته و در آب رها کرده بود و تماشایش کرده بود که غل زنان فرو می رفت تا در آب زلال باندازه يك گل زنجیر و بعد محو شده بود . بعد از تخته سنگ پایین آمده و روی زین پریده و بس را چنان مهمیز زده بود که حیوان مثل يك اسب چوبی کهنه از جا جهیده و او را برداشته بود ، کنار دریاچه آنرا دوانده بود و همینکه حیوان سر عقل آمده بود از کوره راه برگشته بودند .

چاب گفته بود، «باب، من میدونم چرا با تپانچه کهنه اون کارو کردی.»

واو گفته بود، «خب، پس دیگه مجبور نیستیم حرفشو بزنینم.»

دیگر هرگز صحبتی از آن نکرده بودند و این پایان کار سلاحهای کمری پدر بزرگ بود، سوای شمشیرش که هنوز آنرا ، در میسولا ، با خرده ریزهای دیگر خودتوی چمدان نگه داشته بود .

اندیشید، راستی اگر پدر بزرگ می بود در باره این وضع چه فکر میکرد. همه می گفتند پدر بزرگ از آن سربازهای خیلی خوب بوده . می گفتند اگر او آن روز با کاستر می بود هرگز نمی گذاشت او آنطور خرد بشود. چطور ممکن بود او نه دود و نه غبار آن همه کلبه را که درکناره لیتل بیگ هورن بوده ندیده باشد؟ مگر اینکه مهی درکار بوده باشد . اما مهی در کار نبود .

کاش بجای من پدر بزرگ در اینجا می بود. خوب، شاید فرداشب همه دور هم جمع باشیم. فکر کرد، اگر این مسخره بازیها حقیقت داشته باشد، اگر آخرتی باشد، که یقین دارم نیست، بدون شك از گفتگوی با او خوشحال خواهم شد. چون خیلی چیزها هست که میخواهم بدانم. حالا حق دارم از او بپرسم چون خودم هم ناچار بودام از همان کارها بکنم. گمان نمیکنم حالا از پرسش من ناراحت بشود. پیشترها حق نداشتم بپرسم. حالا میفهمم که نگفتن او از این جهت بوده که مرا نمیشناخته. اما گمانم حالا بتوانیم باهم راه بیابیم. چه خوب بود الان با او گفتگو میکردم و از او میخواستم که مرا راهنمایی کند. جهنم، اگر هم راهنمایی نمیشدم حرف خالی که میزدیم. چه بد است که چنین جهش زمانی میان افرادی مثل ما هست.

آنگاه، همچنانکه در اندیشه بود، پی برد که اگر هم چنین برخوردی دست میداد، هم او و هم پدر بزرگ از حضور پدرش سخت پریشان می شدند. اندیشید، هرکسی حق این کار را دارد اما کار خوبی نیست. من آنرا درك میکنم، اما با آن موافق نیستم. *Lâche* در این مورد لغت مناسبی است. اما یقین داری که میفهمی؟ یقین دارم، میفهمم، اما.... بله اما.... باید خیلی در فکر خودت باشی که چنین کاری بکنی.

فکر کرد، بدرك، کاش پدر بزرگ اینجا می بود. هرطور بود يك ساعت اینجا می بود. شاید همین يك خرده جوهری راهم که دارم او با واسطه آن یکی که از تپانچه استفاده سوء کرد برایم فرستاده. شاید این تنها ارتباطی است که ما باهم داریم. اما، گور پدر همه این چیزها. ولی کاش این فاصله زمانی اینقدر طولانی نمی بود تا من می توانستم آنچه راکه این یکی هرگز بمن نیاموخت از او یاد بگیرم. اما فکر میکنی ترسی که او ناچار بود در آن چهار سال جنگ و بعد در جنگ با سرخ پوستها - گرچه بخصوص در این جنگ نمی باید اینهمه ترس بود - برخورد هموار کند و بر آن چیره شود و سرانجام از جنگ آن رها شود آن یکی را، آنچنان که اعقاب گاو بازها کمابیش همیشه هستند، يك *cobarde* ساخته بود؟ فکر می کنی اینطور باشد؟ و شاید آن مایه تنها وقتی از آن یکی گذشت دوباره صاف شد؟

هرگز فراموش نمی‌کنم که نخستین بار که فهمیدم او يك *cobarde* است چطور دلم آشوب شد. بگو، بانگلیسی بگو. ترسو. وقتی آنرا گفتم آسان تر می‌شود و هیچ معنی ندارد که از يك حرامزاده با لفظ بیگانه یاد کنی. گرچه او حرامزاده نبود. فقط ترسو بود و این بزرگترین بدبختی يك مرد است. چون اگر ترسو نمی‌بود جلوی آن زن در می‌آمد و نمی‌گذاشت او سوارش بشود. راستی اگر او زن دیگری می‌گرفت من چه جور از آب در می‌آمدم. با خود گفتم، این چیزی است که هرگز نخواهی دانست و خندید. شاید روح زورگویی او جای آنچه را که در دیگری خالی بود پر میکرد. توهم زیاد سخت نگیر. صحبت مایه و این جور چیزها راهم تا فردا کارت تمام نشده بزبان نیاور. هنوز چیزی نشده خودستایی نکن. بعدش هم هرگز از خودت تعریف نکن. فردا خواهیم دید مایه‌ات چه جور است.

اما باز اندیشه پدر بزرگ به سرش افتاد.

پدر بزرگش گفته بود، «رابرت، جرج کاستر فرمانده سوار زرنگی نبود. حتی آدم زرنگی هم نبود.»

یادش آمد که وقتی پدر بزرگ این را گفته بود، او بدش آمده بود از اینکه کسی از مردی که در آن تصویر کهنه چاپ سنگی آنهویزر-بوش، که در ردلاج به دیوار سالن بیلارد بود، با پیراهن پوست آهو و زلف بور باد برده، تپانچه بدست بالای آن تپه ایستاده بود و سوها دورش را گرفته بودند بد بگوید.

پدر بزرگش ادامه داده بود، «فقط خیلی خوب میتونست خودش را به دردرسر بندازه و از اون خلاص کنه. در لیتل بیگ هورن هم به دردرسر افتاد اما نتونست خودش را خلاص کنه.»

«اما فیل شریدان آدم باهوشی بود، جب استوارت هم همینطور. اما جان موزبی بهترین فرمانده سواری بود که پایه دنیا گذاشته بود.»

اودرمیسولا، میان خرده ریزه‌هایش، نامه‌ای از ژنرال فیل شریدان به کیلیا - تریک، کیلی اسبه، در چمدان داشت که نوشته بود پدر بزرگ اودر فرماندهی يك سواره نظام غیرعادی بهتر از موزبی بود.

با خود گفتم ، باید از پدر بزرگم برای گلز تعریف کنم . گرچه او نباید چیزی از او شنیده باشد . شاید حتی از موزی هم چیزی به گوشش نخورده باشد . اما همه انگلیسیها آنها را می شناسند ، چون آنها بیشتر از مردم کشورهای دیگر اروپا می باید ، جنگهای داخلی ما را مطالعه کنند . کار کف می گفت اگر میل داشته باشم می توانم بعد از پایان این جنگ به انستیتوی لنین در مسکو بروم . می گفت اگر بخواهم می توانم به آکادمی نظامی ارتش سرخ بروم . راستی اگر پدر بزرگ بود در این خصوص چه می گفت ؟ پدر بزرگ که در همد عمرش هرگز دانسته بایک دمکرات سربیک میزننشسته بود .

اندیشید ، خوب ، من نمی خواهم سرباز بشوم . اینر امی دانم . پس صحبت آن در کار نیست . من فقط میخواهم در این جنگ پیروز شوم . با خود گفتم ، گمان میکنم سربازهای خوب واقعی در کمتر کار دیگر واقعاً خوبند . واضح است که این درست نیست . ناپلئون و ولینگتون را در نظر بگیر . با خود گفتم ، امشب خیلی کودن شده ای .

بطور معمول فکر او برایش همدم بسیار خوبی بود و امشب هم هنگامی که به پدر بزرگش می اندیشید چنین بود . اما بعد اندیشه پدرش او را از کوره در برده بود . انگیزه پدرش را درک میکرد و همه کار او را بخشیده بود و دلش هم برای او میسوخت ، اما از او سرافکنده بود .

بخود گفتم ، بهتر است اصلاً فکر نکنی . الان پیش ماریا خواهی بود و فکر نخواهی کرد . حالا که همه چیز روبراه شده بهترین راهش همین است . وقتی در باره مطلبی زیاد فکر کردی نمی توانی فکرت را متوقف کنی و مغزت مثل چرخ طیار که وزن خود را از دست داده به دوران می افتد . بهتر است که فکر نکنی .

اندیشید ، اما فکرش را بکن . فکرش را بکن که هواپیماها می آیند و آن توپهای ضدتانک را در هم می کوبند و مواضع را زیر و رو می کنند و تانکهای خودمان یکباره تمام تپهها را در می نوردند و گلز خودمان این مستها clochards ، ولگردها ، خرمتعصبها و قهرمانهایی را که کاتورزیم بریگاد را تشکیل داده اند بالگد جلوی خود می راند - می دانم افراد دوران ، در تپ دیگر گلز ، چقدر خوب هستند - و فردا شب در سگویا

خواهیم بود .

بله . تصورش را بکن . من به لاگرانجا خواهم رفت . ناگهان برایش مسلم شد و به خودگفت ، امانومی باید این پل را منفجر کنی . تعطیلی درکار نخواهد بود . چون امکانات این حمله در نظر کسانی که فرمان آنرا داده اند همان طور است که تو همین الان در خیال خود داشتی . بله ، تو ناگزیر از منفجر کردن پل خواهی بود . هرپیش آمدی هم برای آندره بکنند فرقی نمی کند .

در آن حال که از کوره راه پایین می آمد ، تنها در تاریکی ، با احساسی خوش از اینکه همه کارهای ضروری تا چهار ساعت دیگر انجام یافته ، و با اطمینان خاطری که از اندیشیدن به چیزهای واقعی در او پیدا شده بود ، دانستن اینکه او یقین ناگزیر از منفجر کردن پل خواهد بود ناراحتش نکرد .

تردید او ، بزرگ شدن يك حس تردید ، چون هنگامی که بر اثر اشتباه در موعد انسان نمی داند که آیامهمانهایش خواهند آمد یا نه ، که از هنگام فرستادن آندره با آن گزارش نزد گلز دو او پیدا شده بود ، اکنون یکسره او را رها کرده بود . دیگر یقین داشت که جشن بهم نخواهد خورد . فکر کرد ، یقین داشتن خیلی بهتر است . همیشه یقین داشتن خیلی بهتر است .

فصل سی و یکم

اکنون باز در کیسه خواب بودند و آخرین شب و دیرگاه بود. ماریا تنگ در بر او دراز کشیده بود و او نرمی رانهای کشیده‌اش را بر رانهای خود و پستانهای او را چون دو تپه کوچک که در دشتی دراز در اطراف چاهی سرکشیده بودند احساس می‌کرد، و سرزمین آنسوی تپه‌ها دره‌گلی او بود که لبهایش بر آن نشسته بود. او، آرام، دراز کشیده بود و اندیشه‌ای در سر نداشت و ماریا سر او را نوازش می‌کرد.

ماریا بنرمی گفت، «بر تو،» و او را بوسید. «من شرمندم. نمی‌خوام ناراضیت کنم، اما خیلی درد داره. فکر نمی‌کنم بدردت بخورم.» او گفت، «همیشه خیلی دردداره. نه، خرگوشک، چیزی نیست. کاری نمی‌کنیم که درد بیاره.»

«مقصودم این نبود. مقصودم این بود که من نمی‌تونم تو را آنطور که دلم می‌خواهد بپذیرم.»

«اون اهمیتی نداره. می‌گذره. وقتی باهم خوابیده‌یم پیش هم هستیم.»
«درسته. اما من شرمندم. بنظرم از وقتی اون کارها را با من کرده‌ن شروع شده. نه از تو و خودم.»

«حرفش را نزن.»

«من هم نمی‌خوام حرفش را بزنم. می‌خواستم بگم که نمیتونم تحمل اینرا که امشب به تونمی‌رسم بکنم، این بود که پی عذرو بپا نه می‌گشتم.»
او گفت، «بین، خرگوشک، همه این چیزها می‌گذره و دیگه مشکلی نمی‌ونه.»
اما با خود گفت، این شب آخری بد آوردیم.

بعد شرمنده شد و گفت «خرگوشك، تنگ بغلم بخواب. وقتی تورا اینجا،
تو تاریکی، بغل خودم حس می‌کنم باندازه وقتی که عشق‌بازی می‌کنیم دوست دارم.»
«من خیلی شرمنده. چون فکرمی کردم امشب هم مثل وقتی که از پیش‌ال‌سوردو
برمی‌گشتیم، مثل توی تپه‌ها، همیشه.»

رابرت جردن به او گفت، «*qué va*. هر روز که همیشه از اون کارا کرد.»
نارضایتی را از خود دور کرد و بدروغ گفت، «این جورش راهم مثل اون جور دوست
دارم. اینجا آروم پهلوی همدیگه هستیم و بعد می‌خواهیم. بی‌احرف بزنیم. تو خیلی
کم برام حرف زده‌ی.»

«از فردا و کارت حرف بزنیم؟ دلم می‌خواد به کارت وارد باشم.»

رابرت جردن گفت، «نه.» و خود را کاملاً در کیسه خواب دراز کرد و گونه‌اش را
به شانه ماریا گذاشت و بازوی چپش را زیر سر او برد و آرمید. «بهتر از همه اینکه نه
از فردا حرف بزنیم و نه از پیش‌آمد امروز. در این جنگ ماسر تلفات بحث نمی‌کنیم و
فردا هم هر کاری که باید بکنیم می‌کنیم. تو که نمی‌ترسی؟»

ماریا گفت، «*qué va*. من همیشه می‌ترسم. اما حالا آنقدر برای تو می‌ترسم که
به فکر خودم نیستم.»

بدروغ گفت، «تو نباید بترسی، خرگوشك. من در خیلی ماجراها بوده‌م. بدتر
از این‌هاش راهم دیده‌م.»

آن‌گاه یکبارہ تسلیم لذت‌گریختن از واقع شد و گفت، «بیا از مادرید و خودمان در
مادرید صحبت کنیم.»

ماریا گفت، «خوبه،» و بعد، «اوه ربر تو، متاسفم که اینطور شد. نمیتونم به کار
دیگه برات بکنم؟»

رابرت جردن دستی به موی او کشید و او را بوسید و، شل و لخت، پهلوی او دراز
کشید و گوش به آرامش شب داد.

گفت، «میتونی از مادرید بامن حرف بزنی،» و اندیشید: زیادی آنرا برای فردا نگاه
خواهم داشت. فردا به هر چه از آن مانده نیاز خواهم داشت. حتی برگهای کاج الان

آنقدر به آن احتیاج ندارند که من فردا خواهم داشت. در کتاب مقدس گئی بود که تخم خود را روی زمین ریخت؟ او نان. از خود پرسید، آخرش او نان چه شد؟ یادم نمی‌آید که دیگر چیزی از او شنیده باشم. در تاریکی لبخند زد.

آنکاه باز تسلیم شد و بدرون آن لغزید، با احساس شهوانی گریختن از واقع که چون پذیرش جنس حالتی بود که بهنگام شب، در آن دم که درکی وجود ندارد و تنها لذت پذیرش هست، دست می‌دهد.

گفت، «جون دلم.» و او را بوسید. «گوش کن. پریشب داشتم به مادرید فکر می‌کردم. فکرمی کردم که چطور به اونجا می‌رسم و تورا در هتل می‌گذارم و خودم میرم به هتل روسپا که مردم را ببینم. اما اینها همه دروغ بود. من تورا توهیج هتلی تنها نمی‌گذارم.»

«چرا؟»

«برای اینکه ازت مواظبت خواهم کرد. هیچوقت تنها نمی‌گذارم. با تو میرم به اداره امنیت که جواز بگیرم. بعد با هم میریم که لباسهای لازم را بخریم.»

«چندتا بیشتر نیست. خودم هم میتونم بخرم.»

«نه، خیلی هم زیاده. با هم میریم و از خوبهاش می‌خریم و تو اون لباس‌ها خوشگل میشی.»

من بیشتر خوشم میاد تو اطاق هتل بمونیم و یکی را بفرستیم که لباسها را بخره. هتل کجاس؟

«توپلا تزدال کالائو. تو این هتل زیاد خواهیم ماند. يك تختخواب پهن داره، با ملافه‌های تمیز، و تو حمامش آب گرم هست. دو تا گنجه لباس داره. من اسبابم راتو یکی می‌گذارم و آن یکی راتو برمی‌داری. پنجره‌های بلند و پهن داره که باز میشه، و بیرون، درخیا بان بهاره. برای غذا خوردن جاهایی رامی‌شناسم که غیر قانونی هستن اما غذای خوب دارن. مغازه‌هایی می‌شناسم که هنوز شراب و ویسکی دارن. تو اطاق خوردنی نکمیدارم که وقتی گرسنه شدیم بخوریم. ویسکی هم می‌گیریم که وقتی میل داشتم به جرعه بخورم و برای توهم ما نترانیا می‌خرم.»

«دلم میخواد از ویسکی بخورم.»

«ویسکی آسون گیر نمیاد و توهم مانتزانیلا رادوست داری.»

ماریاگفت، «ویسکی ات راهم برای خودت نگهدار، ربر تو. خیلی دوست

دارم. تو را با ویسکی ات که حق ندارم بچشم. توجه بدجنسی هستی.»

«نه. می چشی. اما برای زنها خوب نیست.»

ماریاگفت، «انگار هرچی تابحال نصیب شده برای زنها خوب بوده. اونوقت

اونجا تورختخواب بازهم لباس عروسیم را پوشم؟»

«نه. من برات چند جور پیرهن خواب واگه از پیژاما خوشت بیاد چندجور

پیژاما می خرم.»

ماریاگفت، «من هفت تا پیرهن عروسی می خرم. هر کدوم برای يك روز هفته

يك پیرهن دامادی تمیز هم برای تومی خرم. توهیچ پیراهنت رامیشوری.»

«گاهی.»

همه چیز را تمیز نگه میدارم و برات ویسکی می ریزم و روش آب می ریزم. مثل

اون روز که پیش سوردو درست کردی. برات زیتون و ماهی شور و فندق می گیرم که با

مشروب بخوری. يك ماه تو اطاق میمونیم و درنمیایم.» یکباره با اندوه گفت، «اگه

بتونم ترا بپذیرم.»

را برت جردن به او گفت «این چیزی نیست. راستی چیزی نیست. ممکنه تو

اونجا زخمی شده باشی و حالاجاش مونده که باز اذیتت می کنه. این جور چیزها بعید

نیست. همه این جور چیزها رفع میشه. تازه اگه واقعاً چیزی هم باشه تو مادرید

دکترهای خوب هستن.»

ماریا بدفاع گفت، «اما پیش از اون خوب خوب بود.»

«این دلیل اینه که بازهم خوب خوب میشه.»

«پس از مادرید صحبت کنیم.» پاهایش را میان پاهای او پیچاند و سرش را به

شانه او مالید. «اما با این سر تراشیده زیاد زشت نمیشم که اسباب خجالتت باشم؟»

«نه. تو ماهی. صورتت ماهه. اندامت قشنگه، بلند و سبک، و پوست نرمه

ویرنگ طلای سوخته . اونجاهمه تقلا می‌کنن که تورا از چنگ من در بیارن .
 ماریاگفت ، « به ! ، منو از تو بگیرن . تا وقتی زندهم هیچ مرددیگه نمیتونه
 به من دست بزنه . منو از تو بگیرن ! چه حرفا ! »
 « اما خیلیها سعی می‌کنن . خواهی دید . »
 « می‌بینن که من آنقدر تورا دوست دارم که دست زدن به من مثل اینه که دستشون
 راتویه دیگ سرب مذاب بذارن . اما تو؟ وقتی زنهای خوشگل هم طراز خودت را
 دیدی از داشتن من خجل نمیشی؟ »
 « هرگز . باهات ازدواج می‌کنم . »
 ماریاگفت ، « میل خودته . اما حالا که دیگه کلیسای نذاریم فکر نمی‌کنم اهمیتی
 داشته باشه . »

« میخوام زن و شوهر باشیم . »
 « میل خودته . اما ببین . اگه به یک کشور دیگه رفتیم که هنوز کلیسا داره میتونیم
 تو کلیسا ازدواج کنیم . »

رابرت جردن به اوگفت ، « هووطن من هنوز کلیسا هست و اگه برای تو اهمیتی
 داره میتونیم آنجا ازدواج کنیم . من تا بحال ازدواج نکردهم . اشکالی در کار نیست . »
 ماریاگفت ، « خوشحالم که ازدواج نکردهی . اما باز هم خوشحالم که از این
 چیزها که بهم گفتی سرت میشه ، چون اینانشون میده که تو با خیلی زنهای بوده‌ی و بیلار به
 من گفت که فقط اینجور مردان که ممکنه برای آدم شوهر بشن . اما حالا که باز نهی
 دیگه فرار نمی‌کنی ؟ چون این کار منومی کشه . »

رابرت جردن صادقانه گفت ، « من هرگز باز نهی زیادی فرار نکردهم . تا تورا ندیده
 بودم فکر نمی‌کردم بتونم از ته دل عاشق کسی بشم . »
 ماریا دست به گونه‌های او کشید و سپس دستهایش را در پشت سر او چفت کرد . « حتما
 خیلیها رامی‌شناخته‌ی . »

« بی‌اینکه عاشقشون باشم . »
 « ببین بیلاریه چیزی بهم گفت ... »

«بگو.»

«نه . بهتره نگم . بیا باز از مادرید صحبت کنیم.»

«چی می خواستی بگی؟»

«نمیخوام بگم.»

«شاید ، اگه مهمه بهتر باشه که بگی.»

«فکر می کنی مهمه؟»

«آره.»

«اما تو که نمیدونی چیه از کجا میگی مهمه؟»

«از طرز گفتنت.»

«پس دیگه ازت قایمش نمی کنم. پیلار بهم گفت فردا همه مامی میریم و توهم این را، مثل او، میدونی، منتها بهش اهمیت نمیدی. این حرف را از روی تحسین گفت، نه عیب جوئی.»

رابرت جردن گفت، «او این را گفت؟» در دل گفت، ماده سگ دیوانه، و گفت، «باز هم کولیگریش گل کرد. اینها حرفهای زنهای بازاری و ترسوهای کنج قهوه خونه هاس. اینها گند و کثافته.» عرقی را که از زیر بغلش سرازیر می شد و به میان بازو و پهلوش می سرید احساس کرد و به خود گفت، «پس تومی ترسی، ها؟» و با صدای بلند گفت، «اون يك ماده سگ خرافاتی گند دهنه. بیا از مادرید صحبت کنیم.»

«پس تو از این چیزها خبر نداری؟»

«البته که نه. از این حرفهای کثیف نزن.» اینرا با لغتی زشت تر گفت.

اما اینبار هنگامی که از مادرید سخن می گفت، دیگر تظاهری در کار نبود. اکنون، خیلی ساده، به معشوق و به خود دروغ می گفت تا شب پیش از بیکار راسپری کند و خود نیز اینرا می دانست. این کار را از روی میل می کرد اما لذت پذیرش یکسره از میان رفته بود. با اینهمه آنرا از سر گرفت.

«فکر موهات را هم کردم، که چکارشون میتونیم بکنیم. می بینی، الان داره همه جای سرت یکدست بلند میشه، مثل پوست جانورها، و خوشت میاد بهش دست

بزنی. برای اینکه خیلی دوستش دارم. خیلی هم قشنگه. وقتی دستم راروش می‌کشم مثل يك مزرعه‌گندم که بادبش بوزه می‌خوابه و بلند میشه.»

«دست راروش بکش.»

دستش را روی سراوکشید و همانجا رها کرد و جلوی گلوی اودنباله گفتگوش را گرفت. احساس می‌کرد که گلوش می‌گیرد. «اما می‌گفتم تو مادرید میتونیم بریم به سلمانی که دورسر و پشت گردنت را مثل سرمن اصلاح کنه؛ چون تا وقتی بلند نشده، توی شهر، این جور بهتره.»

ماریا اورا تنگ دربرگرفت و گفت، «اونوقت مثل تومیشم و دیگه هیچوقت دلم نمیاد عوض کنم.»

«نه. مرتب بلند میشه. اینکار برای اینکه اولها که داره بلند میشه مرتب باشه چقدر طول می‌کشه تا بلندشه؟»

«بلند بلند؟»

«نه تاشونهت. دلم می‌خواد باین بلندی نگرش داری؟»

«مثل گاربو توسینما؟»

باصدایی گرفته گفت، «آره.»

اکنون میل به تظاهر بایورشی سخت بسوی اوباز می‌گشت و او خودرا یکسره به آن می‌سپرد. اکنون دیگر اورا تسخیر کرده بود و او باز تسلیم آن شد و ادامه داد، «اونوقت راست روی شونه‌ها، آویزون میشه و انتهایش مثل موج دریا برمیگرده، و موهاش برنگ گندم رسیده و صورتت برنگ طلای سوخته و چشمهات به تنها رنگی که بارنگ مو و پوستت جوردرمیاد، برنگ طلا با تیره‌های سیاهه و من سرت راعقب می‌برم و تو چشمهات نگاه می‌کنم و تورا تنگ به خودم می‌چسبانم.....»

«در کجا؟»

«در هر جا. هر جایی که باشیم. چقدر طول می‌کشه تا موهاش بلند شه؟»

«نمیدونم. برای اینکه پیش از اون هیچوقت تراشیده نشده بود. اما گمانم

شش ماهه تازیر گوشهام بلند شه و بعد از یکسال تا اونجا که تودلت می‌خواد. اما میدونی

اول چطور میشه؟»

«بگو.»

«روی تخت بزرگ و تمیز تو اون اطاق کذایی هتل می نشینیم و توی آینه کمند نگاه می کنیم و عکسمون تو آینه میفته و من اینجوری برمی گردم بطرف تو و اینجوری بغلت می کنم و بعد اینجوری می بوسمت.»

آنگاه ، آرام و تنگ دزبرهم ، درسیاهی شب آر میدندورا برت جردن در آتش سوزانی که او را فرا گرفته بود ، باتنی سخت و کشیده ، ماریارا تنگ در بر گرفت . او هر آنچه را که می دانست هرگز هستی نخواهد یافت چسبیده بود و بدقت دنبال میکرد گفت . «خرگوشك ، همیشه هم که تو هتل نمیومیم .»

«چرا؟»

«در مادرید میتونیم به آپارتمان تو خیا بونی که از کنار پارک بوئن رتیرو رد میشه بگیریم . به زن آمریکایی را می شناسم که پیش از انقلاب آپارتمان با اثاث اجاره می داد . من بلدم چطور آپارتمانی را بقیمت پیش از انقلاب اجاره کنم . اونجا آپارتمانهایی هست که رو به پارک و میشه از پنجره همه جای پارک را دید ؛ نرده آهنی ، باغچه ها ، خیابونهای شنی ، چمنهای سبز که با شنها تماس پیدا می کنن ، درختهای پر سایه و چشمه های فراوان . حالادرختهای شاه بلوط شکوفه کرده و در مادرید میتونیم تو پارک گردش کنیم و اگه دریاچه را پر کرده باشن قایق سواری کنیم .»

«چرا دریاچه خالی باشه؟»

«در ماه نوامبر خشکش کردن ، چون برای هواپیماهای بمب افکن نشونه خوبیه . اما گمانم حالا باز پر باشه . مطمئن نیستم . اما اگر آب نداشته باشه میتونیم همه جای پارک را ، غیر از دریاچه ، بگردیم . جایی هست که مثل يك جنگله و از درختهای همه جای دنیا در آنجا هست و به هر درختی يك پلاك هست که نشون میده چه درختیه و از کجا آمده .»

ماریا گفت ، «هما نقد رهم من دلم میخواد برم سینما . اما این درختها که گفتی

باید دیدنی باشن . اگه بتونم حفظ کنم اسم همه شان را با تو یاد می گیرم .»

رابرت جردن گفت ، «این درختها مثل درختهای توی موزه نیستن . اینها بطور طبیعی نمو می کنن . تو پارک چندین تپه هست و یک قسمتش مثل جنگله . پایین پارک بازار کتابفروشهاس . کنار پیاده‌روها صدها تخت با کتابهای دست‌دوم هست و از انقلاب به اینطرف یک عالم کتاب هست که از خونه‌هایی که در اثر بمباران خراب شدن ، یا از خونه‌های فاشیستها ، بغارت رفته و بدست همانهایی که آنها را دزدیده‌ن فروخته میشه . اگه بتونم تو مادرید وقتی پیداکنم همه‌ش را ، هرروز ، مثل روزهای پیش از انقلاب ، جلوی بساط کتابفروشها می گذروم .»

ماریا گفت ، «وقتی تو به بازار کتابفروشها رفتی من به کار خونه‌می‌رسم . پولمون می‌رسه به خدمتکار نگهداریم؟»

«البته . میتونم پترا را ، اگه ازش خوشت بیاد ، از هتل بیارم . آشپز خوبیه و خیلی هم تمیزه . آنجا من با روزنامه نگارهایی که او خوراکشان را می‌پزه غذا خوردم . تو اطاقهای آنجا بخاری برقی هست .»

ماریا گفت ، «اگه تو بخوای اورا میاریم ، یا اینکه من یک نفر پیدا می‌کنم . ام تو برای کارت خیلی از خونه دور میمونی ، نیست ؟ باهمچنین کاری که نمیدارن منا همراه تو بیام .»

«شاید بتونم تو مادرید کاری پیدا کنم . خیلی وقته که سر این کارم و از اول انقلاب جنگیده‌م . ممکنه تو مادرید بهم کار بدن . من تاحالا تقاضایش را نکرده‌م . همیشه یا در جبهه بوده‌م یا سرگرم چنین کاری .»

«هیچ میدونی که تا وقتی تو را ندیده بودم نه تقاضایی کرده بودم و نه چیزی خواسته بودم ، و نه بجز انقلاب و پیروزی در جنگ بد چیزی فکر کرده بودم ؟ راستی هم من در آرزوها و آمالم درویش بوده‌م .» و اکنون در حالی که یکسره دل به تمام آنچه هستی ناپذیر بود می‌داد گفت ، «من خیلی کار کرده‌م و حالا عاشق تو هستم و تو را مثل همه چیزهایی که برایشان جنگیده‌ایم دوست دارم . همانطور که آزادی و شرف و حق کار کردن و گرسنه نماندن برای تمام افراد بشر را دوست دارم ، تو را هم دوست دارم . تو را مثل مادرید که ازش دفاع کردیم و مثل تمام یارانی که مرده‌ن دوست دارم .»

خیلیهاشان مردن . خیلی ، خیلی . نمیتونی فکرش را بکنی . اما تورا مثل تمام چیزهایی که بیشتر از هر چیز دیگر در دنیا دوست دارم میخواوم و بیشتر از آنها هم دوست دارم . خرگوشك ، خیلی دوست دارم . بیشتر از آن که بتونم بگم . اما الان دارم بهت میگم که يك کمی از آن را نشانت بدم . من هیچوقت زن نداشتم و حالا تورا دارم و خوشحالم .»

ماریا گفت ، «من تاجایی که بتونم برات زن خوبی میشم . درسته که چیزی بهم یاد نداده‌ن ، اما سعی می‌کنم که خودم را درست کنم . آگه تومادرید یا به جای دیگه زندگی کنیم که خب . آگه هیچ‌جا نمونیم و من با تو بتونم پیام که بهتر . آگه بریم به کشور تو یاد می‌گیرم مثل انگلیسی‌ترین آدمها انگلیسی صحبت کنم . در تمام رفتارشون دقت می‌کنم و سعی می‌کنم مثل آنها رفتار کنم .»
«خیلی خنده‌دار میشی .»

«البته . من اشتباه می‌کنم و تو به من میگی و من هرگز دومرتبه آن اشتباه را نمی‌کنم ، یا شاید فقط دوبار بکنم . اونوقت تو وطنت آگه دلت برای غذاهای ما تنگ شد من برات غذا می‌پزم . میرم مدرسه که زن بودن را یاد بگیرم ، آگه همچین مدرسه‌ای باشه ، و درس زن شدن میخونم .»

«از این جور مدارس هست اما تو احتیاجی به این درسه ننداری .»

«پیلار بهم گفت که فکر می‌کنه تو کشور شما از این مدرسه‌ها باشه . تو به مجله چیزی از آنها خونده بود . دیگه اینکه بهم گفت باید انگلیسی یاد بگیرم و خوب صحبت کنم که اسباب خجالتت نباشم .»
«کی این را بهت گفت ؟»

«امروز ، وقتی داشتیم اسبابارا می‌بستیم . مرتب می‌گفت چه کارهایی باید بکنم که زنت باشم .»

رابرت جردن باخود گفت ، گمان می‌کنم اوهم به مادرید می‌رفته ، و گفت ،
«دیگه چی گفت ؟»

«گفت که باید مواظب بدنم باشم و اذامم را مثل يك گاو باز حفظ کنم . گفت

این خیلی مهمه .»

رابرت جردن گفت ، «درسته . اما تو تا چندین سال احتیاجی نداری غصه‌ش را بخوری .»

«نه . گفت که آنهایی که از نژاد ما هستن باید همیشه مواظب این باشن ، چون یکدفعه پیدا میشه . می‌گفت که خودش یه روزی به باریکی من بوده ، اما اون روزها زنها ورزش نمی‌کردن . بهم گفت چه ورزشهایی بکنم ، گفت نباید زیاد بخورم و چه چیزهایی نخورم . اما یادم رفته ، باید باز آزش بیرسم .»

رابرت جردن گفت ، «سیب زمینی .»

ماریا ادامه داد ، «آره سیب زمینی بود و سرخ کردنیهای دیگه . وقتی از این درد براش گفتم گفت که نباید از آن چیزی به‌تو بگم ، بلکه باید درد را بکشم و نگذارم تو بفهمی . اما من بهت گفتم برای اینکه نمی‌خوام بهت دروغ بگم و هم اینکه می‌ترسیدم تو فکر کنی که دیگه درخوشی شریک نیستیم و ماجرای روی تپه‌ها راست نبوده .»

«خوب کردی گفتی .»

«راست میگی ؟ چون من از تو شرمندم و هرکاری که دلت بخواد برات می‌کنم . پیلار بهم گفته که آدم چه کارهایی برای شوهرش میتونه بکنه .»

«لازم نیست کاری بکنی . ما هرچه داریم باهم داریم و حفظش می‌کنیم . من تو رو همینجوری دوست دارم ، که پهلویت بخوابم و تنت را لمس کنم و بدونم که تو راس راستی آنجا هستی . هر وقت هم از نو آماده شدی همه‌کار می‌کنیم .»

«تو هیچ احتیاجی نداری که من بهش رسیدگی کنم ؟ پیلار بهم گفت .»

«نه . ما هر احتیاجی داشته باشیم باهم خواهیم داشت . من غیر از احتیاجاتی که توداری احتیاجی ندارم .»

«این بنظرم خیلی بهتر میاد . اما یادت باشه که من همیشه هرکاری را که تو بخوای می‌کنم . ولی تو باید آنرا بهم بگی ، چون من خیلی چیزها را نمیدونم . خیلی از حرفه‌اش را درست نفهمیدم ، برای اینکه من خجالت می‌کشیدم بیرسم و اون هم از

این چیزها خیلی بلده .»

رابرت جردن گفت ، «خرگوشك ، تو معرکه‌ای .»

ماریا گفت ، «*qué va* . اما سعی در اینکه آدم تمام کارهای شوهر داری را در یک روز یاد بگیره کار عجیبیه ، آنهم تو همچین روزی که داریم قرارگاه را جمع می‌کنیم و خودمان را برای یک حمله آماده می‌کنیم و در همین موقع هم یک زدو خورد دیگه در اون بالا درگیره . اگه اشتباه مهمی کردم تو بهم بگو ، چون دوست دارم . ممکنه بعضی چیزها را عوضی یاد بگیرم . خیلی از حرفهایی که او بهم گفت پیچیده بود .»

«دیگه بهت چی گفت ؟»

«دیگه انقدر چیزها که یادم نیاد . گفت که اگه باز فکر کارهایی که با من کرده‌ن بسم زد آنها را به تو بگم ، چون تو مرد خوبی هستی و تا بحال همه چیز را فهمیده‌ی ؛ اما بهتره هرگز حرفی از آن بابت نزنم ، مگر اینکه فکرش مثل سیاهی ، که پیشترها میومد ، بسم بیاد و اونوقت گفتش به تو من را خلاص میکنه .»

«مگه هنوز این فکرها آزارت میده ؟»

«نه . از بار اولی که باهم بودیم چنانچه که انگار هیچ خبری نشده . غصه پدر و مادرم همیشه هست . اون هم که همیشه گیه . اما من می‌خواستم ، اگه قرار باشه که زنت باشم ، تو چیزهایی را که دوستت بخاطر غرور خودت لازمه بدونی . من هرگز تسلیم کسی نشدم . همیشه می‌جنگیدم و همیشه آنها مجبور میشدن دونفری یا بیشتر اون بلارا بسم بیارن . یکیشون روی سرم می‌نشست و مرا می‌گرفت . اینهارا بخاطر غرورت میگم .»

«غرور من درتوس . نگو .»

«نه . غرور خودت را میگم که لازمه از زنت داشته باشی . به چیز دیگه . پدر من کدخدای ده و مرد محترمی بود . مادرم هم یک زن محترم و هم یک کاتولیک خوب بود . او را هم ، بخاطر مرام پدرم ، با پدرم تیربارون کردن ، چون پدرم جمهور یحواه بود . تیربارون شدن هردوشان را دیدم . پدرم ، وقتی داشتن جلوی دیوار کشتارگاه

اعدامش می‌کردن، گفت، «**Viva la Republica**» .

«مادرم که جلوی همون دیوار ایستاده بودگفت، «زننده باد شوهرم که کدخدای ده بود ،» و من امیدوار بودم که من را هم تیربارون کنن و می‌خواستم بگم ، «**Viva la Republica y viva mis padres**» ، اما تیربارونم نکردن و بجاش آن‌کارها را با من کردن .

«گوش کن . يك چیزی بهت میگم ، چون بما مربوط میشه . بعد از تیربارون جلوی کشتارگاه ، ماها را ، یعنی آنهایی را که شاهد اعدام قوم و خویشهاشون بودن اما تیربارون نشده بودن ، از بالای تپه به میدون اصلی ده بردن . تقریباً همه گریه میکردن ، اما بعضی‌ها از دیدن آن مناظر کرخ شده بودن و اشکشون خشکیده بود . من خودم نمی‌تونستم گریه کنم . از آنچه دوروبرم می‌گذشت بیخبر بودم ، چون فقط پدر و مادرم را درموقع تیربارون شدن می‌دیدم و مادرم می‌گفت ، «زننده باد شوهرم که کدخدای این دهه ،» و این مثل يك جیغ تمام نشدنی و دنباله دار تو سرم مونده بود . چون مادرم جمهوریتخواه نبود و نگفت ، «**Viva la Rpublica**» ، وگفت زننده باد پدرم که آنجا ، از رو ، دم پاش افتاده بود .

«اما اینرا خیلی بلندگفت ، مثل يك جیغ ، و آنوقت آنها شلیک کردن و او افتاد و من تقلا کردم تا از صف خارج شم و برم پیشش ، اما همه ما را بسته بودن . تیربارون بدست گارد سیویل‌ها انجام می‌شد و آنها هنوز منتظر بودن که بازهم بکشن که فالانژیست‌ها گارد سیویل‌ها را که به تفنگ‌هاشون تکیه داده بودن گذاشتن و نعلها را بحال خودشان کنار دیوار ول کردن و ما را از آنجا به بالای تپه کشوندن . يك صف دراز از زن و دختر بودیم و مچپامون را بسته بودن و ما را به بالای تپه و توخیا بون‌ها ، تا میدون ، کشوندن و تو میدون جلو مغازه سلمانی که روبروی عمارت دهداری بود ایستادن .

«آنجا دو نفر مرد ماها را برانداز کردن و یکیشون گفت ، «این دختر کدخداس ،»

و آن یکی گفت ، «از اون شروع کن.»

«آنوقت طناب را از هر دو مچم بریدن و یکی از آنها به بقیه گفت ، «صف را

بیندین،» و این دونفر دستم را گرفتن و بردنم تو مغازه سلمانی و بلند کردن و روی صندلی گذاشتن و آنجا نگه داشتن.

«من صورت خودم و آنهایی که مرا نگه داشته بودن و صورت سه نفر دیگره را که روم خم شده بودن تو آینه سلمانی می دیدم و هیچکدومشان را نمی شناختم . تو آینه هم خودم و هم آنها را می دیدم اما آنها فقط من را می دیدن . مثل این بود که آدم رو صندلی دندون ساز نشسته و چندتا دندون ساز دورش را گرفته ن و همه شون دیوونه ن . صورت خودم را هم بزور می شناختم برای اینکه غم و غصه عوضش کرده بود، ولی نگاه کردم و فهمیدم که خودم . اما غصه آنقدر زیاد بود که نه ترسی داشتم و نه حس دیگری، فقط غصه .

«آنوقتها موهام را به دو رشته می بافتم . تو آینه می دیدم که یکیشون یکی از گیسها را بلند کرد و همچنین کشید که میون غم و غصه رنجم داد و بعد بایک تیغ آنرا از ته برید . من خودم را توی آینه با یک گیس دیدم و بجای آن یکی یه گله موی تراشیده بود . بعد گیس دومی را برید ، اما اینبار آنرا نکشید و تیغ کمی گوشم را برید و دیدم خون ازش میاد . جاش را با انگشت حس میکنی؟»

«آره . اما بهتر نیست حرفش را نزنی؟»

«این که چیزی نیست . از جاهای بدش حرف نمی زنم . او هر دو گیس مرا از ته برید و آنها را دیگره خندیدن و من حتی حس نمی کردم گوشم بریده . آنوقت او جلوی من ایستاد و همینطور که دونفر دیگره من را نگه داشته بودن با گیسها به صورتم زد و گفت، «ما اینجوری راهبه سرخ میسازیم . حالا می فهمی چطور با برادرهای پرو لترت متحدشی . عروس مسیح سرخ.»»

«او با گیسهای خودم پشت سرهم بصورتم زد و بعد آنها را بدهنم گذاشت و محکم دور گردنم بست و پشت گردنم گره زد ، درست مثل یک دهن بند ، و دونفری که من را نگه داشته بودن خندیدن .

«همه آنهایی که این جریان را می دیدن خندیدن و وقتی آنها را تو آینه دیدم که می خندن گریه گرفتم . تا آنوقت از دیدن منظره غیر بارون چنان یخ زده بودم که

می‌تونستم گریه کنم .

«آنوقت مردی که دهنم را بسته بود بایک ماشین سلمانی تمام‌سرم راماشین کرد؛ ول از پیشانی تا پشت‌گردن و بعد بالای سر و پشت‌گوشهام را زد و در تمام‌مدتی که این‌بار را می‌کردن من را طوری نگهداشته بودن که بتونم تو آینه سلمانی بینم و من آنچه را که می‌دیدم نمی‌تونستم باور کنم و مرتب‌گریه می‌کردم اما از ترسی که از قیافه‌م ااشتم، از آن دهن باز که گیس‌ها را توش بسته بودن و سرم که زیر ماشین لخت می‌شد، نمی‌تونستم سرم را برگردونم .

«وقتی آن‌که سرم را ماشین می‌کرد کارش تموم شد ، يك شیشه تنتور از طاقچه سلمانی برداشت (سلمانی را هم‌کشته بودن، چون عضو سندیکا بود ، و تو درگاه مغازه افتاده بود و وقتی من را می‌آوردن تو از روش بالا کشیده بودن) وميله شیشه‌ای توی بطری‌را روی زخم‌گوشم گذاشت که میون غصه و ترس کمی سوزش گرفت .

«بعد جلو‌ی من ایستاد و با تنتور روی پیشونیم نوشت U.H.P. . همچین یواش و با دقت کشید که انگار نقاش بود . من تو آینه همه‌چیز را همونطور که بود دیدم و دیگه گریه نکردم چون دلم‌توسینه‌م برای پدر و مادرم یخ زده بود ومیدونستم بلاهایی که در آن‌موقع بسرم خودم آمده چیزی نیست .

«بعد، وقتی فالانژیست نوشتنش را تمام‌کرد ، عقب رفت و به‌من نگاه کرد که کار خودش را امتحان‌کنه و بعد شیشه تنتور را گذاشت و ماشین را برداشت و گفت ، «بعدی.»» دستهای من را گرفتن وازمغازه سلمانی بیرون بردن و پای‌من به سلمانی‌که هنوز به‌پشت تو درگاه افتاده بود و صورت‌کبودش بالا بود گیر کرد و نزدیک بود بخوریم به‌کنسپسیون‌گاریا که بهترین دوستم بود و دونفر از آنها داشتن می‌آوردنش تو . او اول که من را دید نشناخت و بعد شناخت و جیغ‌کشید و تا وقتی من را کشیدن آن طرف میدون و از درگاه عمارت دهداری بردن تو و از پله‌ها کشیدن بالا و بردن تو اطاق پدرم و انداختن روی نیمکت صدای جیغ‌هاش را می‌شنیدم . آنجا بود که آن کارهای زشت را با من کردن .»

رابرت جردن گفت، «خرگوشك من» و او را تا آنجا که میتوانست، تنگ و آرام، به خود فشرد. اما دلش، تا جایی که برای يك مرد ممکن بود، پراز کینه بود. «دیگه حرفی از آن زن. بیش از این چیزی بهم نگو چون دیگه نمیتونم کینه‌م را تحمل کنم.»

ماریا در آغوش او سخت و سرد بود. گفت، «نه. دیگه از آن حرف نمی‌زنم. اما آنها مردم بدی هستن. دلم می‌خواست اگه تونستم چند تا شون را بکشم. اما اینرا فقط برای غرورت، اگه قرار باشه زنت بشم، گفتم که خوب بفهمی.» او گفت، «خوشحالم که بهم گفتمی. چون فردا سلامتی خیلی خواهیم کشت.» «از فالانژیست‌ها هم می‌کشیم؟ آنها بودن که این کارها را کردند.» رابرت جردن با افسردگی گفت، «آنها نمی‌جنگن. پشت جبهه آدم می‌کشن. این آنها نیستن که تو جنگ با ما طرف میشن.»

«نمیشه يك جورى کشتشون؟ دلم می‌خواه يك عالم از آنها بکشم.» او گفت، «من از آنها کشته‌م. باز هم می‌کشم. در انفجار قطارها کشته‌یمشون.» ماریا گفت، «دلم می‌خواه يك دفعه که برای منفجر کردن قطار میری باهات پیام. روز انفجار آن قطار، که پیلاز من را از آن آورد، به خورده دیوونه بودم. بهت گفت چه جورى بودم؟»

«آره. حرفش را زن.»

«تو خودم مرده بودم، کرخ بودم و جز گریه کاری نداشتم. اما به چیز دیگه بهت بگم. اینرا باید بگم. آنوقت شاید تو با من ازدواج نکنی. اما ربرتو، اگه دلت نخواست با من ازدواج کنی نمیتونیم همیشه باهم باشیم؟» «من با تو ازدواج میکنم.»

«نه. این موضوع را فراموش کرده بودم. شاید هم نباید با من ازدواج کنی. ممکنه من تونم برات پسر یا دختری بیارم، چون پیلاز بهم گفت که اگه میتونستم با این کارهایی که با من کردن آستن می‌شدم. اینرا باید بدونی. اوه، نمیدونم چرا

فراوشش کرده بودم.»

رابرت جردن گفت، «خرگوشك، هیچ اهمیتی نداره. اولاکه شاید راست نباشه. اینرا دکتر باید بگه. بعدش هم، هوس نمی‌کنم پسر یادختری در این دنیای اینجوری بوجود بیارم. وانگهی، توهمه عشق مرا تصاحب خواهی کرد.»
 ماریا به او گفت، «دلَم میخواد برای تو پسر و دختر بزام. اگه بچه‌های مانباشن که با فاشیستها بجنگن چطور میخوای دنیا بهتر بشه؟»

او گفت، «من تورا دوست دارم. می‌شنوی؟ حالا هم باید بخوایم، خرگوشك چون من باید خیلی به صبح مونده بلندشم و تو این ماه هم زود سحر میشه.»
 «پس اون چیزی که الان گفتم عیبی نداره؟ هنوز میتونیم زن و شوهر بشیم؟»
 «حالا هم زن و شوهریم. حالا باهات ازدواج می‌کنم. تو زن منی. اما. خرگوشك، بخواب که دیگه وقت تنگه.»

«راستی راستی زن شوهر میشیم؟ نه بحرف؟»

«راستی.»

«پس من می‌خوابم و اگه بیدار شدم به آن فکر می‌کنم.»

«من هم.»

«شب بخیر، شوهرم.»

رابرت جردن گفت، «شب بخیر، زن.»

رابرت جردن صدای نفس‌های یکنواخت و منظم او را شنید و دانست که او بخواب رفته است و خود بیدار بود و، بسیار آرام، دراز کشیده بود؛ نمی‌خواست با حرکت خود او را بیدار کند. او به آنچه دختر نگفته بود اندیشید و دلش پر از کینه شد و از اینکه در آن بامداد کشتاری بیا می‌شد خرسند بود. اندیشید، اما من شخصاً نباید در آن دستی داشته باشم.

گرچه، چگونه میتوانم از آن برکنار بمانم؟ می‌دانم که ماهم کارهای وحشتناکی با آنها کردیم. اما آن به این سبب بود که ماتریت نشده بودیم و بهتر از آن نمیدانستیم.

اما آنها آن کارها را بعمد و از روی تعقل کردند . آنها بی که این کارها را کردند تا زم-
ترین شکوفه های آن فرهنگ هستند . آنها گلپای سرسبد پهلوانی اسپانیا هستند .
چه مردمی بوده اند . چه حرامزاده های ، از کورتز و پیتزارو و مندتر و آویلا گرفته
تا انریک لیسترو تا پابلو . و چه مردم شگفت آوری . دردنا نه کسی بهتر از آنها پیدا
می شود و نه کسی بدتر از آنها . نه مهربانتر و نه بیرحم تر . کی آنها را درک می کند ؟
من که نه . چون اگر آنها را درک می کردم همه این کارها را می بخشیدم . درک کردن
یعنی بخشیدن . این درست نیست . در بخشش مبالغه شده . بخشش اندیشه ای مسیحی
است و اسپانیا هرگز يك کشور مسیحی نبوده . همیشه بت پرستی خاص خود را در داخل
کلیسا داشته . *Otra Virgen más* (عذرای دیگر) . گمان کنم بهمین سبب بوده که
بایستی عذراهای دشمنان شان را از میان می برده اند . بیگمان این عقیده در آنها ، در
مذهبیهای متعصب اسپانیا ، راسخ تر بوده تا در توده مردم . مردم دور از کلیسا پرورش
یافته بودند ، چون کلیسا و حکومت یکی بود و حکومت همیشه فاسد بود . این تنها
کشوری بود که هرگز پای رفورماسیون به آن نرسید . حالدارند مکافات انکیزیسیون
را پس میدهند . خوب هم پس میدهند .

خوب ، این برای فکر کردن مطلبی است . فکرت را مشغول می کند و تو را از
اندیشه به کارت باز می دارد . این بی زیان تر از تظاهر بود . خداوندا ، امشب خیلی
تظاهر کرده بود . پیلا رکه سرتاسر روز ظاهر سازی کرده بود . شکی نیست . اگر فردا
کشته می شدند چه؟ در صورتی که پل را بخوبی منفجر می کردند چه اهمیتی میداشت؟
تنها کاری که برای فردا در پیش داشتند این بود .

نه ، اهمیتی نداشت . این کارها را نمی شود سرسری انجام داد . اما قرار هم
نبوده که تو تا ابد زنده باشی . اندیشید ، شاید تمام زندگی من در سه روز بوده .
اگر چنین است دلم می خواهد که این شب آخر را جور دیگری می گذرانیم . اما شبهای
آخر هرگز لطفی ندارند . هیچ چیز آخر لطفی ندارد . چرا ، گاهی کلام آخر خوبست .
«زنده باد شوهرم که کدخدای این ده بود» خوب بود .

اینرا از آنجاداتست که هنگامی که آنرا با خود میگفت لرزشی در تمام وجودش
دوید. خم شد و ماریا را بوسید؛ ماریا بیدار نشد. با صدایی بسیار آرام به انگلیسی
زمزمه کرد، «خرگوشك دلم میخواد باهات ازدواج کنم. من به خانواده تو خیلی
افتخار میکنم.»

فصل سی و دوم

در همان شب ، در مادرید ، اشخاص بسیاری در هتل گیلورد بودند . اتومبیلی که چراغهای آن با دوغاب آبی رنگ شده بود در کالسکه رو هتل توقف کرد و مرد ریزه اندامی با چکمه‌های سواری سیاه و شلوار سواری خاکستری ، و يك نیمتنه کوتاه خاکستری که تازیرگلی آن دگمه می خورد ، از آن پیاده شد و هنگامی که در را باز می کرد به سلام نظامی دو نگهبان پاسخ داد ، به پلیس مخفی که پشت میز دربان نشسته بود سری تکان داد ، و سوار آسانسور شد. در سرسرای ورودی دو نگهبان در دو طرف در روی صندلی نشسته بودند و هنگامی که مرد ریزه اندام ، در جلوی آسانسور ، از مقابل آنها می گذشت تنها سرشان را بلند کردند . کار آنها این بود که پهلو ، زیر بغل ، و جیبهای پشت شلوار کسانی را که نمی شناختند لمس کنند که ببینند تازه وارد تپانچه همراه خود دارند یا نه و اگر دارد از او بخواهند که آنرا نزد دربان بگذارد . اما آنها مرد کوتاه قد را که چکمه‌های سواری پیاداشت خوب می شناختند و هنگامی که از برابرشان می گذشت بزحمت سرشان را بلند کردند .

آپارتمانی که در هتل گیلورد محل سکونت او بود هنگام ورودش پراز آدم بود . آدمها نشسته و ایستاده ، در این سو و آن سو ، چون در هر تالار مهمانی دیگری ، با هم سرگرم گفتگو بودند و مردوزن در جامهای کوچکی که از تنگ های بزرگی پر می کردند و دکا ، ویسکی سودا ، و آبجو می نوشیدند . چهارتن از مردها لباس نظامی بتن داشتند دیگران نیمتنه های جیر و چرمی پوشیده بودند . سه نفر از چهار زنی که در آن جا بودند جامه عادی بتن داشتند ، اما چهراری که بطور فرسوده ای لاغر و گندمگون بود ، يك لباس نظامی زنانه ساده با دامن پوشیده بود و زیر آن چکمه‌های بلندپا داشت .

کارکف هنگامی که وارد اطاق شد بی‌درنگ بسوی زنی که لباس نظامی داشت رفت و سری خم کرد و با او دست داد. اوزنش بود و کارکف چیزی بزبان روسی به او گفت که کسی نشنید و لحظه‌ای حالت جسارتی که بهنگام ورود در چشمهایش بود ناپدید شد. آنگاه همینکه سرماغونی رنگ و چهره شل و تنبل دختر خوش اندامی را که رفیق‌هاش بودند باز چشمهایش درخشید و او با گامهایی شمرده و کوتاه نزد او رفت و طوری سرخم کرد و با او دست داد که انکار تقلید سلامی را که به زنش داده بود می‌کرد. هنگامی که بسوی دیگر اطاق می‌رفت زنش در پی او نگاه نکرده بود. او بایک افسر اسپانیایی بلندبالا و خوش‌قیافه ایستاده بود و او بزبان روسی گفتگو می‌کرد.

کارکف داشت به دختری می‌گفت، «عشق بزرگت داره کمی چاق میشه دیگه همینطور که به دومین سال نزدیک میشیم همه قهرمانهای مادارن چاق میشن.» او به مردی که درباره‌اش سخن می‌گفت نگاه نکرد.

دختر با وجدگفت، «توانقدر زشتی که به یک وزغ هم حسودی می‌کنی.» بآلمانی صحبت می‌کرد. «میتونم فردا باتویام به حمله؟»
«نه. حمله‌ای هم در کار نیست.»

دختر گفت، «همه از آن باخبرن. انقدر تودار نباش. دولورس میره من یا با او یا با کارمن. میرم. خیلیها میرن.»

کارکف گفت، «با هر کسی که می‌بردت برو. من نمی‌برمت.»
آنگاه روبه دختر کرد و بالحنی جدی پرسید، «کی اینرا بتو گفت؟ راست بگو»
دختر با همان لحن جواب داد، «ریچارد»
کارکف شانه بالا انداخت و او را برجا گذاشت.

مردی میان بالا با چهره سبزه سنگین و شل، زیر پلکهای پف‌کرده، و لب - زیرین آویزان با صدایی سوء هاضمه‌ای او را خواند، «کارکف. خبرهای خوش را شنیده ین؟»

کارکف نزد او رفت و آن مرد گفت، «همین الان شنیده‌م. ده دقیقه نمیشه. عالیه. فاشیستها از صبح نزدیکهای سگویا با خودشون می‌جنگیدن. مجبور شده‌ن

شورش را با مسلسل بخوابونن . عصری داشتن سرباز های خودشان را بمباران می کردن .

کارکف پرسید . «هان ؟»

مردی که چشمهای پف کرده داشت گفت ، «راسته . خود دولورس خبر آورد . با این خبر به اینجا آمده بود و چنان وجد و شور خیره کننده ای داشت که نظیرش راتا بحال ندیدم . اصالت خبردر صورتش می درخشید .» باشادی گفت ، «آن صورت پرشکوه»

کارکف با صدایی که هیچگونه آهنگی نداشت گفت ، «آن صورت پرشکوه .» مردی که چشمهای پف کرده داشت گفت ، «اگر از زبان خودش می شنیدین . خبر خودش بانوری که از این دنیا نبود از چهره اش می درخشید . در آهنگ صدایش اصالت کلامش درک می شد . می خواهم اینرا دریک مقاله برای ایزوستیا بنویسم . برای من یکی از بزرگترین دقایق جنگ وقتی بود که با آن صدای پرشکوه ، که رحم و عاطفه و حقیقت رادرهم آمیخته داشت ، گزارش را شنیدم . مثل مقدسین واقعی مردم نوریکی و راستی از صورتش می باره . بیخود نیست که بهش میگن لاپاز یوناریا .»

کارکف با صدای بیروچی گفت ، «بیخود نیست . بهتره همین الان تا آن مقدمه قشنگ آخری از یادتان نرفته آنرا برای ایزوستیا بنویسین .»

مردی که چشمهای پف کرده داشت گفت ، «او از آن زنها نیست که کسی بشوخی بگیره ، حتی آدم خرده گیری مثل شما . اگر اینجا می بودین و صدایش را می شنیدین و صورتش را می دیدین .»

کارکف گفت ، «آن صدای پرشکوه . آن صدای پرشکوه . اینها را بنویسین . به من نکنین . سر من پاراگراف پاراگراف تلف نکنین . برین همین الان آن را بنویسین .»

«همین الان نه ؟»

کارکف به او نگاه کرد و گفت ، «بنظر من بهتره همین الان بنویسین .» و بعد از او روگرداند . مرد چشم پف کرده یکی دو دقیقه ، فنبجان و دکا بدست ، در جالی که

چشمپایش با پفی که داشت ، شیفته زیبایی آنچه دیده و شنیده بود شده بود آنجا ایستاد و آنکاه برای نوشتن آن اطاق را ترك كرد .

كاركف نزد مردی دیگر رفت؛ مردی کمابیش چهل و هشت ساله ، کوتاه قد و سستبر ، با چهره ای بشاش ، و چشمهایی برنگ آبی روشن و موی بی بور که رفته رفته تنك می شد و لبهایی کبود در زیر سیلی کوتاه و زرد . این مرد لباس نظامی داشت . او مجارستانی و فرمانده يك لشکر بود .

كاركف از آن مرد پرسید ، « وقتی این دولورس آمد شما اینجا بودید ؟ »
« بله . »

« موضوع از چه قرار بود ؟ »

« صحبت جنگ میان خود فاشیستها بود . اگر راست باشه زیباست . »
« خیلی صحبت فردا سرزبانها افتاده . »

« افتضاحیه . تمام این روزنامه نگارها باید اعدام شوند . همین طور خیلی از کسانی که در این اطاق هستند و بدون شك آن آلمانی دسیسه باز ، ریچارد . هر که فرمان یکی از تیپه‌ارابه فلوگر یکشنبه داده باید اعدام شود . ژنرال خندید و گفت ، « شاید شما و من هم باید اعدام شویم . بعید نیست ، اما بهتره حرفش را پیش نکشید . »
كاركف گفت ، « این از آن موضوعهاست که من خوشم نیامد درباره‌ش حرف بزنم . آن آمریکایی که گاهی اینجا می آید آنجاست . می دانید ، آن جردن که با دسته پارتیزانهاست . او آنجاست ، همانجا که میگن این جریانات اتفاق افتاده . »

ژنرال گفت ، « خوب ، در این صورت او باید امشب گزارشی از آن بفرسته . آن طرفها از من خوششان نیامد و گر نه می رفتم و خبرش را برایتان می آوردم . در این جریان با گلز کار میکنه ، نه ؟ شما فردا گلز را می بینید ؟ »

« فردا اول وقت . »

ژنرال گفت ، « تا اوضاع رو برآه نشده نزدیک اونروید . اواز شما حرامزاده‌ها همانقدر که من متنفرم بدش می آید . گرچه اخلاق او خیلی بهتر است . »

« اما در مورد این . . . »

ژنرال خندید، «لابد فاشیستها مانور می داده اند. خوب، بینم گلز می تواند کمی آنها را بجنباند. بگذارید گلز اینجا خودش امتحان کند. مادر گوادالاخارا آنها را جنباندیم.»

کارکف با لبخندی که دندانهای خرابش را نمایان کرد گفت، «شنیدم شما هم سفر می کنین.» ژنرال یکباره خشمگین شد:

«من هم. حالا هم من توده‌ها نشان افتادم. همیشه زبانشان روی همه مامی کرده. امان از این حلقه کثیف و راجی. مردی که دهانش را باز نکند می تواند، اگر ایمان داشته باشد، کشورش را نجات بدهد.»

«دوست شما، پریتو، می تواند دهانش را ببندد.»

«اما او ایمان ندارد که بتواند پیروز شود. بدون داشتن ایمان به مردم چطور

می شود پیروز شد؟»

کارکف گفت، «جوابش باشما. من میرم کمی بخوابم.»

اطاق پرازدود و پرگویی را ترک کرد و به اطاق خوابی که در پشت آن بود رفت و روی تخت خواب نشست و چکمه‌هایش را درآورد. هنوز صدای گفتگوی آنها را می شنید از اینرودر راست و پنجره را باز کرد. زحمت لباس کندن را به خود نداد چون در ساعت دوازده کولمنارو سرسداوناوا سرادابه جبهه‌ای که از آنجا گلز در بامداد حمله می کرد رهسپار می شد.

فصل سی و سوم

ساعت دو بامداد بود که پیلاز او را بیدار کرد. هنگامی که دست پیلاز به او خورد ابتدا گمان برد که ماریا است و بسوی او غلتید و گفت، «خرگوشك». آنگاه دست درشت زن شانه‌اش را تکان داد و ناگهان یکسره بیدار شد و دستش قبضه کمری را که پهلوی پای راست برهنه‌اش بود فشرد و تمام بدنش مانند کمری که ضامن آنرا رها کرده بود آماده شد.

در تاریکی پیلاز را شناخت. نگاهی بصفحه ساعت مچی خود که عقربه‌های آن بازوهای تنگ نزدیک راس ساعت می‌درخشید کرد و چون دید هنوز بیش از دو ساعت از نیمه شب نگذشته گفت، «چه خبرته زن؟»

زن تنومند به او گفت، «پابلو رفته.»

رابرت جردن شلوار و کفشهایش را پوشید. ماریا بیدار نشده بود.

پرسید، «کی؟»

«باید یکساعت باشه.»

«دیگه؟»

زن با درماندگی گفت، «یه چیزی از تو برده.»

«خب، چی؟»

زن به او گفت، «نمیدونم. بیا ببین.»

در تاریکی بسوی مدخل غار رفتند. خمیده از زیر پتو گذشتند و بدرون رفتند.

رابرت جردن در تاریکی غار، در هوای کثیف آغشته به بوی خاکستر و بوی بخواب رفته‌ها او را دنبال می‌کرد. چراغ قوه‌اش را روشن کرده بود تا کسانی را که روی

زمین خوابیده بودند زیر پا نگذارد. آنسلمو بیدار شد و گفت، «وقتشه؟»

رابرت جردن آهسته گفت، «نه. بخواب جانم.»

کوله‌پشتی‌ها در بالای بستر پیلا را که با پتویی آویخته از بقیه غار جدامی‌شد بود. هنگامی که رابرت جردن روی بستر زانو زد و نور چراغ قوه‌اش را به کوله‌پشتی‌ها تاباند از بستر بوی مانده عرق خشک شده و بوی شیرین مهوعی، از همان گونه که بستر سرخ پوستها دارد، به مشامش رسید. در هر کوله‌پشتی شکافی دراز از بالا به پایین وجود داشت. رابرت جردن چراغ قوه را به دست چپ داد و بادست راست درون کوله‌پشتی نخستین را کاوید. این کوله‌ای بود که کیسه خوابش را در آن می‌گذاشت و نمی‌بایست کاملاً پر باشد. چندان پر نبود. هنوز مقداری ریسمان در آن بود اما جعبه چوبی چهار گوش منفرجه کننده نبود. جعبه سیگار برگ با چاشنی‌ها که بدقت نخ پیچی و بسته‌بندی شده بود و قوطی حلبی سرپیچ‌دار بافتیله‌ها و ماسوره هم در جای خود نبودند.

رابرت جردن کوله‌بار دیگر را کاوید. این یکی هنوز پراز مواد منفجره بود. شاید یک بسته کسر داشت.

ایستاد و روبه زن کرد. مردی که صبح خیلی زود بیدار شده باشد ممکن است احساسی تهی داشته باشد که کمابیش مانند احساس بلا است و رابرت جردن این احساس را به‌زار برابر داشت.

گفت، «به این میگی مواظبت کردن؟»

پیلا به او گفت، «سرم را روی آنها گذاشته و خوابیده بودم، دستم هم روشن بود.»

«خسته نباشی.»

زن گفت، «بین او و نصفه شب بلند شد و من گفتم، «پابلو کجامیری؟» او به من گفت، «میرم بشاشم، زن،»، و من دوباره خوابیدم. وقتی بلند شدم نمی‌دونستم چقدر گذشته اما، وقتی دیدم نیست، باخودم گفتم، روی عادت رفته اسباش را سرکشی کنه.» در پایان سخن با درماندگی گفت، «بعد، وقتی نیومد دلواپس شدم، کوله‌پشتی‌ها را

دست زد که مطمئن باشم همه چیز سر جاشه و آن شکافها را دیدم و آمدم پیش تو .

رابرت جردن گفت . « بیا . »

اکنون بیرون از غار بود و هنوز آنقدر از نیمه شب نگذشته بود که انسان
فرا رسیدن بامداد را احساس کند .

« میتونه با اسبها غیر از راهی که نگهبان هست بره ؟ »

« از دو راه دیگه . »

« کی بالاست ؟ »

« الادیو . »

رابرت جردن دیگر سخنی نگفت تا به چمنزاری که اسبها را در آن بسته بودند
رسیدند . سه اسب در چمنزار سرگرم چرا بودند . کهر بزرگ و اسب خاکستری
نبودند .

« فکر میکنی چه مدت پیش رفته ؟ »

« باید يك ساعت باشه . »

رابرت جردن گفت ، « پس دیگه همینه که هست . میرم باقیمانده کوله‌هام را

بردارم و بگیرم بخوابم . »

« من مواظبشون میشم . »

« Qué va ، مواظبشون میشی . همون یه دفعه که مواظبت کردی بس بود . »

زن گفت ، « انگلیسی ، من هم مثل تو از این پیش آمد ناراحتم . برای برگردوندن

چیزهای تو از هیچ کاری مضایقه نمی‌کنم . لازم نیست آزارم بدی . پابلو بهردوی ما
خیانت کرده . »

هنگامی که زن این را می‌گفت رابرت جردن دریافت که نمیتواند رفتار خود

را با تندخویی بیاراید ، نمیتواند با این زن بستیزد . او می‌بایست در آن روز که دو
ساعتش هم گذشته بود با این زن کار کند .

دست روی شانه او گذاشت و گفت ، « بیلا . چیزی نیست ، زیاد اهمیت نداره .

چیزی تهیه می‌کنیم که همان کار را بکنه . »

«اما چی برده؟»

«هیچی زن . چندتا چیززیادی.»

«از وسایل انفجار بود؟»

«آره، اما برای منفجر کردن راههای دیگه هم هست . بینم ، پابلو چاشنی و فتیله نداشت . حتماً اینها را بهش داده.»

زن با درماندگی گفت ، «آنها را برده . من فوری پی آنها رفتم اما از آنها هم خبری نیست .»

از میان درختها به دهانه غار بازگشتند .

رابرت جردن گفت ، «برو به خرده بخواب . با نبودن پابلو راحت تریم.»

«میرم الادیو را بینم.»

«حتماً از یه راه دیگه رفته.»

«بهرحال میرم . من با این بیعرضگی که از خودم نشون دادم به تو خیانت

کردم .»

رابرت جردن گفت ، «نه . یه خرده بخواب زن . باید ساعت چهار دست بکارشیم ،

با او بدرون غار رفت و کوله پشتی ها را باهم بغل کرد ، که از شکافها چیزی

نریزد، و بیرون آورد .

«بذار بدوزمشون .»

رابرت جردن بنرمی گفت ، «پیش از رفتن می دوزی . اینهارا بعنوان اعتراض نمیبیر

میبرم که خوابم بیره .»

«باید اینهارا زود بهم بدی که بدوزم.»

رابرت جردن گفت ، «زود میدم . برو کمی بخواب زن.»

زن گفت ، «نه . من در حق تو و جمهوری کوتاهی کرده ام .»

باز با لحنی نرم به او گفت ، «برو بخواب زن . کمی بخواب.»

فصل سی و چهارم

اینجا فاشیستها در اس تپه‌ها جا گرفته بودند . پس از آن دره‌ای بود که بجز يك پاسگاه فاشیستی که در عمارت دهقانی بود فاشیستها بناهای اطراف و انبار آ نرامستحکم کرده بودند مراقبی نداشت . آ ندره که با گزارشی از رابرت جردن نزد گلز می رفت ، در سر راه خود ، دور بزرگی حول این پاسگاه زد . می دانست در کجا سیم پاگیری کار گذاشته اند که يك مسلسل نصب شده را بکار می اندازد و در تاریکی آنرا یافت و از رویش گذشت و در کنار نهر کوچکی محصور از درختهای تبریزی که برگهاشان در نسیم شب می جنبید بر افتاد . خروسی در يك بنای دهقانی که پاسگاه فاشیستها بود خواند و او همچنان که در کنار نهر گام بر می داشت به عقب نگرست و از لابلای تنه تبریزیها نوری در لبه پایینی یکی از پنجره‌های بنا دید . شب آرام و آسمان صاف بود و آ ندره نهر را رها کرد و به میان علفزار رفت .

چهارپشته علف در علفزار بود که از زمان زدو خورد ژویه سال پیش مانده بود . هیچ کس علف را نبرده بود و چهار فصلی که گذشته بود کپه هارا صاف و علف هارا ضایع کرده بود .

آ ندره در حالی که از روی يك سیم پاگیر که میان دو کپه کشیده شده بود می گذشت به تلف شدن آنها اندیشید . فکر کرد ، اما جمهوریخواه‌های می بایست علفها را از سر بالایی گواداراما که از پشت علفزار شروع می شود بالا ببرند و فاشیستها هم ، بکمانم ، نیازی به آنها نداشته اند .

آنها با اندازه احتیاجشان علف و گندم دارند . زیاد دارند . اما فردا ضرب شستی به آنها نشان خواهیم داد . فردا صبح تلافی سوردو را سرشان سرشان در خواهیم آورد .

چه > شیهای هستند! صبح در جاده گرد و خاکی بپا خواهد شد .
 می خواست این پیغام رسانی را بانجام برساند و برای حمله به پاسگاهها برگردد .
 اما آیا براستی می خواست برگردد یا تنها آنرا وانمود می کرد ؟ او آن احساس آسودگی
 را که وقتی رابرت جردن به او گفته بود که باید نامه را ببرد در او پیداشده بود ، می -
 شناخت . او بادورنمای صبح بآرامی رو برو شده بود . این کاری بود که باید می کردند .
 به آن رای داده بود و آنرا انجام می داد . نابود کردن سوردو بسیار در او اثر کرده
 بود . اما ، گذشته از هر چیز ، این سوردو بود . از آنها نبود . آنها کاری را که لازم بود
 انجام می دادند .

اما وقتی رابرت جردن از نامه با اوسخن گفته بود احساس زمانی به او دست
 داده بود که بچه بود و صبح روز جشن دهکده شان ، هنگامی که بیدار می شد ، صدای
 باران را شنیده بود و باران چندان سخت می بارید که اودانسته بود میدان بسیار خیس
 خواهد شد و مسابقه گاوگیری در آن برگزار نخواهد گردید .

در بچگی عاشق گاوگیری بود و همیشه چشم براه آن ولحظه ای بود که ، در زیر
 آفتاب داغ و میان گرد و خاک ، در میدان می بود و گاریها دور میدان صف کشیده و
 محوطه بسته ای می ساختند و گاو از قفس خود به میدان می سرید و هنگامی که پنجره را
 بالا می کشیدند با هر چهار پا خود را نکهمیداشت . با شور و شغف ، باهراسی عرق آور ،
 چشم براه لحظه ای بود که ، در میدان ، صدای شاخ زدن گاورا به تخته قفس سفیرش
 می شنید ، و بعد خود او را می دید که به میدان می سرد و ، سرافراشته ، سوراخهای
 بینی گشاد ، گوشهاراست ، برق پوست سیاهش به غبار آمیخته ، و پهلوها به کثافت خشک
 شده آلوده می ایستد ، و چشمهایش را تماشا می کرد ، چشمهایش که چشمک نمی زد ،
 در زیر شاخهایی پهن که بصافی و سختی تکه چوبهای آب آورده که خرده سنگها پرداخته شان
 کرده ، بود و نوکهای تیزشان جووری به بالا برگشته بود که از دیدن آنها ترس
 بردلت می نشست .

سرتاسر سال بفکر لحظه ای در آن روز بود که چشمهایش را می پایدی که بیخی
 کدامیک از آدمهایی را که در میدان هستند نشان میکند تا با سر خم کرده و شاخهای

جلو آورده ، با آن دو تندگربه آساکه وقتی آغاز می شد قلبت می ایستاد ، به او یورش کند . در بچگی سرتاسر سال چشم براه آن لحظه بود؛ اما هنگامی که رابرت جردن دستور رساندن آن نامه را داده بود احساس زمانی را پیدا کرده بود که بیدار شده بود و صدای باران را که بر بام سنگفرش، دیوارهای سنگی، و چاله های خیابان خاکی دهکده می بارید می شنید .

او همیشه در نمایشهایی که در ده برگزار می شد در برابر گاو دلیر بود ، بدلیری هر کسی که در دهکده های آن حوالی بود، و اگر چه به نمایش های دهکده های دیگر نمی رفت هیچ سالی ، بهیچ قیمت، آنرا از دست نمیداد . قادر بود هنگامی که گاو یورش می آورد از جایش تکان نخورد و تنها در لحظه آخر جا خالی میکرد. وقتی گاو کسی را بخاک می انداخت او کیسه ای زیر پوزه اش تکان میداد که او را کنار بکشد و بارها شده بود که شاخهای گاو را گرفته و از پهلو کشیده بود ، با سیلی و لگد به صورتش زده بود ، تا گاو آن مرد را رها کرده و بدیگری یورش برده بود .

دم گاو را محکم می گرفت و می کشید و می پیچاند تا او را از روی مرد زمین خورده کنار بکشد . یکبار دم گاورا با يك دست گرفته و دورگشته بود تادست دیگرش بيك شاخ گاو برسد و وقتی گاو سرش را بلند کرده بود تا به او بپرد پس دویده بود، دم گاو بيك دست و شاخش بدست دیگر با او چرخ زده بود تا جمعیت با کاردهاشان بسرگاو ریخته و حیوان را کارد زده بودند . در گردو خاک و گرما ، در هیاهوی فریادها، و در بوی گاو و آدم و شراب ، او در پیشاپیش جمعیتی بود که خود را روی گاو انداخته بودند و احساس آن دم برایش آشنا بود که گاو زیر او تلوتلو میخورد و جست و خیز میکرد و او روی گرده اش بود ، بازویش را دور ته يك شاخ حلقه کرده بود. و با دست شاخ دیگر را گرفته بود، انگشتهایش قفل شده بود، تنش به بالا می پرید و پیچ و تاب میخورد و بازوی چپش چنان بود که گفتمی می خواهد از بیخ کنده شود ، و در آن حال درسراشیمی گرم و خاکی و پرمو و تکان دار کوهی عضله خوابیده و گوش حیوان را محکم بدنندان گرفته بود و کاردش را پشت سر هم در برآمدگی گردن متحرك او فرو می کرد که ، اکنون، هم چنان که سنگینی خود را روی بلندی کرده او انداخته بود و پی در پی بگردن

او میزد، خون گرم آن بر مشتش می جهید .
 پس از نخستین بار که بدن گونه گوش گاو را گاز گرفته و بدن دان نکهداشته بود ، و
 گردن و آرواره هایش در برابر تکان منقبض شده بود ، همه مسخره اش کرده
 بودند . اما با آنکه از این بابت سرسرش می گذاشتند پیش آنها قدر بسیار داشت
 از آن پس هر سال او می بایست آن کار را تازه کند . او را بولدآگ و یلاکونخوس می خواند
 و بشوخی می گفتند که گوشت خام می خورد . اما همه افراد دهکده انتظار دیدن آنرا
 داشتند و هر سال می دانست که اول گاو بیرون می آمد ، بعد یورش می برد و پرت می کرد
 و پس از آن وقتی فریاد یورش برای کشتن گاو را می کشیدند او از بالای دیگر یورش کننده ها
 می شتافت و جستی برای گاز گرفتن میزد . بعد، هنگامی که کار تمام شده و سرانجام گاو
 در زیر سنگینی قاتل ها از حرکت ایستاده و فرو افتاده و مرده بود او بر می خاست
 و ، شرمنده از ماجرای گوش ، اما مغرور ، چندان که هر مردی بتواند باشد ، دور
 میشد . از بالای گاریها برای شستن دستهایش به کنار چشمه سنگی می رفت و مردها
 به پشتش می زدند و قمقمه شراب به دستش میدادند و می گفتند ، « آفرین بولدآگ ،
 زنده باشه نه نه ت.»

یا می گفتند ، «یه جفت cojones داشتن همینه ! سال پشت سال!»
 آندره شرمنده میشد و احساس خالائی می کرد و مغرور و خوشحال می شد و همه
 آنها را کنار میزد و دستها و بازوی راست و بعد کاردش را می شست و پس از آن یکی
 از آن قمقمه ها را برمیداشت و برای آن سال مزه گوش را از دهان می شست و شراب را
 روی سنگفرش میدان تف می کرد و بعد قمقمه را بالا می برد و شراب را به پس
 دهانش می جهانند .

البته . او بولدآگ و یلاکونخوس بود و بهیچ قیمت فرصت انجام آن کار را در
 هیچ سال از دست نمی داد . اما میدانست احساسی شیرینتر از آن نبود که از صدای باران ،
 آنگاه که میدانست مجبور به انجام آن کار نخواهد بود ، در او پیدا می شد .
 به خود گفت ؛ اما من باید برگردم . جز اینکه باید برای کار پاسگاهها و پل
 برگردم مساله ای نیست . برادرم الادیو که هم خون و گوشت من است آنجاست .

آنسلمو ، پریمیٹیوو ، فرناندو ، آگوستین ، رافال ، گرچه واضح است که او جدی نیست ، زنها ، پابلو و انگلیسی ، هرچند که او بحساب نمی آید چون اجنبی است و دارد دستور را اجرا میکند ، همه شان برای این کار جمع شده اند . محال است که من بدلیل يك تصادف ، تصادف رساندن يك نامه ، از این کار فرار کنم . حالا باید این نامه را زود و خوب تحویل بدهم و در برگشتن شتاب کنم تا سر موقع برای حمله به پاسگاهها حاضر باشم . از شرافت بنور است که بسبب این تصادف در عملیات شرکت نکنم . چه از این روشنتر ؟ مانند کسی که ناگهان پی می برد در کاری که تنها جنبه های شاق آنرا در نظر داشته خوشی هم هست به خود گفت ، وا بگهی ، از کشتن چند فاشیست بهره می برم . خیلی وقت است که از آنها کسی را از بین نبرده ایم . فردا میشود عملیات حساسی انجام داد . فردا میشود کارهای واقعی کرد . فردا می تواند روز پرارزشی باشد . خدا کند این فردا برسد و من آنجا باشم .

در همین هنگام ، در حالی که تا زانو در جنگها فرو رفته بود و از سر بالایی تندی که به مرز جمهوری منتهی میشد بالا می رفت ، در تاریکی ، کبکی بال زنان و با هیاهو از زیر پایش پرید و هراسی ناگهانی در او دوید و نفسش را بند آورد . با خود گفت . از ناگاهی آن است . چطور میتوانند باین تندی بال بزنند ؟ الان باید روی تخم خوابیده باشد . لابد پام را نزدیک تخم ها گذاشتم . اگر این جنگ نبود دستمالی بآن بوته می بستم و روز برمی گشتم و لانه را می جستم و تخمها را می بردم و زیر يك مرغ کرج می گذاشتم و وقتی جوجهها در آمدند تو حیاط مرغدانی جوجه کبک هم می داشتیم و من بزرگشان میکردم و وقتی بزرگ می شدند آنها را مرغ دام می کردم . کورشان نمی کردم چون آموخته میشوند . گمان میکنی فرار می کردند؟ شاید . آنوقت مجبور میشدم کورشان کنم .

اما خوشم نمی آید بعد از اینکه بزرگشان کرده ام این معامله را با آنها بکنم . می توانستم وقتی برای کشیدن کبوترها از آنها استفاده می کنم پر هاشانرا بچینم یا يك پاشان را بیندم . اگر جنگ نبود با الادیو می رفتیم از آن رودخانه که پهلوی پاسگاه فاشیستها است خرچنگ بگیریم . یکبار در یکروز چهار دوجین از آن رودخانه

گرفتیم . اگر بعد از این پل به .یرا:گردوس بریم، آنجا رودخانه‌های خوبی برای ماهی قزل‌آلا وهم برای خرچنگه هست . باخودگفت، امیدوارم به گردوس برویم . در گردوس در تابستان و پاییز میتوانیم زندگی خوبی داشته باشیم ولی سرمای زمستانش وحشتناک است : اما شاید تازمستان درجنگ پیروز شده باشیم .

اگر پدرم جمهور یخواه نبودهم الادیو و هم من الان سرباز فاشیستها می بودیم و اگر آدم سرباز آنها باشد اشکالی درکار نیست . آدم از فرمان پیروی میکرد و بازنده می ماند و یا می مردو آخر سرهم هرطورکه میخواست بشود میشد . تحت يك رژيم زندگی کردن آسانتر از جنگیدن با آن است .

اما این جنگ غیرعادی خیلی مسئولیت دارد . اگر آدمی بودی که ناراحت میشود دردرس آن زیاد بود . الادیو بیشتر ازمن فکر میکند . اوهم ناراحت است . من به هدف این جنگ ایمان واقعی دارم و ناراحت نیستم . اما این زندگی خیلی مسئولیت دارد .

اندیشید، بنظر من در دوره پر زحمتی بدنیا آمده‌ایم . فکر میکنم هر دوره دیگری هم که می بود آسانتر از این بود . کم رنج میبریم برای اینکه همه‌مان جوری ساخته شده‌ایم که در برابر رنج ایستادگی کنیم . آنهاکه رنج میبرند بدرد این محیط نمی خورند . اما این دوره دوره تصمیم‌های دشوار است . فاشیستها حمله کردند و ما را مصمم کردند . ما برای زیستن می جنگیم . اما دلم میخواهد طوری می بود که میتوانستم دستمالی به آن بوته بیندم و در روز بیایم و تخمها را بردارم و زیر يك مرغ بخوابانم و بتوانم جوجه‌های كبك را درحیاط خودم ببینم . من از این چیزهای كوچك و معمولی خوشم می آید .

اندیشید ، اما تو نه خانه‌ای داری و نه حیاطی برای آن خانه که نداری . تو خانواده ای نداری جز برادرت که فردا به جنگ خواهد رفت و جز بادو آفتاب و يك شکم خالی چیزی نداری . فکر کرد ، بادهم کم است و آفتابی نیست . چهار نارنجك درجیب داری که فقط برای این خوبند که دورشان بیندازی . يك كلرین بدوش داری که فقط بدرد گلوله پس دادن می خورد . نامه‌ای داری که باید رد کنی . خودت هم پراز

نجاستی که میتوانی آنرا بزمین بدهی . در تاریکی خندید . می توانی هم باشاش ترش کنی . هر چه که داری دادنی است . بخودگفت ، تو از عجایب فلسفه‌ای و مرد بدبختی هستی . باز لبخند زد .

اما با همه اندیشه‌های والایش کوتاه زمانی پیش احساس آسودگی و رضایی در او بود که همیشه صبح روز جشن دهکده با صدای باران در او پیدا شده بود . اکنون پیشاپیش او در سر ستیع موضع دولتی بود و او می دانست که در آنجا جلوش را خواهند گرفت .

فصل سی و پنجم

را برت جردن درون کیسه خواب در کنار ماریا که هنوز در خواب بود دراز کشیده بود. پشت به دختر پهلوی خوابیده بود و تن کشیده او را بر پشت خود حس می کرد و تماس آن اکنون کنایه ای بیش نبود. باخشم به خود گفت، امان از دست تو. بله، تو. تسو در اولین بار که او را دیدی بخودت گفתי هر وقت اواز در دوستی در آید موقع خیانتش رسیده، تودیوانه لعنتی. تو دیوانه محض فلک زده. همه اینها را دور بینداز. الان وقت این کارها نیست.

احتمال اینکه آنها را پنهان کند یا دور بیندازد چقدر است؟ نه چندان. تازه تو بهیچوجه در تاریکی نمی توانی آنها را پیدا کنی. او آنها را نگه میدارد. چندتا دینامیت هم برداشته. ای رذل خائن کثیف پست. نامرد فاسد کثیف. چرا نخواست گور خودش تنها را گم کند و منفجر کننده و چاشنی ها را نبرد؟ چرا من آنقدر خر بودم که آنها را پهلوی این زن لعنتی بگذارم؟ حرامزاده بد ترکیب خائن حقه باز. دیوث کثیف.

به خود گفت، دست بردار و سخت نگیر. تو باید از فرصت استفاده می کردی و این بهترین راهش بود. کارت ساخته است. آخرش بدتر از يك لاشخور دخت آمد. آرام بگیر و خشم را از خودت دور کن و اینقدر مثل دیوار ناله (۱) زاری نکن. دیگر رفته لعنت بر تو، دیگر رفته. گور پدر آن خوک کثیف. می توانی باز از هچل دریایی. باید دریایی. می دانی که باید آنها را منفجر کنی اگر مجبوری آنجا بایستی و..... این

(۱) محوطه ای است در اورشلیم که معروف است يك دیوار آن از سنگهای معبد سلیمان

ساخته شده و کلیمها روزهای جمعه در آنجا به عبادت می پردازند.

را هم از مغزت بیرون کن . چرا از پدر بزرگ نمی‌پرسی ؟
 او ، گورپدر پدر بزرگ گورپدر تمام این مملکت مرده شو برده خائن . گور
 پدر تمام اسپانیایی های هر دو طرف . مرده شو همه شان را به جهنم ببرد ، لارگو ،
 پریتو ، آسنسیو ، میاخا ، روخو و همه شان را . بمیرند بروند به جهنم . گورپدر این
 مملکت خیانت زده . مرده شو خودپرستی و خودخواهی شان و خودخواهی و خودپرستی
 و غرور و خیانتشان را ببرد . به جهنم بروند ، برای همیشه . مرده شو تا برایشان نمرده ایم
 ترکیبشان را ببرد . بعد از اینکه برایشان مرده شو ترکیبشان را ببرد . بمیرند
 و بروند به جهنم . خدا این پابلو را خفه کند . پابلو در حکم همه آنها است . خدا به
 اسپانیاییها رحم کند . هر رهبری که داشته باشند به گندشان می کشد . در عرض دو
 هزار سال يك مرد خوب مثل پابلو ایگنسیاس پیدا شده و بقیه همه به گندشان کشیده اند .
 او هم از کجا معلوم در این جنگ چطور خودش را نگه میداشت . یادم می آید که
 یکزمان لارگورا آدمی می دانستم . دوروتی آدم خوبی بود و باران خودش در کنار پوانته
 دلوس فرانتسس تیر بارانش کردند . تیر بارانش کردند برای اینکه از آنها می خواست
 حمله کنند . در انضباط افتخار آمیز بی انضاطی تیر بارانش کردند . خوکه های ترسو .
 گورپدر همدشان و لعنت بر همه شان . و آن پابلو که الان با منفجر کننده و جعبه چاشنی
 من گور بگور شده . بره به اسفل السافلین . امانه . عوضش او مارا گور به گور کرده . همیشه
 بجای این آنها مارا گور به گور می کنند ، از کورتز و منندتز و آویلا گرفته تا میاخا . بین
 میاخا با کلبه چه کرد . خوکه خود خواه کله طاس . حرامزاده کودن کله خر . گور پدر
 تمام خوکه های دیوانه خودخواه و خائن که همیشه بر اسپانیا و ارتش آن فرمانروایی
 کرده اند . گورپدر همه شان جزملت ، اما خوب حواست را جمع کن و بین وقتی قدرت
 پیدا می کنند چه می شوند .

خشمش آغاز فرو نشستن کرد . هر دم بیشتر مبالغه کرده و اهانت و تحقیرش را
 چنان پردازانه و غیر عادلانه بکار برده بود که دیگر برای خودش هم باور کردنی نبود .
 اگر آنچه گفתי راست باشد پس تو برای چه اینجا هستی ؟ می دانی که راست نیست .
 آنهمه را که خوب هستند ، آنهمه را که نازنین هستند ، بین . تباب تحمل بی عدالت

بودن را نداشت. از بیعدالتی همان اندازه نفرت داشت که از ستمگری. با خمشی که زهنش را کور کرده بود چندی در آن حال ماند تا اینکه رفته رفته خشمش فرو نشست. خشم کشنده و سرخ و سیاه و کور کننده یکسره از میان رفت و اکنون چون مردی که از هم آغوشی با زنی که دوستش ندارد فارغ شده زهنش آرام و تهی و تیز و روشن بود. روی ماریا خم شد و گفت، «ای خرگوشك طفلك من». ماریا در خواب لبخندی زد و خود را به او چسباند. «اگه يك دقیقه پیش صدات در آمده بود زده بوده‌مت. آدم وقتی خشمگینه چه حیوانی میشه.»

اکنون در کنار دختر، در حالی که او را در میان بازوان خود گرفته بود و چانه‌اش برشانه او بود، دراز کشید و در آن حال بدقت حساب کرد که چه می‌بایست بکند و چگونه آنرا انجام دهد.

اندیشید، چندان هم بد نیست. راستی هم چندان عیبی ندارد. نمی‌دانم کسی پیش از این این کار را کرده یا نه، اما بعد از این همیشه خیلها خواهند بود که در يك چنین وضع ناجوری این کار را بکنند. البته در صورتیکه ما این کار را بکنیم و خبرش به گوش آنها برسد. در صورتی که آنها جریان را بشنوند، بله. البته اگر از این کار ما تنها حیران نمانند. ما خیلی آدم کم داریم اما نگرانی از بابت آن معنی ندارد. من با آنچه داریم پل را منفجر خواهم کرد. خداوند، خوشحالم که دیگر خشمگین نیستم. انگار در طوفان بودی و نمی‌توانستی نفس بکشی. این خشمگین شدن هم یکی دیگر از آن لذایذی است که نباید دنبالش بروی.

بنرمی برشانه ماریا گفت، «خوشگله، همه‌ش حساب شده. تو از هیچ چیز ناراحت نشده‌ای. ازش خبردار نشده‌ی. ما کشته میشیم اما پل را منفجر می‌کنیم. تو از این بابت ناراحت نشده‌ی. این هدیه عروسی چندان بزرگی نیست. اما مکه نگفته‌ن که يك شب خواب خوش قیمت نداره؟ يك شب خواب خوش نصیبت شد. بین اگه تونستی آنرا مثل حلقه به انگشت کن. بخواب، خوشگلم.

خوب بخواب عزیزم . بیدارت نمی‌کنم . این تنها کاریه که الان برای تو از دستم برمیاد .

همچنان دراز کشیده بود ، او را نرم و سبک بیر گرفته بود ، نفسهای او را ، ضربانهای قلب او را احساس می‌کرد و و از روی ساعت مچی گذاشت زمان را می‌پایید .

فصل سی و ششم

آندره پس از رسیدن به موضع سرباز های دولتی جار زده بود . باین معنی که در پایین کمر بند سه رج سیمی ، آنجا که زمین باشیب تندی سرازیر می شد ، دراز کشیده بود و روبه سنگرسنگ و گلی فریادزده بود . در آنجا خط دفاعی پیوسته ای وجود نداشت و او با سانی می توانست در تاریکی از این موضوع بگذرد و بی اینکه کسی مانعش شود در خاک جمهوری پیش برود . اما بنظر می رسید که بی خطر تر و ساده تر این باشد که همین جا کار را خاتمه دهد .

فریادزده بود ، «salud , milicianos!»

صدای کشیده شدن گلنگدنی را شنید . آنگاه از آنسوی دیوار تیری شلیک شد صدای خشکی برخاست و برق زردی در تاریکی فرود آمد . آندره با شنیدن صدای گلنگدن روی زمین پهن شده بود و سرش را به زمین فشار داده بود .

فریادزد ، «رفقا ، تیراندازی نکنین . تیراندازی نکنین . من میخوام پیام تو.»

کسی از پشت دیوار فریادزد ، «چند نفرین؟»

«یکی . منم . تنها .»

«تو کی هستی؟»

«آندره لوپتزا اهل ویلا کونخو . از دسته پابلو . یه پیغام دارم.»

صدادگفت ، «تفنگ و تجهیزات داری؟»

«آره بابا .»

صدادگفت ، «هانمیتونیم کسی را با تفنگ و تجهیزات راه بدیم . سه نفر بیشتر را

هم نمیتونیم .»

آندره فریادزد، «من تنهام . خیلی مهمه . بذارین پیام تو.»
صدای گفتگوی آنها را از پشت دیوار می شنید اما سخنپاشان رانمی فهمید .
آنگاه صدا از نو فریادزد، «چند نفرین؟»

«یکی . منم . تنها . محض رضای خدا.»
باز آنها در پشت سنگر گفتگو می کردند . آنوقت همان صدا بگوشش رسید ،
«گوش کن فاشیست .»

آندره فریادزد ، «من فاشیست نیستم . من یه چریک از دسته پابلو هستم . یه
نامه برای ستاد دارم .»

شنید که کسی گفت ، «دیوونه‌س . یه نارنجک طرفش بنداز .»
آندره گفت ، «بین . من تنها هستم . تنهای تنها ...م به اسرار مقدس که تنهام
بذارین پیام تو.»

شنید که کسی گفت ، «مثل مسیحی‌ها حرف می‌زنه ؛» و به او خندید .
بعد یک نفر دیگر گفت ، «از همد بهتر اینه که یه نارنجک طرفش بندازیم .»
آندره فریادزد ، «نه . این کار اشتباه بزرگیه . این مهمه . بذارین پیام تو .»
باین دلیل بود که او هرگز از رفت و آمد به اینسو و آنسوی مرز خوشش نیامده
بود. گاهی وضع بهتر از بارهای دیگر می‌شد . اما هرگز خوب نبود .
صدا از نو بلند شد : «تنهایی؟»

آندره فریادزد ، «me cago en la leche . چند دفعه اینرا بهت بگم ؟
من تنهام .»

«پس اگه تنهایی بلند شو و تفنگت را بالای سرت نگه‌دار .»
آندره برخاست و کاربین را با هر دو دست بالای سر خود نگه‌داشت .
صدا گفت ، «حالا از لای سیمها بیا . بپاکه با مسلسل داریمت .»
آندره در لای بالای نخستین کمر بند سیمی پیچ و خم‌دار بود . فریادزد ، «باید بکمک
دستم از لای سیمها بگذرم .»

صدا فرمان داد ، «دستهات را بالا نگه‌دار .»

صدایی گفت ، «اگه یه نارنجك بهش مینداختیم ساده تر بود .»
 صدای دیگری گفت ، «بذار تفنگشو بدوشش بندازه . نمیتونه که دستپاش را
 بالای سرش بگیره وازلای آنهاردشه . یه خترده عقل بخرج بده .»
 صدای دیگر گفت ، «همه فاشیستها مثل هم هستن . پشت سرهم شرط پیش میارن .»
 آندره فریاد زد ، «گوش کن ، من فاشیست نیستم ، یه چریك از دسته پابلوهستم .
 ما از تیفوس بیشتر آدم کشته یم .»

مردی که پیدا بود فرمانده پاسگاه است گفت ، «من نه از دسته پابلو چیزی میدونم
 نه از پطرس ، نه از پولس ، و نه از هیچیک از مقدسین و حواریون دیگه . و نه از دارو
 دسته شون . تفنگت را بنداز رو دوشت و با کمک دستپات ازلای سیمها بیا .»
 یکنفر دیگر فریاد زد ، «تاگوله‌های مسلسل را حرومت نکرده یم .»
 آندره گفت ، «**qué poco amables sois** ! شماها زیاد مهربان نیستین .»
 سرگرم گذشتن ازلای سیمها بود .

يك نفر به او فریاد زد ، «**amables** . مادر حال جنگیم داداش .»

آندره گفت ، «مثل اینکه همینطوره .»

«چی میگه ؟»

آندره باز صدای کشیده شدن گلنگدنی را شنید .

فریاد زد ، «هیچی . من چیزی نمیگم . تا ازلای این سیمهای مادر قحبه در نیومدم

شلیك نکنین .»

يك نفر فریاد زد ، «از سیمهای ما بدنگو و گرنه یه نارنجك برات میندازیم .»

آندره فریاد زد . «**quiero decir , qué buena alambada** . چه

سیم قشنگی . چه سیم نازنینی . همین الان رسیدم برادر .»

همان صدا گفت ، «یه نارنجك بهش بندازیم . از من بشنو . این بهترین راهیه

که کار را یکسره میکنه .»

آندره گفت ، «برادر .» تنش یکپارچه از عرق خیس شده بود و می دانست که

نارنجك انداز کاملاً قادر است در هر لحظه‌ای نارنجکی بسوی او پرتاب کند . من

اهمیتی ندارم .»

نارنچک انداز گفت ، «یقین دارم.»

آندره گفت ، «حق با توست .» او با دقت سرگرم گذشتن از سیم سوم بود و کاملاً به دیوار نزدیک شده بود . «دن هیچ‌چیز اهمیتی ندارم . اما کارم مهمه .

« . **Muy, muy serio**

نارنچک انداز فریاد زد ، «هیچ‌چیز مهمتر از آزادی نیست.» و بازخواست‌کنان پرید ، «تو فکر میکنی چیزی مهمتر از آزادی هست؟»

آندره که از کار فارغ شده بود گفت ، «نه ، داداش .» اکنون می‌دانست که بادیوانه هاسروکار دارد ، با آنهایی که دستمال گردن سرخ و سیاه می‌بستند . «**Viva la libertad!**» با فریاد به او پاسخ دادند ، «**Viva la F.N. Viva la C.N.T. Viva el.**»

«**anarco-siudicalisimo** و آزادی .»

آندره فریاد زد ، «**viva nosotros** . زنده باد ما .»

نارنچک انداز گفت ، «اوهم‌کیش ماس ، ممکن بود با این بکشمش.»

او به نارنچکی که در دست داشت نگریست و همینکه آندره از بالای سنگر آمد سخت متأثر شد . او درحالی‌که هنوز نارنچک را در دست داشت آندره را در آغوش گرفت ، چنان که نارنچک روی تیغه شانه آندره قرار گرفت ، و هر دو گونه او را بوسید .

گفت ، «برادر ، خوشحالم که طوری نشده‌ی . خیلی خوشحالم.»

آندره پرسید ، «افسرت کجاس ؟»

مردی گفت ، «فرمانده اینجا منم . اوراقت را ببینم .»

آنهارا به گودالی برد و در نور شمعی نگاه کرد . یک مربع کوچک ابریشمی تا شده بود برنگهای جمهوری و مهر . **S I M** در وسط آن یک **Slavoconducto** ، یا گذرنامه ، که رابرت جردن روی برگی از دفترش نوشته و با مهر لاستیکی . **S.I.M** مهر کرده بود و اسم ، سن ، قد ، زادگاه و مأموریتش را نشان می‌داد ، و چهار برگ کاغذ تا شده بود که رابرت جردن برای گلز نوشته و با ریسمان بسته و آنرا لاک و مهر کرده

بود. روی لاک اثر مهر S.I.M. فلزی که سر دسته مهر لاستیکی نصب شده بود دیده می‌شد.

مردی که فرمانده پاسگاه بود گفت، «اینرا دیده‌م.» و تکه ابریشمی را پس داد. «همه‌تون از اینها دارین، میدونم. اما داشتن آن بدون این یکی ارزش نداره.» گذرنامه را برداشت و بار دیگر آنرا تا پایان خواند. «کجاندنیا آمده‌ی.»

آندره گفت، «ویلاکونخوس.»

«اونجا چی می‌کارن؟»

آندره گفت، «هندونه خربزه. همه عالم اینرا میدونن.»

«اونجا که را می‌شناسی؟»

«چطور؟ مگه تو اهل اونجایی؟»

«نه. اما اونجا بوده‌م. من اهل آرانخواتز هستم.»

«ازهرکی دلت می‌خواود بپرس.»

«ازخوزه رینکون تعریف کن.»

«که شرا بفروشی داره؟»

«البته.»

«سرش تراشیده‌س، شکم گنده‌س و یه چشمش تاب داره.»

مرد گفت، «پس این اعتبار داره،» و کاغذ را به‌او پس داد. «اما آخر درخاک

آنها چکار می‌کنین؟»

آندره گفت، «پدرمون پیش از انقلاب تو ویلاکاستین ساکن شده بود. آن‌پایینها، تو دشت آنطرف کوهها. آنجا بود که انقلاب غافلگیرمون کرد. من از اول انقلاب همراه دسته پابلو جنگیدم. اما، داداش، من برای رسوندن این نامه خیلی عجله دارم.»

فرمانده پاسگاه گفت، «تو خاک فاشیستها چه خبره؟» او هیچ‌شتاب نداشت.

آندره با غرور گفت، «امروز خیلی tomate داشتیم. گردو خاکی توجاده بلند

بود. امروز آنها دسته سوردو را نیست و نابود کردن.»

دیگری با ناخرسندی پرسید ، «سوردو کیه؟»
 «سردسته یکی از بهترین دسته‌های کوهستان.»

فرمانده گفت، «همه‌تون باید بیاین به جمهوری و وارد ارتش بشین . این چریک بازی بچگانه خیلی رواج پیدا کرده . همه باید بیاین و تحت انضباط آزادیخواهانه ما در بیاین . آنوقت اگه خواستیم به جایی چریک بفرستیم هر طور لازم باشه می‌فرستیم .»

آندره از شکیبائی بسیار برخوردار بود . او گذشتن از لابلای سیمها را با آرامش انجام داده بود . هیچ‌یک از این آزمایشها آشفته‌اش نکرده بود . برایش کاملا عادی بود که این مرد درباره آنها و کارشان اطلاعی نداشته باشد و ابلهانه سخن گفتن از او انتظار می‌رفت . همچنین باید انتظار کند پیش رفتن کار را هم می‌داشت ؛ اما دیگر می‌خواست برود .

گفت ، «گوش کن رفیق . هیچ بعید نیست که حق با تو باشه . اما من دستوردارم این نامه را به ژنرال فرمانده لشکر سی و پنجم تحویل بدم . اوصبح زود در این تپه‌ها حمله میکنه و تا حالا دیر هم شده و من باید برم.»

«چه حمله‌ای؟ تو از حمله چه خبر داری؟»

«نه . من خبری ندارم اما حالا باید برم ناواسراو و از آنجا برم . ممکنه مرا بفرستی پیش فرماندهت که با وسیله‌ای مرا به آنجا بفرسته؟ یک نفر را بامن بفرست که جوابش را بده تا من معطل نشم .»

دیگری گفت . « من هیچ به اینها اطمینان ندارم . شاید بهتر بود وقتی به سیم نزدیک می‌شدی با تیر میزدیمت.»

آندره با بردباری به او گفت ، «رفیق ، تو کاغذهام را دیده‌ی و من هم مأموریتم را برات گفتم .»

فرمانده گفت ، «کاغذها را میشه جعل کرد . هر فاشیستی میتونه همچین مأموریتی از خودش دریاره . خودم با تو میرم پیش فرمانده.»
 آندره گفت . «خوب ، تو ییا اما باید تند بریم.»

فرمانده گفت، «سانچتر، تو بجای من فرمان میدی. تو وظیفهت را مثل من میدونی. من با این، باصطلاح، رفیق میرم پیش فرمانده.»

به پایین رفتن از خندق کم عمقی که در پشت یال تپه بود پرداختند و آندره در تاریکی بوی کثافتی را که مدافعان بالای تپه در لابلای سرخسها بر تمام آن سراسیمی بجا گذاشته بودند حس کرد. او از این آدمها که مثل بچه های خطرناک بودند خوش نمی آمد؛ آدمهای کثیف، گند، بی انضباط، خوب، مهربان. احمق، و نادان اما همیشه خطرناک، چون مسلح بودند. او، آندره، جز اینکه طرفدار جمهوری بودمرا می نداشت. بارها گفتگوی آنها را شنیده بود و سخنانشان را اغلب زیبا و دلپسند یافته بود اما از آنها خوش نمی آمد. با خود گفت، این آزادی نیست که آدم نجاستش را چال نکند. هیچ حیوانی بیشتر از گربه آزادی ندارد؛ اما او کثافتش را چال می کند. گربه بهترین آنارشیه ستها است. تا اینرا از گربه یاد نگیرند من نمی توانم به آنها احترام بگذارم.

در پیشاپیش او فرمانده ناگهان ایستاد.

گفت، «هنور کارینت پیشته؟»

آندره گفت، «آره، چطور مگه؟»

فرمانده گفت، «بدهش به من. میتونستی با اون من را از پشت سر بزنی.»

آندره از او پرسید، «چرا؟ چرا از پشت بزنت؟»

فرمانده گفت، «آدم هیچوقت نمیدونه. من به هیچ کس اطمینان ندارم. کارینت

را بده به من.»

آندره آنرا از روی دوش برداشت و به او داد.

گفت، «اگه خوشت میاد تو آنرا ببر.»

فرمانده گفت، «بهره. اینطور برامون امن تره.»

در تاریکی از تپه پایین رفتند.

فصل سی و هفتم

رابرت جردن اکنون در کنار دختر دراز کشیده بود و گذشتن زمان را روی مچ خود می‌پایید. زمان بکندی و کمابیش نادیده می‌گذشت، چون يك ساعت كوچك بود و او ثانیه شمارش را نمی‌دید. اما بانگریستن به دقیقه شمار دانست که با تمرکز حواس کما-بیش می‌تواند حرکت آنرا دریابد. سردختر زیر چانه او بود و هنگامی که او سرش را برای دیدن ساعت خم می‌کرد موی کوتاه شده دختر به چانه‌اش خورد که نرم، اما زنده و حریری و مواج بود، درست مانند خزدله‌ای که، آنگاه که دهانه تله را باز می‌کنی و آنرا بیرون می‌کشی و نگه‌میداری و دست بر خزش می‌کشی، زیر نوازش دستت بلند می‌شود. وقتی گونه‌اش بر موی ماریا کشیده می‌شد گلویش گرفت و همچنان که دستهایش را دور او گرفته بود خلائی دردناک از گلو در تمام وجودش بسط یافت. سرش خم شده و چشمهایش نزدیک به ساعت که عقربه نورانی سر نیزه‌ایش نیمه چپ صفحه را بکندی می‌پیمود بود. اکنون حرکت یکنواخت و آرام آن آشکارا بچشمش آمد و او برای کند کردن آن ماریا را تنگ بیر گرفت. نمی‌خواست او را بیدار کند اما نمی‌توانست در این آخرین فرصت رهایش کند. لبهای خود را بر پشت گوش او گذاشت و به بالای گردنش لغزاند و تماس پوست هموار و موهای نرم آنرا بر لبهای خود احساس کرد. حرکت عقربه را بر صفحه ساعت می‌دید و در آن حال او را تنگ تر گرفت و نوک زبان خود را روی گونه او تا نرمه گوش و آنگاه در امتداد پیچ و خمهای دل انگیز آن تا هلال سفت و ملیح بالای آن کشید. زبانش می‌لرزید و او احساس می‌کرد که این لرزش در سرتاسر آن خلاء دردناک می‌دود و عقربه ساعت را می‌دید که اکنون در زاویه‌ای حاده به بالای صفحه که سرتاسر را نشان می‌داد می‌رود. اکنون در حالی که ماریا هنوز در خواب بود

اوسرش را برگرداند و لبهای خود را بر لبهایش گذاشت . لبهای او که تنها برخورد سبکی با دهان فشرده در خواب داشتند همانجا قرار گرفتند و او آنها را بنر می روی آن تاب داد و تماس آنها را حس کرد . آنگاه خود را بسوی او گرداند و لرزشی در سر تاپای پیکر دلربای کشیده و سبک او را احساس کرد . ماریا در خواب آهی کشید و بعد ، همچنان در خواب او را در آغوش گرفت و سپس ، در هشیاری ، لبهایش را سخت بر لبهای او فشرد و او گفت ، « اما گفتمی دردمیکنه . »

و ماریا گفت ، « نه . درد نمیکنه . »

« خرگوشك . »

« نه . حرف نزن . »

« خرگوشك من . »

« حرف نزن ، حرف نزن . »

آنگاه ، همچنان که عقربه ساعت نادیده بر صفحه می چرخید ، چنان بهم نزدیک شده بودند که می دانستند هر چه بر یکی بگذرد بر دیگری هم گذشته ؛ می دانستند که دیگر بیش از این چیزی بر آنها نخواهد گذشت ؛ که این همه و همیشه است ؛ گذشته شان و حالشان و آینده شان . آنچه را که بنا نبود از آن بهره داشته باشند اکنون داشتند . اکنون داشتند و بیش از آن و همیشه و حال و حال و حال . اوه ، حال ، حال ، حال ، تنها حال ، و بیش از همه حال . جرتو حال هیچ حال دیگر نیست و حال پیغامبر تو است . اکنون و تا ابد حال . حال ، اکنون بیا ، چون جزا اکنون حال دیگر نیست . بله ، اکنون . اکنون ، تمنا می کنم ، فقط اکنون ، و هیچ جز این حال و تو کجا هستی ، و من کجا هستم ، و آن یکی کجا است ، اما نپرس چرا ، هرگز نپرس چرا ، تنها همین حال ؛ و پس از آن و همیشه ؛ پس خواهش می کنم همیشه حال ، همیشه حال ، اکنون و همیشه يك حال ، یکی و تنها یکی ؛ جز يك حال حال دیگر نیست ، تنها یکی که ، اینك می گذرد ، اینك بر می خیزد ، اینك شناور می شود ، اینك رها می کند ، اینك می چرخد ، اینك پرواز می کند ، اینك دور می شود ، دورتر و اینك باز هم دورتر ؛ يك بايك یکی است ، یکی است ، یکی است ، باز هم

یکی است ، باز هم یکی است ، در فرود آمدن یکی است ، بنرمی یکی است ، مشتاقانه یکی است ، با مهربانی یکی است ، بشادی یکی است ، بنیکی یکی است ، بنوازش یکی است ؛ اکنون یکی است روی زمین ، آرنجها برشاخه‌های بریده و فشرده شده کاج و در تاریکی شب و بوی شاخ و برگ کاج و سرانجام بر زمین ، و در حالی که صبح نزدیک است . بعدگفت ، چون دیگر چیزها همه در سرش گذشته بود و او چیزی نگفته بود ، «اوه ماریا ، دوست دارم واز بابت این متشکرم .»

ماریا گفت ، «حرف زن . حرف نزنیم بهتره .»

«باید اینرا بگم چون چیز بزرگیه .»

« نه .»

«خرگوشک . . .»

اماماریا اوراتنگ در برگرفت و سرش را برگرداند و او بنرمی پرسید ، «دردت گرفت ، خرگوشک ؟»

ماریاگفت ، « نه . برای همینکه من هم متشکرم از اینکه یکبار دیگر در لاکلوریا ☆ بودم .»

آنگاه ، آرام ، پهلوی هم آرمیدند ؛ سرتاپا ، میچ پا ، ران ، تهیگاه ، وشانه شان بهم چسبیده بود و رابرت جردن باز ساعت رادر برابر چشم داشت . ماریا گفت ، «ماخیلی شانس داشته یم .»

اوگفت . «آره ، ما آدمهای خوش شانسی هستیم .»

«برای خوابیدن وقت نیست ؟»

اوگفت ، نه ، همین الان شروع میشه .»

«پس اگه باید بلندشیم ، بریم یه چیزی بخوریم .»

«بینم . تو ازهیچی ناراحت نیستی ؟»

« نه .»

«راستی ؟»

«آره . الان نه .»

«مگه قبلا ناراحت شده‌ی؟»

«به مدتی .»

«چیزی هست که بتونم کمکت کنم؟»

او گفت ، «نه . تو باندازه کافی کمک کردی .»

«اون ، اون برای خودم بود .»

او گفت ، «برای هر دو مان بود . هیچکس تنها نیست . بیا خرگوشک . بیالباس

بپوشیم .»

اما فکرش که بهترین مونسش بود به لاگاوریا می‌اندیشید . این نه به **Glory** انگلیسی‌ها ربطی داشت و نه به **La gloire** که فرانسویها درباره آن چیز می‌نویسند و سخن می‌رانند . این چیزی است که در کاتنه‌هوندو وسائتا . هست . همان چیزی است که در کارهای گرکو و ، البته ، سان‌خوان دلاکروتز و دیگران هست . من صوفی نیستم اما انکار کردن آن همان اندازه جاهلانه است که انکار تلفن یا گردش زمین بدور خورشید یا انکار سیاره‌های دیگر .»

ما ازدانستنیها چه کم می‌دانیم . کاش بجای اینکه امروز بمیرم‌زمانی دراز زنده می‌ماندم ، چون در این چهار روز خیلی چیزها درباره زندگی آموخته‌ام ؛ گمان می‌کنم بیش از آنچه در همه عمر یاد گرفته بودم . دلم می‌خواهد پیرشوم و براستی چیز بدانم . نمی‌دانم آدم مدام چیز یاد می‌گیرد یا تنها انسان تا حد معینی می‌تواند بفهمد فکر می‌کردم خیلی چیزها می‌دانم که از آنها هیچ نمی‌دانم . کاش بیشتر فرصت میداشتم بانگلیسی گفت ، «خوشگل ، تو خیلی چیزها بهم یاد دادی .»

«چی گفتی؟»

«من خیلی چیزها از تو یاد گرفته‌م .»

ماریا گفت ، «**qué va** ، این تویی که تحصیل کرده هستی .»

اندیشید ، تحصیل کرده . من کمترین مبادی آموزش را خوانده‌ام . کمترین

مبادی . اگر امروز بمیرم حیف است چون حالا خیلی کم می‌دانم . نمی‌دانم تو اینها

را حالا برای اینکه از تنگی وقت حساس شده‌ای یاد گرفته‌ای یا نه . گرچه چیزی بنام تنگی وقت وجود ندارد . تو باید آنقدر شعور داشته باشی که اینرا هم بدانی . تمام عمر من این چند روزی بوده که در این تپه‌ها گذرانده‌ام . آنسلمو قدیمی ترین دوست من است . اورا از چارلز ، از چاب ، از گای از مایک ، بهتری شناسم ، در حالی که آنها را خیلی خوب می‌شناسم . آگوستین با آن زبان زنده‌اش برادر من است ، و حال آنکه من هرگز برادری نداشتم . ماریا عشق حقیقی وزن من است ، و من هرگز عشق حقیقی نداشتم . هرگز زن نداشتم . او خواهر من هم هست ، در صورتیکه من خواهری نداشتم ، و دختر من است ، و من هرگز دختری نخواهم داشت . من از ترک کردن چیزی باین خوبی منزجرم .

بستن بند کفشهای تخت آجیده‌اش را بانجام رساند .

به ماریا گفت ، «احساس می‌کنم زندگی خیلی جالبه .» ماریا در کنار او روی کیسه خواب نشسته دستهایش را دور میچ پایش حلقه کرده بود . کسی پتورا از دهانه غار کنار زد و آنها هر دو نوری دیدند . هنوز شب بود و از بامداد خبری نبود ، جز اینکه هنگامی که از لای کاجها به آسمان نگاه می‌کرد ستاره‌ها را دید که چقدر پایین آمده بودند . در این ماه دیگر بزودی بامداد می‌شد .

ماریا گفت ، «بر تو .»

«بله ، خوشگل .»

«امروز در این کار با هم هستیم ، نه ؟»

«بعد از شروع کار ، بله .»

«در شروع کار ، نه ؟»

«نه . تو پهلوی اسبامیونی .»

«نمی‌تونم پهلوی تو باشم ؟»

«نه . من کاری دارم که فقط خودم میتونم انجام بدم و در آن صورت برای تو

نگران میشم .»

«اما وقتی کارت تموم شد زود می‌ای ؟»

با لبخندی در تاریکی گفت ، «خیلی زود . بیا خوشگل . بیا بریم به چیزی بخوریم .»

«کیسه خوابت را چکار می کنی ؟»

«اگه خوشت میاد بیپچد .»

«مار یا گفتم ، خوشم میاد .»

«من کمکت می کنم .»

«نه . بذار تنهایی بیپچمش .»

زانورده که کیسه خواب را پهن کند و بیپچد ، بعد فکرش عوض شد و ایستاد و آنرا تکاند . بعد دوباره بزانو نشست که آنرا صاف کند و بیپچد . رابرت جردن کوله پشتی ها را برداشت و در حالیکه آنها را با دقت بدست گرفته بود تا چیزی از شکافشان نریزد از میان درختهای کاج بسوی دهانه غار که پتوی دود زده بر آن آویخته بود رفت . هنگامی که پتورا با آرنج کنار زد و قدم در غار گذاشت ساعتش ده دقیقه به سه را نشان می داد .

فصل سی و هشتم

همه درغار بودند و مردان درکنار آتشی که ماریابادی زد ایستاده بودند. پیلا در ظرفی قهوه آماده کرده بود. او از هنگامی که رابرت جردن را بیدار کرده بود به بستر بازنگشته بود و اکنون روی چهارپایه ای درغار پردود نشسته و سرگرم دوختن شکاف یکی از کوله پشتی های رابرت جردن بود. کوله پشتی دیگر دوخته شده بود. نور آتش چهره اش را روشن کرده بود.

به فرناندو گفت، «باز هم از آبگوشت بخور. چه فرق می‌کند شکمت پر باشه یا نباشه؟ اگه شکمت پاره شه، دکتر نیست که عمل کنه.»

آگوستین گفت، اینجوری حرف نزن زن. زبونت مثل عقرب جراهه س. «
او و بروی مسلسل که پایه هایش روی لوله ساییده شده اش تاشده بود تکیه داده بود، جیب هایش پر از نارنجک بود، بریک شانداش کیسه ای مهمات و برشانه دیگر یک فانوسقه پر آویخته بود. داشت سیگاری می کشید و پیاله ای قهوه دریک دست داشت و همچنان که آنرا به دهان می برد دود سیگار را بر سطح آن دمید.

پیلا به او گفت، «تو درست مثل یک مس فروش سیاره هستی. با آنها صد قدم هم نمیتونی بری.»

آگوستین گفت، «*qué va* زن. همه ش سرازیریه.»
فرناندو گفت، «پیش از اینکه سرازیری شروع بشه سربالایی پاسگاه هست.»
آگوستین گفت، «مثل یه بز از اونجا بالا میرم.»
از الادیو پرسید، «داداشت کو؟ داداش جونت زده بچاک؟»
الادیو کنار دیوار ایستاده بود

گفت ، «خفه شو .»

خشمگین بود و می‌دانست آنها همه اینرا می‌دانند . او همیشه پیش از عملیات حساس وزودخشم می‌شد. از کنار دیوار سر می‌زرفت و به‌انباشتن جیبهای خود بانارنجك ازدرون یکی از لوده‌های تاسمه پوشیده سربازکه متکی به پایه میز بود پرداخت . رابرت جردن درکنار او جلوی لوده چمباتمه زد. دست بدون لوده برد و چهار نارنجك برداشت . سه تا از نارنجكها از نوع میلز بیضی بمب مانند بود ، از آهن سنگین دنداننه دار با اهرم فنری و حلقه‌ضامن پیوسته به آن که بوسیله گیرهای مهار شده بود .

از الادیو پرسید ، «اینها از کجا آمدن؟»

« آنها . آنها را از جمهوری آوردن . پیرمرد آورد »

«چطورن؟»

الادیو گفت ، « *valen más que pesan* . هرکدومش به یه گنج می‌ارزه . آنسلمو گفت ، « آنها را من آوردهم . شصت تا تو یك کیسه . نود پوند میشه ،

« . Inglés

رابرت جردن از پیلار پرسید ، «ازاینها بکار برده‌ین؟»

زن گفت ، « *qué va* ، بکار بردیم ؟ با همینا بود که پابلو تو پاسگاه اترو

کشتارکرد .»

همینکه او اسم پابلو را برد آگوستین به دشنام دادن پرداخت . رابرت جردن در نورآتش حالتی را که درچهره پیلار پیداشد دید .

پیلار با تندى به آگوستین گفت ، «ول کن . حرف زدن که فایده‌ای نداره .»

رابرت جردن نارنجك خاکستری رنگ را بدست گرفت و درحالی که با ناخن

شستش انحنای گیره آنرا امتحان میکردگفت ، «همیشه منفجرشده‌ن؟»

الادیوگفت ، «همیشه . تو تمام آنهاکه انداختیم یکیش هم گل کرده نبود.»

«بچه سرعت منفجر میشن؟»

«درفاصله‌ای که آدم میتونه آنرا بندازه . زود . خیلی زود.»

«اینها چی؟»

يك نارنجك قوطی كنسرو مانند را كه يك حلقه سیمی كه نواری دور آن پیچیده شده بود داشت بدست گرفت .

الاديو به او گفت، «اینها آشغالن . منفجر میشه . آره . اما هممش برقه و تیکه پاره نداره .»

«اما همیشه منفجر میشن.»

پیلار گفت، «qué va . چه برای مهمات ما و چه برای مال آنها همیشه ای در کار نیست .»

«اما گفتین که آن یکی همیشه منفجر میشه.»

پیلار گفت، «من نگفتم . تواز یکی دیگه پرسیدی ، نه از من . من تو هیچکدوم از اینها همیشه ای ندیدم .»

الاديو با اصرار گفت، «همه اینها منفجر میشن . راست حرف بز زن.»

پیلار از او پرسید، «از کجا میدونی همه شون منفجر میشن؟ پابلو بود که آنها را انداخت . تو که تواتر و کسی را نکشتی.»

آگوستین آغاز کرد: «مادر قحبه.»

پیلار با تندی گفت، «بس کن.» بعد ادامه داد . «انگلیسی، همه شون مثل همین، اما دندانداراش ساده ترن.»

رابرت جردن اندیشید، بهتر است برای هر دسته یکی از هر کدام را بکار ببرم . اما نوع دنداندار آسانتر و مطمئن تر می ترکد .

آگوستین پرسید، «انگلیسی، مگه میخوای نارنجك بندازی؟»

رابرت جردن گفت، «چه عیبی داره؟»

اما در حالی که آنجا خم شده بود و نارنجكها را بیرون می آورد در این اندیشه بود: محال است . چطور توانسته ام خودم را در این مورد فریب بدهم نمیدانم . وقتی آنها به سوردو حمله کردند کار ما هم مثل سوردو، در آن موقع که برف بند آمد، ساخته بود . باین علت است که نمیتوانی آنها بپذیری . ناچاری دنبال کارت را بگیری و

نقشه‌ای طرح کنی که میدانی اجراش محال است. خودت آنرا طرح کردی و حالا پی می‌بری که بیهوده است. حالا، دم‌صبح، می‌فهمی که بیهوده است. با آنچه در اینجاداری میتوانی براحتی تمام یکی از پاسگاهها را بگیری. اما هر دو را نمی‌توانی. یعنی نمیتوانی مطمئن باشی. خودت را گول نزن. بخصوص وقتی هوا روشن می‌شود. کوشش برای گرفتن هر دو آنها هرگز بجایی نمیرسد. پابلو همیشه اینرا میدانست. گمان می‌کنم او مدام خیال داشت بچاک بزند اما وقتی به سوردو حمله شد فهمید که دخل ما آمده. نمی‌توان بنای عملیات را بر این فرض که معجزه‌ای رخ خواهد داد گذاشت. اگر بهتر از آنچه اکنون داری چیزی نداشته باشی همه آنها را به کشتن خواهی داد و حتی پلت هم منفجر نخواهد شد. پیلار، آنسلمو، آگوستین، پریمیٹیوو، این الادیوی، جوشی، کولی بی‌ارزش، و فرناندو را به کشتن میدهی و پلت هم منفجر نمی‌شود. خیال می‌کنی معجزه‌ای رخ خواهد داد و گلز نامه را از آندره خواهد گرفت و حمله را متوقف خواهد کرد؟ اگر معجزه‌ای پیش نیاید همه آنها را با این دستورها به کشتن خواهی داد. ماریا راهم. با این دستورها او را هم به کشتن خواهی داد. حتی او را هم نمیتوانی از معرکه دور نگهداری؟ با خود گفت، خدا پابلو را به درك واصل کند.

نه. عصبانی نشو. عصبانی شدن باندازه ترسیدن بد است. اما تو بجای خوابیدن با آن دخترکت باید تمام شب را با آن زن در این کوهها می‌گشتی که باندازه کافی آدم گیر بیاوری تا نقشه‌ات را عملی کنی. اندیشید، بله. خوب، اگر بلایی ب سرم می‌آمد و نمیتوانستم برای منفجر کردن پل اینجا باشم؟ بله. همین. برای همین بود که ترفتی و نمی‌شد کسی را بفرستی چون نمی‌توانستی دست بکاری بزنی که در آن احتمال از دست دادن آنها باشد و یکنفر دیگر کم بیاوری. ناچار بودی آن عده را که در اختیار داشتی نگهداری و نقشه‌ای طرح کنی که این کار را بوسیله آنها انجام بدهی.

اما نقشه‌ات بو میدهد. می‌فهمی؟ بو می‌دهد. این يك نقشه شبانه بود و حالا صبح است. نقشه‌های شبانه بدرد صبح نمی‌خورند. طرز فکری که هنگام شب داری بکار صبح نمی‌آید. پس حالا دیگر میدانی که نقشه‌ات بدرد نمی‌خورد.

مگر جان موزبی در کارهایی که تا این اندازه غیر ممکن بود از پیش نمی برد؟ بدون شك از پیش میبرد. حتی در کارهایی بسیار سخت تر از این. یادت باشد که عامل غافلگیری را کم نگیری. یادت باشد. یادت باشد که اگر بتوانی آنرا به سرانجام برسانی کار احمقانه ای نکرده ای. اما قرار بر این نیست که آنرا اینجور ترتیب بدهی. تنها ممکن بودن آن کافی نیست، باید مطمئن هم باشد. اما بین کارت چطور پیش رفته. بله، این کار از آغاز غلط بود و این جور چیزها مانند گلوله برفی که بر برف برف تر می غلتد بلا را بزرگ میکند.

در همان حال که در کنار میز چمباتمه زده بود سرش را بلند کرد و ماریا را دید و ماریا به او لبخند زد. او با سطح چهره اش در پاسخ او تبسم کرد و چهار نارنجک دیگر گزید و در جیبهایش گذاشت. اندیشید، می توانم ماسوره اینها را باز کنم و بکار ببرم. اما گمان نکنم انفجار نارنجک نتیجه بدی داشته باشد. بلافاصله با انفجار خرج کار انجام می شود و این آنرا پراکنده نمی کند. یادست کم، فکر نمی کنم که پراکنده کند. اطمینان دارم که نمی کند. بخودگفت، کمی اعتماد داشته باش. مگر دیشب تو نبودی که فکر می کردی خودت و پدر بزرگت چه آدمهای پر هیبتی بودید و پدرت ترسویی بیش نبود. حالا کمی بخودت اعتماد نشان بده.

از نو به ماریا تبسم کرد اما باز هم لبخند از پوست صورتش که روی استخوان های گونه و دهانش سفت و کشیده حس میشد فراتر نمی رفت.

اندیشید، او تورا بی همتا می داند. اما بنظر من تو گندی. با آن گلوریا و آن همه یاهوها که در سرداشتی. اندیشه های عالی داشتی، نه؟ سراسر این دنیا را اگر کرده بودی، نه؟ مرده شو همه آنها را ببرد.

به خودگفت، سخت نگیر. از کوره در رو. آن هم خودش راه گریزی است. همیشه راه گریز پیدا میشود. حالا باید حوصله داشته باشی. هیچ لازم نیست آنچه را که بوده تنها بخاطر اینکه آنها را از دست خواهی داد انکار کنی. مثل آن مارپشت شکسته ای که خودش را می گرد نباش؛ تازه، بی همه چیز، کمر تو نشکسته. قصاص قبل از جنایت نکن. صبر کن زد و خورد در بگیرد، آنوقت خشمگین شو. در زد و خورد

برای آن فرصت زیادی هست . موقع جنگیدن بدردت می خورد .

پیلار باکوله پشتی نزد او آمد .

گفت، «حالا محکم شد . انگلیسی آن نارنجکها خیلی خوبن . میتونی بهشون

اطمینان کنی .»

«چطوری زن؟»

پیلار به او نگاه کرد و سری تکان داد و لبخند زد. رابرت جردن در این اندیشه بود

که این لبخند تا چه عمقی از صورت او می رسید . با اندازه کافی عمیق می نمود .

پیلار گفت، «خوب . *Dentro de la gravedad* .»

آن نگاه درحالی که درکنار او چمباتمه می زدگفت، «حالا که راستی راستی داره

شروع میشه چی بنظرت میاد؟»

رابرت جردن بی درنگ به او گفت، «که عده مون کمه.»

پیلار گفت، «بنظر من هم همینطور . خیلی کمیم.»

آن وقت ، بازهم تنها به او گفت، «ماریا میتونه تنهایی اسبها را نگهداره . برای

این کار احتیاجی بهمن نیست . بهشون پابند می زنیم . اینها اسبهای سواره نظام هستن

و از تیراندازی رم نمی کنن . من میرم پاسگاه پایینی و کار پابلو را می کنم. اینجوری

یک نفر به عده مون اضافه میشه.»

رابرت جردن گفت، «آفرین . فکر میکردم که بخوای این کار را بکنی.»

پیلار درحالی که از نزدیک به او نگاه می کردگفت، «نه ، انگلیسی ، ناراحت

نباش . همه کارها درست میشه . فراموش نکن که آنها انتظار این را ندارن.»

رابرت جردن گفت، «بله»

پیلار، تا آنجا که صدای خشنش اجازه میداد ، برمی گفت، «یه چیز دیگه .

اون قضیه کف دست»

رابرت جردن باخشم گفت، «کدوم قضیه کف؟»

«نه، گوش کن عصبانی نشو، پسرک. چیزهایی رامیگم که از کف دستت گفتم. همه آنها

چرند بافی کولپاس که من از خودم درمیارم تا خودم را مهم جلوه بدم. همچین چیزی

وجود نداره.»

رابرت جردن بسردی گفت، «ولش کن.»

پیلار با صدای دورگه و لحنی مهربان گفت، «نه. این همه‌ش چرن‌دیه‌که از خودم

درمیارم. نمیخواهم روز جنگ ناراحت باشی.»

رابرت جردن گفت، «من ناراحت نیستم.»

پیلار گفت، «چرا، انگلیسی. تو خیلی ناراحتی، حق هم داری. اما، انگلیسی،

همه‌چیز جور میشه. ما برای همین زاینده شده‌یم.»

رابرت جردن به او گفت، «من کمیسر سیاسی نمی‌خوام.»

پیلار باز به او لبخند زد، لبخندی گشاده و حقیقی با آن لبهای درشت و دهان

فراخ، و گفت، «انگلیسی، خیلی بهت علاقه دارم.»

رابرت جردن گفت، «حالا اینرا نمی‌خوام. Ni tu, ni Dios.»

پیلار آهسته با صدای کلفتش آهسته گفت، «آره، میدونم. فقط می‌خواستم بهت

بگم. ناراحت هم نباش. همه کارها را خیلی خوب انجام میدیم.»

رابرت جردن گفت، «چرا ندیدیم؟» و تنها سطحی‌ترین لایه پوست صورتش تبسم

کرد. «البته که انجام میدیم. همه چیز درست میشه.»

پیلار پرسید، «کی راه می‌افتیم.»

رابرت جردن به ساعتش نگاه کرد.

گفت، «همین الان.»

یکی از کوله‌پشتی‌ها را به آنسلمو داد.

پرسید، «پیرمرد، چطوری؟»

پیرمرد سرگرم تراشیدن آخرین دانه تیرکهای بود که از روی نمونه‌ای که

رابرت جردن به او داده بود ساخته بود. اینها تیرکهای اضافی بودند که در صورت لزوم

بکار برده شوند.

پیرمرد سری فرود آورد و گفت، «خوب، تا اینجا که خیلی خوب.» دستش را دراز

کرد و با لبخندی گفت، «بین.» دستهایش هیچ لرزشی نداشت.

را برت جردن به او گفت «bueno , y qué ؟ من هم همیشه میتونم تمام دستم را ثابت نگه‌دارم . يك انگشت را بگیر .»
آنسلمو انگشتش را بحالت اشاره گرفت . انگشتش می لرزید . به رابرت جردن نگاه کرد و سرش را تکان داد .

رابرت جردن انگشت خود را به او نشان داد ، «مال من هم می لرزه . همیشه . طبیعیه .»

فرناندو گفت ، «مال من نمی لرزه .» انگشت سبابه دست راست و بعد انگشت سبابه دست چپش را به آنها نشان داد .

آگوستین به او گفت ، «نیتونی تف کنی ؟» و به رابرت جردن چشمک زد .
فرناندو سینه صاف کرد و با غرور تفی بر کف غار انداخت و بعد با پا آنرا پاك کرد .

پیلار به او گفت ، «قاطر کثیف . اگه حتماً باید دل و جرات را نشان بدی تو آتش تف کن .»

فرناندو موقرانه گفت ، «پیلار ، اگر اینجا را ترك نمی‌کردیم من روی زمین تف نمی‌کردم .»

پیلار به او گفت ، «امروز مواظب باش کجا تف می کنی . چون ممکنه جایی باشد که ترکش نکنی .»

آگوستین گفت ، «این یکی مثل گربه سیاه حرف میزنه .» او نیازی عصبی به شوخی کردن داشت که شکلی دیگر از احساسی بود که همه آنها داشتند .

پیلار گفت ، «من شوخی می‌کنم .»

آگوستین گفت ، «من هم . اما ، me cago en la leche . اما وقتی شروع شد خیالم راحت میشه .»

رابرت جردن از لادیو پرسید ، «کولی کجاست ؟»

لادیو گفت ، «پهلوی اسبها . از در غار میتونی ببینیش .»

«چطوره ؟»

الادیو خندید و گفت : « خیلی می ترسه . » صحبت کردن از ترس دیگری به او اطمینان خاطر می بخشید .

پیلار آغاز کرد ، « گوش کن انگلیسی » رابرت جردن بسوی او برگشت و در آن حال دید که دهان او باز شد و یک حالت نساووری در چهره اش پیدا شد و او در حالی که دست بطرف کمربش می برد بسرعت بسوی دهانه غار برگشت . در آنجا پابلو در حالی که بایک دست پتورا کنار زده بود ولوله کوتاه مسلسل دستی باشعله پوش آن از شانهاش سر بر آورده بود ، باهیکل کوتاه و پهن و صورت ریش دار زیر و چشمهای ریز پيله سرخ که به هیچکس بخصوص نمی نگریستند ، ایستاده بود .

پیلار با نساووری گفت ، « تویی ؟ تویی ؟ »

پابلو بالحنی آرام گفت ، « منم » و بدرون غار آمد .

گفت ، « *Hola , Inglés* . پنج نفر از دسته الیاس و آلخاندرو آوردهم

آن بالا . »

رابرت جردن گفت ، « اون منفجر کننده ها و ماسوره ها و چیزهای دیگه را

چکار کردی ؟ »

پابلو در حالی که هنوز به کسی نگاه نمی کرد گفت ، « انداختمشون تو رودخونه

ته تنگه . اما به راهی بنظرم رسیده که با نارنجك آنها را منفجر کنیم . »

رابرت جردن گفت ، « من هم این فکر را کردهم . »

پابلو بالحنی خسته پرسید ، « به چیکه مشروب ندارین ؟ »

رابرت جردن قمقه را به او داد و او بشتاب جرعه ای فروداد و با پشت دست دهانش

را پاک کرد .

پیلار پرسید ، « چته ؟ »

پابلو همچنانکه دهانش را دوباره پاک می کرد گفت ، « هیچی . من برگشتهم . »

« اما چی ؟ »

« هیچی . به دقیقه ضعف سراغم آمد . رفتم ، اما حالا برگشتهم . »

بسوی رابرت جردن برگشت و گفت ، « *en el fondo no soy cobarde* . »

در اصل ترسو نیستم .»

رابرت جردن با خود گفت ، اما خیلی خیلی چیزهای دیگر هستی . بخدا اگر نباشی . اما ، تخم سگ ، ازدیدنت خوشحالم .

پابلو گفت ، «همه‌ش تونستم پنج نفر از الیاس و آلخاندرو بگیرم . از وقتی که از اینجا رفتم تا حالا اسب راندم . نه نفری هرگز از پس این کار بر نمی‌آمدین . هرگز . دیشب که انگلیسی شرحش را داد فهمیدم . هرگز . هفت تاسرباز و یه سرجوخه تو پاسگاه پایینی هستن . آمدیم و خبر کردن یا جنگیدن؟»

در این هنگام به رابرت جردن نگاه کرد . «موقع رفتن فکر می‌کردم تومی فهمی که این کار محاله و منصرف میشی . بعد که چیزهات را دور ریختم به جور دیگه بنظرم آمد .»

رابرت جردن گفت ، «ازدیدنت خوشحالم.» نزد او رفت . «کارمون با نارنجک درست میشه . دیگه بقیه‌ش اهمیت نداره .»

پابلو گفت ، «نه . من برای تو کار نمی‌کنم . تو چیز بدشگونی هستی . تمام اینها زیر سرتوس . کشته شدن سوردو هم تقصیر توس . اما بعد از اینکه چیزهات را دور انداختم خودم را خیلی تنها حس کردم .»

پیلار گفت ، «مادرت...»

«این بود که سراغ دیگران رفتم که بتونیم موفق بشیم . بهترین آدمهایی را که میتونستم گیر آوردم . آنها را گذاشتم آن بالا که اول با تو صحبت کنم . آنها فکر می‌کنن سرکرده منم.»

پیلار گفت ، «اگه دلت میخواد تو باش .» پابلو به او نگاه کرد و چیزی نگفت . بعد بسادگی و آرامی گفت ، «من بعد از ماجرای سوردو خیلی فکر کرده‌م . من معتقدم که اگه لازم باشه کار را یکسره کنیم بهتره باهم بکنیم . اما ، انگلیسی ، از تو بخاطر این گرفتاری که برای مادرت کرده‌ی متنفرم .»

فرناندو با جیبهای پر از نارنجک و فانوسقه‌ای برشانه ، در حالی که هنوز با تکه نانی سرگرم پاک کردن ظرف آبگوشش بود ، گفت ، «اما پابلو ، مگر تو معتقد نیستی که

کارمان موفقیت آمیزه . پریشب گفتمی که معتقدی موفقیت آمیز خواهد بود .
 پیلاز موزیانه به ماریا گفت ، «یه خرده دیگه آبگوشت بهش بده .» بعد درحالی
 که نگاهش نرم می شد به پابلو گفت ، «پس تو برگشته ی ، هان ؟»
 پابلو گفت ، «آره ، زن .»
 پیلاز به او گفت ، «خب ، خوش آمدی . من فکر نمی کردم تو آنطور که نشان
 می دادی خراب شده باشی .»
 پابلو بشتاب باو گفت ، «وقتی این کار را کرده ی چنان تنهایی ای در آدم پیدا میشه
 که همیشه تحملش کرد .»
 پیلاز بتمسخر گفت ، « که همیشه تحملش کرد . که تو نمیتونی پانزده دقیقه
 تحملش کنی .»

«مسخره من کن زن . من برگشتم .»

پیلاز گفت ، «خوش آمدی . مگه دفعه اول که گفتم نشیدی ؟ قهوهت را بخور
 بریم . این بازیها خسته می کنه .»
 پابلو پرسید ، «اون قهوه س ؟»
 فرناندو گفت ، «البته .»
 پابلو گفت ، «ماریا یه خرده هم به من بده . تو چطوری ؟» به او نگاه نکرد .
 ماریا گفت ، «خوب ،» و پیاله ای قهوه برایش آورد . «آبگوشت میخوای ؟» پابلو
 سر تکان داد .

پابلو در دنباله سخنش برای پیلاز ، چنانکه گفتمی دیگران آنجا نیستند ،
 شرح داد ، « **no me gusta estar solo** . از تنهایی خوشم نمی آید .
Sabes ؟ دیروز با اینکه همه روز تنها بنفع همه کاری کردم تنها نبودم . «امادیشب .
! Qué mal lo pasé ! Hombre»

پیلاز گفت ، «پیش از تو یهودای اسخریوطی معروف هم همینطور شد و خودش را
 دار زد .»
 پابلو گفت ، « این جواری بامن حرف نزن زن . مگه نمی بینی من برگشتم ؟»

حرف یهودا و این جور چیزها راتزن . من برگشتم .
 پیلاز از او پرسید ، « این آدمهایی که آوردهی چه جورن ؟ چیزی آوردهی که
 به آوردنش بیرزه ؟ »

پابلو گفت ، « son buenos . » دل به دریا زد و رو در روبه پیلاز نگاه کرد و
 بعد نگاهش را برگرداند .

« Buenos y bobos . خوب و بی شعور . برای مردن و هرکاری آمادهن .
 A tu gusto ، مطابق سلیقهت . همونطور که دلت میخواد . »

پابلو باز در چشمهای پیلاز رنگریست و این بار نگاهش را از او بر نداشت و هم
 چنان با چشمهای ریز و پیله سرخش که مانند چشمهای خوک بود ، رو در رو ، به او
 نگاه کرد .

پیلاز با صدای کلفتش که آهنگ مهر را بازیافته بود گفت ، « ببین . من فکر می-
 کنم اگه کسی يك زمان چیزی در خودش داشته باشه همیشه مقداریش دراو میمونه .
 پابلو در حالی که دیگری هیچ اشکال چشم در چشم او دوخته بود گفت ، « listo .
 من برای هرچه امروز پیش بیاد آمادم . »

پیلاز به او گفت ، « باورهی کنم که برگشتهی . باور می کنم . اما ، مرد ، خیلی
 دور شده بودی . »

پابلو به رابرت جردن گفت ، « یه جرعه دیگه از بطریتم بهم قرض بده ، بعد بریم . »

فصل سی و نهم

در تاریکی از درون جنگل بالا رفتند و به گذرگاه باریکی که در بالای تپه بود رسیدند. همه گران بار بودند و بکندی بالا می‌رفتند. اسبها نیز بارهایی داشتند که بر روی زینهایشان بسته شده بود.

پیلار گفت، «اگه لازم بشه میتونیم اینها را بندازیم. اما اگه بتونیم نکهشون داریم میشه با آنها به قرارگاه دیگه درست کرد.»

رابرت جردن هنگامی که بارها را باریسمان می‌بستند پرسیده بود، «بقیه مهمات کو؟»

«تو اون خورجینهاست.»

رابرت جردن سنگینی گوله پستی گران، کشش کتش را که جیبهایش پر از نارنجک بود برگردن، سنگینی کمربند را بر ران، و برآمدگی جیبهای شلوارش را که در آنها خشابهای مسلسل دستی را گذاشته بود حس می‌کرد. دردهانش مزه قهوه مانده بود، مسلسل دستی دردست راستش بود و با دست چپ یقه کتش را بالا می‌کشید تا از فشار تسمه‌های گوله پستی بکاهد.

پابلو که پهلوی به پهلوی او در تاریکی گام بر می‌داشت گفت، «Inglés.»

«چی، مرد؟»

پابلو گفت، «اینهایی که من آوردم فکر می‌کنن چون من آنها را آوردم اینکار موفقیت آمیزه. چیزی نگو که از این خیال درشون بیاری.»

رابرت جردن گفت، «باشه. اما سعی کنیم موفقیت آمیز باشه.»

پابلو با احتیاط گفت، «آنها پنج تا اسب دارن، sabes؟»

رابرت جردن گفت، «خب . همه اسبهارا پهلوی هم نگه میداریم.»
پابلو گفت، «خب،» و بیش از آن چیزی نگفت .

رابرت جردن اندیشید، پابلو جان فکر نمی‌کردم در راه دمشق تغییر مرام کاملی داده باشی . نه . برگشتنت خودش معجزه بزرگی بود . فکر نمی‌کنم دیگر اشکالی بر سر اینکه تو از مقدسین شمرده شوی در میان باشد .

پابلو گفت ، « با این پنج نفر من کار پاسگاه پایینی را می‌رسم، درست همانطور که سوردو بنا بود بکنه . همانطور که قرارمون بود سیم را قطع می‌کنم و به پل بر می‌گردم . »

رابرت جردن باخودگفت، دو روز پیش همه اینها را حلاجی کردم . تعجب می‌کنم چرا حالا این»

پابلو گفت . « امکان این هست که به‌گردوس بریم . راستش را بخوای خیلی روی این موضوع فکر کرده‌م . »

رابرت جردن در دل گفت ، گمان می‌کنم در این چند دقیقه آخر برق دیگری در سرت زده . چیز دیگری به تو الهام شده . اما به من نخواهی قبولاند که افسون شده‌ام . نه پابلو . از من نخواه که زیاد باور کنم .

رابرت جردن، از وقتی که پابلو وارد غار شده و گفته بود که پنج مرد فراهم کرده، لحظه به لحظه بیشتر احساس آرامش می‌کرد . دیدار مجدد پابلو وضع غم - انگیزی را که از هنگام باریدن برف تمام عملیات را احاطه کرده بود درهم شکسته بود . اکنون که پابلو بازگشته بود فکر نمی‌کرد که اقبال باردیگر به او رو آورده . چون به بخت و اقبال اعتقادی نداشت ، بلکه احساس می‌کرد که کار سراسر بهتر شده و اکنون شدنی است . بجای یقینی که از شکست داشت احساس می‌کرد که حس اعتماد چون لاستیکی که بوسیله تلمبه‌های آهسته از هوا پر می‌شود ، در او برمی‌خیزد . نخست چندان تفاوتی پیدا نبود، گرچه ، چون هنگامی که تلمبه شروع به کار می‌کند و تویی کمی جا بجا میشود ، آغازی آشکار داشت ، اما اکنون بهمان آرامی و نظمی که مد بر می‌خیزد یا صمغ درخت فرا می‌آید در او راه می‌یافت تا اینکه رفته رفته آغاز

پیدایش آن حالت عاری از تشویش را که اغلب پیش از ییکاربه شادی واقعی بدل می‌گردد در خود احساس کرد .

این بزرگترین موهبتی بود که او از آن برخوردار بود، استعدادی که او را شایسته جنگ می‌ساخت؛ قدرت نادیده گرفتن نه، بلکه توانایی کوچک شمردن هر امر بد انجاست که پیش می‌آمد. این صفت را مسؤولیت سنگین او درباره دیگران یا ضرورت برعهده گرفتن کاری که بدطرح یا درک شده ضایع کرده بود. چون در این کارها سرانجام بد یعنی شکست را نمی‌شد نادیده گرفت. اینجا دیگر تنها امکان آسیب دیدن خود شخص نبود که بشود آنرا نادیده گرفت. او خود را، یا مرگ را به چیزی نمی‌شمرد. برآستی نیز چنین بود، بهمان راستی که به چیزهای دیگر معتقد بود. در آن چند روز آخر دریافته بود که وجود خودش با شخصی دیگر می‌تواند همه چیز باشد. با همه این در باطن می‌دانست که این يك استثنا است. اندیشید، آنرا هم داشته‌ایم. در این مورد خیلی خوشبخت بوده‌ام. شاید این فرصت برای اینکه هرگز آنرا نخواستم به من داده شد. این چیزی است که نه بازگرفته می‌شود و نه ازدست می‌رود. اما در این صبحی دیگر بسر رسیده و تمام شده و حالا آنچه باید انجام داد کارمان است.

به خود گفت، از طرف تو هم خوشحالم که می‌بینم کمی از چیزی را که مدتی جایش بدجوری خالی بود بدست آورده‌ای. اما آنجا حسایی بد شده بودی. چند دقیقه‌ای پاک از تو شرمنده بودم. من تنها تو بودم. منی نبود که درباره تو داوری کند. همه در وضع بدی بودیم. تو و من و هر دو ما. خوب است دیگر. فکر کردن مثل شیزوفرنیک‌ها را رها کن. در يك زمان يك فکر داشته باشن. حالا باز درست شدی. اما گوش کن. تو نباید تمام روز به دخترک فکر کنی. حالا دیگر برای حفظ او کاری جز این نمی‌توانی بکنی که او را از آن دورنگهداری، و این کار را هم داری می‌کنی. اگر بتوانی قراین را باور کنی بظاهر اسبهای بسیاری خواهیم داشت. بهترین کاری که می‌توانی برای او بکنی این است که کارت را خوب و تند انجام دهی و درآیسی، و فکر کردن به او فقط در این امر سدر اهت خواهد بود. پس دیگر به او فکر نکن.

پس از اینکه در این پاره اندیشه‌هایش را به پایان رساند چندان درنگ کرد تا ماریا پیاده بایلار ورافال واسبها آمد .

در تاریکی به او گفت ، «هی ، خوشگل ، چطوری ؟»

ماریا گفت ، «خوبم ربرتو .»

رابرت جردن به او گفت ، «فکر هیچ چیز را نکن ،» و مسلسلرا به دست چپ داد و دستش را برشانه او گذاشت .

ماریا گفت ، «فکر نمی‌کنم .»

به ماریا گفت ، «تمام کارها خوب مرتب شده . رافال باتوپهلوی اسبهایمونه .»

«اگه با تو بودم بهتر بود .»

«نه . پیش اسبها بیشتر ازهرجا بدردی خوری .»

ماریا گفت ، «خب . میمونم پیش اسبها .»

در این هنگام یکی از اسبها شیهه کشید و از محوطه بازی در پایین مدخل میان تخته سنگها اسبی پاسخ داد و شیهه‌اش تا ارتعاشی تیزوتند بریده اوج گرفت .

رابرت جردن در پیشاپیش خود توده اسبهای افراد جدید را در تاریکی دید . قدم تند کرد و نزد آنها و پابلو رفت . مردها در کنار مرکبهاشان ایستاده بودند .

رابرت جردن گفت ، «salud .»

آنها در تاریکی پاسخ دادند ، «salud» او چهره آنها را نمی‌دید .

پابلو گفت ، «این همون انگلیسیه که بامامیاد . همون دینامیت چیه .»

کسی چیزی نگفت . شاید در تاریکی سری جنبانندند .

یکی از مردها گفت ، «بیاین راد بیقتیم . یه دقیقه دیگه هواروشن میشه .»

دیگری پرسید ، «بازهم نارنجك آوردهی ؟»

پابلو گفت ، «فراوان . حیوونها را که گذاشتیم برای خودتون و درارین .»

یک نفر دیگر گفت ، «پس راه بیقتیم . نصف شب را اینجا معطل شده‌یم .»

هنگامی که پیلار به آنها رسید یکی دیگر از آنها گفت ، «hola ، پیلار .»

پیلار با صدای کلفتش گفت ، «qué me maten» اگه این په‌په نباشه .

چطوری چوپان ؟ «

مرد گفت ، «خوب . Dentro de la gravedad .»

پیلار از او پرسید ، «سوارچی هستی ؟»

مرد گفت ، «خاکستری پابلو . خیلی اسبه .»

مرد دیگری گفت ، «بیاین بریم . اینجا گپ زدن فایده‌ای نداره .»

هنگامی که آن مرد سوار می‌شد پیلار به او گفت ، «تو چطوری الیتسیو ؟»

او با خشونت گفت ، «چطور باشم خوبه ؟ یالله ، زن . کار داریم .»

پابلو سوار اسب کهر بزرگ شد .

گفت ، «بی سروصدا دنبال بیاین . می برمتون جایی که اسبهارا میذاریم .»

فصل چهارم

در طی زمانی که رابرت جردن خوابیده بود، زمانی که صرف طرح ریزی انهدام پل کرده بود، و زمانی که با ماریا گذرانده بود، آندره چندان پیشرفتی نکرده بود. او تا هنگامی که بهمرز جمهوریخواهان نرسیده بود بهمان تندی که یک روستایی خوش بنیه که صحراراحوب می‌شناسد میتواند در تاریکی راه برود ازدشت و خطوط فاشیستها گذشته بود. اما همینکه وارد خطوط جمهوریخواهان شده بود پیشرفتش بسیار کند گشته بود.

او نظراً تنها می‌بایست گذرنامه‌ای را که رابرت جردن به او داده بود و روی آن مهر SIM زده شده بود و نامه‌ای را که همان مهر را داشت نشان بدهد و با حداکثر شتاب به مقصدش فرستاده شود. اما در ابتدای کار در خط مقدم با فرمانده دسته روبرو شده بود که سراپای ماموریتش را، جغدوار، با بدگمانی بسیار ملاحظه کرده بود. او بدنبال این فرمانده دسته بهمرکز فرماندهی گردان رفته بود و در آنجا فرمانده گردان، که پیش از نهضت سلمانی بود، از شنیدن شرح مأموریت او مالامال از هیجان شده بود. این فرمانده گردان که نامش گومتز بود فرمانده دسته را بخاطر نفهمیش دشنام داده بود، دستی به پشت آندره زده و جامی کنیاك به او داده بود و گفته بود خودش، سلمانی سابق، همیشه می‌خواست **guerrillero** بشود. بعد آجودانش را بیدار کرده و فرماندهی گردان را به او واگذار کرده و گماشته‌اش را فرستاده بود که راننده موتورسیکلتش را بیدار کند و بیاورد. گومتز بجای اینکه آندره را با راننده موتورسیکلت بدمرکز فرماندهی تیپ بفرستد تصمیم گرفته بود خودش او را به آنجا ببرد تا در کار تسریع شود و اکنون، درحالی که آندره محکم دستگیره جلوی خور را گرفته

بود. موتورسیکلت گران و جست و خیز کنان در جاده کوهستانی پر از گودالهای خمپاره، در میان دو رج درختهای عظیم، سرازیر شد. نور چراغ آن قاعسه دوغاب زده درختها را نمایان می کرد که در برخی جاها دوغاب و پوسته آنها را پاره های خمپاره و گلوله، در پیکاری که در اولین تابستان نهضت در این جاده در گرفت، کنده بود. آنها بداخل يك شهر كوچك كوهستانی پیچیدند که بام خانه هایش فرو ریخته بود و ستاد فرماندهی تیپ در آنجا مستقر بود و گومتز موتورسیکلت را مانند مسابقه دهندگان ترمز کرد و آن را به میوار خانه ای تکیه داد و نگهبان خواب آلوده هنگامی که او کنارش می زد خبردار ایستاد و او وارد اطاق بزرگی شد که دیوارهایش پوشیده از نقشه بود و افسری که سخت خواب آلوده بود و نورگیر سبزی زده بود پشت میزی که يك چتر اغ مطالعه و دو تلفن و يك شماره **Mundo obrero** روی آن بود نشسته بود.

این افسر سر بلند کرد و گومتز را نگاه کرد و گفت، « اینجا چکار می کنی؟ مکه تابحال اسم تلفن بگوشت نخورده؟ »

گومتز گفت، « باید سرهنگ را ببینم. »

افسر گفت، « خوابه. چراغهای اون دو چرخهت را از یه میلی توجاده می دیدم. مکه میخوای بمباران راه بندازی؟ »

گومتز گفت، « سرهنگ را صدا کن. مطلب فوق العاده مهمیه »

افسر گفت، « میگویم که خوابه. با سر به آندره اشاره کرد و گفت، « این یکی که همراهِه دیکه چه جور راهزنیه؟ »

گومتز با لحنی پرهیجان وجدی گفت، « این یکنفر چریکه که از آن طرف مرز آمده و نامه فوق العاده مهمی برای ژنرال گلز داره. ژنرال گلز قراره سفیده صبح در آن طرف ناواسرادا حمله کنه. محض رضای خدا جناب سرهنگ را بیدار کن. »

افسر با چشمهای سنگین از زیر طلق سبزرنگ به او نگاه کرد.

گفت، « شماها دیوونه این. من نه ژنرال گلزی می شناسم و نه از حمله خبری دارم این پهلوان راهم بردار و برگرد به گردانت. »

گومتز گفت، « به تو میگویم سرهنگ را بیدار کن. » آندره دید که دهانش

فشرده شد .

افسر با بیقیدی گفت، «بروگم شو.» و برگشت .
گومتز تپانچه استار ۹ میلیمتری سنگینش را از قاب درآورد و آنرا به شانه
افسر قشرد .

گفت، «بیدارش کن ، فاشیست حرامزاده . بیدارش کن وگرنه می کشمت.»
افسر گفت، «آروم شو . شما سلمانیهها همدتون احساساتی هستین .»
آندره در نور چراغ مطالعه چهره گومتز را دید که از نفرت درهم کشیده شد .
اما گومتز تنها گفت، «بیدارش کن.»

افسر با لحنی تحقیرآمیز صدا زد، «گماشته.»
سربازی در آستانه درظاهر شد و سلامی داد و خارج شد .
افسر گفت، «ناهزدش پهلو شه،» و باز به خواندن روزنامه پرداخت. «مسلماً از
دیدنتون خوشحال میشه.»

گومتز به افسر ستادگفت، «امثال توهستن که راه تمام کوششهایی را که برای
پیروزی میشه می بندن.»

افسر توجیبی به او نکرد . آنگاه ، درحالی که به خواندن ادامه میداد، چنانکه
با خود حرف بزندگفت، «این عجب روزنامه ایه .»

گومتز به او گفت، «پس چرا ال دباته را نمیخونی ؟ تو باید آن را بخوانی .»
این روزنامه ارگان اصلی حزب کاتولیک محافظه کار بود که پیش از نهضت در مادرید
چاپ می شد .

افسر بی اینکه سر بلند کندگفت ، «فراموش نکن که من افسر مافوق تو هستم و
اگه ازت گزارش بدم برات گران تمام میشه . من هیچوقت ال دباته نمی خوندم . تهمت
ناروا نزن .»

گومتزگفت، «نه . تو الف ب میخوندی . هنوز ارتش با وجود امثال تو فاسده .
اما همیشه اینطور نمیونه . ما میان آدمهای نادان و عیب جو و گرفتار شه یم . اما یک
دسته شان راتریت می کنه و شر دسته دیگه را کم ری کنیم .»

افسر گفت ، « میخوای بگی پاك می‌کنیم ؟ اینجا گزارشی از پاك کردن جدید روسهای عزیزت هست . آنها تو این دوره و زمانه از آجی منیزی بیشتر پاك می‌کنن . »

گومتز با هیجان گفت ، «هراسمی که دلت میخواد روش بذار . هر طور که دلت میخواد ، بشرطی که امثال تو تصفیه بشن . »

افسر با لحنی زنده، چنان که گفتمی با خود حرف می‌زند ، گفت «تصفیه . این هم از آن لغتهای تازه‌س که کمتر کاستیلیه،»

گومتز گفت ، «خیلی خب ، تیربارون بشن . این هم کاستیلیش . حالا فهمیدی ؟»
 «آره ، داداش ، اما اینقدر بلند حرف نزن ، غیر از سرهنگ کسان دیگه هم تو ستاد خوابیده‌ن و این جوش زدن تو خسته‌م میکنه . برای همین بود که من همیشه خودم ریشم را می‌تراشیدم . هیچوقت از گفتمگوشان خوشم نمی‌آمد.»

گومتز به آندره نگاه کرد و سرش را تکان داد . چشمهایش از نمی‌که خشم و نفرت همراه می‌آورد می‌درخشید . اما سرش را تکان داد و هیچ نگفت و آنرا یکجا برای زمانی دیگر نگهداشت . او در یکسال ونیمی که به فرماندهی گردان سیرا ارتقاء یافته بود بسیار از این خشم ذخیره کرده بود . در این هنگام سرهنگ دوم با پیژاما وارد اتاق شد و او خبردار ایستاد و سلام داد .

سرهنگ دوم میراندا مردی کوتاه قد و سبزه رو بود و تمام عمرش را در ارتش گذرانده بود، و هنگامی که در مراکش سلامت معده‌اش را از دست می داد عشق زنش را هم در مادرید ازدست داده بود، و وقتی بی برده بود که نمی‌تواند زنش را طلاق بدهد (هرگز صحبتی از اعاده سلامت در میان نبود)، جمهوریخواه شده بود و با درجه سرهنگ دومی به جنگ داخلی پیوسته بود . او تنها يك آرزو داشت، آنهم این بود که جنگ را با همان درجه به پایان برساند . از سیرا بخوبی دفاع کرده بود و می‌خواست در آنجا نهایش بگذارند تا هر وقت به آنجا حمله شد از آن دفاع کند . در جنگ خیلی بیشتر احساس سلامت می‌کرد ، که لابد بسبب تقلیل اجباری وعده های غذایی گوشت بود . مقدار زیادی جوش شیرین با خود داشت ، و یسکیش را در شامگاه می‌نوشتید، معشوقه

بیست و سه ساله اش نزدیک به بچه دار شدن بود، مثل همه دخترهای دیگر که در ژوئیه سال پیش بعنوان *miliciana* شروع بکار کرده بودند، و اکنون وارد اطاق شد، در پاسخ سلام گومتز سری جنباند و دست پیش برد .

پرسید، « برای چه آمده‌ی، گومتز؟ » و بعد به افسری که پشت میز نشسته بود و

رییس ستاد عملیاتش بود گفت، « په‌په، بیز حمت یه سیگار بمن بده. »

گومتز اوراق آندره و نامه را به او نشان داد . سرهنک دوم نگاه سریعی به

گذرنامه انداخت ، بعد به آندره نگاه کرد، سری جنباند و لبخند زد، و سپس حریمانه

نامه را برانداز کرد . مهر آنرا لمس کرد ، با انگشت سبابه آنرا امتحان کرد و بعد

گذرنامه و نامه را به آندره پس داد .

پرسید، « در آن تپه‌ها زندگی مشکله؟ »

آندره گفت، « نه، جناب سرهنک. »

« بهت گفته‌ن که نزدیکترین محل برای پیدا کردن ستاد ژنرال گلز کجاس؟ »

آندره گفت، « ناواسرادا ، جناب سرهنک . انگلیسیه گفت ستاد نزدیک‌ی های

ناواسرادا پشت خطوط دست راست آنجا باید باشه . »

سرهنک دوم بآرامی پرسید، « کدوم انگلیسی . »

« انگلیسی دینامیتچی که با ماس. »

سرهنک دوم سری جنباند . این هم یکی دیگر از غرایب توجیه ناپذیر این

چنگ بود. « انگلیسی دینامیتچی که با ماس . »

سرهنک دوم گفت، « گومتز . بهتره با موتور بیریش . » به افسری که نورگیر

طلقی سبز زده بود گفت ، « یه گذرنامه خیلی محکم به ستاد فرماندهی ژنرال گلز بنویس

که من امضاکنم . ماشینش کن ، په‌په . جزییاتش اینجاس. » به آندره اشاره کرد که

گذرنامه‌اش را بدهد . « ودوتا مهر بزن. » باز رو به گومتز کرد، « امشب یک چیز محکم

لازم دارین . باید هم اینطور باشه . مردم باید وقتی حمله‌ای طرح میشه محتاط

باشن . چیزی بهتون میدم که تا آنجا که از دستم برمیاد محکم باشد. » آنگاه بالحنی

مهربان به آندره گفت، « چیزی، میل نداری؟ خوردنی یا آشامیدنی؟ »

آندره گفت ، «نه، جناب سرهنک . گرسنه نیستم،» در آخرین محل فرماندهی بهم کنیاك دادن واگه بیشتر بخورم حالم را بهم میزنه .
 سرهنک دوم مؤدبانه از آندره پرسید، «وقتی می آمدی حرکتی یا فعالیتی در مقابل جبهه من به چشمت نخورد؟»

مثل همیشه بود ، جناب سرهنک. آرام آرام .
 سرهنک دوم پرسید، «در حدود سه ماه پیش تو را در سرسدیلا ندیده ام؟»
 «چرا . جناب سرهنک.»

سرهنک دوم دستی به پشت او زد و گفت ، «فکر می کردم . با آنسلمو بودی .
 او چطور؟»

آندره گفت، «خوبه، جناب سرهنک.»

سرهنک دوم گفت، «خب. خوشحالم» افسر کاغذی را که ماشین کرده بود بدست او داد و او آنرا تا آخر خواند و امضا کرد . به گومتز و آندره گفت ، «دیگه باید عجله کنین.» به گومتز گفت. « با موتور که میری مواظب باش . از چراغهاست استفاده کن . از یه موتور تنها اتفاقی نمیتنه وشماها باید مواظب باشین . سلام من را به رفیق ژنرال گلز برسونین . ما بعد از پگرینوس همدیگر را دیدیم .» دست هردو آنها را فشرد و گفت ، « کاغذها را تو جیبت بذار و دگمه اش را بنداز . موتور سواری خیلی باد داره .»

پس از اینکه آنها خارج شدند بسوی گنجه رفت و يك لیوان و يك بطری برداشت و قدری ویسکی برای خود ریخت و از کوزه سفالینی که کنار دیوار بود آب خالی روی آن ریخت . بعد لیوان را در دست گرفت و در حالی که آنرا بر لب گذاشته بود و بسیار آهسته می نوشید در برابر نقشه بزرگی که بر دیوار بود ایستاد و به بررسی امکانات حمله در ناحیه بالای ناواسرادا پرداخت .

سرانجام به افسری که پشت میز نشسته بود گفت، « خوشحالم که گلز این کار را می کنه نه من.» افسر پاسخ نداد و سرهنک دوم نگاهش را از نقشه برداشت و متوجه افسر کرد و او را دید که سرش را روی دستهایش گذاشته و بخواب رفته است . سرهنک

سر میز رفت و تلفن‌ها را طوری بهم نزدیک کرد که هر کدام از یکسو به سرافسرمی خورد. بعد بسوی گنجه رفت و جرعه‌ای دیگر ویسکی برای خود ریخت، آب در آن آمیخت، و باز بسوی نقشه بازگشت.

آندره محکم از زین گومتز گرفته و سر خود را در برابر باد خم کرده بود و موتور سیکلت باغرش را پرسرو صدا، در میان تاریکی، بر جاده بیابانی پیش می‌رفت و نور چراغ آن تاریکی را می‌شکافت و در پیشاپیش خود دالانسی روشن میان سیاهی بلند تیریزیهای کنار جاده می‌گشود که چندی، در مسافتی که جاده همپای بستر رودخانه‌ای در مه فرو می‌رفت تا روز در نرم شد، و باز، همینکه به سر بالایی جاده رسیدند، وضوح خود را بازیافت. چراغ موتور سیکلت در جلوی آنها، بر سر چهار راه، هیولای سبزرنگ کاهیه‌نهای خالی را که از کوهستان می‌آمدند نمایان می‌کرد.

فصل چهل و یکم

پابلو در تاریکی توقف کرد و از اسب پیاده شد. هنگامی که مردان پیاده می‌شدند رابرت جردن صدای جرق جرق زین و نفسهای تند و سروصدای افسار اسبی را که سرش را بالا می‌انداخت شنید. بوی اسبها و بوی ترشیده بدنهای نشسته و با لباس خوابیده مردان جدید و بوی دود هیزم گرفته و خواب مانده دیگران که در غار بودند به مشامش می‌رسید. پابلو پهلوی او ایستاده بود و او بوی برنجی شراب را که از پابلو می‌آمد مانند طعم سکه‌ای مسی در دهان حس می‌کرد. سیگاری آتش زد و دستش را دور آن حلقه کرده نورش را پنهان کند و پک عمیقی به آن زد. صدای پابلورا شنید که بسیار آهسته می‌گفت، «پیلار، وقتی پای اسبها را می‌بندیم کیسه نارنجکها را بردار.»

رابرت جردن باز مزه گفت، «آگوستین، تو و آنسلمو الان بامن بیاین سرپل.»

کیسه مهمات مسلسل پیشته؟»

آگوستین گفت، «آره. البته.»

رابرت جردن نزد پیلار که با پریمیتیوو سرگرم باز کردن بار یکی از اسبها

بود رفت.

باملایمت گفت، «گوش کن، زن.»

پیلار در حالی که قلاب یکی از تسمه‌های زین را از زیر شکم اسب بازمی‌کرد

باز مزه کلفتی گفت، «دیگه چیه؟»

«ملتفت هستی که تاصدای افتادن بمبها را نشنیده‌ی نباید به پاسگاه حمله بشه؟»

پیلار گفت، «چند بار باید بهم بگی؟ انگلیسی داری مثل پیرزنها میشی.»

رابرت جردن گفت، «فقط امتحان می‌کنم. و بعد از انهدام پاسگاه بطرف پل

برمی گردین و جاده را از بالا و از پهلو چپ من پشتیبانی می کنین .
 پیلاز ززمه کنان به او گفت ، «دفعه اول که شرح دادی تا آنجا که میتونم بفهمم
 فهمیدم . برو به کار خودت برس .
 رابرت جردن برمی گفت ، «هیچ کس نباید تا صدای بمباران شنیده نشده حرکتی
 بکند یا تیری خالی کنه .
 پیلاز باخشم ززمه کرد ، «بیشتر از این سر بر سرم نذار . اینرا از وقتی که پیش
 سواردو بودیم فهمیده .
 رابرت جردن نزد پابلو که سرگرم بستن اسبها بود رفت . پابلو گفت ، «فقط
 آنهایی را که ممکنه وحشت کنن بستم . طوری بستم که یه دور طناب را بکشی باز
 میشن ، ملتفتی ؟
 «خوبه .
 پابلو گفت ، «به دختره و کولیه میگم که باهاشون چکار کنن . افراد جدیدش دور
 هم دریک گروه ایستاده و به کارینهاشان تکیه داده بودند .
 رابرت جردن پرسید ، «ملتفت همه چیز هستی ؟
 پابلو گفت ، «البته . پاسگاه را ازین می بریم ، سیم را می بریم ، و برمی گردیم
 بطرف پل و آنرا در پناه آتش می گیریم تا منفجرش کنی .
 «و تا شروع بمباران هیچ کار نباید بکنی .
 «درسته .
 «خب دیگه . موفق باشی .
 پابلو لندولندی کرد و بعد گفت ، «انگلیسی ، موقع برگشتن تو ما را زیر پناه
 مسلسل و مسلسل دستی خودت می گیری ، هان ؟
 رابرت جردن گفت ، «*de la primera* . اول از همه .
 پابلو گفت ، «دیگه هیچی . اما ، انگلیسی ، در آن موقع باید خیلی مواظب
 باشی . اگه خوب مواظب نباشی کار ساده ای نیست .
 رابرت جردن به او گفت ، «خودم پشت مسلسل می نشینم .

«خوب سررشته‌داری؟ چون هیچ‌دلم نمی‌خواه که آگوستین با آن خیالانی که در سرداره تیرم بزنه.»

«من خیلی سررشته‌دارم. جداً. اگر هم آگوستین با مسلسل تیراندازی کنه می‌پام که آنرا بالای سرت بگیره. بالای بالا.»

پابلو گفت، «پس دیگه هیچی.» بعد آهسته و محرمانه گفت، «باز هم اسب کم داریم.»

رابرت جردن اندیشید، مادرسگ خیال می‌کند که بار اول نفهمیدم.

گفت، «من پیاده میرم. کار اسبها مربوط به توست.»

پابلو بنرمی گفت، «نه، یه اسب به تو میرسه، انگلیسی. به همه مون اسب میرسه.»

رابرت جردن گفت، «خودت میدونی. مجبور نیستی من را به حساب بیاری. برای مسلسل جدیدت باندازه کافی فشنگ داری؟»

پابلو گفت، «آره. همه فشنگهای آن سوارا دارم. فقط چهار تاش را برای امتحان خالی کردم. دیشب تو تپه‌ها امتحانش کردم.»

رابرت جردن گفت، «حالا دیگه میریم. باید زود به آنجا برسیم و خوب مخفی بشیم.»

پابلو گفت، «الان همگی میریم. **Suerte Inglés**.»

رابرت جردن باخود گفت، معلوم نیست حرامزاده الان دیگه چه نقشه‌ای دارد می‌کشد. اما مطمئنم که می‌دانم. بهرحال، این نقشه او است نه من. خدا را شکر که این مردان تازه را نمی‌شناسم.

دست دراز کرد و گفت، «**suerte**، پابلو»، و دستهایشان در تاریکی یک دیگر را فشرد.

رابرت جردن، هنگامی که دست دراز می‌کرد، انتظار داشت که دست دادش مانند فشردن دست یک خزنده یادست زدن به یک جذامی باشد. نمی‌دانست تماس دست پابلو چگونه خواهد بود. اما دست پابلو در تاریکی دست او را محکم گرفت

وصادقانه فشرد واوهم پاسخ داد . پابلو در تاریکی دست خوبی داشت واز تماس آن شکفت ترین احساس آن بامدادبه رابرت جردن دست داد. اندیشید، حالا باید همدست باشیم . همیشه دست دادن میان همدستها زیاد رواج داشت . نشان بستن و بوسیدن گونه هارا دیگر نمی گویم . خوشحالم که مجبور نیستیم این کاررا هم بکنیم . فکر می کنم تمام متحدها همینطور هستند . همیشه در ته دل از هم متنفرند . اما این پابلو مرد عجیبی است .

گفت ، « suerte ، پابلو » و دست شکفت و محکم و مصمم او را سخت فشرد .
« خوب زیر پناهت می گیرم . نگران نباش . »

پابلو گفت ، « متأسفم که چیزهات را برداشتم . اشتباه کرده بودم . »
« اما تو چیزی را که لازم داشته ایم آورده ی . »

پابلو گفت ، « انگلیسی ، من در کار پل باتو مخالف نیستم . عاقبت خوبی بر اش می بینم . »

در تاریکی ، از کنار آنها ، پیلاز ناگهان گفت ، « شما دو تا چکار دارین میکنین؟
دارین maricones میشین؟ تا این بقیه مواد منفجره تراند زردیده خدا حافظی هات را کوتاه کن و راه بیفت ، انگلیسی . »

پابلو گفت ، « تو زبون من را نمی فهمی ، زن . من و انگلیسی زبون همدیگه را می فهمیم . »

پیلاز گفت ، « هیچکس زبون تو را نمی فهمه . نه خدا و نه مادرت و نه من .
راه بیفت ، انگلیسی . باگیس بریده خدا حافظی کن و برو . **Me cago en tu padre** ،

اما یواش یواش دارم فکر می کنم از اینکه می بینی گاو بیرون میاد می ترسی . »
رابرت جردن گفت ، « مادرتو . »

پیلاز بامسرت زمزمه کرد ، « تو که نداشته ی . برو دیگه ، چون من خیلی دلم
میخواد این کاررا شروع کنیم و کلکش را بکنیم . » به پابلو گفت ، « آدمهات را بردار
و برو . کی میدونه تا کی عزمشان محکمه ؟ یکی دو نفر میانشان هستن که باتو هم
عوضشان نمی کنم . برشان دار و برو . »

رابرت جردن کوله پشتی خود را به دوش انداخت و در پی ماریا نزد اسبهارفت .
گفت ، «خدا حافظ ، **guapa** . زود می بینمت .»
اکنون از سرا پای این برخورد احساسی غیر واقعی داشت . انگار هر آنچه دراکه
می گفت پیش از آن گفته بود یا چون قطاری در گذر بود ، بخصوص انگار آنها قطاری بودند
و او در سکوی ایستگاه ایستاده بود .

ماریا گفت ، «خدا حافظ ربرتو . خیلی مواظب باش .»
او گفت ، «البته .» سرش را خم کرد که او را ببوسد و کوله پشتی اش به جلو غایتید
و به پشت سرش افتاد و پیشانی اش به پیشانی او خورد . حس کرد که این اتفاق
هم پیش از آن رخ داده بود .

بازحمتی که تنها از سنگینی بارش نبود گفت ، «گریه نکن .»
ماریا گفت ، «نمی کنم . اما زود برگرد .»
«وقتی صدای تیراندازی شنیدی ناراحت نشو . حتماً زیاد تیراندازی میشه .»
«نه . فقط زود برگرد .»

رابرت جردن بزحمت گفت ، «خدا حافظ ، خوشگله .»
«**Salud** ، ربرتو.»

رابرت جردن از زمانی که در رد لاج سوار قطار شده بود تا به بیلبینگز برو دواز
آنجا با قطاری دیگر برای اولین بار راه مدرسه را در پیش بگیرد تا این اندازه خود را
جوان احساس نکرده بود . از رفتن ترس داشت و نمی خواست کسی آنرا بفهمد ، در
ایستگاه ، درست پیش از آنکه بلیت فروش قطار صندوقی را که او می خواست از روی
آن سوار قطار شود بردارد ، پدرش او را بوسیده و گفته بود ، «خدا ، وقتی از هم دوریم ،
مراقبمان باشد .» پدرش مرد بسیار متدینی بود و اینرا بسادگی و از روی خلوص گفته
بود . اما سببش تر بود و چشمهایش را اشک تأثر گرفته بود و رابرت جردن از هماینها ،
از آهنگ نم آلود و مذهبی دعا و بوسه وداع پدرش چنان آشفته شده بود که خود را
پیرتر از پدر احساس کرده بود و چندان برایش تأسف خورده بود که کما بیش تحمل آن
از توانش بیرون شده بود .

او پس از براه افتادن قطار برجایگاه رو باز انتهای قطار بتماشا ایستاده بود. ایستگاه و برج آب هر لحظه کوچکتر می شدند و ریلها که ترا ورسها آنها را قطع کرده بودند بهم نزدیک می شدند و تا نقطه ای می رسیدند که در آنجا اکنون ایستگاه و برج آب، در خلال سروصدای یکنواختی که او را دور می کرد، خرد و ریز بنظرش می آمد. کمک زاننده قطار گفته بود، «باب، مثل اینکه رفتنت برای با با همچنین سخت بود.»

او گفته بود، «بله.» چشمش به بوته های مریم گلی بود که از لب بستر خط، میان تیرهای متحرك تلگراف، تا امتداد جاده پر گرد و خاک و گذران روییده بود. با چشمهایش در جستجوی خروس کولی بود. «از مدرسه رفتن دلخور نیستی؟» او گفته بود، «نه» و راست گفته بود.

اگر پیش از آن چنین می گفت حقیقت نمی داشت اما در آن لحظه راست بود و از آن زمان تنها اکنون، در این لحظه جدایی، بود که او باز خود را همانقدر جوان می یافت که پیش از حرکت آن قطار احساس کرده بود. اکنون خود را خیلی جوان و ناشی می دید و با همه کندی و بی دست و پایی شاگرد مدرسه ای که با دختر جوانی، در جلوی مهتابی خانه آنها خدا حافظی می کند و نمی داند دختر را ببوسد یا نه. بدرود می گفت بعد فهمید که برای خدا حافظی نبود که دست و پایش را گم کرده بود. از برخوردی بود که در پیش داشت. دشواری خدا حافظی تنها جزیی از آن کندی بود که او از این برخورد احساس میکرد.

به خود گفت؟ باز داری شروع می کنی. اما گمان کنم کسی نباشد که خود را برای این کار بسیار جوان حس نکند. دلیل آنرا نمی دانست. به خود گفت، یا الله، یا الله. هنوز برات خیلی زود است که به بچگی برگردی.

گفت، «خدا حافظ، خوشگله. خدا حافظ خرگوشک.»

ماریا گفت، «خدا حافظ، ربر توی من،» و او نزد آنسلمو و آگوستین که در کنار

هم ایستاده بودند رفت و گفت: «vâmonos.»

آنسلمو کوله پستی سنگینش را به دوش انداخت . آگوستین که از هنگام حرکت ازغار بارکاملی به پشت داشت به درختی تکیه داده بود و لوله مسلسل از بالای بارش برآمده بود .

او گفت ، «خیلدخب . **Vamonos** .»

هرسه از تپه سر از بر شدند .

فرناندو هنگامی که آنها در یک ردیف در لابلای درختها ، از برابرش می گذشتند گفت ، «دن برتو ، **buena suerte** .» او کمی دورتر از جایی که آنها می گذشتند چمباتمه زده بود ، اما باوقار سخن می گفت .

رابرت جردن گفت ، «**buena suerte** برای تو ، فرناندو .»

آگوستین گفت ، «تو هر کاری که می کنی»

فرناندو بی اینکه از گفته آگوستین ناراحت شود گفت ، «متشکرم ، دن برتو .»

آگوستین آهسته گفت ، «انگلیسی ، این یکی جونور عجیبیه .»

رابرت جردن گفت ، «همینطوره . میخوای کمکت کنم ؟ تو باندازه يك اسب

بار داری .»

آگوستین گفت ، «من راحتم . اما ، برادر ، خوشحالم که دست به کار شده ایم .»

آنسلمو گفت ، «یواش حرف بزن . از حالا به بعد کم حرف بزن و یواش .»

با احتیاط در سرازیری تپه پایین می رفتند ؛ آنسلمو در پیش بود و آگوستین بدنبال او ، و رابرت جردن پاهایش را با احتیاط به زمین می گذاشت که نلغزد و برگهای خشکیده کاج را زیر کفشهای تخت آجیده حس می کرد . پایش به ریشه درختی خورد و اودست پیش برد و فلز سرد لوله مسلسل و پایه های تاشده سه پایه را حس کرد ، بعد از پهلوی ، درحالی که کفشهای روی زمین جنگل سر می خورد و شیار می کرد ، از تپه پایین رفت ، و بار دیگر دست چپش را دراز کرد و تنه ناهموار درختی را لمس کرد ، و در حالی که خود را نگاه می داشت دستش به جای لیزی خورد و چون از آن برآمد قاعده کف دستش از صمغ تراویده از شکافی که در آن درخت داده بودند چسبناک شده بود . باین ترتیب از سراسیمی تند دامنه پوشیده از درخت پایین رفتند و به نقطه ای در بالای پل رسیدند که

رابرت جردن و آنسلمو از آنجا ، در نخستین روز ، پل را بازدید کرده بودند .
 در این هنگام آنسلمو ، در تاریکی ، در کنار درخت کاجی ایستاد و مچ رابرت
 جردن را گرفت و با صدایی آهسته که رابرت جردن بسختی می‌شنید گفت ، « نگاه کن .
 آتیش منقلشه . »

نقطه‌ای نورانی در آن پایین بود ، در جایی که رابرت جردن می‌دانست پل به
 جاده می‌پیوندد .

آنسلمو گفت ، « از اینجا تماشا می‌کردیم . » دست رابرت جردن را گرفت و
 پایین برد تا شکاف کوچک تازه‌ای را که در پایین تنه درختی زده بود لمس کند . « این
 علامت را وقتی تو مشغول تماشا بودی گذاشتم . می‌خواستی مسلسل را در سمت راست
 اینجا بگذاری . »

« همانجا می‌گذاریم . »

« خب . »

کوله‌پشتی‌ها را در پای درختهای کاج گذاشتند و هر دو بدنبال آنسلمو به تکه
 زمین مسطحی که انبوهی نهالهای کوتاه کاج بر آن روییده بود رفتند .
 آنسلمو گفت ، « همین جاس . »

رابرت جردن در حالی که در پشت درختهای کوچک کز کرده بود به آگوستین
 گفت ، « از اینجا ، تو روشنایی ، قسمت کوچکی از جاده و مدخل پل را می‌بینی . تمام
 طول پل و قسمت کمی از جاده آن دست پل را هم ، تا جایی که به پشت تخته سنگ
 می‌پیچد می‌بینی . »

آگوستین خاموش ماند .

« وقتی ما پل را برای انفجار آماده می‌کنیم تو اینجا دراز می‌کشی و به هر چه از
 بالا یا پایین بیاد تیراندازی می‌کنی . »

آگوستین پرسید ، « آن نور از کجاس . »

رابرت جردن آهسته گفت ، « از اطراف نگهبانی این سر . »

« کی کار نگهبانها را می‌سازه . »

«همانطور که بهت گفتم ، پیرمرد ومن . اما اگه ما کارشون را نساختم تو تو
اطاقکها تیراندازی کن واگه آنها را دیدی بیندشون به گلوله .»

«آره . اینرا بهمم گفتی .»

«بعد از انفجار ، وقتی افراد پابلو از آن گوشه پیدا شدن ، تو باید اگرکسان
دیگه پشت سرشان آمدن ، از بالای سرشان تیراندازی کنی . باید ، در هر صورت ،
وقتی پیدا شدن از بالای بالای سرشان تیراندازی کنی که کس دیگه نیاد . می فهمی ؟»

«البته . همه ش همانطور که دیشب گفتمی .»

«دیگه سؤالی نداری ؟»

«نه . دوتاکیسه دارم . میتونم از بالا ، از جایی که دیده نشه ، پرشون کنم و

بیارم اینجا .»

«اما اینجا هیچ زمین را نکن . باید همانطور که آن بالا بودیم پنهان باشی .»

«نه . توتاریکی توکیسه ها خاک میارم . می بینی . جوری درست می کنم که

معلوم نشه .»

« تو خیلی نزدیکی . Sabes ؟ تو روشنایی این به گله درخت از پایین

خوب معلومه .»

«بی خیالش باش ، انگلیسی . توکجا میری ؟»

«من بامسلسل کوچک خودم میرم نزدیک اطاقک پایینی . پیرمرد الان از تنگه

رد میشه که برای اطاقک آن سرآماده باشه ، چون روبه آن طرفه .»

آگوستین گفت ، «دیگه هیچی . Inglés, Salud . توتون داری ؟»

«نمیشه دودکنی . خیلی نزدیکه .»

«نه . فقط میخوام تودهنم بذارم . بعد دودمی کنیم .»

رابرت جردن جعبه سیگارش را به او داد و آگوستین سه سیگار برداشت ولای

برگردان جلوی کلاه چوپانیش گذاشت . بایه های سه پایه را در حالی که لوله مسلسل

میان کاجهای کوتاه بود باز کرد و کورمال کورمال شروع به گشودن بارو گذاشتن اشیاء

درجای مورد لزوم پرداخت .

گفت ، « *nada mas* . خب ، دیکه هیچی . »
 آنسلمو و رابرت جردن او را ترک کردند و به جایی که بارها را گذاشته بودند .
 بازگشتند .

رابرت جردن زیر لبی گفت ، « کجا بهتره بذاریمشون ؟ »
 « گمان کنم همین جا بهتره . اما تو مطمئنی که میتونی با مسلسل کوچکت از اینجا
 نگهبان را بزنی ؟ »

« اینجا درست همان جایه که آن روز بودیم ؟ »
 « همون درخته . » آنسلمو این را چنان آهسته گفت که رابرت جردن بزحمت
 آنرا شنید و دانست که او چون روز نخست ، بی اینکه لبهایش را بجنباند حرف می‌زند .
 « با چاقوم این علامت را گذاشتم . »

رابرت جردن باردیگر چنان احساس می‌کرد که همه این ماجرا پیش از آن
 رخ داده ، اما اینبار این احساس از تکرار پرسش خود او و پاسخ آنسلمو سرچشمه
 گرفته بود . آگوستین هم در ایجاد آن دست داشت ؛ او هم سوالی درباره نگهبانها کرده
 بود که پاسخش را می‌دانست .

زیر لب گفت ، « باندازه کافی نزدیکه . حتی زیادی نزدیکه . اما نورپشت ماس
 همینجا برامون خوبه . »

آنسلمو گفت ، « پس الان من میرم که از تنگه بگذرم و در آن طرف سرجام
 باشم . » بعد گفت ، « انگلیمی ، معذرت می‌خوام . برای اینکه اشتباهی در کار نباشه .
 در صورتی که کودن باشم . »

او با صدایی بسیار آهسته گفت ، « چی ؟ »

« فقط تکرارش کن که درست انجام بدم . »

« وقتی من شلیک کردم ، تو شلیک می‌کنی . همینکه کلک سر بازت کنده شد از
 روی پل میای پیش من . من کوله‌پشتی‌ها را میذارم آنجا و تو دینامیت‌ها را همان طور که
 بهت می‌گم کار می‌داری . همه چیز را بهت می‌گم . اگه اتفاقی برای من افتاد تو همان‌طور
 که بهت یاد دادم کار را انجام بده . کارت را سرفرصت و خوب انجام بده ؛ همه‌ش را

باتیرکها محکم کن و نارنجکهارا سفت ببند .»

آنسلمو گفت ، همهش برام روشنه . همهش یادم میمونه . حالا دیگه میرم .

انگلیسی ، وقتی هوا روشن شد خودت را خوب پنهان کن . «

رابرت جردن گفت ، «وقتی که تیراندازی که می کنی يك نفس راحت بکش و خوب

مطمئن شو . فکر نکن که آدمه ، فکر کن هدفه ، *De acuerdo*؛ به همه جاش شلیک نکن ،

يك نقطه را بزن . اگه روش به تو بود درست وسط شکمش را نشان کن . اگه پشتش به تو

بود وسط کمرش را . گوش کن . پیرمرد . وقتی من شلیک بکنم یارو اگه نشسته باشه ،

پیش از اینکه بدوه یا خم شه بلند میشه . آنوقت شلیک کن . اگه باز هم نشسته باشه

شلیک کن . معطل نشو . از پنجاه متری دست به کار شو . توشکارچی هستی . برای تو

اشکالی نداره .»

آنسلمو گفت ، «من هرطور که تو دستور بدی عمل می کنم .»

رابرت جردن گفت ، «آره . من اینطور دستور میدم .»

اندیشید ، چه خوب شد که یادم آمد صورت فرمان به آن بدهم . این کار که کش

می کند . کمی از بار مسئولیت او می کاهد . بهر حال ، امیدوارم چنین باشد . دست کم

کمی از آنرا بکاهد . فراموش کرده بودم که روزاول چه چیزها درباره کشتن به من گفت .

گفت ، «من این دستور را میدم . حالا دیگه برو .»

آنسلمو گفت ، «*Me voy* . به امید دیدار انگلیسی .»

رابرت جردن گفت ، «به امید دیدار ، جانم .»

پدرش را ونم آلودگی آن وداع را در ایستگاه راه آهن بیاد آورد و نه *salud* و

خدا نگهدار و نه سلامت و نه چیزی از این گونه گنت .

آهسته پرسید ، «پیرمرد ، روغن سوراخ تفنگت را پاک کرده ی که گلوله هارا

پخش و پلانکنه ؟»

آنسلمو گفت ، «تو غار همه شان را با سنبه نخعی پاک کرده ام .»

رابرت جردن گفت ، «پس به امید دیدار ،» و پیرمرد با کفشهای تخت آجیده اش

بی سروصدا گشت وسیعی در میان درختها زدودور شد .

رابرت جردن روی زمین پوشیده از برگهای کاج دراز کشید و به همه جنبش شاخه‌های کاج که بادی که همراه باروشنایی می‌آمد آغاز می‌شد گوش فراداد. خشاب مسلسل دستی را بیرون آورد و گلنگدن را پس و پیش کشید. بعد سر مسلسل را ، با گلنگدن باز ، برگرداند و در تاریکی سرلوله آنرا به لب گذاشت و بدرون لوله فوت کرد و همینکه زبانش به لبه سوراخ خورد مزه چرب و روغنی فلز را حس کرد. مسلسل را روی ساعد گذاشت و جعبه خزانه آنرا روبه بالا گرفت که برگ کاج یا خاشاک درون آن نرود ، و باشد تمام فشنگهای خشاب را در آورد و در دستمالی که جلوی خود گسترده بود ریخت بعد ، در تاریکی ، فشنگها را يك به يك دستمالی کرد و باز در خشاب جا داد. اکنون دوباره خشاب در دستش سنگین بود و او آنرا به جعبه خزانه مسلسل لغزانند و جا انداخت. در پشت تنه کاج ، در حالی که مسلسل روی ساعد چپش بود ، برشکم دراز کشیده بود و چشم به نقطه نورانی پایین داشت. گاهی آنرا نمی‌دید و آنگاه بی‌مردی که در اطراف بود از جلوی منقل می‌گذرد. رابرت جردن با انتظار روز در آنجا ماند.

فصل چهل و دوم

در طی زمانی که پابلو از تپه‌ها به غار بازگشته بود و زمانی که دسته به جایی که اسبها را گذاشته بودند فرود آمده بود آندره با سرعت بسوی ستاد گلز پیش رفته بود . «در محل تلاقی باجاده اصلی ناواسرادا که در آن کامیونهایی که از کوهستان باز می‌گشتند در حرکت بودند يك پاسگاه بازرسی بود. اما وقتی گومتز ورقه عبوری را که سرهنگ دوم میراندا داده بود به نگهبان پاسگاه نشان داد، نگهبان در نور چراغ قوه به آن نگاه کرد، آنرا به نگهبان دیگری که پهلویش بود نشان داد و بعد آنرا پس داد و احترام گذاشت .

گفت، « *sigá* . برین . اما بی چراغ.»

موتورسیکلت از نو به غرش درآمد . آندره محکم از زین جلو گرفته بود و گومتز با احتیاط از میان اتومبیلها می‌راند و در امتداد شاهراه پیش میرفت . چراغ هیچ يك از کامیونها روشن نبود و همه در يك خط زنجیر در جاده سرازیر بودند . کامیونهای پری هم بودند که رو به بالای جاده حرکت می‌کردند و گرد و خاکی بپا کرده بودند که آندره در آن تاریکی نمی‌دید اما آنرا مانند ابری حس می‌کرد که به صورتش میخورد و میتواندست آنرا لای دندان بگیرد .

اکنون پشت يك کامیون بودند و موتورسیکلت آهسته حرکت می‌کرد . آنگاه گومتز سرعت گرفت و از آن ، بعد از یکی دیگر، و یکی دیگر ، در حالی که کامیونهای دیگر غرش کنان از سمت چپ آنها رد می‌شدند گذشت . اکنون اتومبیلی پشت سر آنها بود که در میان سروصدای کامیونها و گرد و خاک بی‌درپی بوق می‌زد . بعد چراغهایش را خاموش و روشن کرد و در نور آنها گرد و خاک مانند ابر زرد جامدی نمایان شد ،

و سرانجام با خروش موتور و بوق مصر، تهدید آمیز، و کوبنده از آنها به پیش افتاد.

در این هنگام در پیشاپیش آنها تمام کامیونها متوقف شدند و او همچنان که به پیش می‌رفت از آمبولانسها، اتومبیلهای ستاد، يك خودرو زرددار، و یکی دیگر، و سومی، که همه در گرد و خاک که هنوز فرو ننشسته بود، چون لاک پشتهای سنگین فلزی، باتوپهای سر بر آورده ایستاده بودند گذشت تا به پاسگاه بازرسی دیگری برخورد. نزدیک این پاسگاه تصادفی رخ داده بود؛ کامیونی توقف کرده بود و کامیون دیگری که بدنبال آن می‌آمد آنرا ندیده و با آن تصادف کرده و عقب آنرا خرد کرده بود و صندوقهای مهمات سلاحهای سبک را روی چاده پراکنده بود. یکی از صندوقها هنگام افتادن شکسته بود. گومتز و آندره توقف کردند و هنگامی که برای نشان دادن گذرنامه‌شان موتورسیکلت را از میان اتومبیلهای متوقف می‌گذراندند آندره از روی پوکه‌های برنجی هزارها فشنگ که در غبار روی جاده پخش شده بود گذشت. رادیاتور کامیون دوم بکلی خرد شده بود. کامیونی که از عقب آن می‌آمد با در عقب آن تماس داشت. صدها کامیون دیگر پشت آنها متوقف می‌شدند و يك افسر چکمه پوش به عقب جاده میدوید و بهراننده‌ها فریاد می‌زد که عقب بزنند تا کامیون خراب شده از جاده برداشته شود.

کامیونها زیادتر از آن بودند که بتوانند عقب بزنند، مگر اینکه افسر به انتهای آن صف بی‌پایان می‌رسید و از افزایش آن جلوگیری می‌کرد. آندره او را می‌دید که با چراغ قوه اش میدود و سکندری میخورد و فریاد می‌زند و دشنام میدهد و کامیونها همچنان در تاریکی به پیش می‌آمدند.

مأمور بازرسی نمی‌خواست ورقه عبور را پس بدهد. دو نفر بودند؛ تفنگ بردوش و چراغ قوه در دست داشتند و آنها هم فریاد می‌کشیدند. آنکه گذرنامه در دستش بود به آنسوی جاده رفت و به کامیونی که در جهت سرازیری می‌رفت گفت که به پاسگاه بازرسی بعدی برود و با آنها بگوید که تمام کامیونها را متوقف کنند تا راه باز شود. راننده کامیون پس از شنیدن حرفهای او به راه خود ادامه داد. مأموری که

هنوز گذرنامه در دستش بود فریاد زنان نزد راننده کامیونی که بارش ریخته بود آمد .
به راننده فریاد زد ، « محض رضای خدا ولش کن برو جلو که این بساط را
جمع کنیم . »

راننده که در پشت کامیونش خم شده بود گفت ، « دفر نیالم شکسته . »
« مرده شور دفر نیالت را بیره . میگم برو جلو . »
راننده باو گفت ، « وقتی دفر نیالم شکسته باشه همیشه حرکت کرد ، » و دوباره
خم شد .

« پس بده بکشنش جلو که این یکی مرده شور برده را از جاده بکشیم کنار . »
هنگامی که مأمور بازرسی نور چراغ قوه اش را به عقب کامیون می انداخت
راننده نگاه اخم آلودی به او کرد .

مأمور بازرسی که هنوز گذرنامه را در دست داشت فریاد زد ، « برو جلو .
برو جلو . »

گومتز باو گفت ، « کاغذ من چطور شد . گذرنامه . ماعجله داریم . »
مأمور بازرسی گفت ، « گذرنامه تو بگیر برو به جهنم ، » و آنرا باوداد و به آنسوی
جاده رفت تا کامیونی را که از بالا می آمد نگهبان دارد .

راننده فریاد زد ، « برو سر چهارراه بیج ویا این را بکش . »
« من دستور دارم »

« مرده شور دستورت را بیره . هرچی من میگم بکن . »
راننده کامیون را به دنده انداخت و یگراست در جاده سرازیر شد و
ناپدید گشت .

هنگامی که گومتز موتورسیکلت را براه انداخت و از کامیون معیوب گذشت و به
دست راست جاده که اکنون خلوت بود آمد ، آندره که باز محکم از زین جلو گرفته بود
دید که نگهبان بازرسی کامیون دیگری را نگهداشته و راننده از کامیون خم شده و به او
گوش می دهد .

اکنون در جاده که یکنواخت بجانب کوه بالامی رفت می کوبیدند و بیش میرفتند .

عبور و مرور در جهتی که آنها می‌رفتند قطع شده بود و تنها کامیونهایی که به پایین می‌رفتند بودند که پشت سرهم از کنارشان می‌گذشتند و موتورسیکلت اکنون شتابان و یکنواخت در جاده بالا می‌رفت تا آنکه آغاز به پشت سر گذاشتن کاروانی کرد که پیش از حادثه پاسگاه بازرسی عبور کرده بود.

همچنان بدون چراغ از چهار خودرو زره‌دار دیگر، و بعد از صف دراز کامیونهای پراز سر باز گذشتند. سر بازها در تاریکی ساکت بودند و آندره، در حالی که می‌گذشتند، تنها وجود آنها را، در میان گرد و خاک، بر فراز خود و در بالای تنه کامیونها احساس میکرد. آنگاه يك اتومبیل ستاد دیگر باخروش بوق و روشن و خاموش کردن چراغ از پشت سر رسید و هر بار که چراغ آن روشن میشد آندره سر بازها را میدید که کلاه خود بر سر داشتند، تفنگهایشان را عمودی گرفته بودند، و مسلسل‌هایشان سر آسمان تاريك داشتند و بر تاریکی شب، که وقتی چراغها خاموش میشد در آن فرو میرفتند، چون نقش واضحی کنده شده بودند. يك بار که از نزدیک کامیون سر بازبری می‌گذشتند و چراغ روشن شد او چهره‌های آنها را در نور ناگهانی ثابت و افسرده دید. با کلاه - خودهای پولادین، سوار بر کامیونها، در ظلمت بسوی مقصدی که از آن تنها اینرا میدانستند که حمله‌ای است پیش میرفتند و چهره هر يك در تاریکی از اندیشه خود گرفته بود و نور آنها را بشکلی نشان میداد که اگر روز بود، بسبب شرمی که از نمایاندن آن به همدیگر داشتند، تالحتظه‌ای که بمباران و حمله آغاز میشد و دیگر کسی را اندیشه سیمای خود نمی‌بود، بآن صورت دیده نمیشد.

آندره که اکنون، در حالی که گومتز هنوز جلوتر از اتومبیل ستاد حرکت میکرد کامیونهای یکی بعد از دیگری پشت سر می‌گذاشت، چنین اندیشه‌ای درباره چهره‌های آنها نداشت. او تنها می‌اندیشید، چه ارتشی. چه تجهیزاتی. چه وسایلی. **Vaya gnete!** بین چه افرادی. این ارتش جمهوری است، نگاهشان کن. کامیون پشت کامیون. لباس همه‌شان يك جور. همه‌شان کلاه فولادی بسر دارند. مسلسل‌ها بین چطور سرشان را از کامیون برای هواپیماها بلند کرده اند. بین چه ارتشی

ساخته شده!

موتورسیکلت از کامیونهای بلند خاکستری پراز سرباز، کامیونهای خاکستری با اطاقهای بلند مربع و رادیاتورهای مربع زشت، که آرام و یکنواخت درگرد و خاک و نور بریده بریده اتومبیل ستاد درجاده بالا میرفتند، می گذشت، هر بار که نور از روی درهای پشت کامیونها میگذشت یا به پهلوی بدنه غبار آلوده آنها می افتاد ستاره سرخ ارتش نمایان میشد. اکنون هوا سردتر بود و جاده رفته رفته پر پیچ و خم می شد و کامیونها با تقلا و سر و صدا پیش میرفتند و چند تاشان را در نور چراغ می دیدی که بخار میکردند، و اکنون موتورسیکلت هم به تلاش افتاده بود و آندره محکم از جلو گرفته بود و فکر میکرد که این موتور سواری برای او **mucho**. او پیش از آن هرگز موتورسیکلت سوار نشده بود و حالا داشت در میان آنهمه آمد و شد که در راه حمله بود از کوهی بالا می رفت و در آن حال میدانست که دیگر مسأله برگشتن بموقع برای حمله به پاسگاهها در میان نیست. با این رفت و آمد و این آشفتگی اگر شب بعد هم می رسید برایش جای خوشحالی بود. او پیش از آن هرگز حمله ای یا تدارکی برای حمله ندیده بود و اکنون از عظمت و قدرت ارتشی که جمهوری ساخته بود متحیر بود.

اکنون درمنحنی درازی از جاده که با شیبی تند در دامنه کوه کشیده شده بود پیش می رفتند و هنگامی که به نزدیکی قلعه رسیدند شیب چندان تند بود که گومتز آندره را پیاده کرد و باهم موتورسیکلت را از آخرین سربالایی تند بالا بردند. در آنسوی قلعه، در سمت چپ، جاده تشکیل حلقه ای میداد که اتومبیلها می توانستند در آن دور بزنند، و در جلوی يك بنای سنگی که هیکل بلند و سیاهش بر آسمان افراشته بود چراغهایی چند چشمک میزدند.

گومتز به آندره گفت، «بریم از آنجا محل ستاد را بپرسیم.» موتورسیکلت را بسوی دو نگهبانی که در جلوی در بسته بنای سنگی بزرگ ایستاده بودند کشیدند. گومتز موتورسیکلت را به دیوار تکیه داد و در این هنگام در باز شد و راننده موتورسیکلتی با لباس چرمی که از نور داخل بنا آشکار بود، و يك جعبه مراسلات که بدوش انداخته بود، و يك کمری موزر قاب چوبی که به تهیگاهش بود بیرون آمد.

وقتی نور از میان رفت او در تاریکی موتورسیکلت خود را در کنار در یافت، آنرا هوول داد تا اینکه موتور با انفجارهای پیاپی روشن شد و بعد خروشان از جاده بالا رفت. گومتز در کنار در به یکی از نگهبانها گفت، «سروان گومتز از تیپ شصت و پنجم میتوبین به من بگین کجا میشه ستاد فرماندهی ژنرال گلز فرمانده لشگری و پنجم را پیدا کرد؟»

نگهبان گفت، «اینجا نیست.»

«اینجا کجاس؟»

«La comandancia»

«کدوم comandancia؟»

«La comandancia، دیگه.»

«آخه مرکز فرماندهی چی؟»

نگهبان در تاریکی به گومتز گفت، «مگه تو کی هستی که این همه چیز میپرسی؟» آنجا، در رأس گردنه، آسمان بسیار صاف و پرستاره بود و چشمهای آندره، اکنون که از گرد و خاک بدرآمده بودند، بخوبی در تاریکی می‌دید. او در پایین، آنجا که جاده به راست می‌پیچد، سیاهی کامیونها و اتومبیلهایی را که در برابر خط افق می‌گذشتند می‌دید.

گومتز گفت، «من سروان روخلیو گومتز از گردان اول تیپ شصت و پنجم هستم و می‌پرسم ستاد ژنرال گلز کجاس؟»

نگهبان کمی لای در را باز کرد و به درون بنا فریاد زد، «سرجوخه نگهبان را صدا کنین.»

در این هنگام يك اتومبیل بزرگ ستاد از خم جاده فراز آمد و بسوی بنای بزرگ سنگی، که آندره و گومتز در جلوی آن به انتظار سرجوخه نگهبان ایستاده بودند، دور زد. اتومبیل بسوی آنها آمد و در برابر در ایستاد.

مردی تنومند، سالخورده و گران، که کلاه بره‌خاکی رنگ گشادی از نوعی که افراد پیاده نظام ارتش فرانسه به سر می‌گذارند بر سر داشت و پالتو پوشیده بود و جعبه

نقشه‌ای در دست داشت و يك كمری روی پالتو بسته بود از عقب اتومبیل، بادومرد دیگر که او نیفورم تیپ بین‌المللی را به تن داشتند پیاده شد .

بزبان فرانسه که آن‌دره از آن هیچ سر در نمی‌آورد و گومتز، که پیش از آن يك سلمانی بود ، جز چند کلمه نمی‌دانست به‌راهنده‌اش دستور داد که اتومبیل را از جلوی در کنار ببرد و زیرحفاظ بگذارد .

هنگامی که با دو افسر دیگر به درگاه آمد ، گومتز چهره‌اش را آشکار در نور دید و او را شناخت . او را در اجتماعات سیاسی دیده بود و در **Mundo Obrero** مقاله‌هایی از او، که از زبان فرانسه ترجمه شده بود، خوانده بود . او را از ابرو های پر پشت، چشم‌های خاکستری نم‌آلود، چانه و غبغبش شناخت . او یکی از چهره‌های انقلابی بزرگ و جدید فرانسه بود و هم‌او بود که شورش بحریه فرانسه را در دریای سیاه‌رهدری کرده بود . گومتز از اهمیت مقام سیاسی این مرد در تیپ‌های بین‌المللی آگاه بود و فکر می‌کرد که او محل ستاد فرماندهی ژنرال گلز را می‌داند و او را به آنجا راهنمایی خواهد کرد . نمی‌دانست که گذشت زمان ، نارضایی‌ها ، مرارت‌های داخلی و سیاسی و آرزوهای سرکوفته این مرد را چگونه آدمی کرده و پرسش از او خطرناک‌ترین کاری است که کسی می‌تواند بکند . بی‌خبر از این همه جلوی او رفت و با مشت بسته سلام داد و گفت، «رفیق ماسار ، ما حامل پیامی برای ژنرال گلز هستیم . ممکنه ما را به ستادش راهنمایی کنین؟ فوری است .»

پیر مرد بلندبالا و تنومند یکبارہ رو به او کرد و با چشم‌های نم‌آلودش او را موشکافانه برانداز کرد . حتی آنجا در جیبه ، در پرتو چراغ برق بی‌حباب ، در آن هنگام که پس از سواری در اتومبیلی روباز در شبی سرد می‌آمد ، چهره گندم‌گونش حالتی تباہ داشت . صورتش چنان می‌نمود که گویی از روی پس‌مانده‌ای که زیر پنجه شیر بسیار پیری می‌توان یافت ساخته شده است .

بزبان اسپانیایی، بالجه کاتالونیایی غلیظی ، از گومتز پرسید ، «حامل چی هستی ، رفیق؟» نگاهش از پهلوی به آن‌دره دوخته شد ، روی او لغزید ، و به گومتز بازگشت . «پیامی برای ژنرال گلز که باید در ستادش به او تحویل داده بشه، رفیق ماسار.»

«از کجاس ، رفیق .»

گومتز گفت ، «از پشت خطوط فاشیستها .»

آندره ماسار دستش را برای گرفتن نامه و کاغذهای دیگر دراز کرد . نگاهی به آنها انداخت و آنها را در جیب خود گذاشت .

به سر جوخه نگهبان گفت ، «هردوشان را توقیف کن . بده جستجو بشن و هروقت

آنها را خواستم پیش من بیارشان .»

با نامه که در جیبش بود به داخل بنای بزرگ سنگی گام برداشت .

در اطاق نگهبانی نگهبان سرگرم جستجوی آندره و گومتز بود .

گومتز به یکی از نگهبانها گفت ، «این بابا چشه؟»

نگهبان گفت ، «esta loco . دیوونهس .»

گومتز گفت ، «نه . او يك شخصیت سیاسی بسیار مهمه . کمیسر اول تیپهای

بین المللی است .»

سر جوخه نگهبان گفت ، «aspear de eso,estar loco . با همه این حرفها

. دیوونهس . شما پشت خطوط فاشیستها چکار می کنین؟»

گومتز در حینی که نگهبان جستجویش می کرد گفت ، «این رفیق از چریکهای

آنجاس . يك نامه برای ژنرال گلز آورده . کاغذهای من را مواظب باش . مواظب پولها

و آن گلوله که به نخه باش . آن گلوله از زخم اولیه که تو گواداراما برداشتم .»

سر جوخه گفت ، «ترس . همهش را تو این کشو میدارم . چرا از من نپرسیدین

گلز کجاس؟»

«خواستیم ببریم . من از نگهبان پرسیدم او تو را صدا زد .»

«و آنوقت دیوونه آمد و از او پرسیدی . هیچکس نباید چیزی از او بپرسه .

او دیوونهس . گلز در بالای جاده ، سه کیلومتری اینجا ، دست راست ، میون صخره های

جنگله .»

«نمیشه بذاری الان پیش او بریم؟»

«نه . بقیمت جونم تمام میشه . باید تو را ببریم پیش دیوونه . تازه نامهت

پیش اوست .»

«نمیشه اینرا به کسی بگی ؟»

سرجوخه گفت ، «چرا . او این فرد مسئولی راکه بینم میگم . همه میدونن که

او دیوونه‌س .»

گومتزگفت ، «من همیشه اورا آدم بزرگی می دانستم . اورا یکی از افتخارات

فرانسه حساب می کردم .»

سرجوخه گفت ، «ممکنه افتخار و چیزهای دیگه باشه ، « و دستش را روی شانه

آندره گذاشت . « اما هرچی دلت بخواد دیوونه س . جنون تیر بارون کردن

مردم را داره .»

«راستی راستی تیر باران میکنه ؟»

سرجوخه گفت ، «*como lo oyes* . این پیری از طاعون بیشتر آدم می کشه .

Mat mas que la peste bubonica . اما مثل ما فاشیستها را نمی کشه .

Qué pas . ابداء . *Mata brchos raros* . چیزهای عجیب غریب را می کشه .

تروتسکیستها و ولگردها و همه جور جانورهای عجیب و غریب .»

آندره چیزی از این حرفها نمی فهمید .

سرجوخه گفت ، «وقتی در اسکوریا بودیم نمیدونم چند تا براش اعدام کردیم .

همیشه دسته تیر باران را مافراهم می کردیم . سربازهای تیپ افراد خودشان را تیر باران

نمی کردن . بخصوص فرانسویها . برای اینکه اشکالی در کار نباشه همیشه ما این کار

را می کنیم . مافرانسوی اعدام کرده ایم . بلژیکی اعدام کرده ایم ، آدمهای دیگه با

ملیتهای مختلف اعدام کرده ایم . همه جورش را اعدام کرده ایم . *Tiene mania de* .

fusilar gente . همیشه هم بعلت موضوعهای سیاسی . او دیوونه‌س . *Purifica*

mas que el salvarsan . از سالوارسان بیشتر تصفیه می کنه .»

«اما ببین ، جریان این نامه را به يك نفر میگى ؟»

«آره ، با با . حتماً . من يك يك افراد این دو تیپ را می شناسم . همه شان

از اینجامی گذرن . حتی روسهارا هم می شناسم ، گرچه چند تا پیشون بیشتر اسپانیایی

بلد نیستن . نمیدارم این دیوونه اسپانیاییها را از بین ببره .»

«امانه نامه چطور میشه ؟»

«نامه‌ها هم همینطور . نترس ، رفیق ، میدونیم با این دیوونه چه جور طرف شیم . او فقط برای هموطنهای خودش خطر ناکه و حالا دیگه می‌شناسیمش .»

صدای آندره ماسار شنیده شد : «زندانی‌ها را بیارین تو .»

سرجوخه پرسید ، « **quereis echar un trago** ؟ مشروب نمی‌خورین ؟»
«چرا .»

سرجوخه يك بطری انیس از دولابجدهای برداشت و گومتزو آندره هر دو نوشیدند .
سرجوخه هم جرعه‌ای نوشید و بادست دهانش را پاک کرد .

گفت ، « **vamnonos** .»

در حالی که دهان و درون و دلشان از مشروبی که نوشیده بودند گرم شده بود از اطاق نگهبانی بیرون آمدند و در سرسرا براه افتادند و ووارد اطاقی شدند که در آن ماسار پشت میزی بزرگ نشسته بود ، نقشه‌اش در مقابلش گسترده بود ، و مداد سرخ آیش ، که با آن ادای ژنرال‌ها درمی‌آورد ، در دستش بود . این برای آندره تنها يك مانع دیگر بود . آنشب موانع بسیار در زاهش سبز شده بود . همیشه مانع بسیار بود . اگر کاغذ هایت مرتب و دولت پاک بود خطری برایت وجود نداشت . سرانجام ره‌ایت می‌کردند و به‌براه خود می‌رفتی . اما انگلیسی گفته بود که عجله کند . اکنون می‌دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست برای کار پل بازگردد اما نامه‌ای داشتند که باید تحویل می‌دادند و این پیرمرد که آنجا در پشت میز نشسته بود آنرا در جیب خود نهاده بود .

ماسار بی اینکه سر بلند کند گفت ، « همانجا بایستید .»

گومتز که عرق خشمش را افزون کرده بود به صدا در آمد : « بینین ، رفیق ماسار . امشب یکبار نادانی آنارشیست‌ها سد راد ما شده ، یکبار مرض یه فاشیست تشریقاتی و حالا هم سوء ظن بیش از اندازه یه کمونیست .»

ماسار بی اینکه سر بلند کند گفت ، « دهنش را ببند . اینجا که میتینگ نیست .»

گومتز گفت . « رفیق ماسار ، این مطلب خیلی فوریه خیلی خیلی مهمه .»

سرجوخه و سربازی که همراه آنها بودند با مسرت مجذوب این صحنه شده بودند، گویی نمایشی بود که آنها بارها دیده بودند، اما همیشه از قسمتهای عالی آن لذت می بردند .

ماسار گفت ، «همه چیز فوراً است . همه چیز مهم است .» اکنون همچنان که ممداد را در دست داشت سر بلند کرد و گفت ، «از کجا فهمیدین گلز اینجاس ؟ میدونین پیش از از حمله سراغ يك ژنرال معین را گرفتن چقدر مهمه ؟ از کجا می دانستین این ژنرال اینجاست ؟»

گومنز به آندره گیت ، « تو بهش بگو .»

آندره گفت ، « رفیق ژنرال » - آندره ماسار اشتباه او را در مقام اصلاح نکرد - « این پاکت در آن طرف مرز به من داده شده»

ماسار گفت ، « آن طرف مرز ؟ بله ، از او شنیدم که گفت تو از خطوط فاشیستها آمده ی .»

« رفیق ژنرال ، این نامه را يك انگلیسی با اسم ربرتو که دینامیت چیه و برای کار پل پیش ما آمده به من داد . فهمیدی ؟»

ماسار به آندره گفت ، «به داستانت ادامه بده» و کلمه داستان را با همان لحنی که می گویند دروغ ، یا جعل ، ادا کرد .

«خب رفیق ژنرال ، Ingles به من گفت که نامه را با سرعت برای ژنرال گلز بیاورم . او امروز در این تپه ها دست به حمله میزنه و تنها خواهشی که ما داریم اینه که اگه میل رفیق ژنرال باشه آنرا الساعه بهش برسونیم .»

ماسار بار دیگر سری تکان داد . نگاهش به آندره بود اما او را نمی دید . در حالتی آمیخته از هراس و مسرت ، چون احساس مردی که می شود دشمن تجار تیش در يك سانحه مخصوصاً سخت اتومبیل کشته شده یا کسی که از او متنفر بوده ، اما به درستیش کوچکترین شکی نداشته ، متهم به اختلاس گشته ، به گلز اندیشید . این گلز هم حتماً یکی از آنها است . حتماً ، با این رابطه آشکاری که با فاشیستها دارد . گلز که بیست سال بود می شناختش . گلز که سال زمستان بالو کالج آن قطار طلا را در

سیرری گرفته بود. گلز که باکولچاڪ، وبعد در لهستان جنگیده بود. گلز که در قفقاز وچین واز اکتبر اول به بعد در اینجا جنگیده بود. اما او باتوکاچوسکی نزدیک بوده البته باوروشیلف هم. اما با توکاچوسکی نزدیک بوده. دیگر باکی؟ البته در اینجا باکارکف ولوکاج. اما همه مجارها طوطئه گر بوده اند. او از گال بدش می آمد. گلز از گال بدش می آمد یادت باشد. اینرا به خاطر بسپار. گلز همیشه از گال متنفر بوده. اما میانه اش باپوتز خوب است. یادت باشد. دووال هم رییس ستادش است. حالابین از این چه در می آید. شنیده ای که کوپیک را احمق گفته. این خودش نشان می دهد. آن بجای خود، وحالاهم این نامه از خطوط فاشیستها. تنها در صورتی که این شاخه های فاسد قطع بشوند درخت سالم می ماند ورشد می کند. فسادرا باید آشکار کرد چون باید از میان برداشته شود. اما خود گلز هم. پس گلز هم خائن از آب در آمد. او می دانست که تو نمی توانی به کسی اطمینان داشته باشی. به هیچ کس. هیچ وقت. حتی به زنت، حتی به برادرت، حتی به قدیمی ترین دوستت. به هیچ کس. هیچ وقت. به نگهبانها گفت، «بیریدشان. خوب مراقبشان باشین.» سر جوخه به سرباز نگاه کرد. این بار ماسار خیلی ملایم اقدام کرده بود.

گومتز گفت، «رفیق ماسار، دیوانگی نکنین. حرف من، حرف يك افسر ورفیق وفادار را گوش کنین. این نامه باید تحویل داده بشه. این رفیق آنرا از خطوط فاشیستها گذرانده که به رفیق ژنرال گلز بده.»

ماسار، اکنون بالحنی مهربان، به نگهبان گفت، بیرشان. «اگر تصفیه آنها لازم می شد برای آنها، بخاطر اینکه انسان بودند، متأسف بود. اما چیزی که آزارش می داد ماجرای غم انگیز گلز بود. فکر کرد، پس این گلز بود. باید فوری این بیغام را نزد وارلوف ببرد. نه بهتر است او را پیش خود گلز ببرد و او را در موقع دریافت آن تماشا کند. همین کار را خواهد کرد. در جایی که گلز هم یکی از آنها بود چگونه می شد از وارلوف مطمئن شد؟ نه. در این کار می بایست بسیار احتیاط کند.

آندره روبه گومتز کرد و با تردید پرسید. «میگین نمیخواه نامه را بفرسته؟»

گومتز گفت، «مگه نمی بینی؟»

آندره گفت : « **Esta loco ! me cago en su puta madre** ! »

گومتز گفت ، « آره . دیوانه‌س . » به ماسار که باز با مداد قرمز و آیش روی نقشه خم شده بود فریاد زد ، « تودیوانه‌ای بشنو ! دیوانه‌اشفتی چی گفتم ، قاتل دیوانه ؟ » ماسار به نگهبان گفت ، « بیرشان . از گناه بزرگی که مرتکب شده‌ن مغزشان آشفته شه . »

جمله‌ای بود که به گوش سرجوخه آشنا بود . پیش از آن هم آنرا شنیده بود . گومتز فریاد زد ، « قاتل دیوانه ! »

آندره به او گفت ، « **Loco . hijo de la puta** »

نفهمی این مرد او را خشمگین می‌کرد . اگر دیوانه بود باید مثل دیوانه‌ها محبوسش می‌کردند . باید نامه‌را از اومی گرفتند مرده‌شو این دیوانه را ببرد . خشم‌تند اسپانیایی داشت از پس آرامش و خوی خوش عادیش سر می‌کشید . دبری نمی‌گذشت که کورش می‌کرد .

هنگامی که نگهبانها گومتز و آندره را بیرون می‌بردند ماسار ، در حالی که نگاهش به نقشه بود ، با اندوه سری تکان داد . نگهبانها از فحش شنید او لذت برده بودند اما بر روی هم از اجرای نمایش ناراضی بودند . آنها بسیار بهتر از آنش را هم دیده بودند . آندره ماسار به دشنام دادن آنها اهمیتی نمی‌داد . خیل‌های در پایان کار به او دشنام داده بودند . او همیشه برای آنها ، چون انسان بودند ، برآستی متأسف می‌شد این چیزی بود که او پیوسته با خود می‌گفت و یکی از آخرین اندیشه‌های اصیل خودش بود که درسش باقی مانده بود .

نشست وسیل و چشم‌پایش روی نقشه متمرکز شد ، نقشه‌ای که هرگز از آن بدرستی سر در نمی‌آورد ، و آن خط‌های قهوه‌ای متحدالمرکز که مانند تار عنکبوتی ظریف رسم شده بود . از روی خط‌ها ارتفاعات و دره‌ها را تشخیص می‌داد اما هرگز بخوبی نمی‌فهمید که چرا باید ارتفاع این یکی این اندازه باشد و آن یکی چرا دره است . اما در ستاد که در آنجا ، بسبب موقع کمیسرهای سیاسی ، او بعنوان رییس سیاسی تیپها حق دخالت داشت . انگشش را روی يك نقطه شماره‌گذاری شده محاط

از يك خط قهودای نازك درمیان لكه‌های سبز جنگلها كه خطوط جاده‌هایی موازی با رودخانه‌ای ، كه هرگز بی جهت پیچ نمی‌خورد ، آنها را قطع می‌کردند می‌گذاشت و می‌گفت ، « اینجا . نقطه ضعف اینجاست . »

گال و کوپیک که سیاستمدار و جاه‌طلب بودند موافقت می‌کردند ، و بعد ، مردانی که هرگز نقشه‌را ندیده بودند ، اما شماره تپه را قبل از ترك محل عزیمتشان شنیده و خاك یا حفريات روی آنرا نشان کرده بودند ، ازداننه آن بالا می‌رفتند تادر سراسیبي آن به پایان زندگی خود برسند ، یا اینکه مسلسلهایی که در میان درختهای زیتون نهفته بود آنها را برجای خودنگه می‌داشت و هرگز به بالای آن نمی‌رسیدند . یا ، در جبهه‌های دیگر ، باسانی از آن بالا می‌رفتند و چون برفراز آن قدم می‌گذاشتندوضع خود را بهتر از پیش نمی‌دیدند . اما هنگامی که ماسار درستاد گلز انگشتش را روی نقشه می‌گذاشت عضلات فك ژنرال سفیدرو که اثر زخم‌هایی بر سرداشت کشیده می‌شد و او می‌اندیشید ، باید پیش از اینکه می‌گذاشتم آن انگشت خاکستری پوسیده‌ات را روی نقشه من بگذاری می‌گشتمت . مرده‌شو ببردت که اینهمه آدم را با دخالت در کارهایی که هیچ از آنها سردر نمی‌آوری به‌کشتن داده‌ای . مرده‌شو روزی را ببرد که اسم تورا روی کارخانه‌های تراکتور سازی و دهکده‌ها و کواپراتیفها گذاشتند و تو مظهری شدی و حالا دست من به‌تو نمی‌رسد . برو و درجایی دیگر بدگمان‌شو ، راهنمایی کن ، دخالت کن ، تهدید کن ، قصابی کن و ستاد مرا راحت بگذار . »

اما گلز بجای گفتن آن تنها خودرا از کنار هیکل خم شده او ، با آن انگشتش که روی نقشه فشار می‌داد ، آن چشمهای خاکستری نمناك و سییل فلفل نمکی و نفس بدبوی او پس می‌کشید و می‌گفت ، « بله رفیق ماسار . من منظور شما را درك می‌کنم . اما این امر خوب استنباط نشده و من موافق نیستم . اگر دلتان بخواهد می‌توانید از روی سرمن بگذرید . بله . می‌توانید بقول خودتان به آن جنبه حزبی بدهید . اما من موافق نیستم . »

واکنون آن‌دره ماسار پشت میز برهنه ، زیر نور مستقیم چراغ الکتریکی بی‌حجاب نشسته بود و سرگرم بررسی نقشه‌اش بود . بره‌گشادش را به جلو کشیده بود که نور به

چشمپایش نیفتد و به رونوشت‌هایی که از روی دستوره‌های مربوط به حمله برداشته شده بود مراجعه می‌کرد و آهسته و موشکافانه و با تلاش، چون افسر جوانی که در مدرسه ستاد روی مساله‌ای کار می‌کند، آنها را با نقشه مطابقت می‌داد. سرگرم جنگ بود. در مغزش سپاه‌ها را فرماندهی می‌کرد؛ او حق دخالت داشت و فکر می‌کرد این حق شامل فرماندهی هم هست. باین ترتیب نامه را برت جردن را در جیب گذاشته و آنجا نشسته بود و آندره در اطاق نگهبان انتظار می‌کشید و رابرت جردن بالای پل در جنگل دراز کشیده بود.

در این جای تردید است که اگر آندره و گومتز می‌توانستند بدون ممانعت آندره ماسار به پیش بروند در نتیجه ماموریت آندره تغییر می‌پیدا می‌شد. در جبهه کسی نبود که اختیارات کافی برای لغو حمله داشته باشد. دستگاه خیلی زودتر از آن به گردش افتاده بود که بتوان اکنون ناگهان آنها را نگهداشت. در تمام عملیات نظامی، بهروستی که باشند، يك عدم تحرك بزرگ هست. اما همینکه بر این عدم تحرك چیره شدند و جنبش آغاز شد ایستادن آنها بهمان دشواری آغاز کردنشان است.

آنشب هنوز پیرمرد با بره به جلو کشیده، در پشت میز، سر نقشه‌اش نشسته بود که در باز شد و کارکف، روزنامه نگار روس، همراه با دوروس دیگر که لباس عادی، نیم‌تنه چرمی، و کلاه داشتند، وارد شد. سر جوخه نگهبان با اکراه در را پشت آنها بست. کارکف نخستین فرد مسئولی بود که سر جوخه توانسته بود با اژتماس بگیرد. کارکف با آن سخن گفتن نوک زبانی خود که تحقیری مودبانه داشت گفت، «تاواریش ماسار» و خندید و دندانهای کرم خورده‌اش را نمایان کرد.

ماسار برخاست. از کارکف خوشش نمی‌آمد، اما کارکف از طرف پر او را آمده بود و با استالین رابطه مستقیم داشت و در حال حاضر یکی از سه فرد بسیار مهمی بود که در اسپانیا بودند.

گفت، «تاواریش کارکف.»

کارکف با سر به نقشه اشاره کرد و بالحن اهان‌آمیزی گفت، «دارید تدارك حمله

را می‌بینید؟»

ماسار پاسخ داد ، « دارم آنرا بررسی می‌کنم . »
 کارکف بنرمی گفت ، « شما حمله می‌کنید ؟ یا گلز ؟ »
 ماسار به او گفت ، « می‌دانید که من تنها يك كمیسر هستم . »
 کارکف گفت ، « نه . شکسته نفسی می‌کنید . شما حقیقتاً يك ژنرال هستید .
 نقشه و دوربین دارید . اما راستی ، رفیق ماسار ، شما يك زمانی دریا سالار نبودید ؟ »
 ماسار گفت ، « من كمك توپچی بودم . » این دروغ بود . در واقع او در هنگام
 شورش افسر مالی دریایی بود ، اما در آن زمان ، همیشه فکر می‌کرد که كمك
 توپچی بوده .

کارکف گفت ، اوه من فکر می‌کردم شما يك افسر مالی درجه يك بودید . من
 همیشه قضا یارا غلط درك می‌کنم . این از خصوصیات روزنامه نگارهاست .
 روسهای دیگر وارد صحبت نشده بودند . هر دو از روی شانه ماسار به نقشه نگاه
 می‌کردند و گاهگاهی بزبان خودشان مطلبی باهم ردوبدل می‌کردند . ماسار و کارکف
 پس از تعارف نخستین بزبان فرانسه صحبت می‌کردند .

ماسار گفت ، « بهتر است در پراودا قضا یارا غلط ننویسید . » اینرا بالحنی تند گفت
 تا از نو قدرت خود را بدست آورد . کارکف همیشه به او نشتر می‌زد (فرانسوی ها به آن
 می‌گویند « degonfler ») و این امر ماسار را ناراحت و محتاط می‌کرد . وقتی کارکف
 حرف می‌زد . بسختی ممکن بود بیاد آورد که او ، آندره ماسار ، با چه اهمیتی از
 کمیته حزب کمونیست فرانسه آمده است . تصور تعرض ناپذیر بودنش هم دشوار بود .
 بنظر می‌رسید که کارکف همیشه خیلی آسان ، و هر زمان که دلش می‌خواست ، اورا می‌آزرد .
 اکنون کارکف گفت ، « من آنهارا معمولاً پیش از این که به پراودا بفرستم تصحیح می‌کنم
 در پراودا کاملاً دقیق هستم . بینم رفیق ماسار ، نشنیده‌ین پیغامی از يك گروه پارتیزان
 که در حوالی سگوویا فعالیت می‌کنن برای گلز آمده باشه ؟ آنجا يك رفیق آمریکایی
 باسم جردن هست که باید خبری از او به ما می‌رسید . گزارش‌هایی رسیده که
 آن جاد در پشت خطوط فاشیست‌ها زد و خورد هایی در گرفته . او بطور حتم خبری برای گلز
 می‌فرستاد . »

ماسار پرسید، «آمریکایی؟» آندره گفته بود يك Inglés. پس قضیه این بود. پس او اشتباه کرده بود. اصلا چرا این احمقها با او صحبت کرده بودند؟ کارکف نگاهی تحقیرآمیز به او انداخت و گفت، «بله يك آمریکایی که رشد سیاسیش کم است اما با اسپانیاییها خوب می‌سازد و سابقه پارتیزانی درخشانی دارد. نامه‌ها بدین به من، رفیق ماسار بانداز کافی تأخیر شده.»

ماسار پرسید، «کدام نامه؟» این حرفی بسیار احمقانه بود و خودش هم اینرا می‌دانست. اما قادر نبود باین زودی به خطای خود اعتراف کند و اینرا سرسری گفته بود که لحظه خواری را به تأخیر بیندازد.

کارکف از لای دندانهای کرم خورده‌اش گفت، «پروانه عبور راهم.» آندره ماسار دست در جیب کرد و نامه‌ای را روی میز گذاشت. راست در چشم کارکف نگاه کرد. بسیار خوب. او اشتباه کرده بود و اکنون دیگر چاره‌ای نداشت اما به هیچگونه خواری تن در نمی‌داد. کارکف بنرمی گفت، «پروانه عبور راهم.» ماسار آنرا پهلوی نامه گذاشت.

کارکف با سپانیایی صدازد، «رفیق سرجوخه.» سرجوخه در را باز کرد و به درون آمد. نگاه سریعی به آندره ماسار انداخت و او هم مانند گراز پیری که تازیه‌ها دوره‌اش کرده باشند به سرجوخه خیره شد. در چهره ماسار نه از ترس اثری بود و نه از خواری. فقط خشمگین بود و تنها چند لحظه‌ای دوره شده بود. می‌دانست که این سگها هرگز نمی‌توانستند او را نگهبانند. کارکف گفت، «اینهارا بیربده به رفقای که در اطاق نگهبانی منتظرن و آنها را به ستاد گلز راهنماییشان کن. خیلی خیلی تأخیر شده.»

سرجوخه خارج شد و ماسار او را بانگاه دنبال کرد و بعد به کارکف نگاه کرد. کارکف گفت، «تا واریش ماسار، من می‌خواهم ببینم شما تا کجا تعرض ناپذیر هستید.»

ماسار راست در چهره کارکف نگاه کرد و چیزی نگفت. کارکف ادامه داد، «برای سرجوخه نقشه نکشین. سرجوخه به من نگفت.

من آن دو نفر را در اطاق نگهبانی دیدم و آنها به من گفتن . « (این دروغ بود) « امیدوارم که همه مردم همیشه حرفهایشان را به من بگویند . « (این راست بود گرچه سر جوخه بود که ماجرا را گفته بود). اما کار کف به نفعی که از تماس پذیر بودن خود به دست می آمد و نتیجه انسانی مداخله خیر خواهانه چنین ایمانی داشت . این تنها چیزی بود که از گزند بدینی او در امان مانده بود .

«می دانید که وقتی من در شوروی هستم ، اگر در یکی از شهرهای آذربایجان بی عدالتی شود ، مردم برای من به پراودا می نویسند؟ این را می دانستید؟ می گویند کار کف ما را یاری خواهد کرد . «

آ ندره ماسار ، با چهره ای که حالتی جز خشم و نفرت نداشت ، به او نگاه می کرد اکنون تنها چیزی که در فکرش بود این بود که کار کف کاری بر علیه او کرده است . بسیار خوب . کار کف ، کار کف ، توانا ، بهتر بود مراقب باشد .

کار کف ادامه داد ، « این مطلب دیگری است ، اما تابع همان اصل است . رفیق ماسار ، من می خواهم ببینم شما تا کجا تعرض نپذیر هستید . دلم می خواست بدانم ممکن نیست اسم آن کارخانه تراکتور سازی را عوض کرد . «

آ ندره ماسار نگاهش را از او برداشت و به نقشه دوخت .
کار کف از او پرسید ، « جردن چی نوشته بود ؟ »

آ ندره ماسار گفت ، « نخواندمش . Et maintenant fiche moi la paix .

رفیق کار کف . «

کار کف گفت ، « بسیار خوب ، شما را با مساعی نظامیتان تنها می گذارم . «
از اطاق خارج شد و به اطاق نگهبانی رفت . آ ندره و گومتز رفته بودند و او لحظه ای آنجا ایستاد و به بالای جاده و قلعه های پشت آن که اکنون در نخستین روشنایی خاکستری رنگ بامداد نمایان بود چشم دوخت . اندیشید ، باید به آن بالا برویم . دیگر چیزی نمانده است .

آ ندره و گومتز باردیگر ، سوار بر موتورسیکلت ، پیش می رفتند و هوا رو به روشنی می رفت . اکنون آ ندره باز از پشت زین جلوی خود گرفته بود ، و همچنان که

موتورسیکلت در مه خاکستری رنگ سبکی که سرگردنه را فرا گرفته بود و بیچ و خم‌ها را پشت سر می گذاشت. احساس کرد که موتورسیکلت زیر او سرعت گرفت، بعد کشیده شد و ایستاد، و آنگاه آنها پهلوی موتورسیکلت، در سرازیری طولی، ایستادند. درون جنگلی که درست چپ آنها بود تانک‌هایی که از شاخه‌های کاج پوشیده شده بودند قرار داشتند، اینجا در تمام جنگل سرباز بود. آندره مردانی را دید که چوبهای بلند برانکار برشانه می‌برند. سه اتومبیل ستاد بیرون از جاده، درست راست، زیر درختها توقف کرده بودند و پهلوها و بالای آنها از شاخه‌های کاج پوشیده شده بود. گومتز موتورسیکلت را نزد یکی از آنها کشید. آنرا کنار درختی گذاشت و با راننده که پهلوی اتومبیل بدرختی تکیه داده و نشسته بود گفتگو کرد.

راننده گفت، «مبهرمتون پیشش. موتور را از جلو چشم بردار و با اینها ببوشون.» به توده‌ای شاخه بریده کاج اشاره کرد.

خورشید تازه از میان شاخه‌های بلند کاجها نفون می‌کرد که گومتز و آندره بدنبال راننده، که نامش وینسنته بود، از میان کاجها و از جاده گذشتند و، درسر بالایی، تامدخل زاغهای که از بام آن سیمهای مخابرات بر سرایشی پوشیده از درخت کشیده شده بود بالا رفتند. آنها در بیرون ایستادند و راننده به درون رفت و آندره دردل بطرز بنای زاغه آفرین گفت که تنها مانند سوراخی در دامنه تپه نمایان بود و زباله‌ای در اطراف آن ریخته نشده بود اما، چنانکه ازمدخل آن می‌دید، هم عمیق وهم جادار بود و آدمها در آن آزادانه، بی اینکه ناچار باشند سرشان را در زیر سقف الوار کوب آن خم کنند، به اینسو و آنسو می‌رفتند، وینسنته راننده بیرون آمد.

گفت، «رفته بالا که نفرات را برای حمله پخش کنه. نامه را به رییس ستادش دادم. او رسیدش را امضا کرد. اینهاش.»

پاکت رسید را به گومتز داد، گومتز نگاهی به آن کرد و آنرا به آندره داد و او پاکت را توی پیراهنش گذاشت.

پرسید، «اسم او که امضا کرد چیه؟»

وینسنته گفت، «دووال.»

آندره گفت، «درسته . او یکی از سه نفری بود که باید نامه را بهشون می‌دادم.»
گومتز از آندره پرسید، «منتظر جوابش بشیم؟»

«بهره . هر چند که کجا Inglés و بقیه را بعد از کارپل پیدا می‌کنم نمیدونم؛
خدا هم نمیدونه .»

وینسنته گفت، «بیا پیش من بمون تا ژنرال برگرده . برات قهوه پیدا می‌کنم .
حتماً گرسنه‌ای.»

گومتز به او گفت، «این تانکها چیه؟»

داشتند از کنار تانکهای پوشیده از شاخه های کاج و رنگ شده برنگ گل
می‌گذشتند . هر يك از تانکها رد عمیقی در برگهای کاج گذاشته بود که محل انحراف
و بیرون آمدن آنها را از جاده نشان میداد . توپهای ۴۵ میلیمتری آنها بطور افقی در
زیر شاخه‌ها به پیش آمده بود و راننده‌ها و توپچی‌ها با نیمتنه‌های چرمی و کلاه خودهای
فرقدار به درختها تکیه داده و نشسته یا روی زمین خوابیده بودند .

وینسنته گفت، «اینها ذخیره‌ن . این سربازها هم ذخیره‌ن . آنها که حمله را
شروع می‌کنن بالان.»

«خیلی هستن؟»

وینسنته گفت، «آره، به لشکر کاملن.»

در داخل زاغه دووال نامه گشوده را برت جردن را به دست گرفته بود و همچنان
که به ساعت مچی که بهمان دست داشت نگاه می‌کرد و برای چهارمین بار نامه را
می‌خواند ، در حالی که هر بار حس می‌کرد که عرق از زیر بغل‌هایش به پهلوهایش
سرازیر شده ، در تلفن گفت ، « پس موضع سگ‌وویا را بده ، رفته ؟ موضع آویلا
را بده . »

به تلفن کردن ادامه داد اما نتیجه‌ای نداشت . با هر دو تیپ تماس گرفته بود .

گلز برای سرکشی ترتیباتی که برای حمله داده شده بود رفته بود و اکنون در راه يك
پست دیده‌بانی بود . پست دیده‌بانی را گرفت و او در آنجا نبود .

دووال یکباره تمام مسئولیت را برعهده گرفت و گفت، « قرارگاه هوایی يك را بگیر.» مسئولیت متوقف کردن آنرا برعهده می گرفت. بهتر بود که آنرا متوقف کند. ممکن نبود آنها را برای غافلگیر کردن دشمنی فرستاد که چشم براهشان بود. این کار ممکن نبود، این کار جنایت بود. ممکن نبود. نمی بایست انجام بگیرد. هر طور هم که می خواست بشود، بشود. اگر دلشان میخواست می توانستند تیربارانش کنند. بکراست فرودگاه را می گرفت و دستور بمباران را لغو می کرد. اما اگر این يك حمله انحرافی باشد چه؟ شاید قرار بر این است که ما این لوازم و نیروها را برگردانیم. گرفتیم که بهمین منظور بوده باشد؟ وقتی آدم حمله می کند هرگز به او نمی گویند که آن حمله انحرافی است.

به تلفن چی گفت، «قرارگاه هوایی يك را قطع کن پست دیده بانی تپ شصت و نهم را بگیر.»

هنوز در انتظار تماس گرفتن با آنجا بود که هیا هوی نخستین هواپیماها را شنید. در همین هنگام پست دیده بانی جواب داد.
گلز به آرامی گفت، «بله.»

او به کیسه شنی تکیه داده و پایش را برسنگی گذاشته و نشسته بود، سیگاری ازلبش آویخته بود و درحالی که صحبت می کرد از روی شانه به آسمان نگاه میکرد. هواپیماها را درگسترش سه تایی، نقره فام و غران، در آسمان می دید که از فراز تیغه کوه، آنجا که آفتاب تازه سرزده بود، می گذرند. آنها را که. براق وزیبا، در نور خورشید پیش می آمدند تماشا میکرد. پروانه های آنها را میدید که در نور چون دایره های دوگانه بودند.

بزبان فرانسه، چون دووال پشت تلفن بود، گفت، «بله *Nous sommes* foutus C'est dommage. Oui Ctoujours. Qui! حیف که خیلی دیر رسید.» اکنون در چشمهایش که پرواز هواپیماها را می نگرستند غرور بسیاری بود. اکنون علامتهای سرخ روی بالها را می دید و پیشرفت استوار و باشکوه آنها را تماشا میکرد. سرانجام چنین می بود. اینها هواپیماهای ما بودند. آنها، قطعه قطعه، با کشتی از

دریای سیاه آمده بودند ، از تنگه های دریای مرمره ، از بغاز داردانل ، از دریای مدیترانه گذشته و به اینجا رسیده بودند ؛ در آلیکاته آنها را با اشتیاق از کشتی برداشته و با مهارت سرهم سوار کرده بودند، آنها را آزموده و بی نقص یافته بودند، و اکنون هم آنها با نظمی دقیق و زیبا، به شکل ۷های تنگ و پاکیزه ، بلند و سیمگون، در پرتو خورشید بامدادی، غران به پیش می رفتند تا تپه های مقابل را بمباران کنند و راه پیشرفت ما را هموار سازند .

گلز میدانست که همینکه آنها از بالای سرش بگذرند و پیش بروند، بمبها ، که در آسمان به جوکهای دریائی می مانند، فرو خواهند ریخت . آنگاه ستیغ تپه ها چون توده ابرهای جهنده، غران، بهرا برخوانند خواست و بعد در برابر انفجار بزرگی محو خواهند شد . پس از آن تانکها با جرننگ زنجیرهاشان آن دوسر بالای رادر خواهند نوردید و پشت سر آنها دو تیپ او خواهند رفت . و اگر این حمله بی خبر می بود می توانستند از پایین و بالا و از میان به پیش بروند ، بایستند ، بروند، بیکار کنند ، بسیار کارها، با هشیاری و بکمک تانکها ، انجام دهند، و تانکها بچرخند و بازگردند و در پناه آتش آنها دیگران سپاه حمله را به بالا ببرند، و بعد از آن بالا بلغزند و بگذرند و بآنسو یورش ببرند. اگر خیانتی در کار نمی بود و هر کسی آنچه را که باید میکرد چنین میشد .

تپه ها بودند و تانکها در پیش و دو تیپ او آماده ترك جنگل بودند و اکنون هواپیماها میرسیدند ، هر چه باید می کرد آنچه آنچنان که شایسته بود انجام گرفته بود . اما همچنانکه هواپیماها را، که اکنون کمابیش بر فراز او بودند، می نگریست حال تهوعی باو دست داد ، چون از شنیدن پیغام جردن در تلفن دریافت کرده بود که در آن تپه ها هیچ کس پیدا نخواهد شد . آنها به کمی پایین تر عقب خواهند نشست و بدرون خندقهای باریک خواهند رفت که از باره های بمبها بگریزند ، یا در میان درختها پنهان خواهند شد، و هنگامی که بمب افکنها گذشتند با مسلسلهای سنگین و سبک و توپهای ضد تانگ، که جردن در نامه خود نوشته بود در جاده به بالا رفته اند، بآن بالا باز خواهند گشت . اما چنین بود که هواپیماها، اکنون با هیاهویی کرکننده، پیش می آمدند و گلز

در حالی که سر بلند کرده بود و آنهارا تماشا میکرد، در تلفن گفت، « **Faut pas pe-**

nser. Rien . rien â faire Faut accepter

گلز با چشمهای سخت و پرغرورش که می دانستند کارها چگونه میتوانند باشند و بجای آن چگونه از آب درمی آیند هواپیماها را نگریست و مغرور و مطمئن از آنچه میتوانند باشند، حتی اگر هرگز چنان نشده بودند، گفت، **Nous ferons petit possible bon** ، «گوشی را آویخت .

اما دووال حرفهای او را نشنید. پشت میز نشسته بود و گوشی را به دست داشت و آنچه می شنید غرش هواپیماها بود و می اندیشید ، حالا، شاید اینبار، گوش کن چطور پیش می آیند، شاید بمب افکنها همه آنها را زیر و رو کردند، شاید رخنه‌ای ایجاد کردیم، شاید قوای ذخیره‌ای را که او خواسته بود برایش فرستادند، شاید چنین است ، شاید حالا وقت آن رسیده ، پیش بروید. پیش بیاید . پیش بروید . غرش هواپیماها چنان بود که اندیشه خود را نمی شنید .

فصل چهل و سوم

را بربرت جردن دربشت د. بخت کاجی دردامنه تپه مشرف به جاده وپل درازکشیده بود و چشم به روشن شدن هواداشت . او همیشه این ساعت ازروز رادوست می داشت و اکنون آنرا تماشا می کرد ؛ رنگ خاکستری آنرا درون خود احساس می کرد ، گویی او خود بخشی از روشنایی کندگامی بود که پیش از سرزدن خورشید فرامی آید ، در آن هنگام که چیزهای جامد تیره می گردند و فضا روشن می شود و چراغهایی که در شب می درخشیدند به زردی می گرایند و بعد با آمدن روز محو می شوند . اکنون کاجهای پایین او سخت و واضح و تنه هاشان جامد و قهوه ای رنگ بود ، و جاده در زیرمه سبکی برق می زد . شبنم او را تر کرده بود و کف جنگل نرم بود و او فرونشستن برگهای ریخته قهوه ای رنگ کاج رادرزیر آرنجهایش احساس می کرد . ازورای مهی که ازبستر رودخانه برمیخاست در آن پایین ، پل فولادی را راست و سخت ری تنگه ، و اطاقکهای نگهبانی چوبی دو سر آنرا می دید . اما هنوز ساختمان پل در میان مهی که روی رودخانه آویخته بود ظریف و تار عنکبوت مانند بود .

اکنون نگهبان رامی دید که ، پشت به او ، زیر شئل بتویی و کلاه خود ، روی منقل که پیت نفتی سوراخ شده ای بود ، خم شده و دستهایش را گرم می کند . صدای رودخانه را که از میان سنگهای ته دره می آمد می شنید و دود باریک و سبکی را که از اطاقک برمی خاست می دید .

به ساعتش نگاه کرد و اندیشید ، نمی داند آندره نزدیک رسیده یانه . اگر قرار باشد آنرا منفجر کنیم خوشم می آید خیلی آهسته نفس بکشم و باز گذشت زمان را کند کنم و آنرا حس کنم . فکرمی کنی که اورسیده ؟ آندره ؟ واگر رسیده باشد حمله را

متوقف می‌کنند؟ اگر فرصت متوقف کردن آنرا داشته باشند؟ *Qué va*. ناراحت نباش یامی‌کنند یا نمی‌کنند. از این دو حال خارج نیست و بهمین زودی خواهی دانست فرض کنیم که حمله موفقیت آمیز باشد. گلزمی‌گفت ممکن است چنین باشد. می‌گفت که امکانی هست. در صورتی که تانکهایمان از آن جاده بیایند و نفرات از سمت راست رخنه‌کنند و از لاگرا نجا بگذرند و سراسر قسمت چپ کوهها را دور بزنند. چرا هیچ فکر نمی‌کنی که پیروز شدن چه جور است؟ از بس سرگرم عملیات دفاعی بوده‌ای فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. بدون شك. اما این وضع پیش از رفتن آنهمه وسایل از این جاده بود. پیش از آمدن آن هواپیماها بود. اینقدر ساده لوح نباش. اما فراموش نکن که تا وقتی که ما بتوانیم آنها را در اینجامعطل کنیم دست و پای فاشیستهارا بسته‌ایم. تا کارشان را با ما یکسره نکنند نمی‌توانند در ناحیه دیگری بجنگند و هرگز نمی‌توانند کارشان را با ما یکسره کنند. اگر فرانسویها کمکی‌کنند، اگر فقط مرزرا باز بگذارند و اگر از آمریکا برایمان هواپیما بیاید هرگز از جنگ ما خلاص نخواهند شد. هرگز، اگر چیزی، هر قدر هم که باشد، گیربیاوریم این مردم اگر خوب مسلح شوند تا ابد می‌جنگند.

نه، نباید در اینجا انتظار پیروزی را، شاید تا چند سال داشته باشی. این فقط يك حمله انحرافی است. دیگر نباید در باره آن خیالهای واهی بیافی. گرفتیم امروز رخنه‌ای ایجاد کردیم؟ این اولین حمله بزرگ ما است. حسن تناسب را حفظ کن. اما اگر این کار را کردیم چه؟ به خودگفت، جوش نزن. به یاد بیاور که چه‌ها از جاده بالا رفت. تو در آن خصوص هر چه از دستت برمی‌آمد کردی. گرچه، ما باید فرستنده‌های موج کوتاه قابل حمل داشته باشیم. دیر یا زود صاحب آن هم خواهیم شد. اما هنوز نیستیم. حالا مراقب باش و کارت را بکن.

امروز در میان تمام روزهایی که پس از این خواهند آمد تنها يك روز است. اما هر آنچه در آن روزها رخ بدهد به کاری که تو امروز می‌کنی بستگی خواهد داشت. امسال همه سال چنین بوده. بارها چنین بوده. سرتاسر این جنگ این جور است. به خودگفت، صبح زودی داری خیلی خود نمایی می‌کنی. حالا نگاه کن چه

دارد می آید .

دومرد را دید که باشنل پتویی و کلاه خود ، تفنگ بردوش ، ازخم جاده پیچیدند و بسوی پل رفتند یکی در آن سرپل ایستاد و در اطافك نگهبانی از نظر ناپدید شد . دیگری با گامهای آهسته و سنگین روی پل پیش آمد . لحظه ای بالای پل ایستاد و تفی به تنگه انداخت ، بعد آهسته به انتهای نزدیک پل آمد و در آنجا نگهبان دیگر با او حرفی زد و عازم بازگشت از روی پل شد . نگهبانی که مرخص شده بود تندتر از دیگری راه می رفت ، (رابرت جردن فکر کرد ، چون برای قهوه می رود) ! ، او هم تفی به تنگه انداخت .

رابرت جردن اندیشید ، معلوم نیست این خرافات است ؟ من هم باید در این تنگه تف کنم . اگر تا آن موقع قادر به تف کردن باشم . نه . این کار نمی تواند داروی خیلی موثری باشد . نمی تواند کارگر باشد . باید پیش از رفتن به آنجا ثابت کنم که کارگر نیست .

نگهبان جدید توی اطافك رفته و نشسته بود . تفنگش سر نیزه به سر به دیوار تکیه داشت . رابرت جردن دوربین را از جیب پیراهنش بیرون آورد . آنرا میزان کرد تا اینکه انتهای پل و رنگ خاکستری فلز آن تیز و آشکار نمایان شد . سپس آنرا متوجه اطاق نگهبانی کرد .

نگهبان نشسته و به دیوار تکیه داده بود . کلاه خودش از میخی آویخته بود و چهره اش بوضوح دیده میشد . رابرت جردن دید که او همان سر بازی است که دو روز پیش در کشیک عصر آنجا بود . همان عرق چین بافته را به سر داشت . ریشش را هم نتراشیده بود . گونه هایش فرورفته و استخوانهای گونداش برجسته بود . ابرو هایی پر پشت داشت که در میان بهم میرسیدند . خواب آلوده می نمود و همینطور که رابرت جردن تماشايش میکرد خمیازه ای کشید . بعد يك کیسه توتون و بسته ای کاغذ در آورد و سیگاری پیچید . کوشید فندکش را روشن کند و سرانجام آنرا در جیب گذاشت و بسوی منقل رفت ، خم شد ، دست توی آن برد ، يك تکه ذغال بیرون آورد ، و آنرا با تردستی در دست گرفت و فوت کرد ، آنوقت سیگار را آتش زد و ذغال را در منقل انداخت .

رابت جردن در دوربین زایس ۸، چهره اورا که به دیوار اطاقك نگهبانی تکیه داده بود و به سیکار پك می زد تماشا میکرد. بعد دوربین را پایین آورد، آنرا تا کرد و در جیب گذاشت.

با خود گفت، دیگر نگاهش نخواهم کرد

آنجا دراز کشیده بود و چشم به جاده داشت و می کوشید هیچ فکر نکند. سنجابی از درخت کاجی در پایین او چند فریاد کوتاه کشید و رابت جردن تماشایش کرد و سنجاب از تنه درخت پایین آمد و در نیمه راه ایستاد و سرش را بر گرداند و به مردی که نگاهش می کرد چشم دوخت. چشمهای ریز و شفاف سنجاب را دید و دمش را دید که از هیجان تکان می خورد. بعد سنجاب از روی زمین با چند جست بلند، با آن پنجه های کوچک و دم بی تناسبش به درخت دیگری رفت. هنگامی که به درخت رسید برگشت و رابت جردن را نگاه کرد، بعد خود را از پشت تنه درخت کشید و ناپدید شد. آنوقت رابت جردن فریادهای کوتاه سنجاب را از شاخه های بلند شنید و او را دید که در آنجا روی شاخه پهن شده و دمش می جنبد.

رابت جردن باز متوجه اطاقك نگهبانی شد. دلش می خواست سنجاب در جیبش باشد. دلش می خواست هر چه را که می توانست لمس کند داشته باشد. آنرنبایش از روی برگهای کاج مالید اما مثل چند لحظه پیش نبود هیچ کس نمی داند وقتی این کار را می کنی تا چه حد تنها هستی. گرچه، خودم می دانم. امیدوارم خرگوشك از این معرکه سالم به دربرود. بس کن دیگر. بله، حتماً. اما من حق دارم چنین آرزویی بکنم و می کنم. امیدوارم من این پل را بخوبی خراب کنم و او سالم بدربرود بسیار خوب همین. الان جز این چیزی نمی خواهم.

اکنون آنجا دراز کشیده بود و چشم از جاده و اطاقك نگهبانی بر گرفته بود و کوههای دور دست را تماشا می کرد. به خود گفت، هیچ فکر نکن. آرام دراز کشیده بود و فرا آمدن بامداد را می نگریست. یکی از صبح های خوش اوایل تابستان بود و در آن آخر ماه مه زود فرا می آمد. يك بار موتورسیکلت سواری که کت چرمی به تن و کلاه تمام چرمی به سرداشت و يك مسلسل دستی پهلوی پای چپش در قاب بود از روی

پل آمد و به بالای جاده رفت . يك بار آمبولانسی از پل گذشت و از پایین آوردند و از جاده بالا رفت . اما همین بود و بس . بوی کاجها را حس می کرد و صدای رودخانه به گوشش می رسید و اکنون پل در روشنایی بامداد آشکار و زیبا دیده می شد . پشت درخت کاج دراز کشیده بود و مسلسل سبک را روی ساعد چپ گرفته بود ؛ و دیگر هیچ به اطاقک نگهبانی نگاه نکرد تا دیری پس از آن که به نظر می رسید دیگر هرگز آن امریش نخواهد آمد که در چنین بامداد دلکش آخرهای ماه مه هیچ چیز روی نخواهد داد صدای سقوط ناگهانی و دسته جمعی بمبها را شنید .

رابرت جردن با شنیدن صدای ضربت بمبها ، پیش از آنکه پژواک تندر آسای آنها از کوه به گوشش برسد نفس بلندی کشید و مسلسل سبک را از جایی که بود برداشت . بازویش از سنگینی آن خشک و انگشتهایش از اکراه سنگین بود .

مردی که در اطاقک نگهبانی بود با شنیدن صدای بمبها به پا خاست . رابرت جردن او را دید که تفنگ خود را برداشت و از اطاقک بیرون آمد و گوش فراداد . در جاده ایستاده بود و آفتاب براو می تابید . عرق چین بافته بر یک سرش بود و همچنانکه سر به آسمان بلند کرده و چشم به سوی نقطه‌ای که هواپیماها بمباران می کردند دوخته بود آفتاب بر چهره نتراشیده‌اش می تابید .

اکنون مهبی در جاده نبود و رابرت جردن مردی را که در جاده ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد ، آشکار و دقیق ، می دید . آفتاب از لابلای درختها فروزان براو می تابید .

رابرت جردن اکنون نفسش را تنگ شده احساس می کرد ، گویی سینه‌اش با رشته سیمی بسته شده بود . آرنج خود را استوار کرد و ، در حالی که ناهمواری های قبضه را در میان انگشتهای خود حس می کرد ، مستطیل نشانه‌گیر جلو را ، که اکنون در شکاف درجه قرار گرفته بود ، به میان سینه مرد میزان کرد و بفرمی ماشه را کشید .

تکان سریع و لغزان و تشنج آمیز مسلسل را بر شانه خود احساس کرد و ، در جاده ، مرد باقیافه‌ای غفلت زده و آسیب دیده به زانو سرید و با پیشانی به خاک افتاد . تفنگ

اودر حالی که یکی از انگشتهایش درحافظ ماشه آن گیر کرده بود درکنارش قرارداداشت تفنگک باسر نیزه روبه جلو به زمین افتاده بود . رابرت جردن نگاهش را از مردکه ، در حالی که سرش زیر تنه خم شده بود ، روی جاده قرار داشت برداشت و به پل و اطرافک نکهبانی انتهای دیگر دوخت . نکهبان دیگر را نمی توانست ببیند . به پایین سراسیبی درست راست ، آنجا که می دانست آگوستین پنهان شده ، نگاه کرد . آنوقت صدای شلیک آنسلمو راشنید ، وانعکاس صدای تیر از تنگه برخاست . بعد صدای شلیک دوباره اورا شنید .

همزمان با تیر دوم صدای انفجار نارنجک از پشت پیچ پایین پل برخاست . در پس آن صدای نارنجک از مسافتی از بالای جاده ، درست چپ ، بلند شد . آنگاه از بالای جاده صدای تیر اندازی با تفنگک راشنید و از پایین صدای تترق مسلسل مخصوص سواره نظام پابلو در میان هیاهوی نارنجکها طنین انداخت . آنسلمو را دید که بادست و پا از سراسیبی تند بسوی انتهای مقابل پل پایین می رود . مسلسل را به دوش انداخت و دو کوله پشتی سنگین را از پشت درختهای کاج برداشت و ، باهر کوله پشتی در یک دست ، در حالی که بارها بازویش را چنان می کشیدند که او احساس می کرد زردپی هایش می خواهند از شانه ها کنده شوند ، تلو تلو خوران از سراسیبی تند به جاده دوید .

هنگامی که می دوید صدای آگوستین را شنید که فریاد می زد ، « Buena cazâ, Inglés. buena caza! » او اندیشید ، « شکار خوبی بود ، معرکه ، شکار خوبی بود . » و در همین هنگام از آنسر پل صدای شلیک آنسلمو راشنید که بانگ آن طنین در تیرهای فولادی انداخت . از نکهبان گذشت و همچنان که کوله پشتی ها در دستهایش تاب می خوردند به روی پل دوید .

پیر مرد دوان دوان ، در حالی که کارین را بایک دست گرفته بود بسوی او آمد و فریاد زد ، « sin novedad . طوری نشده Tuve que rematarlo . باید خلاصش می کردم . »

رابرت جردن همچنان که در وسط پل زانو زده و کوله پشتی ها را باز کرده بود و لوازمش را بیرون می آورد دید که اشک از بالای ته ریش خاکستری آنسلمو روی گونه-

هایش سرازیر است .

به آنسلمو گفت ، « *ya maté uno tambien* من هم یکی کشتم . » و با سر به انتهای پل که آنجا نگهبان فوز کرده ، درجاده افتاده بود اشاره کرد .
آنسلمو گفت ، « آره ، جانم ، آره . ما باید آنها بکشیم ومی کشیم . »
رابرت جردن سرگرم پایین رفتن به میان داربست پل بود . تیر هادزیر دستهایش سرد و مرطوب از شبنم بودند و او با احتیاط پایین می رفت . گرمای آفتاب را بر پشت خود حس می کرد ، خود رامیان تیرکهای شبکه زیر پل نگهداشته بود و ، از زیر پای خود ، صدای غلتیدن آب از جاده ، صدای تیر اندازی فراوانی را از پاسگاه بالامی شنید . اکنون او بشدت عرق می ریخت و در زیر پل هواخنک بود . يك حلقه سیم در دست داشت و يك انبردست باتسمه‌ای از مچش آویخته بود .

به آنسلمو فریاد زد ، « *viejo* ، بسته‌ها را یکی یکی بده به من . » پیر مرد تا حد زیادی از لبه پل خم شد و قطعات مستطیل مواد منفجره را به طرف رابرت جردن دراز کرد و او دست برای گرفتن آنها پیش برد و آنها را گرفت و هر جاکه لازم بود فرو کرد و محکم بست و ثابت کرد . « *viejo* ، تیرك ! تیرك بده من ! » بوی ترکه ای تازه تیرکها را که تازه تراشیده شده بود ، هنگامی که آنها را تومی زد که دینامیتها را بین تیره‌ها نگهدارند ، حس می کرد .

در آن حال که سرگرم کار بود و محکم می کرد ، تیرك می گذاشت ، و سیم پیچی می کرد ، و تنها به انهدام پل می اندیشید و چون جراحی بجا یکی وز بر دستی کار می کرد صدای تیره‌های متوالی از پایین جاده شنید . پس از آن صدای انفجار نارنجکی شنیده شد . بعد نارنجك دیگری در میان خروش جریان آب غریب . و در پس آن در آن سمت سکوت برقرار شد .

اندیشید ، « لعنت بر شیطان . چی به سرشان آمده ؟ »

هنوز در بالای جاده ، در پاسگاه بالا ، تیر اندازی بر اه بود . تیر اندازی خیلی خیلی زیاد بود و او داشت دو نارنجك را پهلوی هم بر سرقطعه های ثابت شده می بست ؛ سیم راروی شیارهای آنها پیچید که نلغزد و سفت بست و با انبردست آنرا تایید . دستی به

آنچه بسته بودزد و پس از آن، برای اینکه آنرا محکمتر کند، تیرکی به بالای نارنجکها فرو کرد و با این کار تمام دینامیتها را، تنگ و چفت، به تیر فشرد.

به آنسلمو فریاد زد، «حالا آن طرف، viejo»، و از میان شبکه های داربست به سوی دیگر رفت و در آن حال با خود فکر کرد، مثل يك تارزان در جنگل فولادی وارونه. بعد که از تاریکی بیرون آمد، همچنانکه آب در پایین پایش می غلتید، سر بلند کرد و چهره آنسلمو را در حالی که بسته های مواد منفجره را بسوی او دراز کرده بود دید. اندیشید، صورت خیلی خوبی است. دیگر گریه نمی کند. چه بهتر. کار يك طرف تمام شده. الان این طرف هم تمام میشود و خلاص می شویم. مثل چی داغانش می کند. یالله. احساساتی نشو. کارت را بکن. مثل آن آخری، تمیز و تند. دستپاچه نشو. سرفرصت کارت را بکن. سعی نکن زودتر از آن که می توانی تمامش کنی. حالا دیگر نخواهی باخت. دیگر هیچ کس نمیتواند تو را از منفجر کردن يك طرفش بازدارد. داری درست آنطور که باید تمامش می کنی. اینجا جای خنکی است. خدا یا، اینها مثل انبار شراب خنک است و هیچ کثافت نیست. معمولا زیر پل های سنگی که کار می کنی کثافت پراست. این يك پل رؤیایی است. رؤیایی. جای پیرمرد در آن بالا بد است. سعی نکن زودتر از آن که می توانی تمامش کنی. کاش تیراندازی در آن بالا تمام می شد. «viejo، چندتا تیرك بده من.» از این تیراندازی خوشم نمی آید. پیلاز آنجا به دردرس افتاده. حتماً چندتا از نگهبانها در بیرون بوده اند. پشت پاسگاه تا پشت کارخانه. هنوز دارند تیراندازی می کنند. معلوم می شود که کسی در کارخانه نیست. آن کپه های بزرگ خاکاره لعنتی. خاکاره که کهنه باشد و انباشته شده باشد سنگر خوبی است. باید هنوز چندتا شان مانده باشند. پایین، جای پابلو آرام است. معلوم نیست آن سر و صدای دومی چه بود. شاید اتومبیل یا موتورسیکلت سواری آمده باشد. خدا کند که زره پوش یا تانک به بالا نیاورند. کارت را ادامه بده. تا جایی که میتوانی آنرا تندتر کار بگذار و تیرك گذاری کن و زود ببند. داری درست مثل يك زن می لرزی. چه مرگت است؟ تو می خواهی کاررا خیلی تند بکنی. حتم دارم آن زن در آن بالا نمی لرزد. آن پیلاز. شاید او هم می لرزد.

انگار به دردرس بزرگی افتاده . اگر دردرس زیاد شود او هم خواهد لرزید . مثل هر صاحب مرده دیگر .

کمی از زیر پل خارج شد و، در زیر آفتاب، به بالا خم شد و هنگامی که دست بالا می برد تا آنچه را که آنسلمو به او داد بگیرد، درحالی که اکنون سرش بر بالای هیاهوی ریزش آب بود، تیراندازی در بالای جاده شدت یافت ، و بعد سر و صدای نارنجکها از نو بلند شد . بعد باز هم سروصدای نارنجکهای دیگری برخاست ،

« پس به کارخانه چوب بری هجوم برده ن . »

اندیشید، چه خوب شد که این دینامیتها قالبی است و قلمی نیست . چه فرق میکند؟ فقط جمع و جورتر است . گرچه با يك کیسه کهنه کرباس پراز خمیر منفجره کار سریع تر میشد . دو کیسه . نه، یکی هم کافی بود . اگر چاشنی و منفجر کننده را میداشتیم . آن مادرسگ منفجر کننده من را به رودخانه انداخت . آن جعبه قدیمی چه جاهایی رفته بود . در همین رودخانه انداختش . آن پابلو حرامزاده . همین الان در آن پایین پدر آنها را در آورد . « viejo ، چندتای دیگه هم بده . »

پیرمرد خوب کار میکند . بدجایی در آن بالا دارد . او از کشتن نگهبان متنفر بود . من هم نفرت داشتم اما فکرش را نمیکردم . الان هم فکرش را نمیکدم . باید این کار را کرد . اما آنسلمو در آن موقع فلج شده بود . من این حالت را میشناسم . فکر میکنم کشتن آدم با سلاح خودکار خیلی آسانتر است . یعنی برای کسی که می کشد . خیلی فرق می کند . اینجا بعد از فشار اول تفنگ است که می کشد ، نه تو . این فکر را برای يك وقت دیگر نگه دار . با آن کلهات . جردن عزیز ، تو کله متفکر خوبی داری . برو، جردن . برو! این فریادی بود که در مسابقه فوتبال وقتی توپ را میبندی برات میکشیدند . میدانی که آن جردن کذایی در واقع چندان بزرگتر از آن جوی پایینی نیست . میخواهی بگویی در سر چشمه چنین است . هر چیز دیگر هم در سر چشمه اینطور است . زیر این پل برای خودش جایی است . مسکنی دور از وطن . یا الله . جردن، حواست را جمع کن . این کار خطرناک است ، جردن . نمی فهمی؟ خطرناک .

رفته رفته خطر کم می‌شود. به آن طرف نگاه کن. **para qué**؛ آن رودخانه هر جور هم که برود به من طوری نمی‌شود. چنان‌که ماین می‌رود، همچنان نیز ملت می‌رود. چنان‌که جردن می‌رود، همچنان نیز اسرایلی‌های لاکردار می‌روند. پل را می‌گفتم. چنان‌که جردن می‌رود، همچنان نیز پل می‌رود، درحقیقت برعکس.

گفت، «آنسلمو جان، چندتای دیگه از آنها بمن بده،» پیرمرد سری جنباند و رابرت جردن گفت، «تقریباً کار تمامه.» پیرمرد دوباره سری جنباند.

در هنگامیکه داشت سیم پیچی نارنجکها را به پایان میرسانید دیگر صدای تیراندازی از بالای جاده نشنید. بیکبار داشت تنها با صدای آب کار میکرد. بپایین نگاه کرد و آب را دید که، سفید رنگ، در میان سنگها می‌جوشید و بعد به حوضچه شفاف پر از ریگی فرو می‌ریخت که در آن یکی از تیرکهای که از دست او افتاده بود در جریان آب دور می‌گشت. همچنان‌که نگاه میکرد دید که ماهی قزل‌آلایی در پی حشره‌ای بالا آمد و نزدیک جایی که تکه چوب چرخ می‌زد دایره‌ای بر سطح آب انداخت. درحالی‌که با انبردست سیمی راکه این دو نارنجک نگه‌داشته بود میتابید، از لابلای تیرهای پل، آفتاب را بر دامنه سبز تپه دید. اندیشید، سه روز پیش قهوه‌ای بود.

خود را از تاریکی خنک زیر پل به آفتاب درخشان بیرون کشید و به آنسلمو که سرش بسوی او خم شده بود فریاد زد، «حلقه سیم بزرگ را بده من.» پیرمرد آنرا به او داد.

رابرت جردن درحالی‌که گیره‌های نگهدارنده حلقه‌هایی را که اهرم نارنجکها را رها میکردند لمس می‌کرد با خود گفت، ترا به خدا به این زودی آنها را باز نکن. این سیم آنها را می‌کشد. کاش میتوانستم آنها را خوب سیم‌پیچی کنم. اما با سیمی که دارم همین اندازه خوب است. نگاه کرد که نارنجکها، که از پهلو بسته شده بودند، موقعی که گیره‌ها کشیده می‌شدند جای کافی برای جستن نارنجکها داشته باشند (سیم‌ی که دور آنها بسته شده بود از زیر اهرمها رد شده بود)، بعد پاره‌ای از سیم را بیکی از حلقه هاست، آنرا به سیم اصلی که از حلقه نارنجک خارجی می‌گذشت متصل کرد، چند دور

از حلقه سیم باز کرد و آنرا دور يك بست فولادی رد کرد، بعد حلقه را بدست آنسلمو داد و گفت، « بادقت نگرش دار. »

روی پل رفت، حلقه را از پیرمرد گرفت و با سرعتی که می‌توانست سیم را باز کند، درحالی که روی کناره پل خم شده بود و سیم می‌داد، از عقب، بطرفی که نگهبان روی جاده افتاده بود رفت .

همینطور که پس پس راه میرفت به آنسلمو فریاد زد، « کوله پشتی‌ها را بیار . » در حال گذشتن خم شد و مسلسل سبک را برداشت و آنرا دوباره بدوش انداخت .

در این هنگام بود که، درحالی که نگاهش را از روی سیمها برمی‌داشت، در بالای جاده، آنهایی را که از پاسگاه بالا باز می‌گشتند دید .

دید که چهار نفر هستند، و آنوقت ناگزیر شد که به سیم نگاه کند و مواظب باشد که سیم آزاد باشد و به دم و دستگاه کنار پل گیر نکند. اادیو با آنها نبود .

را برت جردن سیم را ، آزاد، تا انتهای پل برد و آنرا دور ستون آخر حلقه کرد و بعد درجاده دوید و در کنار يك علامت سنگی ایستاد و سیم را برید و آنرا بدست آنسلمو داد .

گفت، « viejo ، اینرا بگیر . حالا با من برگرد به پل . همینطور که می‌آیی آنرا جمع کن ، نه . من این کار را می‌کنم. »

سر پل سیم را از تیر باز کرد ، چنانکه اکنون سیم تا حلقه نارنجکها آزاد و بدون گیر بود، و آنرا، که کاملاً آزاد در کنار پل کشیده شده بود، بدست آنسلمو داد .

گفت، « اینرا به آن سنگ بلند ببر . راحت بگیر اما شلش نکن . نکش . وقتی آنرا سخت بکشی پل منفجر میشه . Comprendes ؟ »

« بله . »

« نرم نگرش دار اما شلش نکن که گیر کنه . کمی سفت نگرش دار اما نکش تا

وقت کشیدنش بشه . Comprendes ؟ »

« بله . »

« وقتی می‌کشی درست و حسابی بکش . تکانش نده . »

رابرت جردن در حینی که حرف می‌زد باقیمانده دسته پیلا را در بالای جاده نگاه می‌کرد. اکنون آنها نزدیک شده بودند و او می‌دید که پریمیٹیوو و رافال فرناندورا نگه داشته‌اند. بنظر می‌رسید که کشاله رانش تیر خورده باشد چون، همچنانکه مرد و پسرک او را از دو طرف گرفته بودند، هر دو دستش را به آنجا گذاشته بود در حالی که او را راه می‌بردند پای راستش کشیده می‌شد و کنار کفشش روی جاده می‌سایید. پیلا سه تفنگ در دست داشت و سرگرم بالا رفتن از پشته کنار جاده به درون جنگل بود. رابرت جردن صورت او را نمی‌دید، اما سراو بالا بود و با نهایت سرعتی که می‌توانست بالا می‌رفت.

پریمیٹیوو بانگ زد، «اوضاع چطوره؟»

رابرت جردن با فریاد پاسخ داد، «خوب. تقریباً کلرمان تمامه.»
نیازی نبود که از وضع آنها بپرسد. وقتی نگاهش را برمی‌گرفت سه نفری در کنار جاده بودند و فرناندو، در حالی که آنها می‌خواستند او را از کناره بالا ببرند، سرش را تکان می‌داد

رابرت جردن صدای خفه او را شنید که می‌گفت، «یک تفنگ همینجا به

من بدین.»

«نه، مرد. می‌بریمت پیش اسبا.»

فرناندو گفت، «اسبرا می‌خوام چکار کنم؟ همینجا جام خوبه.»

رابرت جردن باقی‌گفتگورا شنید چون داشت با آنسلمو حرف می‌زد.

گفت، «اگر تانک آمد منفجرش کن. اما فقط در صورتی که روش بیاد. اگر زره پوش آمد منفجرش کن. اگر روش بیاد. غیر از اینها هرچی باشه پابلو جلوشان - را می‌گیره.»

«تو زیرپل باشی منفجر نمی‌کنم.»

«فکر من را نکن. اگر لازم شد منفجرش کن. من آن سیم دیگر را می‌بندم.»

و برمی‌گردد. آنوقت باهم منفجرش می‌کنیم.»

شروع به دویدن به وسط پل کرد.

آنسلمو رابرت جردن را دید که با حلقه سیم روی باز و انبردست آویخته از میچ و مسلسل سبک افکنده بردوش ، روی پل دوید و بعد از نرده پایین رفت و ناپدید شد . آنسلمو سیم را در دست خود ، دست راست ، گرفته و در پشت علامت سنگی کز کرده بود و چشم به پایین جاده و آنسوی پل داشت . در نیمه راه بین او و پل نکهبان افتاده بود که اکنون به زمین نزدیکتر بود و همچنان که آفتاب بر پشتش سنگینی میکرد به سطح صاف جاده فروتر می نشست . تفنگش که با سر نیزه روی زمین قرار داشت یگراست بسوی او نشانه می رفت . نگاه پیرمرد از او گذشت و بر سطح پل که سایه نرده ها بر آن افتاده بود تا آنجا که جاده همپای تنگه به چپ می پیچید و بعد در پس دیوار سنگی ناپدید می گشت قرار گرفت . نگاهی به اطراف نکهبانی انتهای دیگر که آفتاب بر آن می تابید کرد و بعد ، آگاه از وجود سیم در دست خود ، سرش را بسوی فرناندو که داشت با پریمیٹیوو و کولی حرف می زد گرداند .

فرناندو گفت ، « من را همینجا بذارین . خیالی عذاب میده . از داخل هم خونریزی زیاده . وقتی حرکت می کنم از تو حس می کنم . »
پریمیٹیوو گفت ، « بذار از سر بالایی بیریمت بالا . دستها را بنداز دورشونه های ما . ما پاهات را می گیریم . »

فرناندو گفت ، « بی فایده س . من را همینجا پشت يك سنگ بذارین . اینجا باشم هم همان اندازه بدرد می خورم که بالا باشم . »

پریمیٹیوو گفت ، « اما وقتی خواستیم بریم . »

فرناندو گفت ، « من را همینجا بذارین . با این حال که دیگه برای من صحبت سفرکردنی در کار نیست . این جور يك اسب بیشتر میشه . اینجا جام خیلی خوبه . حتماً آنها بهمین زودی میان . »

کولی گفت ، « ما میتونیم راحت تورا به بالای تپه ببریم . »

او ، بالطبع ، برای دور شدن از آنجا سخت درشتاب بود ، همچنانکه پریمیٹیوو بود . اما او را تا آنجا آورده بودند .

فرناندو گفت ، « نه . جام خیلی خوبه . الا دیو چه شده ؟ »

کولی انگشتش را روی سرش گذاشت تا جای زخم را نشان دهد .
گفت ، « اینجا . بعد از تو . وقتی یورش بردیم . »
فرناندو گفت ، « ولم کنین . » آنسلمو می‌دید که او بسیار رنج می‌کشد . اکنون
هر دو دست را روی کشاله ران گرفته و سرش را به پشته کنار جاده گذاشته بود و هر دو
پایش در جلوش دراز شده بود . چهره اش کبود و عرق کرده بود .
گفت ، « خواهش می‌کنم دیگه لطف کنین و ولم کنین . » چشمهایش از شدت درد
بسته و گوشه لبهایش فشرده شده بود . « اینجا خیلی راحت ترم . »
پریمیتیوو گفت ، « این هم يك تفنگك و فشنگك . »
فرناندو با چشمهای بسته پرسید ، « مال منه ؟ »
پریمیتیوو گفت ، « نه . مال تو پیش پیلاره . این مال منه . »
فرناندو گفت ، « مال خودم بهتره . بیشتر بهش عادت کردهم . »
کولی بدروغ به او گفت ، « برات بیارمش . اینرا نگهدار تا آنرا بیارم . »
فرناندو گفت ، « من اینجا موقعیت خوبی دارم . هم برای بالای جاده وهم برای
پل . » چشمهایش را باز کرد ، سرش را گرداند ، و به آنسوی پل نگاه کرد ، و بعد
همینکه درد شروع شد آنها را بست .
کولی دستی به سر خود زد و با شست به پریمیتیوو اشاره کرد که بروند .
پریمیتیوو گفت ، « پس می‌آیم پی تو ، » و از پی کولی که شتابان می‌رفت شروع
به بالا رفتن از سربالایی کرد .
فرناندو به پشته تکیه داده بود . در جلوش یکی از سنگهای سفید شده‌ای که
حاشیه جاده را مشخص می‌کرد قرار داشت . سرش در سایه بود ، اما آفتاب بر زخم سر
بسته و تنزیب پیچی شده اش و بردستهایش که روی آن قرار گرفته بودند می‌تابید .
پاهایش هم در آفتاب بود . تفنگك در کنارش بود و سه خشاب فشنگك ، کنار تفنگك ،
در آفتاب می‌درخشید . مگسی روی دستش خزید اما او غلغلک ناچیز آنرا از ورای
درد حس نکرد .
آنسلمو از جایی که سیم را در دست گرفته و کز کرده بود صدازد ، « فرناندو ! »

انتهای سیم را حلقه کرده تابیده بود که بتواند آنرا در دست نگهدارد .

باز صدا زد ، «فر ناندو !»

فر ناندو چشمهایش را باز کرد و به او نگاه کرد .

پرسید ، «اوضاع چگونه ؟»

آنسلمو گفت ، «خیلی خوب . تا يك دقیقه دیگه منفجرش می کنیم .»

فر ناندو گفت ، «خوشحالم . هر کاری که از من خواستین بهم بگین .» باز چشمهایش

را بست و درد در درونش پیچید .

آنسلمو چشم از او برداشت و متوجه پل شد .

چشم براه لحظه‌ای بود که حلقه سیم روی پل گذاشته شود و سروصورت آفتاب

سوخته *Inglés* ، در آن حال که خود را از کناره پل بالا می کشد ، از پی آن در آید

در عین حال آنسوی جاده را می پاید که مبادا چیزی از خم جاده پیدا شود . اکنون کمترین

ترسی احساس نمی کرد و سراسر آن روز هم نترسیده بود . اندیشید ، چه سرعت پیش

می رود و چقدر عادی است . از کشتن نگهبان نفرت داشتم و این کار آشفته‌ام کرد .

اما حالا دیگر گذشته *Inglés* چگونه می توانست بگوید که تیر زدن انسان هم مثل تیر

زدن حیوان است ؟ من در هر شکاری شوری داشتم و احساس خطا کاری نمی کردم . اما با

تیر زدن يك انسان حالی در آدم پیدامی شود که انگار آدم بزرگی باشی و برادرت را

کناک بزنی . آن هم چند دفعه تیر بزنده که او را بکشد . نه فکرش را نکن . آن کار

تورا خیلی آشفته کرد و تو مثل يك زن صبحه کنان روی پل دویدی .

به خود گفت ، آن قصه به سر رسیده و تو می توانی از آن ، مثل گناهان دیگر

استغفار کنی . اما حالا به چیزی که دیشب موقع برگشتن به قرارگاه خواستارش بودی

رسیده‌ای . تو در يك نبرد شرکت داری و دیگر مشکلی نداری . حالا اگر هم در این

صبحی بمیرم غصه‌ای ندارم .

آنگاه به فر ناندو نگاه کرد که به پشت تکیه داده و دستهایش را روی کشاله ران

گرفته بود ، لبهایش کبود و چشمهایش تنگ بسته شده بود ، و سنگین و آهسته نفس

می کشید . اندیشید ، اگر مردم خدا کند که زود تمام کنم . نه ، گفته بودم که اگر

چیزی را که امروز می‌خواستم به‌من عطا شود دیگر تقاضایی نخواهم کرد. پس تقاضا نمی‌کنم. فهمیدی؟ هیچ چیز نمی‌خواهم. هر جور هم که باشد. چیزی را که خواستم به‌من بده و من باقی هم‌را به‌اختیار تو می‌گذارم.

به سرو صدایی که، دورا دور، از پیکار سرگردنه می‌آمد گوش فراداد و به خودگفت، امروز راستی راستی روز بزرگی است. باید پی‌بیرم و بدانم که امروز چه روزی است.

اما دردش شوروهیجانی نبود. همه‌اینها از میان رفته بود و تنها آرامشی وجود داشت. اکنون، همچنان که در پشت علامت سنگی کنز کرده و حلقه سیم‌را در دست گرفته و حلقه دیگری از آن دورمچش زده بود و زانوهایش بر ماسه کنار جاده قرار داشت، دیگر تنها نبود و بهیچ رو خود را تنها احساس نمی‌کرد. او با سیمی که در دست داشت، پابل، و با مهماتی که انگلیسی کار گذاشته بود، با انگلیسی که هنوز داشت زیر پل کار می‌کرد با تمام پیکار، و با جمهوری پیوسته بود.

اما هیجانی در کار نبود. اکنون تنها آرامش بود و همچنان که خمیده بود آفتاب برگردن و شانه‌هایش می‌زد و او سر بلند کرد و آسمان ژرف و بی‌ابر و دامنه کوه را که در آنسوی رودخانه افراشته بود دید، خوش نبود اما تنها و بی‌مناک هم نبود. در بالای دامنه تپه پیلار پشت درختی دراز کشیده بود و چشم به جاده ای که از گردنه به پایین ممتد بود داشت. سه تفنگک پر نزد خود داشت و هنگامی که پریمیتیوو پهلوی او نشست یکی را به او داد.

گفت، «برو آن پایین. پشت آن درخت. تو، کولی، آنجا.» به درخت دیگری در پایین اشاره کرد. «مرده؟»

پریمیتیوو گفت، «نه. هنوز نه.»

پیلار گفت، «بدشانسی آوردیم. آگه دونفر دیگه هم داشتیم اینجور نمی‌شد.

باید دورتل خاک‌اره می‌خزید. جاش خوبه؟»

پریمیتیوو سر تکان داد.

کولی از پشت درخت خودگفت، «وقتی انگلیسی پل‌را منفجر کنه تکه‌پاره‌هاش

تا اینجا هم میاد ؟»

پیلار گفت ، «نمیدونم . اما آگوستین بامسلسل از تو نزدیکتره . اگه خیلی نزدیک بود **Inglés** اورا آنجا نمیداشت .»

«اما من یادم میاد که در آنفجار قطار چراغ لوکوموتیو از بالای سرم پرید و تکه‌های فولاد مثل چلچله از دوروبرم پرواز می‌کردن .»

پیلار گفت ، «تو خاطره‌های شاعرانه‌ای داری . مثل چلچله . **Joder** ! مثل دیگ رختشویی بودن . بین کولی تو امروز خوب خودت را نگرداشته‌ی . حالا دیگه نذار ترس ورت داره .»

کولی گفت ، «من فقط پرسیدم که اگه تا اینجا پخش میشه خودم را خوب پشت درخت قایم کنم .»

پیلار به او گفت ، «قایم کن . چند نفر کشته‌یم ؟»

«ما پنج نفر . دو تا هم اینجا . آن یکی را آنسرپل نمی‌بینی ؟ به طرف پل نگاه کن . اطافک را می‌بینی ؟» به آن اشاره کرد . «نگاه کن ! دیدی ؟ آنوقت هشت نفر هم آن پایین قسمت پابلو بود . من آن پاسگاه را برای **Inglés** پاییدم .»

پیلار لندولند کرد . بعد ، تند و خشمگین ، گفت ، «آن **Inglés** چه مرگشه ؟ زیر آن پل داره چه غلطی می‌کنه ؟ **Vaya mandanga** ! داره پل را خراب می‌کنه یا می‌سازه ؟»

سرش را بلند کرد و به آنسلمو که در پشت علامت سنگی کز کرده بود نگاه کرد .

فریاد زد ، «هی پیرمرد ! آن انگلیسی خاك برسرچه مرگشه ؟»

آنسلمو در حالی که سیم راسبک اما محکم در دست گرفته بود بانگ زد ، «صبر داشته باش ، زن . داره کارش را تمام می‌کنه .»

«اما گورمرگش چرا اینقدر معطل می‌کنه ؟»

آنسلمو فریاد زد ، « **es muy concienzudo** ! این یه کار علمیه .»

پیلار به کولی گفت ، خاك بر آن علم . این خاك برسراکبیری منفجرش کنه تمام بشه . « بسوی بالای تپه فریاد زد ، ماریا . انگلیسی تو» و بارانی از کلمات

رکیک درباره کارهای خیالی جردن در زیر پل نثار کرد .
آنسلمو از جاده بانگ زد ، «آروم بگیر ، زن . داره کار بزرگی انجام میده .
دیگه داره تماش میکنه .»

پیلار باخشم گفت . «به جهنم . سرعت شرطه .»
در این هنگام صدای تیراندازی از پایین جاده ، از پاسگاهی که پابلو تصرف
کرده بود ، برخاست . پیلار دست از دشنام دادن برداشت و گوش فراداد و گفت ، «آی
آی ، آی . خودشه .»

رابرت جردن آنرا هنگامی که حلقه سیم را با یک دست روی پل می انداخت و
در پی آن خود را بالا می کشید شنید . همینکه زانوهایش روی لبه آهن پل و دستهایش
روی سطح آن قرار گرفت صدای شلیک مسلسلی را از پشت پیچ پایین شنید . این صدایی
سوای صدای مسلسل دستی پابلو بود . به پا خاست ، خم شد ، حلقه سیم را رد کرد ، و
همچنانکه پس پس و از پهلو روی پل می رفت به باز کردن سیم پرداخت .

صدای تیراندازی را می شنید و همینطور که راه می رفت طنین آنرا در گودال
معدده اش حس می کرد ، انگار که بر پرده دل خودش منعکس می شد . اکنون با هر گامی
که بر می داشت صدا نزدیکتر می شد . نگاهی از پشت سر به خم جاده انداخت . اما
هنوز جاده از اتومبیل ، تانک ، یاسر باز تهی بود . به نیمه راه انتهای پل رسید و باز
تهی بود . سه چهارم راه رارفته بود و هنوز چیزی دیده نمی شد . سیم آزاد و بی گیر بود
و هنگامی که او به پشت اطاقک نگهبانی قدم می گذاشت در حالی که سیم را دور نگهداشته
بود که به تشکیلات آهنی پل گیر نکند ، جاده همچنان تهی بود . در جاده بود و باز هم
جاده در پایین تهی بود . بعد بشتاب ، پس پس ، از آبروی کوچکی که در کنار پست
جاده بود ، چون گوی بازی که برای گرفتن یک توپ هوایی بلند به عقب می رود ، در
حالی که سیم را محکم گرفته بود ، بالا رفت ، و اکنون کمابیش در مقابل سنگ آنسلمو بود ، و
هنوز جاده در پایین پل خالی بود .

آننگاه صدای کامیون را که از بالا می آمد شنید و بعد از روی شانه اش خود
آنرا دید که تازه به سرازیری دراز رسیده بود . مچش را یکبار دور سیم گرداند و به

آنسلمو بانگ زد ، « منفجرش کن ! » پاشنه‌ها را محکم کرد و خود را در برابر کشش سیم که آنرا يك دور هم روی معش پیچیده بود به عقب خم کرد ؛ از پشت صدای کلمیون می آمد و پیشا پیش جاده بود ، و نگهبان مرده که بر زمین افتاده بود ، و پل و قسمتی از جاده پایین آن که هنوز خالی بود و آنگاه غرضی شکننده برخاست و میان پل ، چون موجی که می شکند ، به هوا بلند شد و او ، در همان حال که دستهایش را محکم روی سر گذاشته بود و با سردر آبروی پراز ريك شیرجه می رفت ، باد انفجار را حس کرد . صورتش بر روی ریگها بود که پل به جای خود نشست و بوی آشنای آن همراه بادود زنده زرد رنگی روی او غلتید و بعد بارش تکه های فولاد آغاز شد .

پس از آنکه ریزش فولاد بند آمد او هنوز زنده بود و سرش را بلند کرد و پل را نگاه کرد . قسمت میانی آن از بین رفته بود . روی پل از تکه های مضرش فولاد ، بالبه ها و سرهای تازه شکسته . پر بود و در تمام جاده از اینها ریخته بود . کلمیون در صد قدمی بالای جاده توقف کرده بود و راننده آن دو نفری که همراهش بودند داشتند بسوی آبگذری می دویدند .

فرناندو همچنان تکیه به کناره جاده داشت و هنوز نفس می کشید . بازوهایش از پهلوها دراز و دستهایش شل بود .

آنسلمو با صورت در پشت علامت سنگی به زمین افتاده بود . دست چپش زیر سرش ناشده بود و دست راستش باز بود . هنوز حلقه سیم به معج دست راستش بود . رابرت جردن به پا خاست ، از جاده گذشت ، در کنار او زانو زد ، و از مرده بودن او اطمینان حاصل کرد . دیگر او را برنگرداند که ببیند تکه فولاد چه بر سرش آورده . او مرده بود و دیگر همه چیز تمام شده بود .

رابرت جردن اندیشید ، مرده اش خیلی کوچک می نمود . او کوچک و سرش خاکستری به نظر می رسید و رابرت جردن اندیشید ، تعجب می کنم ، اگر راستی جثه اش به این اندازه بود چطور بارهای بآن بزرگی را میبرد . بعد ترکیب ساقها و رانهای او را در شلوار چوپانی تنگ خاکستری ، و کف ساییده شده کفشهای تخت آجیده اش را دید و کاربین آنسلمو و دو کوله پشتی را که اکنون کما بیش خالی بودند

به دست گرفت و پیش رفت و تفنگی را که در کنار فرناندو بود برداشت. پاره فولاد ناهمواری را از روی جاده بالکندی کنار انداخت بعد تفنگها را از لوله گرفت و آنها را به دوش انداخت و به بالا رفتن از سر بالایی درون جنکل پرداخت. به پشت سر خود نگاه نکرد، حتی به آنسوی پل و جاده هم ننگریست. هنوز در پشت خم پایی جاده تیراندازی می کردند اما او دیگر در بند آن نبود.

از بخار مواد منفجره به سرفه افتاده بود و در تمام تن خود احساس گرختگی می کرد.

یکی از تفنگها را پهلوئی پیلار که در پشت درخت دراز کشیده بود گذاشت. پیلار نگاهی کرد و دید که باز سه تفنگ نزد خود دارد.

رابرت جردن گفت، «جای شما خیلی بالاس. بالای جاده يك کامیون هست که نمی بینیش. آنها خیال کردهن هواپیما بوده. بهتره پایینتر برین. من با آگوستین میرم پایین پابلو را پیام.»

پیلار به چهره او نگاه کرد و پرسید، «پیرمرد؟»
«مرده.»

باز سرفه سینه خراشی کرد و به زمین تف کرد. پیلار به او نگاه کرد و گفت، «انگلیسی، پات منفجر شده. این را فراموش نکن.»

او گفت، «من چیزی را فراموش نمی کنم. صدای تو بلند. پایین که بودم صدات را شنیدم. داد بزن به ماریا و بگو من سالمم.»
پیلار در حالی که می کوشید به او بفهماند گفت، «دو نفر سر کارخانه از دست دادیم.»

رابرت جردن گفت، «دیدم. کار احمقانه ای کرده یین؟»

پیلار گفت، «بروگمشو، Inglés. فرناندو والادیو هم مرد بودن.»
رابرت جردن گفت، «چرا نمیری پهلوئی اسپا؟ من اینجا را بهتر از تو محافظت می کنم.»

« تو باید پابلو را محافظت کنی. »

گور پدر پابلو . پابلو بره خودش را با mierda محافظت کنه .

« نه ، انگلیسی . او برگشت . او آن پایین خیلی جنگیده . مگه نشنیدی ؟

همین الان هم داره باچیز بدی می جنگه . مگه نمی شنوی ؟ »

« محافظتش می کنم . اما مرده شو همه تان را ببره . هم تو وهم پابلو را . »

پیلار گفت ، « Inglés ، آرام شو . من در این کار جوری با تو همکاری ، کردم که

از پس هیچکس دیگه بر نمی آمد . پابلو در حق تو بدی کرد اما برگشت . »

« اگه منفجر کننده را می داشتم پیرمرد کشته نمی شد . میتونستم از اینجا

منفجرش کنم . »

پیلار گفت ، « اگر ، اگر ، اگر ، اگر »

خشم و خلاء و نفرتی که پس از انفجار بل ، آنگاه که از جای خود سر بلند کرده و

آنسلمو را مرده یافته بود ، به او دست داده بود هنوز سراپای وجودش را گرفته بود .

در او نیز یأس اندوهی که سر بازان آنرا به کینه بدل می کنند تا سر باز بمانند وجود

داشت . اکنون که کار به انجام رسیده بود او تنها و جدا از دیگران و بی وجود و شور بود

و از هر کس که می دید بدش می آمد .

پیلار گفت ، « اگه برف نیامده بود » و آنگاه او ، نه یکباره ، چنان که يك

آرامش بدنی می بود (مثلا ، اگر زن بازوی خود را دور شانه های او می گذاشت) بلکه

بآرامی و در سر خود شروع به پذیرش آن و رها کردن نفرت کرد . برف این کار

را کرد . برف آنرا بر سر دیگران آورد . هر وقت آنرا از دریچه چشم دیگران دیدی ،

هر وقت که از بند خود رها شدی ، همانطور که همیشه در جنگ مجبور بودی از بند

خود رها شوی در جنگ ، که دیگر در آن جایی برای خود نیست . که خود تنها

برای ازدست دادن است . آنگاه ، از آنجا که آن را از دست داده بود ، صدای پیلار

را شنید که گفت ، « سوردو »

گفت ، « چی ؟ »

« سوردو »

رابرت جردن گفت، «آره.» بالبخندی شکسته و خشک و منقبض به پیلارخندید فراموش کن. من اشتباه می‌کردم. متأسفم، زن. بذار این کار را خوب و باهم انجام بدیم. بله، همانطور که گفتمی، منفجر شده.»

«آره. باید فکر هر چیزی را در جای خودش بکنی.»

«پس حالا من میرم پیش آگوستین. کولی را خیلی پایینتر بذار که بتونه خوب بالای جاده را ببینه. آن تفنگها را بده به پریمیٹیوو و این مسلسل را بگیر. بذار یادت بدم.»

پیلارگفت، «مسلسلت را نگهدار. همیشه که اینجا نمی‌مونیم. پابلو باید الان بیاد وما راه بیقتیم.»

رابرت جردن گفت، «رافال، با من بیا پایین. اینجا. خوبه، آنها را که دارن از آبگذر بیرون میان می‌بینی؟ آنجا، بالای کامیون؟ که دارن طرف کامیون میان؟ یکیشان را برام بزن. بشین. آرام.»

کولی بادقت نشانه گرفت و شلیک کرد و وقتی گلنگدن را کشید و پوکه را بیرون انداخت رابرت جردن گفت، «بالا بود. سنگ بالا را زدی. غبار تخته سنگ را می‌بینی؟ پائینتر، باندازه دو وجب، حالا، دقت کن. دارن میدون. آفرین»

« . Sigue tirando

کولی گفت. «یکی را زدم.» مرد در نیمه راه بین کامیون و آبگذر روی جاده افتاده بود. دو نفر دیگر برای کشیدن او نایستادند. بسوی آبگذر دویدند و به درون آن جستند.

رابرت جردن گفت، «به او تیر اندازی نکن. به بالای یکی از چرخهای جلو کامیون شلیک کن که آگه نخورد به موتورش بخوره. خوبه. «بادور بین نگاه کرد.» کمی پایینتر. آفرین. معرکه تیر می‌زنی. **Mucho ! Mueho** ! بالای رادیاتور را برام بزن. هر جای رادیاتور را. توقهرمانی. بین. نذار کسی از آن نقطه بگذره. فهمیدی؟»

کولی بشادی گفت، «تماشاکن شیشه کامیون را بزنم.»

رابرت جردن گفت، «نه. کامیون دیگه ناخوشه. تا چیزی از بالا نیامده دست

نگهدار . وقتی مقابل آبگذر رسید شروع به تیراندازی کن . سعی کن راننده را بزنی .
رو به پیلار که با پریمیٹیوو از سرازیری پایین آمده بود گفت ، « آنوقت همه تان باید
تیراندازی کنین . اینجا جاتون عالیه . می بینی آن بلندی چطور پهلو ت را
حفظ می کنه؟ »

پیلار گفت ، « وتو هم با آگوستین برو پی کار خودت . دست از سخنرانی بردار .
ما هم گرگ بارون دیده ایم .»

رابرت جردن گفت ، « پریمیٹیوو را بالاتر بذار . آنجا ، فهمیدی ، جانم ؟ این
طرف آنجا که کنار جاده یکهو میره پایین .»

پیلار گفت ، « ول کن . بذار برو Inglés با آن کمالت . اینجا اشکالی در
کار نیست . »

در این هنگام صدای هواپیماها را شنیدند .

ماریا زمانی دراز نزد اسبها مانده بود ، اما آنها به او آرامش نمی بخشیدند .
او هم به آنها آرامشی نمی داد . از آن نقطه از جنگل که او ایستاده بود نه جاده و نه پل
را می دید ، و هنگامی که تیراندازی آغاز شد دستش را دور گردن اسب کهر بزرگ سفید
صورت که بارها . آن زمان که اسبها در طویله میان درختهای پایین قرارگاه بودند ، او
را نوازش کرده و برایش خوردنی برده بود حلقه کرد . اما آشفتگی او اسب بزرگ را
هم برآشفته بود ، و او سرش را تکلن میداد و منخزینش از صدای تیراندازی و غرش
بمبها گشاد می شد . ماریا نمی توانست آرام بایستد ، راه می رفت و بر پشت اسبها می زد
و آنها را نوازش می کرد و همه شان را بیشتر مضطرب و آشفته می ساخت .

کوستید که تیراندازی را اتفاقی هولناک نشمارد ، بلکه فکر کند که این پابلو
است که با مردان جدیدش در پایین ، و پیلار که با دیگران در بالا تیراندازی میکنند
و او نباید نگران باشد ، یا به وحشت بیفتد ، بلکه باید به ربر تو اطمینان داشته باشد .
امانمی توانست چنین کند و تیراندازیهای بالا و پایین وزیر پل دره یاهوی دور پیکار که
مانند همه طوفانی دور دست همراه با یک تق تق خشک پی در پی از گردنه فرو
می غلتید و ضربه بسی ترتیب بمبها جز سر و صدای هراس آوری که نفسش را بند

می آورد نبود .

آنکاه، چندی بعد ، صدای پیلار را از پایین تپه شنید که داشت با فریاد سخنهای رکیکی به او می گفت و نتوانست آنرا بفهمد و با خود گفت ، اوه ، خدایا ، نه ، نه . با او که در خطراست اینطور حرف نزن . کسی را نرنجان . خودت را بیخود به خطر نینداز . تحریک نکن .

آنوقت ، بشیوه روزگاری که در مدرسه دعا می خواند ، تند و بی اختیار ، به دعا کردن برای بر تو پرداخت؛ دعاها را تاجایی که می توانست بتندی بر زبان می آورد و با انگشتهای دست چپ آنها را می شمرد ، و هر یک از دو دعایی را که تکرار می کرد ده بار می خواند . بعد پل منفجر شد و از غرش آن یکی از اسبها بلند شد و سرش را تکان داد و افسارش را گسست و سر به میان درختها گذاشت . سرانجام ماریا اسب را گرفت و او را که می لرزید و سینه اش از عرق تیره شده وزینش افتاده بود آورد ، و همچنان که از میان درختها می آمد از پایین صدای تیراندازی شنید و با خود گفت ، دیگر طاقت تحمل این وضع را ندارم . دیگر نمی توانم بی خبر سر کنم . من نمی توانم نفس بکشم و دهانم خیلی خشک است . من می ترسم و به دردی نمی خورم . اسبها را هم می ترسانم و این اسب را هم از روی تصادف ، چون زینش را بدرختی کوبید و پاهایش در رکابها گیر کرد، گرفتم و حالا که دارم زین را سوار می کنم ، اوه ، خدایا ، بی دانه . طاقت تحملش را ندارم . اوه ، خواهش میکنم کاری کن که بلایی به سرش نیاید ، چون تمام قلبم وهمه وجودم سر پل است . جمهوری یک چیز است و اینکه ما باید موفق بشویم چیز دیگر . اما ، اوه ، عذرای مقدس خوب ، او را از پل برایم بیاور و من هم بعد از این هر چه بگوئی خواهم کرد . آخر من اینجا نیستم . از من خبری نیست . من فقط با او هستم . او را برای من حفظ کن . آنوقت مثل این است که مرا حفظ کرده باشی و من هر کاری برای تومی کنم و او ایراد نمی گیرد این مخالف جمهوری هم نخواهد بود . اوه . خواهش می کنم مرا ببخش چون خیلی گیجم . حالا خیلی خیلی گیجم . اما اگر او را برای من حفظ کنی هر کاری را که درست باشد خواهم کرد . هر کاری را که او بگوید و هر کاری را که تو بگوئی خواهم کرد .

با هر دو وجود آنرا انجام خواهم داد. اما این بی خبری حالا را نمیتوانم تحمل کنم.

آنگاه، پس از اینکه اسب بسته شده، زین برجای خود قرار گرفته و بتوروی سفت کشیده و صاف شده بود، صدای بلند و بم پیلار را از میان درختهای پایین شنید، «ماریا! ماریا! Inglés تو سالمه. شنیدی؟ سالمه Sin novedad!»

ماریا باهر دودست زین را گرفت و سر موچیده اش را سخت بآن فشرد و گریست. بار دیگر صدای بم پیلار را شنید و از جلوی زین برگشت و با صدایی بریده فریاد زد، «بله! ممنونم! بعد، همچنان بریده بریده، ممنونم! خیلی ممنونم.

باشنیدن صدای هواپیماها همگی سر به آسمان بلند کردند. آنجا از جانب سکویا می آمدند و، سیم گون، در اوج آسمان پرواز می کردند و خروششان تمام صداها را دیگر را محو کرده بود.

پیلار گفت، «فقط اینها را کم داشتیم.»

رابرت جردن درحالی که به آن نگاه می کرد دست دور شانه او انداخت و گفت، «نه، زن. اینها برای ما نیامدهن. بیکار نیستن که برای ما بیان. راحت باش.»

«از آنها بدم میاد.»

«من هم. دیگه باید برم پیش آگوستین.»

از میان کاجها دامنه تپه را دور زد؛ طنین ارتعاش هواپیماها پیوسته در آسمان بلند بود و در پایین، از آنسوی پل درهم شکسته، از پشت پیج جاده ضربانهای مقطع مسلسل سنگین به گوش می رسید.

رابرت جردن پهلوی آگوستین که در میان انبوه کاجهای کوتاه پشت مسلسل دراز کشیده بود نشست و هواپیماها پیوسته افزون می شدند.

آگوستین گفت، «پایین چه خبره؟ پابلو داره چکار میکند؟ مگه نمیدونه پل

داغون شده؟»

«شاید نمیتونه جاش را ترك کنه.»

«پس ما بریم. گور پدرش.»

رابرت جردن گفت ، «اگه بتونه الان میاد . باید الان ببینیمش .»
 آگوستین گفت ، «پنج دقیقه‌س که ازش صدای نشیدم . نه . آهان ! گوش کن ! اونه . خودشه .»
 غرشی از مسلسل سبک سوار نظام به گوش رسید و بعد غرشی دیگر و باز هم غرشی دیگر .

رابرت جردن گفت ، «خودحرامزاده شه .»
 هواپیماهای دیگری راکه در اوج آسمان بی‌ابر و آبی پیش می‌آمدند نگر است و هنگامی که بتماشای آنها سر بلند می‌کرد چهره آگوستین را نگر است . پس از آن پل خرد شده و قطعه جاده آنسوی آنراکه هنوز تهی بود از نظر گذراند . سرفه‌ای کرد و تف کرد و به صدای مسلسل سنگین که باز در پشت پیچ طنین انداز شده بود گوش فراداد . صدا چنان می‌نمود که از همان جای قبلی می‌آید .

آگوستین پرسید ، «این دیگه چیه ؟ این دیگه چه زهر ماریه ؟»
 رابرت جردن گفت ، «این پیش از اینکه من پل را منفجر کنم شروع شده . اکنون پل را نگاه می‌کرد و جریان آب را از میان شکاف پل بریده ، آنجا که میان پل افتاده و مانند پیش‌بند فولادی کج شده‌ای آویخته بود ، می‌دید . اکنون صدای نخستین هواپیماهایی راکه گذشته بودند شنید که گردنه‌ها بمباران می‌کردند و باز هم هواپیماهای تازه‌ای فرا می‌آمدند . صدای موتور هاشان سرتاسر آسمان را پر کرده بود . همچنان که به آسمان می‌نگریست شکاریهای آنها را که ، خردوریز ، بر فراز آنها چرخ می‌زدند دید .»

آگوستین گفت ، «گمان نکنم اینها پریروز صبح اصلا از مرز گذشته باشن . حتماً به مشرق پیچیده‌ن و برگشته‌ن . اگه اینها را دیده بودن که حمله نمی‌کردن .»
 رابرت جردن گفت ، «بیشتر اینها جدیدن .»

احساس چیزی را داشت که بطور عادی آغاز گشته بود و آن نگاه انعکاسی بی‌تناسب و غول‌آسا ایجاد کرده بود . مثل اینکه سنگی را در آب انداخته باشی و سنگ دایره‌ای ساخته باشد و آن دایره چون موجی گران ، خروشان و غلطان ، بازگشته باشد . یا

مثل اینکه فریادی کشیده باشی و پژواک آن چون هرای تندری بازگشته باشد ، آنهم تندری مرگبار . یا اینکه کسی را زده باشی و او افتاده باشد و تا آنجا که چشمت کار میکند مردان دیگر ، همه مسلح و زره پوشیده ، برخاسته باشند . خوشحال بود که با گلز درگردنه نبود .

درکنار آگوستین دراز کشیده بود ، هواپیماها را که می گذاشتند می نگریت ، گوش بزنگ تیراندازی در پشت سر خود بود ، جاده پایین را می باید که منتظر بود چیزی در آن ببیند اما نمی دانست آن چیز چه بود ، و هنوز از حیرت اینکه سرپل کشته نشده بود خشکش زده بود . کشته شدن را چنان یکسره پذیرفته بود که اکنون سراپای وجودش دروغین می نمود . به خودگفت ، این فکر را از سرت دور کن . خودت را از شر آن خلاص کن . امروز کارهای بسیار ، بسیار ، بسیاری در پیش است . اما آن فکر رهایش نمی کرد و او ، آگاهانه ، احساس می کرد که تمام این ماجرا برایش بصورت رویایی درمی آید .

به خودگفت ، «خیلی از آن دود را بلعیده‌ای .» اما می دانست که از آن نیست بخوبی ، در خلال واقعیت محض ، احساس می کرد که سراسر آن ماجرا چقدر غیر واقعی است . به پل و بعد به نگهبان که در جاده افتاده بود ، به جایی که آنسلمو قرار داشت ، به فرناندو که کنار پشته بود و به جاده قهواهای هموار تا کامیون متوقف شده نگاه کرد و هنوز همه چیز غیر واقعی بود .

به خودگفت ، «بہتر است که فوری قسمت خودت را از وجودت رها کنی . تو مثل آن خروس جنگی‌هایی هستی که هیچکس زخمی را که برداشته‌اند ندیده ، و زخمی پیدا نیست ، و با اینهمه پیش پیش نشان از آن سرد شده .»
به خودگفت ، «دیوانه . تو فقط کمی منگی و دچار دلتنگی پس از مسئولیت شده‌ای ، همین . سخت نگیر .»

آنوقت آگوستین بازویش را فشرد و با دست اشاره‌ای کرد و او به آنسوی تنگه نگاه کرد و پابلورا دید .

پابلورا دیدند که دوان دوان از خم جاده پیچید . دیدند که او در کنار صخره

تندشیب ، آنجا که جاده می پیچید و ناپیدا می شد ، ایستاد و به صخره تکیه داد و برگشت و بسوی جاده تیراندازی کرد . رابرت جردن پابلورا با اندام کوتاه و سنگین و ستبرش می دید که کلاه از سرش افتاده و به صخره تکیه داده و با مسلسل کوتاه سوار نظام تیراندازی می کند . برق پوکه های برنجی را که مانند آبخاری در نور آفتاب فرو می ریخت می دید دیدند که پابلو کز کرد و باز شلیک کرد . بعد بی اینکه به پشت سر نگاه کند ، با اندام کوتاه و پا های کج ، سرعت و باسری خم کرده یگراست بسوی پل دوید .

رابرت جردن آگوستین را کنار زده و تنه مسلسل سنگین را به شانه خود گذاشته و خم جاده را نشانه گرفته بود ، مسلسل سبک خودش در سمت چپش روی زمین بود ؛ آن در چنین فاصله ای با اندازه کافی دقیق نبود .

هنگامی که پابلو بسوی آنها می آمد رابرت جردن پیچ را نشانه گرفته بود اما چیزی پیدا نشد . پابلو به پل رسیده بود ، یک بار از روی شانه به پشت سر نگاه کرده بود ، نظری به پل انداخته بود ، و بعد بسمت چپ خود پیچیده و در تنگه از نظر ناپدید شده بود . رابرت جردن همچنان پیچ را می پایید و هنوز چیزی پدیدار نشده بود . آگوستین روی یک زانو بلند شد . پابلورا می دید که مانند بزی در تنگه پایین می رود . از هنگامی که پابلو را دیده بودند هیچگونه صدای تیراندازی از پایین بر نیامده بود . رابرت جردن گفت ، « بالا چیزی می بینی ؟ بالای تخته سنگها ؟ »

«هیچی .»

رابرت جردن خم جاده را می پایید . می دانست که دیواره پایین آن بیش از آن سر اشیب است که کسی بتواند از آن بالا برود ، اما پایین تر از آن شیب ملائم تر می شد و امکان داشت کسی آنجا را دور بزند و بالا برود .

اگر پیش از آن همه چیز غیر واقعی بود اکنون ، ناگهان ، بخوبی واقعی شده بود . مانند اینکه عدسی دوربین عکاسی ناگهان میزان شده باشد . در این هنگام بود که او هیکل پست تانکی را با پوزه گوشه دار و برج پهن و کوتاه که رنگی از لکه های سبز و خاکستری و قهوه ای داشت دید که با مسلسل پیش آمده اش از خم جاده در آفتاب پدیدار شد . به آن شلیک کرد و صدای برخورد گلوله ها را به فولاد شنید . تانک سبک

کوچک با شتاب به پشت دیوار سنگی پس رفت . رابرت جردن که پیچ را می‌باید دید که دماغه آن دوباره پیدا شد ، بعدلبه برج نمایان شد و برج چرخید تا اینکه مسلسل روبه جاده قرار گرفت .

آگوستین گفت ، « مثل یه موشه که داره از سوراخش در میاد . نگاه کن ، انگلیسی . »

رابرت جردن گفت ، « زیاد مطمئن نیست . »

آگوستین گفت ، « این همون سوسك گنده ایست که پابلو باهاش می‌جنگیده . باز هم بزنش ، انگلیسی . »

« نه . من نمیتونم به او کاری بکنم . نمیخوام بینه ما کجا بیم . »

تانك شروع به تیراندازی جاده کرد . گلوله‌ها به سطح جاده می‌خوردند و کمانه می‌کردند و صفیر زنان در شبکه آهنی پل طنین می‌انداختند . این همان مسلسلی بود که صدای آنرا از پایین شنیده بودند .

آگوستین گفت ، « *cabròn* ! انگلیسی این از همون تانك های کذاییه ؟ »
« این يك جوجه تانكه . »

« *cabròn* ' اگه یه جوجه بطری پر از بنزین داشتم می‌رفتم آن بالا و آتشش می‌زدم . »

« انگلیسی . اوچکار می‌خواد بکنه ؟ »

« کمی بعد يك نظردیگه می‌ذاره . »

آگوستین گفت ، مردم از اینها می‌ترسن . نگاه کن ، *Inglés* ، داره نگهبانها رادوباره می‌کشه . »

رابرت جردن گفت ، « چون هدف دیگری نداره . ملامتش نکن . »

اما باخود می‌گفت . آره ، مسخره اش کن . اما فرض کن خودت می‌بودی ، به دیار خودت بازگشته بودی و در جاده اصلی با گلوله جلوت رامی‌گرفتند . آنوقت پلی هم منفجر شده بود . فکر نمی‌کردی که در جلو مین گذاشته باشند یا دامی وجود داشته باشد ؟ یقین همین جور فکر می‌کردی . کار درستی کرده . منتظر است که چیز دیگری

برسد . دارد دشمن رامشغول می کند . دشمن او ماهستیم ، اما او نمی تواند اینرا بفهمد .
حرامزاده يك وجبی رانگاه کن .

تانك كوچك سرش را کمی از آن گوشه جلوتر آورده بود .
در این هنگام آگوستین پابلورا دید که با دست و زانو خودرا از لبه تنکه بالا
می کشد و دانه های عرق در صورت زبر و تراشیده اش روان است .
گفت ، «ین هم آن مادرسگ .»

«کی؟»

«پابلو .»

رابرت جردن نگاهی کرد ، پابلو را دید ، و بعد شروع به تیراندازی به قسمتی
از برج استتار شده تانك کرد که می دانست محل شکاف بالای مسلسل است . تانك كوچك
زنجیرکشان خزید و از نظر پنهان شد و رابرت جردن مسلسل را برداشت ، سه پایه آنرا
روی لوله خواباند ، و آنرا در حالی که لوله اش هنوز داغ بود به دوش انداخت . لوله
مسلسل چندان داغ بود که شانه اش را سوزاند و او آنرا عقب تر برد و تنه آنرا در دستش
خواباند .

فریادزد ، «کیسه مهمات و مسلسل سبك مرا بردار و بدو .»

رابرت جردن از میان کاجها به بالای تپه دوید . آگوستین با فاصله کمی در پشت
سراو بود و از پی پابلو می آمد .

جردن فریادزد ، «پیلار ! بیا ، زن !»

هر سه نفر بسرعتی که می توانستند از سر بالایی تند بالا رفتند . دیگر قادر به
دویدن نبودند چون شیب بسیار تند بود . پابلو که باری جز مسلسل سبك سوار نظام نداشت
به دو نفر دیگر رسیده بود .

آگوستین بارهان خشك شد ، به پابلو گفت ، «یارات چطور شده؟»

پابلو گفت ، «همه شون مرده .» کمایش یارای نفس کشیدن نداشت . آگوستین
سر بر گرداند و او را نگاه کرد .

پابلو نفس زنان گفت ، «انگلیسی ، حالا دیگه اسب فراوان داریم .»

رابرت جردن گفت ، «خوبه .» باخودگفت ، حرامزاده آدمکش . «باچه چیز
ها روبروشدی ؟»

پابلوگفت ، «همه چیز.» بریده وبافشار نفس می کشید . پیلار چطورشد ؟»

«فرناندو وبرادره رازدست داد .»

آگوستین گفت ، «الادیو .»

پابلوپرسید ، «توچی ؟»

«من هم آنسلمورا ازدست دادم .»

پابلوگفت . «اسب فراوانه . حتی برای بارها .»

آگوستین لبش را گزید ، نگاهی به رابرت جردن کرد ، و سرش را تکان داد . از
پایین صدای تیراندازی تانک راکه در پشت درختها پنهان بود و دوباره به جاده شلیک
می کرد می شنیدند .

رابرت جردن باسر اشاره ای کرد و به پابلوگفت ، «آنرا چکارکردی ؟» دلش
نمی خواست پابلورا نگاه کند ، یا اورا بوکند ، اما می خواست حرفهایش را بشنود .

پابلوگفت ، «بابودن آن من نمی توانستم از آنجا بیام . سرپیچ پایین پاسگاه گیر
کرده بودیم . آخر سرپیچی به چیزی ، عقب رفت و من آمدم .»

آگوستین بدون رعایت موقع پرسید ، «سرپیچ به چی تیراندازی می کردی ؟»
پابلونگاهی به او انداخت ، خواست بخندد ، اما فکری کرد و هیچ نگفت .

آگوستین پرسید ، «همه شان راکشتی ؟» رابرت جردن داشت فکر می کرد ،
دهانت را باز مکن . این به تو مربوط نیست . آنها هرکاری راکه می شد از شان توقع
داشته باشی کرده اند و بیشتر از آن هم کرده اند . این دعوایی در میان خودشان است .
لازم نیست قضاوت اخلاقی بکنی . از یک قاتل چه انتظاری داری ؟ توداری بایک قاتل
کار می کنی . دهانت را باز نکن . پیش از این هم باندازه کافی چیزهایی از او می دانستی
این که چیز تازه ای نیست . اندیشید ، اما تو حرامزاده کثیف . تو حرامزاده
فاسد کثیف .

سینه اش در اثر کوه پیمایی درد گرفته بود ، آنچنان که گویی می خواست بترکد .

سرانجام از لابلای درختها اسبهارادید .

آگوستین می گفت . « یالله . چرانمیگی که آنهارا کشتهی ؟ »

پابلو گفت ، « خفه شو . من امروز خیلی جنگیده م و خوب جنگیده م . از

Inglés بیس . »

رابرت جردن گفت ، « حالا مارا به مقصد برسان . چون تو برای این کار

نقشه کشیدهی . »

پابلو گفت ، « من نقشه خوبی دارم . یه خرده شانس بیاریم همه چیز رو براهه . »

رفته رفته نفسش آرامتر می شد .

آگوستین گفت ، « به سرت نزرده باشه که کسی از ما هارا بکشی ، هان ؟ چون –

همین الان می کشمت . »

پابلو گفت ، « خفه شو . من مجبورم نفع تو و دسته رادر نظر بگیرم . این جنگه

آدم نمیتونه هر کاری راکه دلش میخواه انجام بده . »

آگوستین گفت ، « Cabron . همه ش پیش کش خودت . »

رابرت جردن به پابلو گفت ، « بگو ببینم . در آن پایین به چه چیزهایی

روبروشدی ؟ »

پابلو تکرار کرد ، « باهمه چیز . » هنوز چنان نفس می کشید که گفتی سینه اش را

پاره می کند ، اما حالا می توانست آرام و مرتب حرف بزند . از سرو صورتش عرق فرو

می ریخت و شاندها و سینه اش از آن خیس بود . با احتیاط رابرت جردن رانگاه کرد تا

مطمئن شود که او سردشمنی ندارد و بعد خندید . باز گفت ، « همه چیز . اول پاسگاه را

گرفتیم . بعد یک موتور سوار آمد . بعد یکی دیگه . بعد یه آمبولانس . بعد یه کامیون

بعد تانک آمد . درست پیش از این که تو کلک پل را بکنی . »

« بعد ... »

« تانک نمیتونست به ماکاری بکنه اما ما نمیتونستیم بیاییم ، چون به جاده مسلط

بود ، بعد تانک دور شد و من آمدم . »

آگوستین که هنوز در دسر می جست گفت ، « یارات چی شدهن ؟ »

پابلو توی صورت او نگاه کرد، و چهره اش چهره مردی بود که پیش از وقوع هر چیز دیگری خوب جنگیده است. گفت، «خفه شو. آنها از دسته ما نبودن.»

اکنون اسبها را که به درختها بسته شده بودند می‌دیدند که آفتاب از خلال شاخه‌های کاج بر آنها می‌تابید و آنها سرهاشان را بالا می‌انداختند و بریشه‌ها لگد می‌کوفتند و رابرت جردن ماریارادید. بعد، اوراتنگ، در حالی که مسلسل به پهلویش چسبیده بود و شعله پوش آن دنده‌هایش رامی‌فشرد، در آغوش گرفته بود و ماریامی‌گفت «ربرتو، اوه، ربرتو.»

«خرگوشك. خرگوشك جونم. حالادیکه میریم.»

«توراستی اینجاستی؟»

«آره. آره. اوه، ماریا!»

هرگز این از سرش نگذشته بود که ممکن بود در پیکار فکرو وجود زنی در سرت باشد! یا این که جزیی از توبه فکر آن باشد، یا به آن پاسخ بگوید؛ و یا اینکه، اگر هم زنی می‌بود، پستان‌های کوچک و گرد داشته باشد که، از پشت پیرهن، تنگ به سینه تو چسبیده باشد؛ یا اینکه آنها، پستانها، از وجود پیکار خبر داشته باشند. اما این راست بود و او اندیشید، خوب خوب. خوب است. هیچ باور نمی‌کردم. و او را یکبار، سخت به خود فشرد، اما نگاهش نکرد، و بعد دستی به آنجایش که هرگز نزده بود زد و گفت، «سوار شو. سوار شو. برو روی آن زین، خوشگل.»

آنگاه آنها سرگرم باز کردن مهار اسبها بودند و رابرت جردن مسلسل را به آگوستین پس داده بود و داشت نارنجکها را از جیب بیرون می‌آورد و در خورجین‌ها می‌گذاشت. یکی از کوله پشتی‌های خالی را در دیگری گذاشت و آن یکی را به پشت زین خود بست. بعد پیلار بالا آمد، چنان از نفس افتاده که یارای حرف زدن نداشت، و تنها اشاره‌ای کرد.

آنگاه پابلو سه مهاری را که در دست داشت درون خورجینی گذاشت و بپاخواست و گفت «*qué tal*، زن؟» و پیلار سری تکان داد و بعد همه سوار شدند.

رابرت جردن سوار بر اسب خاکستری بزرگی بود که صبح روز پیش برای نخستین بار در برف دیده بود و آنرا ، در زیر پای خود، اسب کم نظیری احساس میکرد. کفشهای تخت آجیده را به پا داشت رکاب برایش کمی کوتاه بود؟ مسلسل سبکش بردوش بود ، جیبهایش پر از خشاب بود ، افسار اسب را محکم زیر یک بازو گرفته بود و همچنان که داشت تنها خشایی را که بکار برده بود پرمی کرد سوار شدن پیلار را در جایگاه غریبی بر بالای پلاسی که روی زین اسب کهر بایی بسته شده بود تماشا می کرد .
 پریمی تیوو گفت ، « ترا به خدا آنرا بنده از . از روش میفتی . تازه اسب هم نمیتونه بکشه . »

پیلار گفت ، « خفه شو . میریم با اینها خونه زندگی درست کنیم . »
 پابلو که بر اسب کهر بزرگ روی زین مخصوص گاردهای سیویل نشسته بود از او پرسید ، « زن ، این ریختی میتونی بری ؟ »

پیلار به او گفت ، « مثل هر چی که بگی . از کدوم راه میری ، پیر مرد ؟ »
 « یگراست میریم پایین . از جاده می گذریم . از سربالایی آن طرفش بالا میریم و وارد جنگل میشیم ، آنجا که باریک میشه . »

« از جاده می گذریم ؟ » آگوستین در حالی که با کفشهای کتانی پاشنه نرمش بشکم سخت و مقاوم یکی از اسبهایی که پابلو شبانه فراهم کرده بود می زد کنار او آمد .
 پابلو گفت ، « آره ، مرد . این تنها راهه . » طناب گردن یکی از اسبها را به او داد .
 بقیه در دست پریمی تیوو و کولی بود .

پابلو گفت ، « انگلیسی ، تو اگه بخوای میتونی آخر سر بیایی . از بالای بالا رد میشیم که از تیررس آن مسلسل دور باشیم . اما جدا جدا میریم و بعد آن بالا ، آنجا که باریک میشه جمع میشیم . »

رابرت جردن گفت ، « خوبه . »

از بالای درختها بسوی کنار جاده پایین رفتند .

رابرت جردن در پشت ماریا می راند . درختها مانع از این بودند که در کنار او اسب براند . یکبار اسب خاکستری را بارانهایش نوازش کرد ، و بعد ، هم چنانکه تند

ولفزان از میان کاجها پایین می‌رفتند ، اورا محکم نگهداشت و در آن سرازیری با رانهای خود آنچه را که مهمیز در زمین هموار نهیب می‌زد به او گفت .
 به ماریا گفت ، «موقع گذشتن از جاده تو بعداز نفاول برو . اول با اینکه به نظر میرسه بد باشه آنقدرها بد نیست . دوم خوبه . همیشه بعدیهارا میپان .»
 «اما تو»

«من یکهو میرم . اشکالی در کار نخواهد بود . پشت سرهم رفتن خطر داره .»
 کله‌گرد پابلورا باموهای سیخ‌سیخش ، درحالی که مسلسل به‌دوش اسب می‌راند ، نگاه می‌کرد که درشانه‌هایش فرورفته بود . پیلار را نگاه می‌کرد ، با آن سربرهنه و شانه‌های پهنش ، وزانوهایش که بالاتر از رانهایش بود ، و پاشنه‌هایش که لای بقیچه بندیلها گیر کرده بود . یکبارهم پیلار برگشت و به او نگاه کرد و سرش را تکان داد .
 رابرت جردن به ماریا گفت ، « پیش از اینکه از جاده بگذرین از پیلار جلو بیفت .»

بعد از لای درختها که کاهش یافته بودند نگاهی کرد و سیاهی روغن آلود جاده را در پایین و در آنسوی آن دامنه سبز تپه را دید . با خود گفت ، بالای آبگذر هستیم و درست پایین جایی که جاده یگراست بطرف پلی که در آن پیچ دراز هست سرازیر می‌شود . ما در هشتصد زرعی پل هستیم اگر آنها سر پل آمده باشند این فاصله برای آن فیات که در آن تانک کوچک است خارج از تیررس نیست .
 گفت ، « ماریا تا بجاده نرسیده‌یم از پیلار جلو بیفت و خوب از آن دامنه برو بالا .»

ماریا برگشت و به او نگاه کرد اما چیزی نگفت . رابرت جردن تنها برای اینکه مطمئن شود او فهمیده‌است نگاهی به او کرد .
 از او پرسید ، « Comprendre ؟ »

ماریا سری جنباند .

او گفت ، « برو جلو .»

ماریا سرش را تکان داد .

«برو جلو!»

ماریا در حالی که برگشته بود و سرش را تکان می‌داد گفت، «نه. بنوبت خودم میرم.»

در این هنگام پابلو هر دو مهمیز را به پهلوی اسب کهر بزرگ زد و اسب از آخرین سرایشی پوشیده از برگهای سوزنی کاج سرازیر شد و با ضربها و برق سمهای نعل بسته از جاده گذشت. دیگران از پی اورفتند و رابرت جردن آنها را دید که از جاده گذشتند و دامنه سبز تپه را کوبیدند و بالا رفتند و بانگ مسلسل را شنید که پل را می‌کوبید. بعد صدایی به گوشش رسید: غرژژ ترق بوم م. بوم غرش تیزی بود که در ترق بسط می‌یافت و او دید که در دامنه تپه ستونی از خاک در میان ابری از دود خاکستری رنگ به هوا بلند شد. غرژژ ترق بوم م! بار دیگر شنیده شد، با غرشی شبیه صغیر موشک و باز در بالای تپه ستونی از خاک و دود به هوا جهید.

جلوی او کولی در پناه آخرین ردیف درختها در کنار جاده ایستاده بود. او نگاهی به سر بالایی روبرو انداخت و بعد برگشت و به رابرت جردن نگاه کرد.

رابرت جردن گفت، «برورافال. تاخت کن، مرد!»

کولی طناب گردن اسب بارکش را در دست داشت و اسب در پشت او سرش را پس می‌کشید.

رابرت جردن گفت، «بارکش را ول کن و تاخت کن!»

دید که دست کولی در عقبش دراز شد و بالا رفت، و بالاتر، گفتی که هرگز باز نخواهد ایستاد، و در آن حال پاشنه‌هایش را به شکم اسبی که بر آن سوار بود زد و طناب کشیده شد، بعدرها شد، و او در آنسوی جاده بود و زمانی که او از جاده تیره رنگ سخت می‌گذشت رابرت جردن پهلوی اسب بارکش وحشت زده که به او لگد می‌انداخت زانو زده بود و صدای سمهای اسب کولی را که در سر بالایی بتاخت بالا می‌رفت می‌شنید.

غرژژ ترق! گلوله خمپاره قوس کوتاه خود را طی کرد و او دید که کولی، همینکه زمین در جلوش چون چشمه جهنده سیاه و خاکستری کوچکی به هوا برخاست

مانند گراز دوانی جاخالی کرد. آنگاه آهسته‌تر ازدامنه سبز تپد بالا رفت و مسلسل به پشت و جلوی او تیراندازی کرد و او در خم تپه به دیگران پیوست.

رابرت جردن اندیشید. نمی‌توانم بارکش لعنتی را بگیرم. با اینکه دلم می‌خواست که می‌توانستم آن مادرسگ را در سمت راست خودم نگه‌دارم. دلم می‌خواهد او را میان خودم و آن توپ ۴۷ میلیمتری که با آن گلوله می‌اندازند حائل کنم. بامید خدا، در هر صورت سعی می‌کنم او را ببرم.

نزد اسب باری رفت، لگام آنرا به دست گرفت، و بعد در حالی که طناب را در دست داشت و اسب پشت سر او یورتمه می‌آمد، در میان درختها پنجاه ذرع بالاتر رفت. در حاشیه درختها نگاهی به پایین جاده، در آن سوی کامیون، بطرف پل انداخت. سر بازان را که روی پل آمده بودند می‌دید و چنین بنظر می‌رسید که در پشت آن در جاده ازدحامی در اثر بند آمدن راه ایجاد شده است. رابرت جردن به دوروبر نگاه کرد و سرانجام آنچه را که می‌جست یافت و دست دراز کرد و شاخه خشکیده‌ای از درخت کاجی شکست. لگام را رها کرد، اسب بارکش را به بالای سرایشی که به جاده سرازیر می‌شد راند و آنگاه با شاخه درخت ضربه سختی به کفل او زد و گفت، «برو، مادرسگ»، و شاخه را پشت سر او که از جاده گذشته و بالا رفتن از سر بالایی را آغاز کرده بود پرتاب کرد. شاخه به اسب خورد و اسب از دویدن به تاخت درآمد.

رابرت جردن سی ذرع بالاتر رفت؛ فراتر از آن شیب کنار جاده بسیار تند بود اکنون گلوله‌های توپ با صغیر موشک آسا و غرش و خاک هوا کردن خالی می‌شد. رابرت جردن به اسب خود گفت، «یالله، حرامزاده گنده فاشیست»، و او را در سرازیری انداخت، بعد، بیرون درختها، در جاده بود و جاده چنان سخت بود که او ضربه‌های سم اسب را در شانه‌ها و گردن و دندانها حس می‌کرد. آنگاه به دامنه نرم رسید و سمها آنرا یافتند، بریدند، کوبیدند، و از آن بالا رفتند، و او به آن سوی دامنه، به پل نگاه کرد که اکنون از زاویه جدیدی که تا آن دم به چشمش نخورده بود نمایان بود. در این حال از نیم‌رخ دیده می‌شد، با تمام طول خود، و در میان آن قسمت شکسته بود، و در پشت آن، بر جاده، تانک کوچک قرار داشت و در پشت تانک کوچک تانک بزرگی بود که در این

لحظه توپش چون آینه برقی زرد رنگ و درخشان زد و صفرش ، در آن هنگام که هوا شکافته شد، چنان می نمود که کمابیش از بالای گردن خاکستری رنگی که در جلوی او کشیده بود گذشت و او همینکه خاک از دامنه تپه به هوا بلند شد سرش را برگرداند. اسب بارکش جلوتر از او بود و خیلی به راست رفته بود و آهسته می رفت . رابرت جردن در حالی که اسب می تاخت سرش را کمی بسوی پل گرداند و در پشت خم جاده، که اکنون همچنان که او ارتفاع می گرفت نمایان تر می شد، صف کامیونها را که متوقف شده بودند دید و برق زرد و درخشان که از صفر و غرشی فوری خبر می داد به چشمش خورد و گلوله دور از او فرود آمد، اما او صدای پرش فلز را از جایی که خاک بلند شد شنید .

آنها را می دید که همه در کنار جنگل ایستاده اند و چشم به او دارند . گفت ، «arre caballo ! برو جلو اسب!» حس می کرد که سینه اسب تنومندش از سختی شیب بالا و پایین می رود و می دید که گردن خاکستری کشیده شده و گوشها پیش آمده، و دست پیش برد و بر گردن خاکستری نمناک نواخت ، و برگشت و به پل نگاه کرد و برق درخشان را از تانک سنگین، خپله برنگ گل، در جاده دید و بعد دیگر صفری نشنید و تنها بانک انفجاری، با بوی تند، چون صدای ترکیدن دیگ بخار، به گوشش رسید و او زیر اسب خاکستری بود و اسب داشت لگد می زد و او می کوشید خود را از زیر تنه او بیرون بکشد .

می توانست حرکت کند. می توانست به راست حرکت کند . اما همین طور که به راست می پیچید پای چپش، کاملاً تخت، زیر تنه اسب مانده بود. انگار مفصل تازه ای در آن پدید آمده بود؛ نه مفصل رانش ، مفصل تازه ای که چون لوله به چپ و راست می رفت . بعد به حقیقت آن پی برد و در این هنگام اسب خاکستری روی زانوها به پا خاست و پای راست رابرت جردن، که همانطور که باید از رکاب رها شده بود، از روی زین لغزید و پهلوی او فرود آمد و او با هر دو دست استخوان پای چپش را که، تخت، روی زمین افتاده بود لمس کرد و تیزی استخوان را که به پوست فشار می آورد حس کرد .

اسب خاکستری کمابیش بالای سر او ایستاده بود و او دنده هایش را می دید که

بالا و پایین می‌رود. در جایی که او نشسته بود علفها سبز بود و در میان آنها گل‌های صحرایی بود و او به پایین دامنه و به جاده و پل و تنگه و جاده آنسوی پل نظری انداخت و تانک را دید و چشم براه برق بعدی ماند. این بار کمابیش آنی و بازم بدون صغیری ظاهر شد و او در خلال انفجار آن، بوی ماده منفجره، و پراکندن کلوخه‌های خاک و صدای پرش فولاد، دید که اسب تنومند خاکستری به آرامی، چون اسبهای سیرک، در کنارش به زمین نشست. و آنگاه، در حالی که اسب را که در آنجا نشسته بود نگاه می‌کرد، صدایی را که او درمی‌آورد شنید.

بعد پریمی‌تو و آگوستین از زیر بغل‌هایش گرفته بودند و داشتند او را از آخرین قسمت سر بالایی بالا می‌بردند و پایش با مفصل تازه به هرسو که زمین تاب می‌داد کج می‌شد. گلوله‌ای از بالای سر آنها صغیر کشید و آندو او را رها کردند و روی زمین خوابیدند، اما خاک روی سرشان پنخش شد و پاره‌های فلز سوت زنان پرواز کردند و آنها او را از نو بلند کردند. چندی بعد او را در پناه آبرو درازی در میان درختها، جایی که اسبها بودند، به زمین گذاشته بودند و ماریا، پیلا، و پابلو بالای سرش ایستاده بودند.

ماریا داشت پهلوی او زانو می‌زد و می‌گفت، «برتر تو چطور شدی؟» او در حالی که بشدت عرق می‌ریخت گفت، «پای چپم شکسته، خوشگله. پیلا، رگت، می‌بندیمش. میتونی سوار آن بشی.» یکی از اسبها را که بار بر پشتش بسته بودند نشان داد گفت، «بارش را بندازین.»

رابرت جردن دید که پابلو سرش را تکان می‌دهد و به او سری جنباند. گفت، «شما برین.» بعد گفت، «بین، پابلو بیا اینجا.» صورت زبر و تراشیده و پراز خطوط عرق پهلوی او خم شد و رابرت جردن بوی کامل پابلو را حس کرد.

به پیلا و ماریا گفت، «بذارین صحبت کنیم. باید با پابلو حرف بزیم.» پابلو پرسید، «خیلی اذیت میکنه؟» سرش را نزدیک رابرت جردن آورده بود. «نه. گمانم عصبش له شده. بین. شما برین، دخل من آمده، حالیه؟»

میخواوم يك دقیقه با دختره صحبت کنم . وقتی گفتم بیرش ، بیرش . او سعی میکنه که بمونه . فقط يك دقیقه با او حرف می‌زنم .

پابلو گفت ، «خیله خب ، زیاد وقت نداریم .»
«میدونم .»

رابرت جردن گفت ، «من فکر می‌کنم جمهوری پراتون بهتر باشه .»
«نه . من میرم گردوس .»
«فکر کن .»

پابلو گفت ، «دیگه حرفات را باهاش بزنی که وقت تنگه . انگلیسی ، متأسفم که این بلا به سرت آمد .»
رابرت جردن گفت ، «آمد که آمد . حرفش را نزنیم . اما فکر کن . تو خیلی کله داری . کارش بنداز .»

پابلو گفت ، «البته انگلیسی ، دیگه زود صحبتات را بکن . وقت نداریم .»
پابلو به کنار نزدیکترین درخت رفت و پایین و آنسوی دامنه و جاده و آنسوی تنگه را از نظر گذراند . او با سیمایی که حاکی از افسوس و واقعی بود به اسب خاکستری که در دامنه تپه افتاده بود چشم دوخته بود و پیلاز و ماریا پهلوی رابرت جردن که ، پشت به يك درخت ، نشسته بود بودند .

رابرت جردن به پیلاز گفت ، «شلوار مرا بشکاف ، خب ؟» ماریا پهلوی او خم شد و چیزی نگفت ، آفتاب بر موهایش می‌تابید و چهره اش چون صورت بچه‌ای که می‌خواهد گریه کند جمع شده بود اما گریه نمی‌کرد .

پیلاز چاقوی خود را در آورد و شلوار رابرت جردن را از زیر جیب به پایین شکافت . رابرت جردن پارچه را باز کرد و ران خود را نگاه کرد . ده اینچ پایین تراز مفصل ران آماس سرخ نوك داری مانند خیمه نوك تیزی پدید آمده بود و وقتی با انگشت آنرا لمس می‌کرد استخوان شکسته ران را فشرده به پوست حس میکرد . پایش با زاویه غریبی قرار گرفته بود . پیلاز را نگاه کرد . چهره پیلاز هم همان قیافه مار یارا داشت .
به او گفت ، « anda ، برو .»

پیلار با سری خم شده ، بی اینکه چیزی بگوید یا نگاهی به پشت سر بکند ، دور شد و رابرت جردن می‌دید که شانه‌های او تکان می‌خورد .
به ماریا گفت ، « guapa » ، و هر دو دست او را به دست گرفت . « بین . ما به مادرید نمی‌ریم »

آنگاه ماریا شروع به گریستن کرد .

او گفت ، « نه ، خوشگله ، گریه نکن . حالا به مادرید نمی‌ریم ، اما تو هر جا بری من هم پیش تو هستم . می‌فهمی ؟ »

ماریا چیزی نگفت و او را در بر گرفت و سر خود را به گونه او فشرد .

رابرت جردن گفت ، « خوب گوش کن ، خرگوشك . » می‌دانست که شتاب بسیار در کار است ، و فراوان عرق می‌ریخت ، اما این مطلب را باید می‌گفت و می‌فهماند .
« خرگوشك ، الان تو میری ، اما من هم باتو هستم . تا وقتی که یکی از ما دو نفر ...
باشه مثل اینکه هر دو هستیم . می‌فهمی ؟ »

« نه . من باتو می‌مونم . »

« نه . خرگوشك . کاری را که الان می‌کنم ، تنهایی می‌کنم . اگه باتو باشم نمیتونم خوب انجامش بدم . اگه تو بری من هم میرم . نفهمیدی چه جوهره ؟ هر کدام از ما باشه مثل اینکه هر دو می‌مونیم . »

« من باتو می‌مونم . »

« نه ، خرگوشك . گوش کن . این کار را همیشه با هم کرد . هر کدام باید تنهایی این کار را بکنه . اما اگر تو بری آنوقت من هم باتو میرم . اینطوری من هم میتونم برم . تو حالا میری ، میدونم . برای اینکه تو خوب و مهربان هستی . تو الان برای خاطر هر دو مان میری . »

ماریا گفت ، « اما اگه پیش تو بمونم برام آسانتره . برام بهتره . »

« آره . پس بخاطر من برو . حالا که میتونی این کار را برای من بکنی ، بکن . »

« اما تو نمی‌فهمی ، ربرتو . من چی ؟ رفتن برای من بدتره . »

او گفت ، « البته . برای تو سخت تره . اما حالا من تو هم هستم . »

ماریا چیزی نگفت .

به ماریا نگاه کرد . سخت عرق می ریخت و اکنون با کوششی شدید تر از هر تلاشی که در عمرش کرده بود سخن می گفت .

گفت ، «حالا تو برای خاطر هر دوی ما میری . خرگوشك ، تو نباید خود خواه باشی . حالا باید وظیفهت را انجام بدی .»

ماریا سرش را تکان داد .

رابرت جردن گفت ، «حالا تو منی . حتماً باید اینرا حس کنی ، خرگوشك . بین ، خرگوشك . باین ترتیب من هم راستی راستی میرم . برات قسم می خورم .» ماریا چیزی نگفت .

او گفت ، «حالا می فهمی . می بینم که دیگه برات روشنه . حالا تو میری . آفرین حالا دیگه داری میری . دیگه خودت گفته‌ی که میری .» ماریا چیزی نگفت .

«حالا من ازت تشکر می کنم . الان تو تند و خوب تا آن دورها میری و هر دوی ما تو وجود تو میریم . دستت را بذار اینجا . حالا سرت را بذار پایین . نه ، بذارش پایین . خوبه . حالا من دستم را میدارم آنجا . آفرین . تو خیلی خوبی . حالا دیگه فکر نکن . حالا داری آن کاری را که باید بکنی می کنی . داری حرف گوش می کنی . نه حرف من را . حرف منی را که در خودت هست . حالا بخاطر هر دو مان تو وجود نو میریم . اینرا بهت قول دادم . تو خیلی خوب و مهربان هستی که میری .» با سر به پابلو که از کنار درخت نیم نگاه می کرد و اشاره ای کرد و پابلو پیش آمد و با شست اشاره ای به پیلار کرد .

رابرت جردن گفت ، «خرگوشك ، يك وقت دیگه به مادرید میریم . راستی راستی . حالا بلند شو و برو و آنوقت هر دو میریم . بلند شو و برو و آنوقت هر دو میریم . بلند شو . فهمیدی؟»

ماریا گفت ، «نه ،» و دستهایش را تنگ دورگردن او حلقه کرد .

رابرت جردن با همان لحن آرام و منطقی اما بسیار آمرانه گفت ، «بلند شو . تو

حالا من هم هستی . تو هرچه از من وجود داشته باشه هستی . بلند شو .
 ماریا آهسته، گریان، و با سرخم کرده ایستاد . بعد بتندی پهلوی او بزمین افتاد
 و آنگاه وقتی رابرت جردن گفت ، « بلند شو *guapa* ، ، دوباره آهسته و سنگین
 بپاخاست .

پیلار بازوی ماریا را گرفته بود و او در آنجا ایستاده بود .
 پیلار گفت ، « *Vamonos* . انگلیسی چیزی لازم نداری ؟ » نگاهی به رابرت
 جردن کرد و سرش را تکان داد .

رابرت جردن گفت ، « نه ، » و به گفتگو با ماریا ادامه داد .
 « خوشگلک ، خدا حافظی نمیکنیم ، چون از هم جدانیستیم . امیدوارم در گردوس
 خوش بگذره . حالا برو . با خوبی برو . نه ، » اکنون در حالی که پیلار دخترک را
 می کشید با همان آرامش و متانت حرف می زد . « برنگرد . پات را بذارتوی رکاب . آره .
 پات را . » به پیلار گفت ، « کمکش کن سوار شه . بنشانش روی زین حالا بپر بالا .
 همچنان که عرق می ریخت سرش را برگرداند و به پایین دامنه ، و بعد از نو به
 ماریا که روی زین نشسته بود و پیلار که در کنارش بود و پابلو که پشت سر آنها ایستاده
 بود نگاه کرد و گفت ، « برو دیگه . برو . »

ماریا خواست به پشت سر نگاه کند . رابرت جردن گفت ، « برنگرد . برو ، » و
 پابلو با تسمه پابندی به کفل اسب زد و چنان می نمود که انگار ماریا می خواهد خود را
 از روی زین پایین بیندازد اما پیلار و پابلو پهلوی او می راندند و پیلار او را گرفته بود
 و هر سه اسب در آبرو بالا می رفتند .

ماریا برگشت و فریاد زد ، « دربر تو . بذار بمونم ! بذار بمونم ! »
 رابرت جردن بانگ زد ، « من همراهتم . حالا باتو هستم . هر دو مان آنجا هستیم .
 برو ! » آنگاه آنها در پیچ آبرو ناپدید شدند و او از عرق خیس شده بود و به چیزی
 نگاه نمی کرد .

آگوستین در کنارش ایستاده بود .

خم شد و پرسید ، « انگلیسی ، میخواهی تیرت بز نم *Quieres* ؟ چیزی نیست .

رابرت جردن گفت ، « **No hace falta** . برو . اینجا خیلی راحتیم . »
 آگوستین گفت ، « **me cago en la leche quéme han dado** ! » داشت
 گریه می کرد ، و رابرت جردن را خوب نمی دید . « **Inglés , salud** .
 رابرت جردن گفت ، « سلامت ، جانم . » اکنون داشت به پایین دامنه نگاه میکرد .
 « ازموچیده خوب مواظبت کن ، خب ؟ »

آگوستین گفت ، « صحبت نداره . هرچی لازمه داری ؟ »
 رابرت جردن گفت . « برای این مسلسل کم فشنگ مانده ، بنا بر این اونو نگر میدارم .
 نمیتونی باز فشنگ گیر بیاری . برای آن یکی و مال پابلو میشه گیر آورد . »
 آگوستین گفت . « لوله اش را پاک کرده ام . آنجاش را که موقع افتادن تو خاک فرو
 کردی . »

« بارکشه چطور شد ؟ »

« کولی گرفتش . »

اکنون آگوستین روی زین نشسته بود اما نمی خواست برود . بسوی درختی که
 رابرت جردن به آن تکیه داده بود خم شد .

رابرت جردن به او گفت ، « راه بیفت ، جانم . تو جنگ از این چیزها زیاده . »
 آگوستین گفت ، « **qué puta es la guerra** . جنگ چه فحبه ایه . »
 « آره ، مرد ، آره . اما راه بیفت . »

آگوستین مشتش را گرد کرد و گفت ، « **Inglés , salud** .
 رابرت جردن گفت ، « خدا نگهدار . راه بیفت . »

آگوستین اسبش را چرخاند و مشت راستش را پایین آورد ، گویی با حرکت آن
 دوباره دشنام می داد ، و در آبرو بالا رفت . دیگران همه از مدتی پیش از نظر دور
 شده بودند . درجایی که آبرو در میان درختها می پیچید برگشت و مشتش را تکان داد ،
 رابرت جردن دست تکان داد ، و آنگاه آگوستین هم ناپدید شد رابرت جردن
 سرازیری سبز دامنه تپه و جاده و پل را از نظر گذراند . اندیشید ، همین جواری هم وضع
 خوب است . هنوز نمی ارزد که خودم را به خطر بندازم و روی شکم بخوابم ، با این

لاکردار که اینقدر به پوست نزدیک است ، تازه از اینجا بهتر می بینم .
از همه این ماجرا و از رفتن آنها خودرا تپه و خشک و فرسوده احساس می کرد
و دهانش مزه صفرا داشت . اکنون ، در پایان امر ، دیگر اشکالی وجود نداشت . بهر گونه
که همه کارها پیش آمده بود و بهر گونه که می خواست بعد از آن باشد ، اکنون ، برای او
دیگر مسأله ای نمانده بود .

آنها همه رفته بودند او ، تنها ، به درختی تکیه داده بود . در امتداد سر اشیب
سبز تپه نگاه کرد و اسب خاکستری را که آگوستین تیرزده بود دید ، و بعد نگاهش را
پایین تر ، به جاده و زمین پوشیده از درخت پشت آن ، برد . آنگاه به پل و آنسوی آن
نگاه کرد و بتماشای جنب و جوشی که روی پل و جاده بود پرداخت . اکنون کامیونهارا
می دید که همه در قسمت پایینی جاده صف کشیده اند . رنگ خاکستری کامیونها از
لابلای درختها هویدا بود . بعد به بالای جاده ، آنجا که جاده از بالای تپه فرود می آمد ،
نگاه کرد و با خود گفت ، بزودی پیداشان می شود .

می دانی که پیلاز تاحایی که ممکن باشد از او مواظبت خواهد کرد . پابلو بطور
حتم نقشه مطمئنی دارد و گرنه دست به اجرای آن نمی زد . در مورد پابلو جای نگرانی
نیست . فکر کردن به ماریا نتیجه ای ندارد . سعی کن آنچه را که به او گفتمی خودت هم
پذیری . این بهترین کار است . تازه کی می گوید آن حرفها درست نیست ؟ تو که
نمی گویی . تو چنین چیزی نمی گویی ، همانطور که منکر آنچه پیش آمده نمی شوی .
حالا دیگر آنچه را که به آن معتقدی نگهدار . منفی باف نباش . نشو . وقت بسیار تنگ
است و تازه او را فرستاده ای . هر کس هر چه از دستش بریاد میکند . تو برای خودت
نمی توانی کاری بکنی اما شاید برای دیگری بتوانی . خوب . همه خوشبختی ما در
چهار روز بود . چهار روز هم نه . بعد از ظهر بود که به آنجا رسیدم و امروز را به ظهر
نخواهم رساند . این میشود سه روز و سه شب کامل . حسابش را دقیق نگهدار .
کاملا دقیق .

اندیشید ، فکر می کنم الان بهتر باشد که پایین بروی . بهتر است بجای این که
مثل بیکاره ها اینجا کار درخت بنشینی جایی قرار بگیری که به درد بخودی . تو خیلی

شانس آورده‌ای. خیلی چیزهای بدتر از این هست. هرکسی، امروز یافردا، باید با آن روبرو شود. وقتی می‌دانی که باید با آن روبرو شوی از آن نمی‌ترسی، اینطور نیست؟ صادقانه گفت، چرا. این هم از شانس بود که عصبش له شد. حتی نمی‌توانم حس کنم که پایین تراز شکستگی چیزی وجود دارد. قسمت پایین پای خود را لمس کرد و چنان بود که گویی پاره‌ای از بدن او نبود.

باردیگر تا پایین دامنه تپه‌ها نگاه کرد و اندیشید، خوش نمی‌آید آنرا ترک کنم همین. هیچ خوشم نمی‌آید آنرا ترک کنم و امیدوارم با این کار فایده‌ای رسانده باشم. با تمام استعدادی که داشتم در این کوشیده‌ام. **می‌خواهی بگویی با تمام استعدادی که دارم. بسیار خوب، که دارم.**

الان يك سال است که بخاطر چیزی که به آن عقیده دارم جنگیده‌ام. اگر ما در اینجا موفق شویم در همه جا پیروز شده‌ایم. دنیا جای خوبی است و ارزش آنرا دارد که برایش بجنگی و من خیلی از ترك آن متنفرم. به خودگفت، بخت خیلی یارت بوده که چنین زندگی خوبی داشته‌ای. زندگی تو دست کمی از زندگی پدر بزرگ نداشته، گرچه به آن درازی نبوده. زندگی تو، بخاطر همین چندروزه آخرش، از زندگی هیچ‌کس کم نبوده. با اینهمه اقبالی که داشته‌ای دیگر نباید شکوه داشته باشی. اما کاش راهی وجود می‌داشت که می‌توانستم از آن راه آنچه را که آموخته‌ام به دیگران منتقل کنم. خداوند در این آخر کار چه سرعت چیز یاد می‌گرفتم. دلم می‌خواهد با کار کف صحبت کنم. یعنی درمادرید، پشت همین تپه‌ها و در آن سوی دشت. پایینتر از تخته‌سنگهای خاکستری و کاجها و خار بوته‌ها و جگنها، در آن سمت دشت مرتفع زرد آنرا می‌بینی که سفید و زیبا برافراشته است. این بهمان اندازه حقیقی است که خون آشامیدن پیرز نهایی که پیلار می‌گفت در کشتارگاه. هیچ چیزی نیست که بتنهایی راست باشد. همه چیز باهم راست است. همانطور که هواپیماها، چه مال ما باشند و چه مال آنها، قشنگ هستند. اندیشید، محشری هستند.

گفت، حالا دیگر سخت‌نگیر. حالا تا وقت داری خودت را برگردان. بین، يك چیز دیگر. پیلار و موضوع کف یادت می‌آید؟ توبه این یاوه‌ها عقیده داری؟

گفت ، نه . باهمه آنچه پیش آمده بازهم عقیده نداری ؟ نه ، به آن عقیده ندارم .
 پیلار امروز صبح زود پیش از شروع کار در این مورد خیلی ملایم شده بود . می ترسید
 مبدا آنرا باور کرده باشم . گرچه ، من باور نمی کنم . اما او به آن عقیده دارد . آنها
 يك چیزی را می بینند . یا چیزی حس می کنند . مثل سگهای تازی . با خود گفت ،
 ادراك فوق العاده را چه می گویی ؟ این چرت و پرت ها ؟ فکر کرد ، نمی خواست خدا
 حافظی بکند برای اینکه می دانست اگر این کار را بکند ماریا هرگز نخواهد رفت .
 این پیلار . جردن ، خودت را برگردان . اما میل نداشت این کار را بکند

آنوقت بیاد آورد که قمقمه کوچک در جیب پشت شلوارش است و اندیشید ، يك
 چکه از این مشروب مردافکن می زنم و بعد آن کار را می کنم . اما دست زد و قمقمه را
 در آنجا نیافت . آنوقت خود را خیلی تنها تر احساس کرد چون می دید که حتی آن هم
 برایش باقی نمانده . با خود گفت ، گمانم روی آن حساب کرده بودم .

فکر می کنی پابلو آنرا برداشته ؟ بچه نشو . حتماً آنرا سرپل گم کرده ای . گفت
 « یا الله دیگر جردن . برگرد . »

آنگاه با هر دو دست ساق پای چپش را گرفت و در حالی که کنار درختی که بآن تکیه
 داده بود دراز می کشید آنرا محکم بطرف پنجه پا کشید . بعد ، همینطور که روی زمین
 خوابیده بود و پایش را محکم جلومی کشید تا استخوانش بالا نیاید که رانش را پاره
 کند ، آهسته روی کفل چرخید تا اینکه پشت سرش متوجه پایین تپه شد . آنوقت در
 حالی که پایش را با دو دست بسوی بالای تپه گرفته بود کف پای راستش را به بغل پای
 چپ گذاشت و همچنان که ، عرق ریزان ، روی سینه می غلتید سخت فشار داد . روی
 آنرنجها نیم خیز شد ، با دو دست پای چپش را خوب در پشت خود دراز کرد و يك بار
 دیگر ، عرق ریزان ، با پای راست فشار داد و در آنجا قرار گرفت . با انگشت ران
 چپش را لمس کرد ، چیزی نشده بود . استخوان پوست را سوراخ نکرده بود و سرشکسته
 آن بخوبی درون عضله بود .

اندیشید ، حتماً وقتی آن اسب لعنتی روی پامی می غلتید عصب بزرگش برآستی
 خرد شده . راستی راستی هیچ اذیت نمی کند . مگر بعضی وقتها که تغییر وضع میدهم

یعنی وقتی که استخوان در يك چیز دیگر فرو می‌رود. گفت، می بینی؟ می بینی چه سعادت‌تی است؟ اصلاً نیازی بآن مردافکن پیدا نکردی.

دست دراز کرد و مسلسل سبک را برداشت. خشاب آنرا از مخزن خارج کرد، از جیبش خشابی درآورد، جعبه خزانه را باز کرد و توی لوله را نگاه کرد، خشاب را در شیار خزانه گذاشت و آنرا جا انداخت و بعد به پایین دامنه تپه نگاه کرد. اندیشید، شاید نیم‌ساعت. دیگر سخت نکیر.

آن‌گاه دامنه تپه، و بعد کاج‌ها را نگریست و کوشید که هیچ فکر نکند. رودخانه‌را نگاه کرد و بیاد آورد که زیر پل، درون سایه، چه خنک بود. اندیشید، کاش می‌آمدند. نمی‌خواهم پیش از آمدن آنها دچار پریشانی بشوم. گمان می‌کنی کی آنرا آسان‌تر تحمل می‌کند؟ کی که دین و ایمان دارد یا کسی که آنرا بکراست می‌پذیرد؟ آنها را خیلی آسوده می‌کند اما می‌دانیم که جای ترسیدن نیست. تنها از دست دادن امت که بد است. مردن تنها وقتی بد است که طول بکشد و چندان رنج بدهد که خوارت کند. همه سعادت تو در اینجا است، می‌فهمی؟ تو چنین رنجی نمی‌بری.

خیلی عالی است که آنها فرار کرده‌اند. حالا که آنها رفته‌اند به این هیچ اهمیت نمی‌دهم. همان طورها است که گفتم. راستی هم خیلی آن طور است. بین چقدر فرق می‌کرد اگر آنها همه روی این تپه، آنجا که آن اسب خاکستری افتاده، پخش شده بودند. یا همه مان اینجا گیر می‌کردیم و انتظار آنرا می‌کشیدیم. نه. آنها رفته‌اند. دور شده‌اند. اگر فقط حمله هم به ثمر می‌رسید. چه می‌خواهی؟ همه چیز. همه چیز می‌خواهم و هر چه به دستم برسد می‌گیرم. اگر این حمله به نتیجه نرسد حمله دیگری صورت خواهد گرفت. من هیچ متوجه نشدم که هواپیما ها کی برگشتند. خداوند! ، بختم یار بود که توانستم او را وادار به رفتن کنم.

دل‌م می‌خواست این یکی را هم به پدر بزرگ بگویم. قول میدهم که او هرگز مجبور نبوده برود و آدم‌هایش را خودش پیدا کند و چنین معرکه‌ای راه بیندازد. از کجا می‌دانی؟ ممکن است پنجاه بار این کار را کرده باشد. گفت، نه. دقت کن. هیچ

کسی پنجاه بار این کار را نکرده . کسی پنج بار هم نکرده . حتی شاید کسی يك بار هم کاری درست مثل این نکرده باشد . چرا حتماً کرده اند .
گفت ، کاش الان می آمدند . کاش همین الان سر می رسیدند چون دیگر پایم می خواهد ازیت کند . باید از ورم باشد .

فکر کرد ، وقتی آن گلوله بهما خورد خیلی خوب داشتیم می رفتیم . این هم خودش خوش شانسی بود که وقتی من زیر پل بودم سر نرسید . وقتی اشکالی در کار وجود داشته باشد بطور حتم اتفاقی خواهد افتاد . وقتی آن دستورها را به گلز می دادند کار تو ساخته بود . اینرا خودت هم می دانستی و لابد پیلار هم همینرا حس کرده بود . اما بعد از این کارها را خیلی مرتب تر خواهیم کرد . ما باید فرستنده های موج کوتاه دستی داشته باشیم . بله ، **خیلی چیزها هست که باید داشته باشیم** . من هم باید يك پای یدکی همراه داشته باشم .

به این فکر خود ، عرق ریزان ، خندید ، چون اکنون پایش در نقطه ای که عصب بزرگ در اثر افتادن آسیب دیده بود سخت درد می کرد . گفت ، اوه ، کاش سر برسند . نمی خواهم کاری را که پدرم کرد بکنم . این کار را بی دردسر خواهم کرد . اما ترجیح می دهم مجبور به اینکار نشوم . با این کار مخالفم . فکرش را نکن . اصلاً فکر نکن . گفت . ای کاش آن حرامزاده ها سر می رسیدند . خیلی دلم می خواهد که بیایند .

اکنون دیگر پایش خیلی سخت دردمی کرد . درد بعد از این که از جایش حرکت کرده بود با ورم شروع شده بود . گفت ، شاید الان این کار را بکنم . گمان می کنم خیلی طاقت درد کشیدن ندارم . گوش کن ، الان اگر اینکار را بکنم که برایت سوء تفاهم نخواهد شد ؟ **باکی هستی؟** گفت ، با هیچکس . فکر می کنم با پدر بزرگ . نه ، هیچکس . اوه . گور پدر همه این حرفها ، کاش سر می رسیدند .

گوش کن ، شاید لازم است این کار را بکنم ، چون اگر از هوش بروم یا چنین وضعی پیدا کنم دیگر کاری از من ساخته نیست و اگر مرا به هوش بیاورند از من خیلی خواهند پرسید و کارهایی خواهند کرد و از این قبیل و این خوب نیست . خیلی بهتر است که آدم نگذارد آن کارها را بکنند . پس چه عیبی دارد که همین الان آن عمل

را بکنم و کار را یکسره کنم؟ عیبش این است که، بین، بله، بین، **ایکاش**

الآن بیایند.

گفت، جردن، تو در این کار زرننگ نیستی. در این یکی زیاد زرننگ نیستی. چه کسی در این کار خیلی زرننگ است؟ نمی‌دانم و در حال حاضر برایم اهمیتی ندارد. اما تو نیستی. این درست است. تو اصلاً نیستی. اوه، اصلاً، اصلاً. فکر می‌کنم الان دیگر عیبی ندارد آن کار را بکنم. اینطور نیست؟

نه، **اینطور نیست**. برای اینکه هنوز از تو کاری برمی‌آید. تا وقتی که میدانی آن کار چیست باید آن را انجام بدهی. تا آنجا که بیادت می‌ماند که چیست باید منتظر آن باشی. **یا الله خدا کند بیایند. خدا کند بیایند. خدا کند بیایند**. گفت، به آنهایی که رفته‌اند فکر کن. به آنها فکر کن که از میان جنگل می‌گریزند. به آنها فکر کن که از نهری رد می‌شوند. به آنها فکر کن که در لابلاهی بوته‌ها اسب می‌رانند. به آنها فکر کن که از سربالایی بالا می‌روند. به آنها فکر کن که امشب آسوده هستند. به آنها فکر کن که سراسر شب راه می‌پیمایند. به آنها فکر کن که فردا پنهان می‌شوند. به آنها فکر کن. کور پدرش، به آنها فکر کن. گفت، **فقط تا اینجا می‌توانم به آنها کمک کنم**.

به مونتانا فکر کن. **نمی‌توانم**. به مادرید فکر کن. **نمی‌توانم**. به یک جرعه آب خنک فکر کن. **بسیار خوب**. درست مثل این خواهد بود. مثل یک جرعه آب خنک. **تو دروغگویی**. آن کار بیش از هیچ نخواهد بود. همین. هیچ. پس بکن. **بکن**. الان بکن. الان دیگر انجام دادن آن عیبی ندارد. معطل نشو، همین الان بکن. نه، **باید صبر کنی**. برای چه؟ خودت خوب می‌دانی. **پس صبر کن**. گفت، دیگر بیشتر از این نمی‌توانم صبر کنم. اگر باز هم صبر کنم از حال خواهم رفت. اینرا برای این می‌گویم که تا بحال سه مرتبه حس کردم که می‌خواهد شروع بشود اما آنرا نگهداشته‌ام. خوب نگهداشتم. اما از دفعه‌های دیگرش خبر ندارم. من فکر می‌کنم که از جایی که استخوان ران از تو پاره کرده خونریزی داخلی کرده‌ای. بخصوص وقتی که برمی‌گشتی. همین سبب ورم می‌شود و همین است که ضعیف

می‌کند و از حالت می‌برد. الان عیبی ندارد که آن کار را بکنی. راستی. می‌گویم که عیبی ندارد.

و اگر صبر کنی و آنها را حتی برای مدت کمی معطل کنی و یا افسر آنها را بگیر بیاوری خودش کلی فرق می‌کند. يك کار که خوب انجام شود می‌تواند...

گفت، بسیار خوب. آرام قرار گرفت و کوشید تا چیزی را که حس می‌کرد از وجودش می‌لغزد، همچنانکه گاهی انسان احساس می‌کند که روی سرایشی کوهی برف آغاز لغزیدن می‌کند، نگهبان دارد و اکنون با آرامی گفت، در اینصورت بگذار تا آمدن آنها بمانم.

بخت به رابرت جردن بسیار یاری کرد، چون در همان هنگام فوج سوار نظام را دید که از جنگل خارج شد و از جاده گذشت. آنها را که از دامنه بالا می‌آمدند تماشا کرد. سربازی را دیده کنار اسب خاکستری ایستاد و افسر را فرا خواند و افسر بسوی او راند. آنها را می‌دید که هر دو به اسب نگاه می‌کنند. بیگمان او را شناخته بودند. او با سوارش از آغاز بامداد روز گذشته گم شده بود.

رابرت جردن آنها را در دامنه، اکنون نزدیک به خود، دید و، در پایین جاده، پل وصف دراز کامیون‌ها به چشمش خورد. اکنون کاملاً هوشیار بود و هر چیزی را با نگاهی طولانی از نظر گذراند. بعد سر بلند کرد به آسمان نگریست و توده‌های ابر سفید و بزرگ در آن دید. کف دستش را به برگهای سوزنی کاج، در جایی که دراز کشیده بود، مالید و بعد تنه درختی را که پشت آن دراز کشیده بود لمس کرد.

آن‌گاه در حالی که آرنج‌هایش در برگهای سوزنی کاج فرو رفته بود و لوله مسلسل سبک به تنه درخت تکیه داشت تاجایی که می‌توانست آسوده قرار گرفت.

افسر در جایی که اکنون در رد پای اسبهای دسته پورتمه می‌آمد از بیست یاردی پایین او می‌گذشت. در این فاصله اشکالی پیدا نمی‌شد. افسر ستوان بر نندو بود. او از لاگرانزا بدنبال دستوری که پس از اولین گزارش حمله به پاسگاه پایین به آنها داده شده بود آمده بود. آنها بتاخت آمده بودند و بعد ناگزیر شده بودند که بازگردند،

چون پل منفجر شده بود ، و در مسافتی بالاتراز تنگه بگذرند واز میان جنگل بیایند. اسبهاشان مرطوب و کوفته بودند باید آنها را یورتمه می بردند .

ستوان برندو در حالی که چشم به رد پای اسبها داشت بالا آمد؛ چهره باریکش جدی و گرفته بود . مسلسل سبکش در خم دست چپ روی زین قرار داشت . رابرت جردن در پشت درخت دراز کشیده بود و با دقت و توجه بسیار می کوشید که از لرزش دستهایش جلوگیری کند . منتظر بود تا افسر به محلی که آفتاب می تابید ، جایی که اولین ردیف درختها به دامنه سبز علفزار می پیوست ، برسد . ضربان قلب خود را بر زمین پوشیده از برگهای سوزنی کاج جنگل احساس می کرد .

پایان

هیچ انسانی چون جزیره تنها و
پیوسته به خود نیست ؛
هر کس بخشی از یک قاره است و
جزیی از کل ؛

اگر زمانی دریا خشکی را
بشوید ، اروپا پاره کوچکی از
آن بیش نیست ، تا چه رسد به
دماغه‌ای و چنین است برای
سرای تو و دوستان تو ؛

مرگ هر انسانی از جان من
می‌گاهد ، چه من در بشریت
در آمیخته‌ام ؛

پس کس مفرست تا بدانی ناقوس
در عزای که بصدا در آمده است ؛
این ناقوس مرگ تو است .

« جان دون »

